

رمان رکسانا

نویسنده: م. مودب پور



فصل اول

با پسر عموم , تو ماشین من نشسته بودیم و داشتیم تو یه بزرگراه خیلی شلوغ حرکت میکردیم. من رانندگی میکردم و مانی کنارم نشسته بود و تکیه ش رو داده بود به شیشه بغل و همونجور که اروم اروم میرفتیم جلو , با همدیگه حرف میزدیم.

پدر من و مانی, دو تابردار بودن که همیشه با همدیگه زندگی کردن. همیشه م با همدیگه شریک بودن. الانم یه کار خونه بزرگ دارن. خونه هامون بغل همدیگه س. دو تا خونه یی دو بلکس بغل هم با حیاط های بزرگ و پرگل و گیاه و درخت که وسط شون دیوار نداره.

من و مانی چند سالی هس که دانشگاه مونو تموم کردیم و تو همون کارخونه کار میکنیم. مادر مانی موقع تولدش فوت کرد و چون باهمدیگه یک سال اختلاف سنی داریم, مادرم اونم شیر داد. عموم بعد از مادر مانی دیگه ازدواج نکرد. زنش رو خیلی دوست داشت.

در حقیقت مادر من مانی رو بزرگ کرد و ما دو تا مثل دوتا برادر بودیم. هر جا که می رفتیم و هر کاری که میکردیم، با همدیگه میرفتیم و با همدیگه میکردیم. یعنی مانی میرفت و من هم دنبالش! یه خورده شیطون بود اما اقاو مهربون و فداکار!

پدرم و عموم برامون دوتا ماشین خیلی گرون قیمت خریده بودن و انداخته بودن زیر پای ما! حقوق مونم با اینکه هفته ای دو سه روز بیشتر کار نمیکردیم خیلی عالی بود. تو شمال م دوتا ویلاي خیلی خیلی بزرگ داشتیم که تا تقی به تویی می خورد، مانی کار رو تعطیل می کرد و به هوای تمدد اعصاب، دوتایی یه جوری در میرفتیم و سه چهار روزی اونجا می موندیم!

خلاصه توماشین نشسته بودیم و من داشتم حرف میزدم و مانی م لم داده بود به شیشه و هم اهنگ گوش میکرد و هم با من حرف میزد.

-میگم دیگه همیشه تو تهران زندگی کرد! از بس شلوغ شده، دیگه همیشه نفس توش کشید!

مانی-پس بزن بریم شمال!

-دو روز نیست که از شمال بر گشتیم! عمو اینا پدرمونو در می آرن! نیگاه کن ترو خدا! یه متر یه متر میریم جلو! حلا هی شهر داری مجوز ساختمان بده و هی خونه بسازن و هی شهر شلوغ تر بشه!

تو همین موقع دوتا دختر که کنار خیابان ایستاده بودن برامون دست بلندکردن!

یه نگاه بشون کردم و گاز دادم و رفتم جلوتر و به مانی گفتم:

-میبین که قیمت این ماشین اندازه چند تا اپارتمانه ها! باز هم فکر میکنن که تاکسی یه! از بس که بعضی از این ادما، با هر ماشینی مسافر کشی میکنن، مردم عادت کردن برایه بقیه ی ماشینا دست بلند کنن! یارو پانزده شانزده میلیون قیمت ماشین شه ها! بازم تورا مسافر میزنه که مثلا پول بنزین ماشین رو در بیاره! واقعا بد روزگاری شده!

مانی-خیلی تف! تف! تف! به این روزگار!

-بی تربیت!

مانی- از وضع اقتصادی چرا نمی گی؟!!

-افتضاح! یارو سه جا کار میکنه که فقط بتونه خرج زندگیش رو در بیاره! بیچاره شب خسته و مرده میرسه خونه. دیگه حال جواب سلام زنش رو هم نداره چه برسه به مسائل زناشویی!

مانی-بمیرم واسه دل اون زنه که ماتمکدس!

-زهرمار!

مانی-خوب میفرمودین؟

-وقتی رسیدخونه دیگه بیچاره تو تن ش جون نیست که حرف بزنه چه برسه به پسرش برسه، به دخترش برسه! به.....

ماني-اينجاس که نقش ما جوونا شروع ميشه!يعني در واقع مابايد به دخترش برسيم!يعني کمکش کنيم!مشکلاتش رو حل کنيم!راهنمائش کنيم!يعني بميريم واسه اون زن که کلبه غم و غصه س!

-چي؟!

ماني-هنوز تو فکر اون زن بدبختم!

-گم شو!

تو همين موقع رسيديم به سه تا دختر و تا کنارشون واستادم,باخنده اشاره که مي خوان سوارشن!روم رو کردم اون طرف که جلو کمي واشد و حرکت کردم و حدود پانزده متر رفتم جلو. يه دقيقه بعد سه تايي رسيدن به ما و يکي شون خواست در عقب رو وا کنه که زود از طرف خودم قفلش کردم و شيشه طرف ماني رو يه خرده دادم پائين و بهش گفتم:

-ببخشيد خانم محترم اما انگار اين ماشين رو با تاکسي اشتباه گرفتيد!

زود شيشه رو دادم بالا و رام کمي واشد و گاز دادم و رفتم

-عجب داستانيه ها!به زور مي خوان سوار ماشين بشن!

ماني-بهشون توجه نکن!داشتين مي فرمودين!

-اره ديگه وقتي پدر خونه نباشه,تمام فشارزندگي مي افته رو دوش مادر!اونم چه جوري از پس چند تا بچه بر بياد!

ماني-واقعا سخته!احالا اگر شوهره که شب بر مي گشت خونه بهش مي رسيد, يعني اگر ميتو نست کمکش کنه, بازم يه حرفي!

ترافيک کمي سبک شدو راه افتاديم و تا از جلوي دوتا دختر ديگه رد شديم که هر دو باخنده برامون دست بلند کردن!بهشون توجه نکردم و رد شدم و به ماني گفتم:

-اين مسائل شوخي نيست!فاجعه س!

ماني-فرمايش شما کاملا متينه!

-مي خوام بدونم ماها به دنيااومديم که مثل تراكتور کار کنيم؟!

ماني-من و تو؟!

-من و تو که اصلا کار نميکنيم!مردم بد بخت رو ميگم!

ماني-دقيقا درست ميفرمائيد.

-توچطور امروز اينقدر ساکت و مؤدب شدي؟

بچه ها تا هفته يه ديگه روز هايه تعطيل بقيش رو ميذارم

ماني- از بس كلام شما شيرين و فصيحہ! " همون جور تكيه اش را به در داده بود و داشت منو نگاه

ميكرد! تو همين موقع بازم از جلو دو تا دختر ديگه رد شديم كه بازم برامون دست بلند كردن!

همون جور كه اروم از جلو شون رد شدم به ماني گفتم " چطور اين فقط براي ما دست بلند مي كنن!

نكنه باز داري اشاره اي چيزي مي كني؟! ماني- منكه نيم ساعته مثل بچه آدم همين جور نشستم

و پشتم به خيابونه! مگه اينكه با دمبم اشاره كنم! " ديدم داره راست مي گه يك نگاه بهش كردم و گفتم "

آخه تو هر وقت ساكت مي شي معلومه داري يك كاري مي كني!

ماني- حالا چون من پروندم سياهه هر چي بشه تقصيره منه؟ پس چرا اين فقط براي ما دست بلند

مي كنن؟! ماني- مردم تو اين چند ساله همه يك پا روان شناس شدن! چهره ي تو هم كه ازش نجابت

و پر هيز كاري مي باره! اينه كه بهت اعتماد مي كنن و مي خوان سوار ماشينت بشن! يعني حسه

اعتماد رو در مردم بر مي انگيزي! " تا اومدم حرف بزدم كه همون دخترا اومدن جلو و يكي شون چند تا زد به شيشه طرف ماني.

زود گذاشتم رو دنده و يك خورده رفتم جلو كه ماني گفت حالا عيبي داره كه مثلا اين بيچاره ها رو

هم سوار كنيم؟ ما كه داريم اين مسيرو ميريم! ماشينم كه خاليه! ثواب داره والا! تكيه ات را و ر دار ببينم

ماني- براي چي؟ تو وردار- اين پشتم درد مي كنه تكيه ام رو دادم به در كه يك خورده اروم بشه

دستشو گرفتم و كشيدم اين طرف كه يك مرتبه يك كاغذ از پشتش افتاد!

اين چي بود؟

ماني- چي چي بود؟!

اين كاغذه!

ماني- كدوم كاغذه؟

همين كه به شيشه بود!

ماني- آهان! از همين كاغذاست كه به شيشه ي ماشيناي نو مي چسبونن.

اونو كه به شيشه ي جلو مي چسبونن.

ماني- حالا اين يكيرو به شيشه بقل چسبوندن! ول كن اين مسائل بي اهميت رو!

داشتی در مورد او شوهره که به زنت نمی رسه حرف میزدی! اتفاقا چه بحث جالب و شیرینی بود!

ترمز کردم و دولا شدمو از بقلش کاغذ رو برداشتم! تا یک نگاه بهش کردم خشکم زد! روش نوشته بود:

ولنجک-زعفرانیه ?? تومن سوار شو.

نوشابه ی خنک موجود می باشد.

ویژه ی بانوان.

کاغذ رو گرفتم جلوش و گفتم: این چیه؟

مانی- ولنجک-زعفرانیه ?? تومن یعنی چی؟

یعنی زمین اونجا متری ?? تومنه؟ آهان از این معامله املاکه! عجب آدم هایی هستن دیگه کاغذی تبلیغ شونو به زور میندازن تو ماشینه مردم! واقعا بی شر میه حق داری ناراحت بشی! منم یک لحظه ناراحت شدم! حالا تبلیغو به زور انداختن تو ماشین بماند و از این ناراحت شدم که دارن تبلیغه دروغ می کنن

یعنی زمین ولنجک متری ?? تومن؟ کلاه برداریه والا! یکی هم نیست جلو کاراشونو بگیره. واقعا که آدم وقتی با این صحنه ها بر خورد می کنه.....

خجالت نمیکنی مانی؟

یک نگاه به من کرد یک نگاه به بیرون و گفت:

چرا به خدا این دفعه رو خجالت می کشم.

خوبه حداقل برای یک دفعه هم که شده تو خجالت کشیدی!

ماشینای پشتی برام بوغ زدن و من کاغذ رو انداختم رو پای مانی و حرکت کردم.

که گفت:

- از این خجالت می کشم که این همه اینجا کنار خیابون گل رز و مریم و نسترن و مینا و یاسمن و لاله هس و یه شاخه شم دست من نیست! آخه ضد بشر! آفات گل های اپارتمانی! تو چه موجودی هستی که به طبیعت توجه نمیکنی؟! بالاخره تو هم آدمی! حد اقل باید از یه گلی خوشت بیاد یا نه؟

- آره اما اون گلی که من ازش خوشم میاد بین اینا نیست!

مانی- خوب اینو زود تر بگو تا بگردم برات از میونه همینا پیداش کنم! اسم اون گل خوشگل و زیبا و خوش بو چیه؟ خصوصیتش کدومه؟ چند تا گلبرگ داره؟ تعداد پرچم هاش چیه؟ بگو دیگه دیر شد!

-میخک من عاشقه میخکم!

یه نگاه به من کردو گفت:

-واقعا مردشور اون سلیقه تو بیرن! آخه میخکم شد گل؟!!

-تاحالا یه سبد میخک خریدی؟

ماني- مگه من نجارم که یه سبد میخ و میخک بخرم؟ بعدشم یه مرتبه پخش زمین بشن و هرچی میخ برن اونجای آدم!

-من که از ش خوشم میاد!

ماني- حالا بازم شانس آوردیم که از همین میخک خوشت میاد! اگه مثلا از کاکتوس خوشت می او مد که دیگه و اوایلا! تا یه سبدش رو بغل میکریم که تیکه تیکه میشدیم! حالا چرا اینقدر تند میری؟!!

-خوب راه و شده دیگه!

ماني- حداقل آروم تر برو حالا که از این گلا نمی خری نگاشون کنم!

-چقدر حرف میزنی ماني! سرم رفت!

ماني- میخک!!! میخکم گل آخه؟؟ آخه این تبعه که تو داری؟ تبعت عین گونی خشن! سرشتت عین سمبا دس!

بعد برگشت و بیرونو نگاه کرد

-کاشکی الان ماشین خودم اینجا بود تا تو ماشینو دا شپورت و صندوق عقب رو پر می کردم از این همه گل! اصلا من نمیدونم چرا رفتم دانشگاه رشته؟ مهندسی؟! من باید یه دکه؟ گل فروشی باز می کردم! مهندسی عمران به درد امثال تو می خوره که تبعه زمخته! همش باید با آجر و سیمان و آهن و لوله و عمله و بنا سرو کله بزنین! قربون خدا برم با این آدماش! خدا جون این هم آدم بود که تو خلق کردی؟!!

خلاصه تا دم داره خونه غرزد!

خونه همون توی زعفرانیه بود و حدود نیم ساعت بعد رسیدیم و تا من پیچیدم جلو داره خونه واستادم که از طرف مانی یه دختر حدود بیست یکی دو ساله جلو اومد! مانی هنوز داشت به من غر میزد و حواسش به اون طرف نبود! من داشتم از اون طرف نگاه می کردم! نشناختمش! فکر کردم میخواد از پیاده رو رد بشه و من جلوش رو گرفتم! داشتم همین جور ی نگاش می کردم که مانی گفت:

-حواست کجاست دارم با تو حرف میزنم!

-یه دختر پشت سرت واستاده!

یه نگاه به من کردو یک لبخند زد

-دروغ میگی مثل سگ!

-به جون تو

-به جون تو چي؟

-يه دختر خانم پشت سرت واستاده!

کم کم لبخندش تبديل به خنده شد و گفت:

-بيشتر از ش بگو!

-خوب برگرد خودت ببين!

-خوب ميدونم داري دروغ ميگي ولي همين روياي دروغ هم برام قشنگه! مخصوصا از زبون تو آدم برفي شنیده بشه!

-عجب خري هستي!؟

ماني- خوب حالا بقيش رو بگو!

-بقيه ي چيرو؟ يه دختر خانم درست پشت شيشه؟ ماشين واستاده!

بازم خنديد و گفت:

-موهاش چه رنگيه؟ چي پوشيده؟ خوش کل يا نه؟ بگو ديگه!

يه مرتبه دختر چند بار زد به شيشه که ماني از ترس پرید بغلمو گفت:

- واي خدای مهربون داره چه اتفاقي ميفته!؟

هم خندم گرفته بود هم جلو دختره زشت بود!

-خجالت بکش ماني!

همون جور که تو بغل من بود آروم سرشو برگردوند طرف شيشه تا دختررو ديد زود گفت واي لولو پسر عمو جان نزاري اين منو بخور ها! هولش دادم اون طرف شيشه رو دادم پائين. يک دختر بلندو قشنگ بود با يک روسري آبي که مثل شال انداخته بود رو سرش يک روپوش آبي خيلي کم رنگ تنش بود. تا شيشه اومد پائين سلام کرد. اومدم جوابشو بدم که ماني زود گفت: خواهش ميکنم مزاحم نشيد! يک مرتبه من خندم گرفت سرمو انداختم پائين که دختر بيچاره با تعجب گفت: به خدا من قصد مزاحمت ندارم!

ماني- دارين اذيتمون ميکنين!

دختر که سرخ شده بود گفت: معذرت ميخوام اما من فقط يک پيغام براتون دارم تازه اگه.....

ماني- ميخواين شماره اي چيزي بهمون بدين؟ من که نميگيرم!

دختر- نه به خدا!! يعني من اصلا..... ماني- حالا هل نشو! شماررو نوشتي رو كاغذ يا بايد حفظش كنيم؟ واي كه اصلا الان مغزم آمادگي نداره

دختر- شماره نمي‌خوام بدم به خدا! ديدم طفلک الانه كه گري ش در بيد زود گفتم: چه فرمايشي دارين خانم؟

آب دهنشو قورت دادو آروم گفتم: ببخشين من دنبال آقاي هامون ماني شباهنگ مي‌گردم كه با مشخصاتي كه بهم دادن فكر كردم شما هستين!

ماني- اگه راست ميگي شماره شناسنامون چنده؟

دختر خندش گرفت زدم تو پهلو ماني تا خواستم از ماشين پياده شم ماني داد زد گفتم: نرو پائين ميخوردت!! اين دفعه دختره غش كرد از خند

پياده شدم رفتم طرفش گفتم: من هامون هستم ايشون پسر عموم ماني... دستشو دراز كرد همون جور كه باهم دست ميداد گفتم:

حالتون چطوره؟ من ركسانا هستم.

ممنون حال شما چطوره؟

ركسانا- مرسي خوبم هر چند اولش ترسيدم هل شدم!

بايد ببخشيد ماني يك خورده شوخه!

ركسانا- يك خورده؟

امرتونو بفرمايد گفتيد پيغامي براي ما دارين!

برگشت طرف ماني كه هنوز تو ماشين نشست بود نگاه كرد من هم به ماني اشاره كردم گفتم:

چرا پياده نميشي؟

ماني- ميترسم نيام

ركسانا زد زير خنده يك چشم غره به ماني رفتم كه آروم در رو باز كرد پياده شد گفتم: من پياده شدم اما اگه پيغامت از اين پيغام‌هاي سر خشك بي روح باشه در ميرم ميرم تو ماشين دوباره!

ركسانا همون جور كه ميخنديد گفتم: نه! اتفاقا يك پيغام خوبه! فقط اگه مي‌شه بريم يك جاي كه كسي نباشه.

كجا مثلا؟

ماني- بريم تو صندوق عقب! هيچ كس توش نيست

من زدم زیر خند رکسانا که اشک از چشماش میومد! یک چپ چپ به مانی نگاه کردم که رکسانا گفت: منظورم بریم جایی که راحت بتونیم صحبت کنیم.

خوب تشریف بیارین منزل!

رکسانا- خونه نه!

-نگران نباشید! مادرم خونه هستن!

رکسانا- به همین دلیل مایل نیستم برم منزلتون!

تا اینو گفت مانی یه لبخند زد و گفت:

-حالا اینقدر محکم حرف نزن! شاید ننه ت رفته باشه خرید!

-زهرمار!

مانی- یعنی میگم شاید خونه نباشه!

رکسانا هنوز داشت میخندید که گفتم:

-خوب شما بفرمائین کجا بریم!

رکسانا- راستش من اینجا هارو نمیشناسم! فکر کردم شما جایی رو بلدین! میدونین موضوع مهمی یه! بریم یه جایی خلوت که بتونیم حرف بزنیم!

مانی- میخواین بریم کوه؟! الان هم وسعت هفته است، پرنده تو کوه پر نمی‌زنه!

دوباره رکسانا زد زیره خنده و گفت:

-منظورم یه جایی یه که بتونیم بشینیم و حرف بزنیم!

مانی- خوب سه تا چارپایه م باخدمون می‌بریم اون بالا! چطوره؟

این دفعه من هم زدم زیر خنده! خودش که اصلا نمی‌خندید! رکسانا که دیگه حالا اصلا جلوی خودش رو نمی‌گرفت و همش داشت میخندید و با خنده حرف میزد!

رکسانا- همینجاها جایی نیس؟

مانی- بیست سوالی؟! خوب! اینجا که منظور نظر شو ماست، می‌شه بفرمائید که داخل شهره یا خارج از شهر؟ یعنی آب و آبادی داره یا خیر؟! درضمن وقتش که شد یه راهنمایی م بفرمائید!

رکسانا- منظورم یه کافی شاپی، چیزیه!

مانی- من که کافی شاپی که تو اون خیابون و سه تا چهار راه بالاتر و هفت هشت تا کوچه پایین تره رو نمیشناسم! تا حالا پامو اونجا نداشتم و از این به بعد نمیذارم! مگه اینکه به زور منو ببرن و گر نه خودم تنهایی نامیرم! این از من!

-حالا موضوع اينقدر مهمه رکسانا خانم؟

رکسانا که سعی میکرد جلوي خندش رو بگیر گفت:

-خيلى مهم هامون خان!

-پس بفرمائيد سوار شين.

داره عقب رو براش و کردم و نشست و خودمم رفتم سوار شدم و ماني نشست.

-کجا بریم ماني؟

ماني- من که گفتم اینجا هارو بلد نیستم!دنده عقب بگیر برو تو اصلي.

از رو پول اومدم تو خیابون و رفتم طرف خیابون اصلي و پیچیدم بالا

-خوب!

ماني- خوب چي؟

-کجاس ديگه؟!

ماني- من که نرفتم تا حالا!دومين چهار راه دست چپ!

پیچیدم همون خیابون که ماني گفت و رفتم جلو و پرسیدم:

-کجاس؟

ماني- چرا همش از من مي پرسى؟!جلو اون خونه نگاه دار!

یجا پارک کردم و سه تايي پیاده شدیم و به ماني گفتم:

-اینجا که کافي شاپ نیس!

ماني- آره ولي قراره چند ساله ديگه يکي اینجا بسازن!

-الان وقت شوخي يه؟

ماني- برو جلو همون خونه هه زنگ بزن ديگه!

-اون خونه؟

ماني- آره بابا!

رفتیم جلو يه خونه و وایسادیم و يه نگاه به ماني کردم و زنگش رو زدم.يه مردی آيفون رو جواب

داد. از این آيفون تصويري ا بود. گوشي ش رو برداشت و گفت:

-سلام آقا ماني! بفرمائين!

بعد دارو وا کرد یه نگاه به مانی کردم و گفتم:

-هیچ کس تورو هیچ جا نمیشناسه!

مانی_ بده حالا کارت رو راه انداختم؟

رکسانا خندید و ماهام کنار وایستادیم تا اول اون رفت تو و بعدشم من و مانی. یه خونه بزرگ بود با یه حیاط پرگل و با صفا. تو خونه رو خیلی قشنگ و شیک درست کرده بودن و میزو صندلی چیده بودن. توشم پر بود از دختر و پسر! یه موزیک قشنگ م پخش میشد. تا وارد شدیم یه دختر خانم که گویا اونجا گارسن بود اومد جلو و با مانی سلام و علیک و احوالپرسی کرد و ماها رو برد سر یه میز و سه تایی نشستیم و سه تا نسکافه سفارش دادیم که رکسانا دور و ورش رو نگاه کرد و گفت:

_ فکر نمی کردم یه همچین جاهایی م وجود داشته باشه!

مانی_ منم فکر نمی کردم ! همینجوری الکی این خونه رو نشون دادم اما از اونجا که بخت این هامون مثل تیر چراغ برق بلنده و دلشم پاکه، زد کافی شاپ از کار دراومد!

رکسانا خندید و گفت:

_ دقیقا همونجور که در مورد شما بهم گفته بودن هستین!

مانی_ ببخشین در مورد من چیا به شما گفتن؟

رکسانا_ اینکه شوخ و سرزنده این و کمی ام.....

مانی_ دیگه بقیه ش رو کاری نداشته باشین ! یعنی بقیه ش بی اهمیته!

رکسانا زد زیر خنده و بقیه حرفش رو نگفت

مانی_ ببخشین در مورد این هامون چی گفتن؟

رکسانا_ جدي و یه خرده م

بازم بقیه حرفش رو نگفت که مانی شروع کرد

_ یه خرده نه و خیلی اخلاق بد! دارای یه طبیعت بیجان! در واقع تشکیل شده از چهار تا استخون و سی چهل کیلو ماهیچه که یه روح بیجان مثل آجر قزاقی احاطه اش کرده!

رکسانا که می خندید گفت :

نه به خدا ! اونطوری بهم در مورد ایشون نگفتن!

مانی_ خانم باوربفرمائین این بشر یه خصوصیات اخلاقی داره که تو تیر آهن پیدا نمی شه ! انقدر این پسر خشک و بی روحه که اگه صد سال تو جنگلای شمال بکاریمش ، یه برگ ازش سبز نمی شه ! هیزم خشک پیش این ، گل همیشه بهاره! از اخلاق چی براتون بگم که باور کنین؟! هنر پیشه مرد مورد علاقه اش آرنولده ! هنر پیشه زن مورد علاقه اش اون پیرزن س که همیشه تو نقشای جادوگر

بازي ميکنه! رنگ مورد علاقه اش سورما هي مايل به سياهه! ماشين اسپرت ش بنز خاوره ! فقط
فيلماي جنگي و بکش بکش ! غذاي مورد علاقه ش که همیشه تو رستوران سفارش مي ده کباب
قققازيه ! الانم جلو شما ملاحظه کرد و نسکافه سفارش داد ! آگه شما نبودين الان اينجا نون چايي
سفارش مي داد ! شما نمي دونين من چي از دست اين مي کشم!

اون مي گفت و رکسانا مي خنديد!

ماني _ به خدا انگار صد ساله که شما رو مي شناسم رکسانا خانم !

رکسانا _ خيلي ممنون !

ماني _ ببخشين ، شما غير از خودتون خواهر ديگه م دارين؟

رکسانا _ نه ندارم!

ماني _ خدا شما رو به پدر و مادرتون ببخشه.

رکسانا _ مرسي

ماني _ داشتم مي گفتم ، گل مورد علاقه ش ميخکه ! باور ميکنين؟!

رکسانا _ جدي؟! اتفاقا منم از ميخک خوشم مي آد!

ماني _ يعني در واقع همیشه بهش مي گم يعني يه ساعت پيش بهش مي گفتم که پسر ، تنها چيزي که
حيات ترو به اين دنيا متصل کرده همين علاقه گل ميخکه! چقدر اين گل ميخک زيبا و قشنگه ! من
همیشه صبح به صبح مي رم دم اين گلروشي آ و از پشت شيشه به اين گلای ميخک نگاه مي کنم !
واقعا شاهکاره طبیعته ! مي شه گفت از گل خر زهره م خوشبوتره!

يه چپ چپ بهش نگاه کردم و به رکسانا گفتم :

_ خب بهتره صحبت مون رو شروع کنيم . حتما موضوع خيلي مهمي يه که خواستين اينجا در
موردش حرف بزيم!

ماني _ حالا زيادم مهم نبود ، مهم نيست! مهم اينه که ما سه تايي خوش و خرم اينجائيم!

تو همين موقع دختر خانم برامون نسکافه ها رو آورد و گذاشت جلومون و بعدش يه مرد که انگار
صاحب اونجا بود اومد و با ماني يه سلام و احوالپرسی گرم کرد و يه کاغذ که چند تا شماره روش
بود داد بهش و گفت :

_ آقا ماني اينارو چند تا از بچه ه دادن که بدم به شما.

ماني زود ازش گرفت و گذاشت جيبش و وقتي يارو رفت به رکسانا گفت:

_ چقدر این رفقا لطف دارن! شماره می دن که بهشون زنگ بزنم که از حال همدیگه با خبر باشیم!
خدا حفظ شون کنه! داشتم می گفتم ، خواننده مورد علاقه ش ام کلثومه! این نوارش رو میداره و
همچین ازش لذت می بره که نگو!

با پا زدم به پاش و رو به رکسانا گفتم :

_ ما سراپا گوش هستیم رکسانا خانم!

یه خرده نسکافه خورد و گفت:

_ من از طرف عمه تون براتون پیغام آوردم.

_ عمه مون!؟

سرش رو تکون داد که گفتم :

_ حدش می زدم شما ماها رو اشتباه گرفتین! ما اصلا عم نداریم!

رکسانا _ چرا دارین!

_ رکسانا خانم پدرای ما اصلا خواهر نداشتن!

مانی_ حالا عجله نکن هامون جون! ادم وقت یه عمه مفت پیدا می کنه که نمیندازدش دور! یه عمه
یه گوشه باشه! چه اشکالی داره؟ جای کسی رو که تنگ نکرده! ببخشی رکسانا خانم ، شما که
اطلاعات وسیع و جامعی از شجره نامه ما در این می شه بفرمائین آیا ما دختر عمه داریم یا خیر؟

رکسانا _ تقریبا

مانی_ یعنی چی؟ مگه ادم می شه تقریبا دختر عمه داشته باشه!؟

رکسانا _ آخه چه جور ی براتون بگم!؟

مانی_ خودم فهمیدم! وقتی ادم بعد بیست و هفت هشت سال یه عمه پیدا می کنه ، این عمه می شه یه
عمه تقریبی! خب دخترشم می شه یه دختر عمه تقریبی دیگه! حالا بفرمائین ما چند عمه و دختر
عمه داریم؟ در ضمن بفرمائین ما باید در کنار اینا ، رو چند تا شوهر عمه حساب کنیم؟ و ایا ما باید
وجود پسر عمه رو هم تحمل کنیم یا خیر؟ چنانچه پسر عمه ای هم وجود داره آیا غیرتی یا بی غیرت
!؟ رو خواهرش تعصب خاصی داره یا خیر؟ (هر پاسخ صحیح 1 نمره)

رکسانا فقط داشت میخندید

-رکسانا خانم شوخی تون گرفته!؟

رکسانا- نه بخدا هامون خان! آقا مانی چیزای با نمک میگوین و من هم خندم می گیره! ولی حقیقت رو
بهتون گفتم! شما یه عمه دارید

-آخه این عمه چطوري يه مرتبه به وجود اومده؟

ماني- به نظر من این سوال يه سوال بي تربيتي يه! اولاً عمه يا هر انسان ديگه يه مرتبه به وجود نمياد! حالا مي خوات عمه باشه يا هر کس ديگه! در ثاني تو مرده گنده هنوز نمي دوني عمه چه جوري به وجود مياد!؟

-تو مي دوني چه جوري يه مرتبه پيداش شده!؟

ماني- من نمي دونم چه جوري يه مرتبه پيداش شده ولي مي دونم که چه جوري به وجود اومده!

-اه...! بذار ببينم موضوع چيه! رکسانا خانم مي شه بيشتتر توضيح بدين!؟

رکسانا- من فقط بايد يه پيغام ي رو به شما برسونم!

-خوب پيغام چيه؟

رکسانا- عمه تون گفتن، يعني ببخشيد من فقط اون پيغام رو تکرار مي کنم! عمه تون اگر شما دوتا برادر زاده غيرت دارين به داده عمه تون برسين!

برگشتم طرف ماني که ساکت شده بود و داشت به رکسانا نگاه مي کرد و گفتم:

-تو چي ميگي؟

همون جور که داشت به رکسانا نگاه مي کرد گفتم:

-مي دونم که رکسانا خانوم دروغ نمي گه! ولي داستان خيلي عجيبه!

-رکسانا خانم شما چه نسبتي با عمه ي من يا ما دارين؟

ماني- نکنه يمرتبه بگي که تقريبا خواهر مني که اصلا حوصلشو ندارم!

رکسانا که ميخنديد گفتم:

-نه من خواهر هيچ کدوم از شماها نيستم! من دانشجو هستم. عمه خانوم لطف کردن يه اتاق تو خونشون به من دادن.

ماني- ببخشيد رکسانا خانم عمه خانم ما چند تا از اين لطفا کردن؟ يعني چند تا مثل شماها اونجا اتاق دارن؟

رکسانا- ما سه نفر يم.

ماني- پس عمه م پانسيون وا کردن!

رکسانا- ايشون پولي از ما نمي گيران!

ماني- اون وقت مي گان من به کي رفتم! خوب به عمه م رفتم ديگه! من هم هيچ وقت از دختر خانوما پول نمي گيرم!

یه نگاه به رکسانا کردم و گفتم:

-حالا ما یعنی باید چیکار کنیم؟

رکسانا- ببخشید اما من فقط پیغام ایشون رو به شما دادم.دیگه خودتون میدونین!

بر گشتم به مانی نگاه کردم که گفت:

-رکسانا خانوم به عمه مون پیغام بدین که از این هندونه‌ها زیر بغل ما جا نمیگیرد ولی حتما بهش سر می‌زنیم!

رکسانا- چرا الان نمی‌ایین؟من دارم میرم اونجا!خوب شما م با من بیاین!اون پیرزن رو خوشحال می‌کنین!خیلی افسردس!زن واقعا خوب و مهربونیه!خواهش می‌کنم بیایید!

تو چشمات نگاه کردم.هم چین صادقانه حرف میزد که به دلم می‌شست!

-مانی یه زنگ بزنی بابا انا! یه بهونه‌ای برایشون بیار!

مانی- خونه عمه مون کجاست؟

رکسانا- گیشا.

از جام بلند شدم و گفتم:

-بریم رکسانا خانوم.

رکسانا- می‌ایین؟

-عمه پیغام رسانه خوبی رو انتخاب کرده!آره همین الان با هم دیگه میریم هر چند که هنوز فکر می‌کنم یا اشتباه شده یه اینکه مساله؟ دیگه‌ای تو کاره!در هر صورت ما عمه نداریم اما چون موضوع برای خودمون هم جالب شده باهاتون می‌اییم.

سه تایی بلند شدیم و از کافی شاپ اومدیم بیرون. مانی یه تلفن به خونه زد و برنامه رو جور کرد و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم طرف گیشا.

تقریباً نیم ساعت بعد تو گیشا بودیم و رکسانا یه کوچو رو بهمون نشون داد که رفتیم توش و جلو یه خونه دو طبقه و استادیم. خونه نسبتاً قدیمی بود. سه تایی پیاده شدیم و رفتیم طرف خونه و رکسانا زنگ زد و در وا شد و رفتیم تو.خونه شمالی بود. از حیاطش که کوچیک اما با صفا بود رد شدیم و از چند تا پله رفتیم بالا که در راهرو وا شد و دو تا دختر دیگه اومدن بیرون و سلام کردن. تا مانی چشمش بهشون افتاد با یه حالت غمگین گفت:

- سلام عمه های خوبم! الهی پیش مرگتون بشم! خدا رو صد هزار مرتبه شکر که ماها رو بهم رسوند! دلم براتون یه ذره شده بود! تو رو خدا بذارین بعد از این همه سال دوری بغلتون کنم! شماها بوی بابامو می‌دین!

« اینو و گفت و رفت طرف شون که دو تایی زدن زیر خنده و رکسانا گفت: »

- مانی خان اینا دوستای من هستن! عمه خانوم ایشون هستن!

« از همونجا پشت شیشه ی یکی از اتاقا رو نشون داد. من و مان دو تایی برگشتیم طرف اون ور!

یه خانم پیر پشت شیشه ی قدی یه اتاق و استاده بود و به یه عصا تکیه داده بود و داشت به ما نگاه می کرد!

هر دو ساکت شدیم و به اون خانم نگاه کردیم! موضوع انگار جدی جدی بود! صورت اون خانم شباهت زیادی به عموم، پدر مانی داشت! هر دومون جا خورده بودیم! شاید حدود سی ثانیه تو همون حالت بودیم که یه مرتبه مانی برگشت طره همون دو تا دختر و گفت:

- شما اشتباه نمی کنین؟! من فکر کنم شما دو تا عمه مائین! به سن و سال اون خانم نمی خوره که عمه ما باشه! حالا دیگه خودتونو لوس نکنین و بیاین جلو و برادر زاده تونو بغل کنین!

« دخترا دوباره زدن زیر خنده و رکسانا اومد جلو و گفت: »

- معرفی می کنم، مریم و سارا، دوستای من!

« مانی با دلخوری با دو تایی شون دست داد و گفت: »

- ولی من هنوز احساس می کنم که یه اشتباهی رخ داده! می گم آ رکسانا خانم! من وقتی بچه بودم از مامانم یه مرتبه شنیدم که یه خاله ای داشتم که وقتی بیست و یکی دو سالش بوده گم شده! ممکنه مثلا یکی از این دو تا دختر خانم خاله ی گم شده ی من باشن؟

« رکسانا که می خندید گفت: »

- فکر نکنم مانی خان! احتمالا خاله گم شده شما الان باید حدودا پنجاه سالشون باشه!

مانی - نه اصلا اینطور نیس! خاله من بیست و یه سالش بوده که گم شده! الانم برای من همون بیست و یه سال درسته!

« همونجور که به حرفهای مانی گوش می دادم، چشمم به اون خانم پیر بود. اونم داشت منو نگاه می کرد! صورتش خیلی برام آشنا بود! اما نمی دونستم کجا دیدمش! تو همین موقع رکسانا امد جلو من و گفت: »

- هامون خان نمی فرمائین تو؟

« یه نگاه بهش کردم و رفتم طرف راهرو، دو تا دخترا رفتن کنار و من رفتم تو ساختمون و از راهرو گذشتم و رسیدم جلو یه در که یه مرتبه همون خانم پیر در رو وا کرد و یه لبخند زد و گفت: »

- تو هامونی؟

« سرم رو تکون دادم که گفت: »

- شکل پدرتی!

« فقط نگاهش کردم که مانی رسید پشت سرم و تا اون خانم رو دید یواش در گوشم گفت:»

- عمه مونبازیکن بیس باله! چه چوبی دستشه!

« اون خانم شنید و خندیدو گفت:»

- تو هم مانی هستی! درست مثل پدرت!

مانی - سلام عمه جون! یه دونه از این دختر عمه هارو بده که کار داریم و باید بریم! بعدا سر فرصت می آئیم واسه دیدار و ماچ و بوسه!

« با آرنج زدم تو پهلویش! اون خانم شروع کرد به خندیدن و از جلو در رفت کنار و گفت:»

- بیائین تو، هر چند خیلی دیره اما بازم خوبه!

مانی - عمه خانم اگه دیره می خواین ما الان بریم فردا بیائیم؟ اصلا شما خسته این، تشریف ببرین تو اتاقتون استراحت کنین، منم با این دختر خانما، ته و توی قضیه رو در می آرم و نتیجه رو فردا به اطلاع شما می رسونم! چطوره؟

عمه خانم - بیا برو تو پدر سوخته ی بی حیا!

مانی - !....! عمه خانم نرسیده شوخی؟

« آروم رفتم تو و مانی م دنبالم اومد و رکسانا و مریم و سارا م اومدن و رکسانا رفت جلو و در مهمونخونه رو وا کرد و همه رفتیم تو و نشستیم و خودش رفت بیرون و یه دقیقه بعد با یه سینی چایی برگشت. تو این یه دقیقه، من یه لحظه به مریم و سارا و یه لحظه به اون خانم نگاه می کردم. رکسانا با سینی چایی اومد جلومون و تعارف کرد و به مریم یه اشاره کرد که اونم بلند شد و رفت بیرون و کمی بعد با سبد میوه و زیر دستی برگشت و سبد میوه رو گرفت جلو من و گفت:»

- بفرمائین هامون خان.

- ممنون میل ندارم.

مریم - اگه سخت تونه خودم براتون پوست بکنم!؟

« یه نگاه بهش کردم که خنده از رو لبش رفت و کمی خودشو جمع و جور کرد که مانی آروم بهش گفت:»

- هاپو عصبانی!

« یه مرتبه اون خانم و دخترا زدن زیر خنده! یه چپ چپ بهش نگاه کردم که آروم گفت:»

- چته عین برج زهر مار! خدا یه عمه بهمون داده با سه تا تقریبا دختر عمه! دیگه چی می خوای!؟

« پاکت سیگار رو در آوردم و به اون خانم گفتم:»

- اجازه هست اینجا سیگار بکشم؟

عمه خانم - سیگار چیز خوبی نیست آ!

- پس می رم بیرون می کشم.

« تا او مدم بلند بشم که گفت:»

- نگفتم اینجا سیگار نکش! گفتم چیز خوبی نیست! حالا یه دونه م به من بده!

چه بهشم زود بر می خوره!

« بلند شدم و بهش تعارف کردم. یکی برداشت و براش روشن کردم و دو تام برای خودم و مانی روشن کردم. او مدم بدم بهش که دیدم با چشم داره یه جا رو نشون می ده! برگشتم طرف اونجایی رو که نشون می داد نگاه کردم که دیدم سر بخاری اتاق، چند تا قاب عکس کوچیکه! دوباره برگشتم طرف مانی که یه مرتبه انگار تصویر عکس آ تو ذهنم جا افتاد! رفتم جلوتر که دیدم انگار هیچ اشتباهی پیش نیومده!

چهار تا عکس تو قاب روی بخاری اتاق بود. همه قدیمی و زرد شده! تو دو تا شون عکس دو تا پسر بچه و یه دختر بزرگتر بود! عکس اون دو تا پسر بچه رو کاملاً می شناختم! پدرم و عموم!

دو تا عکس دیگه که سه تایی بود. عکس پدر بزرگم و یه زن و همون دختر بچه بود!

برگشتم طرف اون خانم که با یه لبخند گفت:

- شناختی؟

- عکس پدرمو عمومه!

عمه خانم - اون دخترم که منم!

« یه نگاه دیگه به عکسا کردم و سیگار مانی رو بهش دادم و گفتم:»

- زیاد معلوم نیست!

عمه خانم - اون یکی آ چی؟! عکس پدر بزرگت رو که می شناسی؟!!

« دیگه این یکی قابل انکار نبود!»

- یعنی شما عمه ی ما هستین؟

عمه خانم - آره پسر جون! هیچ دروغی در کار نیست!

- پس تا حالا کجا بودین؟ چرا تا حالا پدرامون در مورد شما چیزی به ما نگفتن؟!!

عمه خانم نگاهی به رکسانا کرد که اونم یه اشاره به مریم و سارا کرد و سه تایی از جاشون بلند شدند و از اتاق رفتن بیرون.»

عمه خانم - حالا چایی تون رو بخورین تا کم کم حالی تون کنم!

« چایی آمون رو ورداشتیم و کمی ازش خوردیم که گفت:»

-آخرین بار که دیدمتون دو سه ماه پیش بود!

-کجا؟

عمه خانم- درست دم خونه تون! تاحالا دو سه بار اومدم دم خونه تون و برادرامو دیدم!

-چطور پی دامون کردین؟

عمه خانم- باباهاتون عدم‌های کوچیکی نیستن که نشه پیداشون کرد! اونم با اون کارخانه؟ بزرگ و معروف!

-حالا چرا خواستین پیدامون کنین؟

عمه خانوم- داستانش خیلی طولانیه! باید سر فرصت براتون تعریف کنم!

-ولی باید ما بدونیم!

عمه خانوم- آره ولی شما رو برای یه چیز دیگه خواستم! یعنی برای یه کمک! راستش اولش برای کمک اما تا پاتون رو گذاشتین تو این خونه، یه مرتبه یه احساس دلگرمی و پشت گرمی بهم دست داد! احساس کردم که دیگه تنها و بی‌کس نیستم! یعنی هرکسی دوتا جوون مثل شماها برادرزادش باشن دیگه بی‌کس نیست!

-ممنون چه کمکی از دست ما بر میاد؟ مشکله مالی دارین؟

عمه خانوم- دخترم! دخترم رو برام بیارین!

منو مانی یه نگاه به همدیگه کردیم که مانی گفت:

-از خونه فرار کرده؟

عمه خانوم- تقریباً

مانی- تقریباً فرار کرده؟ یعنی نصف روز خونه ست نصف روز فرار می‌کنه؟

عمه خندید و گفت:

-ا زم قهر کرده. دوسالی می‌شه!

مانی- دوساله که قهر کرده حالا به فکرش افتادین؟

عمّه خانوم- از ش خبر داشتم! یه اتاق توی خونه یه خوب و مطمئن اجاره کرده بود و زندگیش رو می‌کرد! گفتم کمی که بگذره و آروم تر بشه میرم سراغش و برش میگردونم اما اشتباه می‌کردم!

مانی- از دواج نکرده؟

عمّه خانم- نه!

مانی- چند سالیست هست حالا؟

عمّه خانم- حدود بیست دو و سه سالشه.

من و مانی یه نگاه به همدیگه کردیم و مانی گفت:

بیخشید عمّه خانم، شما چند سالته؟

عمّه خانم- دورور هشتاد، هشتاد خرده آی.

مانی- ماشالا! روغن کرمونشاهی اینه ها! هزار الله اکبر! یعنی حدودا شصت سالتون که بود این گیس گلابتون رو به دنیا آوردین؟! دستتون درد نکنه! زن ایرانی رو رسفید کردین!

عمّه خندید و گفت:

-دختر خودم نیست! آوردمش و بزرگش کردم! همین و که فهمید گذاشت رفت!

-بهش نگفته بودین؟

عمّه خانم- نه!

-چرا؟

عمّه خانم- خریبت!

مانی- دور از جون شما اما خودش چه جور می‌فهمید؟

عمّه خانم- یه پدر سوخته بش گفت! یه آدم شار لاتن!

-باهاتون دشمنی داشت؟

عمّه خانم- کم کم همه رو براتون می‌گم.

مانی- عکسی چیزی از ش ندارین؟

عمّه خانم- شما حتما میشناسینش!

مانی- ما؟ بجون عمّه خانم من یکی که تو این دوساله توبه کردم و همش تو خونه وره دل بابام بودم!

هرکسی هم هر چیزی بهتون گفت از سر دشمنی بوده! می‌گین نه این هامون شاهد!

عمه خانم-اي پدر سوخته!

ماني- يعني شما مي فرماين ما به عمه مون خيانت مي كنيم؟! يعني ما ادم هايي هستيم كه بريم و دختر عمه مون رو فريم بديم؟! اصلا به قيافه؟ ما مي خوره كه به هم چين ادم هايي باشيم؟!

عمه نگاهش كرد و بهش خنديد كه ماني گفت:

-فرمودين دو سال؟

عمه سرش رو تكون داد

ماني- ببخشيد اسم دختر عمه جون فريباست؟

عمه خانوم- نه.

ماني خنديد و آروم گفت:

-بيتا؟

عمه بازم خنديد و گفت:

-نه.

ماني بازم با خنده گفت:

-صحرا؟ شهره؟ آزيتا؟ ليدا؟ پانته؟ ويولت؟

عمه خانم- هيچ كدوم نيست!

ماني- خوب، الحمدلله ي سالتش كه هيچي! بخير گذشت!

عمه م خنديد و آروم از جاش بلند شد و رفت از اتاق بيرون و ي لحظه بعد با ي مجله برگشت و مجله رو گذاشت جلو ما! من ماني يه نگاه به مجله كرديم. يه مجله جدول بود! ماني ورش داشت همين جوري ورق زد و بعد رويه صفحه نگه داشت و يه نگاه بهش كرد.

-خوب! احتمالا راحت ميشه پيداش كرد!

يه نگاه به لاي مجله كردم! فكر كردم عكس ي چيز ديگه ي از دختر عمه موون لاي مجلس كه ماني گفت:

-شروع ميكنيم! از از نوشت هاي زند ياد جلال احمد؟ هفت حرف!

-چي؟

ماني- از مشتقات نفت؟ سه حرف! ببخشين عمه جون! اسم دختر عمه موون رمز جدول؟

عمه م خوانيد و گفت:

-رو جلدش رو نگاه کنین!

ي نگاه با تعجب به عمه م کردم و مجله رو از دست ماني که اونم به عمه م مت شده بود گرفتم و عکسه رو جلد رو نگاه کردم! باورم نمیشود!

دوبار به عمه م نگاه کردم! یه لحظه بعد گفتم:

-ایشون دختر عمه ما هستن؟

ماني مجله رو از دستم گرفت و یه نگاه بهش کرد گفت:

-...! پس ما تاحالا بیخودي پول بلیط سینما رو میدادیم!

مجله رو دوبار از دستش گرفتم و نگاه کردم! رویه جلد عکسه خانوم بود که همین چند وقت پیش توي یه فیلم بازی کرده بود! دختر قشنگي بود! چشم و مو مشكي و خیلی خوش تیپ! اتفاقا به خاطره قشنگیش، با همون یه فیلم گل کرده بود!

مجله رو گذاشتم رویه میز و به عمه خانم گفتم:

-اسمش همین که باهاش معروف شد؟

عمه خانوم- نه! اسمش ترمه اس! وقتی فهمید که دختر من نیست رفت و برای خودش یه شناسنامه دیگه گرفت! یعنی به نام پدرش شناس نام گرفت! اسمش رو هم عوض کرد اینو رو خودش گذاشت!

ماني- اسم خودش که قشنگ تر بود!

عمه خانم- دیگه؟!!

ماني- هلاکه هنر پیشگی به دهانش مزه کرده و معروف شد؟! مگه میآد؟!!

عمه خانوم- نمیخوام دیگه بازی کنه!

-چرا؟!!

عمه خانوم- بعدا بهتون میگم!

-اگه نخواست بیاد چی؟

عمه خانم- میخواد! حتما میآد! فقط باید کمکش کرد!

-ماها رو میشناسه؟

عمه خانوم- برارش از برادرم گفتم. میدونه که برادر هام هرکدوم یه پسر دارن. همین.

ماني- آدرسي چیزی ازش دارین؟

عمه خانوم- خونه جدیدش رو نه ولي امشب فیلمبر داري داره!

-کجا؟

عمه خانوم- است ؟ بعد از نصفه شب توخیابون....

تو همین موقع در اتاق وا شد و رکسانا با ی سینه چایی دیگه امد تو و تعارف کرد که عمه خانوم گفت:

-رکسانا همه چیز رو میدونه خدا حفظش کنه خیلی برام کمکه!

رکسانا- اختیار دارین! کاری نکردم!

-ترمه خانم تحصیل کردن؟

عمه خانم- آره! دانشگاهش رو تمام کرده!

رکسانا سینی رو گذاشت رویه میز و خودش نشست. چایی موون رو خوردیم که گفتم:

-خوب اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم!

عمه خانوم- حالا که زود!

-از صبح که از خونه اومدیم بیرون هنوز بر نگشتیم! دلشون شور میزنه!

اینو گفتم و بلند شدم مانی م بلند شد و یه خداحافظی معمولی کردیم و از اتاق اومدیم بیرون. دم در راهرو عمه م گفت:

-هامون!

برگشتم طرفش.

عمه خانم- کمکم میکنین؟

-سعی میکنیم.

زد زیره گریه و گفت:

-اگه شما ها کاری برام نکنین، دیگه کسی رو ندارم! اگه قرار باشه برگرده فقط شما ها میتونین برش گردونین!

مانی- مگه کسه دیگه ی ام رفته دنبالش؟

اشک هاشو پاک کردوگفت:

-دوبار خودم، یه بار هام رکسانا با مریم اینا!

دوبار شروع کرد به گریه کردن مانی رفت جلو و پیشونیش رو مکه کرد و گفت:

-غصه نخورین! خدا بزرگه!

دوبار زیره لب یه خداحافظی کردم و رفتم تو راهرو و رفتم تو حیاط مانی و رکسانا پشت سرم آمدن تو حیاط که رسیدیم مانی به رکسانا گفت:

-شما با این دختر عمه ما حرف زدین؟

رکسانا- آره.

مانی- چه جور دختریه؟

رکسانا- دختر خوبیه!

مانی- دوخت خانوما همه خوبان اما میخوام بدونم از اناس که خودش رو میگیره؟

رکسانا خندید و گفت:

-خوب الان دیگه ترمه خانوم هنر پیشه هستن! طبیان یه مقدار رهایی شون عوض شده!

مانی- خوب فهمیدم! دیگه نمیخواد بگی! رفتی اینجا تلفن دارین؟

رکسانا- الان شماره رو براتون می نویسم می ارم !

مانی- نمیخواد! همین بگین میزنم تو موبیل!

رکسانا شماره خونه رو به مانی داد و مانی شماره موبایلش رو به رکسانا داد و ازش خداحافظی کردیم و اومدیم از خونه بیرون و سوره ماشین شدیم و حرکت کردیم.

تا وسطای پارک وی هیچ کدوم چیزی نگفتیم که یه مرتبه مانی گفت:

-چرا از ما این جریان رو پنهون کردن؟

-نمیدونم!

مانی- فکر کنم عمه موون جوون که بوده یه خورده شیطونی کرده و از بهشت روند شده!

-نباید در موردش اینطوری حرف بزنی! هرچی باشه عمه مونه!

مانی-شیطونی که یه خورده اشکالی نداره!

-حالا چه جوری برش گردونیم؟

مانی-کاری نداره یه شایعه براش درست میکنیم و میزنن از عالمه هنر بیرونش میکنن!

- این یکی دیگه شوخی نیست ! کار سختیه !

مانی – خدا بزرگه !

((نیم ساعت بعد رسیدیم خونه . پدرم و عموم و مادرم داشتن نهار می خوردن . تا رسیدیم شروع کردن به غر زدن که تا حالا کجا بودین و چرا موبایل تون خاموش بوده !

سلام کردیم و دو تایی رفتیم لباسمونو عوض کردیم و دست و صورتمونو شستیم و اومدیم سر میز نهار . مادرم برامون غذا کشیده بود . مانی شروع کرد به خوردن که عموم بهش گفت))

- کجا بودین تا حالا؟!

مانی - اسیر همشیر؟ شما !

((یه مرتبه پدرم و عموم و مادرم دست از غذا کشیدن و مات به من و مانی نگاه کردن ! شاید حدود سی ثانیه ، یه دقیقه فقط نگامون می کردن ! بعدش عموم گفت))

- باز چرت و پرت گفتی پسر؟!

- نه عمو جون ! راست میگه !

پدرم - یعنی چی؟!

- عمه مون فرستاده بود دنبالمون ! ماهام رفتیم اونجا !

((پدرم بلند شد و یه سیگار روشن کرد و دوباره برگشت سر میز و گفت))

- خب؟

- هیچی دیگه ! رفتیم خونش ! گیشا !

پدرم - خب؟!

مانی - می خواست ما رو ببینه و باهامون حرف بزنه !

((تا مانی اینو گفت درم از جاش بلند شد و رفت تو حیاط ! عموم دنبالش رفت ! یه نگاه به مانی کردم که بلند شد دنبالشون رفت و یه دقیق؟ بعد برگشت و گفت))

- دوتا داداشا سر گذاشتن به بیابون !

- چی؟!

مانی - سوار ماشین شدن و رفتن !

((برگشتم طرف مادرم و گفتم))

- جریان چیه؟!

مادرم - چی بگم آخه؟!

مانی - بگو عزیز؟ ما که امروز فردا همه چیز رو میفهمیم !

((ماني مادرم رو عزيز صدا مي کرد . مادرم يه لحظه مکث کرد و بعدش گفت))

- پدراتون يه خواهر داشتن که باهاشون ناتني بوده ! گويا از خونه فرار مي کنه و پدر بزرگ تون هم از ارث و همه چيز محرومش مي کنه ! من فقط همين رو مي دونم !

- اسم اين خانم چيه ؟

مادرم - اسم عمه تون ؟

((سرمو تکون دادم که گفت))

- ليا .

- ليا؟!!

ماني - اين چه اسميه؟!!

مادرم - آخه مادرش ايراني نبوده !

- براي چي پدر زرگ اين کارو مي کنه ؟

مادرم - آخه اون وقتا که مثل حالا نبوده ! فرار از خونه مثل يه گناه بوده ! اونم براي دخترا!

- پدر اين چي ؟

مادرم - پدريت و عموت اون موقع ها خيلي کوچک بودن ! خب وقتي باباشون ليا رو طرد مي کنه ، اونا چيکار مي خواستن بکنن؟! بعدشم همش تو خونه ازش بد مي گفته و نفرينش مي کرده ! کم کم اين مسئله تو روجي؟ اينام اثر مي کنه و از خواهرشون متنفر مي شن ! گويا بابابزرگ تون تا آخر عمرش سر حرفش بوده و از اين قول گرفته اسم ليا رو هم نيארن . غذا تونو بخورين ! از دهن افتاد !

- من اشتها ندارم !

ماني - اما من دارم !

((شروع کرد به خوردن غذاش که مادرم زري خانم رو صدا کرد و گفت))

33

- زري خانم ! بيا غذاي اين بچه رو ببر گرم کن ! يخ کرد !

ماني - خوبه عزيز ! خوردمش تموم شد !

((يه نگاه بهش کردم . داشت تند و تند غذاشو مي خورد ! بهش گفتم))

- زودتر بخور کارت دارم .

((بشقابش تموم شد و دوباره براي خودش غذا کشيد !))

- چه خبرته؟! از سال قحطي اومدي!؟

مادرم - بزار بخوره بچم! چكارش داري؟

- مادر شما عمه ليا رو ديدين؟

مادرم - نه مادر! اصلا جرات نداشتم اسمش رو جلو پدريت بيارم!

- انقدر از دستش ناراحته!؟

مادرم - چه مي دونم والا!

((برگشتم به ماني نگاه كردم . بشقاب دومش رو هم تموم كرد و شروع كرد دوباره غذا كشيدن !

- مي خواي ماني زنگ بزنم يه پرس چلو كباب برات بيارن!؟

ماني - نه! غذا هس! چلو كباب براي چي؟

- داري خودكشي مي كني؟ راه هاي ساده تري م هس آ!

مادرم - ولش كن بزار غذاش رو بخوره!

((از تو جيبم يه سيگار در آوردم و روشن كردم كه مادرم گفت))

- الان يه مرتبه پدريت اينارو برمي گردن آ!

((من و ماني چلو پدرم و عموم سيگار نمي كشيديم .))

مادرم - چيه مادر اين سيگار!؟ جز سرطان چيز ديگه م داره!؟

((داشتم با خودم فكر مي كردم . يه آن برگشتم طرف ماني . سومين بشقابش تموم كرد و شروع كرد به سالاد كشيدن !

- ماني! خدا شاهده ممكنه اتفاقي برات بيفته ها! حداقل به معده ت رحم كن!

ماني - سالاد غذا رو حضم مي كنه .

- سالاد يه بشقاب غذا رو حضم مي كنه! تكليف اون دو تا بشقاب ديگه رو كي روشن مي كنه؟

ماني- الان بعد از اين، دسر كه خوردم، خودش تكليف اون دو تا ديگه رو روشن مي كنه!

از دستش حرصم گرفت و از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و كشيدم!

همون جور كه از جاش بلند ميشد ي تيكه نون از رو ميز واردش و گفت:

- چرا همچين مي كني!؟

-دارم از مرگ نجاتت میدم!

ماني-بابا ضعف گرفت تم! عزيز، سفره رو جمع نکن که برمي گرده!

کشیدمش و باخودم بردمش بالا تو اتاقم. رفت رو تخت نشست و شروع کرد به خوردن اون تیکه نون!

-امشب چیکار میکني؟

ماني-شام میخورم، سیر میشم!

-بترکي ماني!

ماني-بابا گشنه مه آخه!

-دارم این دختر ترمه رو میگم!

ماني-آهان! خوب میریم دنبالش!

-اگه نیومد چي؟

ماني-میزنیم تو سرش مي اریمش! حالا من ازیه چیز دیگه میترسم!

-از چي؟

ماني-میترسم پس فردا خبر بهمون برسه که یه مادر بزرگ فریب خورده داریم که سال هاس از خونه فرار کرده و تازگی پلیس پیداش کرده و الان هم تو ندامت گاهه و باید بریم و تحویلش بگیریم!

-گم شو!

فصل دوم

ساعت حدود یک و نیمه نصفه شب بود که با مانی، یواش از خونه او مدیم بیرون. ماشین مانی بیرون، جلو، در پارک بود.

دوتایی سوار شدیم و حرکت کردیم. تقریباً ساعت دو بود که رسیدیم به همون خیابون که توش فیلمبرداری داشتن. همون اول خیابون رو بسته بودن و نمیذاشتن ماشین وارد بشه! جمعیت م اونجا پر بود!

-این همه آدم اینجا چیکار میکنن؟! اون هم این وقت شب!

مانی-مردم ایران هنر دوستن دیگه!

-خوب چیکار کنیم حالا؟

مانی-بذار ماشین و پارک کنم بعدش پیاده میریم.

ماشین رو یه جا پارک کرد و بعدش پیاده شدیم. از اول خیابون که تقریباً بیست متر وارد میشدیم، صحنه فیلمبرداری شروع می شد. پروژکتور و یه سری تابلو و چند تا نیمکت و دوربین و این چیزارو گذاشته بودن تو خیابون و پیاده رو. از همون جا که پروژکتور ها بود دیگه نمیذاشتن کسی بر جلوتر. یه مامور و دونفر از کارکنان اونجا واستاده بودن و مواظب بودن کسی جلوتر نره. مردم که بیشترشون دخترای جوون بودن، از همون جا تماشا میکردن.

با مانی رفتیم جلوتر و از یکی از اون کارکنان اونجا پرسیدیم:

-ببخشی آقا،! امشب فیلمبرداری دارن؟

ی نگه به من کرد و سرشو تکون داد. دوباره پرسیدم:

-ببخشین چطوری میتونیم ایشون رو ببینیم؟

یه خندآی کرد و گفت:

-وقتی فیلم شون آمده شد و رفت رو اکران، میرین سینما و بلیط می خرین و می بینین شون!

دوباره خندید که مانی گفت:

-خوب ایشون چه جور میتونن ما هارو ببینن؟؟

خوانده ی یارو قط شد و هیچی نگفت که منی آروم بهش گفت:

-ببین آقاجون ما دوتا از اقوام خانوم... هستیم. باید امشب چند دقیقه در مورد موضوع خیلی مهمی با ایشون صحبت کنیم! حالا اگر ممکنه یا بذارین ما بریم تو یا اینکه خودتون یه پیغام بهشون برسونید!

یارو دوباره نگاهمون کرد گفت:

-نمییشه آقا! اینکارا ممنوعه!

مانی-چی ممنوعه؟

یارو-پیغوم پسغوم بردن!

مانی-پس بذارین ما بریم تو!

یارو-ان هم ممنوعه!

مانی-پس ایشون رو صدا کنین بیرون!

یارو-ان هم ممنوعه! هونرپیشه ها نباید از محوطه فیلم برداری خارج بشن!

مانی-اینا هونرپیشن یا اسیر جنگی؟؟؟

یارو-حالا هرچی!

مانی-پس به کارگردان یا تهیه کننده بگین یک دقیقه بیاید اینجا!

یارو دوباره خندید و گفت:

-من از اینجا یک قدم هم نمیتونم تکون بخورم!

-آقای محترم ما نه مزاحمیم نه اینکه خیال امضا گرفتن و این حرفارو داریم! یکاره بسیار مهمی با ایشون داریم! همین!

یارو-کاری از دست من ساخته نیست مگه اینکه کارگردان بگه!

-خوب کارگردان رو صدا کنین!

یارو-اجازه ندارم از اینجا تکون بخورم!

مانی رفت جلو تر و بغلش و استاد و یه خنده بهش کرد و یه چیزی گذشت تو جیبه کتتش و گفت:

-حالا شما یخورده دیگه فکر کن ببین راهی نداره!؟

یارو آروم دستش کرد تو جیبش و لاش رو وا کرد و یه نگاهی به پولا کرد و بایه لبخند گفت:

-راه در اما خیلی ساخت!

ماني دوباره يخورده پول گذاشت تو جيبش و گفت:

-ببين آسون تر نشود؟

يارو يه خنده ديگه كرد و گفت:

-همين جا واستين تا برگردم!

بعد يه چيزي به دوستش گفت و گذاشت و رفت!دوسه دقيقه بعد برگشت و گفت:

-اينكه مياد دستياره كارگردانه!هرچي ميخواين بهش بگين!

يخورده صبر كرديم اما كسي نيومد!يارو دوباره رفت و اين دفعه بايه نفر ديگه برگشت و ماهارو بهش نشون داد كه اونم با عجله و تند تند گفت:

-بفرمايين آقايون!

ماني-سلام عرض كردم...

يارو زود گفت:

-خواهش ميكنم کوتاه و مختصر و سريع بگين!

ماني-سلام!خانوم...!ملاقات!

يارو ي نگاه به مني كرد و گفت:

-يعني چي آقا؟؟؟

ماني-از اين خلاصه تر و مفيد تر و سريع تر ديگه بلد نيستم! ببخشين!

يارو-ميخوايين با خانوم... ملاقات كنين؟؟؟

-جناب آقاي كارگردان ما از اقوام ايشون هستيم و مايليم در مورد مسعله مهمي ايشون رو ملاقات كنيم!

يارو-ببينين آقايون، تو هر صحنه فيلمبرداري كه صحنه خارجيه، يه عده قم و خيش هميشه پيدا ميشن!

-ما چطوري ميتونيم ثابت كنيم كه اين مورد واقعي يه ؟؟

يارو-شما اگه از اقوام ايشون هستين حتما آدرس منزل يا تلفن شون رو دارين!

-ما از اقوام ايشون هستيم اما نه آدرس شون رو داريم نه شماره تلفن شون رو!

يارو-پس متاسفم!

-آقاي محترم! مسله خيلي خيلي مهمه!

يارو-من هم خيلي خيلي متاسفم!

ماني-آقاي عزيز زيادي تاسف نخورين!براي قلبتون خوب نيست!كار ما هم به اندازه اين تاسف شما مهم نيست!لطفافرماين به کارتون برسین جناب کارگردان بزرگ!اما بعدا نگین که ما اجازه نگرفتيم و خواهش نکردیم و این حرفاها؟!!

يارو يه نگاهبه ما دوتا کرد و بعد يه چيزي به ان مامورا گفت و بعدش گذاشت و رفت!ماني م دست منو کشيد و همونجور که با خودش ميبرد گفت:

-بيا!حتما قسمت نيست که ما امشب دختر عمه مون رو ببينيم!با قسمت که نميشه جنگ کرد!بيا بریم!

-پس چکار کنيم؟؟؟

ماني-واگذارش کن به قسمت!

-قسمت يعني چي؟؟؟واستا ببينم!

ماني-قسمت يعني سرنوشت و تقدير و پيشوني نويس!

اينا رو ميگفت و منو باخودش ميکشيد!

ماني-هرکسي يه پيشوني نويس داره!هرچي تو پيشوني ادم نوشت باشه،همونه!

رسيديم دم ماشين و با ريموت در رو واکرد و خودش نشست پشت فرمون و گفت:

-بيا سوار شو عزيزم!

-آخه دست خالي برگرديم؟!جواب عمه رو چي بديم?!

ماني-خوب وقتي نميشه،نميشه ديگه!ما که سعي خودمون رو کرديم!بيست هزار تومان فقط پول گذاشتم تو جيب يارو! سوار شو!

-همين?!

ماني-.....!نمي تونيم بریم به يه ادم که حرف حاليش نميشه التماس کنيم که!

سوار شدم و گفتم:

- پس ديگه چجوري پيداش کنيم؟

- قسمت . واگذارش کن به قسمت . اگه فرار باشه ما اين ترمه خانوم رو ببينيم . ميبنيم.

اينو و گفت و ماشين رو روشن کرد و از همونجا دنده عقب گرفت و يه خرده رفت طرف همونجا که فيلمبرداري بود . اروم اروم رفت عقب که گفتم:

- مواظب مردم باش

((تا اینو گفتم هفت هشت تا گاز محکم محکم داد که مردم متوجه شدن و رفتن کنار که یه دفعه پاشو از روی کلاچ برداشت و ماشین با صدای خیلی خیلی زیاد بکس و باد (بکسوات) کرد و با سرعت رفت عقب!! نفس و زبونم با همدیگه بند اومد!! فقط تونستم عقب رو نگاه کنم . درست مثل صحنه این فیلمهای پلیسی بود . همه از جلوی ماشین پریدن اونور و مانی زد به یک خرک چوبی که جلوی راه رو بسته بود و پرتش کرد یک طرف و زد به یه پرژکتور و بعدش به یک تابلو که نور رنگی رو منعکس میکرد و بعدش به چند تا صندلی که اونجا گذاشته بودن و درست رفت وسط صحنه فیلمبرداری و زد رو ترمز. برگشتم نگاهش کردم که خیلی اروم گفت))

- قسمت وامونده که بهت میگفتم همینجوری ا! دنده عقب و جلو رو با هم قاطی کردم.

((بعدش ترمز دستی رو کشید و ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. منم تند پیاده شدم! برای یه لحظه همه به صحنه مات شده بودن! مردم که فکر میکردن اینم جزو فیلمبرداریه))

یه لحظه بعد همون یارو که دستیار کارگردان بود اومد جلو و با عصبانیت گفت:

- چرا همچین کردی؟!!

مانی - برو بزرگترت رو صدا کن.

((بعدش دو تا دونه سیگار در آورد و روشن کرد و یکیش رو داد به من! یارو یه نگاه به ما که خونسرد همونجا ایستاده بودیم کرد و یه نگاه به ماشین مانی و هیچی نگفت . در همین موقع یه ماموره اومد جلو و گفت))

- این چه طرز رانندگیه اقا؟!!

- همینجوری فقط بلدم! نخیلی بده؟!!

((تو همین موقع کارگردان که خیلی معروف بود اومد جلو و گفت))

- نه زیاد بد نبود فقط نزدیک بود چند نفر رو بکشی!

مانی - شما کارگردانین؟!!

کارگردان - اینجوری میگن!

مانی - میخوام به صورت غیر مستقیم بهتون پیام بدم که یعنی سعی کنین از این فیلمی ((اکشن)) بسازین!

کارگردان یه لبخند زد و گفت:

- پیامتون خیلی واضح و روشن بود . حالا لطف کنین و ماشینتون رو بردارین.

مانی - یعنی صبر نکنیم افسر بیاد برای کوروکی؟!!

کارگردان - نه اقا من هیچ شکایتی ندارم ! خسارت نمیخوام!

ماني - ولي من شکایت دارم . اخه اینجا وسط خیابون ساعت دو ونیم نصف شب جای فیلمبرداری؟! اونم نه حفاظی نه چراغ خطری نه شیرنگی؟! همونطور که خودتون فرمودین ممکن بود چند نفر کشته بشن !!

کارگردان - حالا که شکر خدا چیزی نشده!

((تو همین موقع دستیار کارگردانه اومد جلو و یه چیزی در گوش کارگردانه گفت و اونم خندید و گفت))

- شما همیشه برای ملاقات با اقوامتون اینطوری سر زده تشریف میارین؟

ماني - وقتی خیلی مشتاق دیدار و ملاقات باشیم!

کارگردان - فیلمبرداری رو که به هم زدین! لا اقل بفرمایین به ملاقات تون برسین!

ماني - چه کارگردان فهمیده و گلی! همه فیلمهات رو رفتیم دیدم!

((بعدش سوئیچ ماشینش رو پرت کرد برای همون دستیار کارگردانه و گفت))

- دیدی گفتیم زیاد تاسف نخور! حالا ماشین رو بردار تا صحنه فیلمبرداری پاکسازی بشه!

((بعدش دست منو گرفت و با کارگردان رفتیم همون جایی که خانوم... یا همون ترمه خانوم با چند تا خانوم و اقا که معلوم بود هنرپیشه بودن و یکی از هنرپیشه های مرد که معروف بود . و ایستاده بودن و داشتن ما رو نگاه میکردن. تا رسیدیم جلوشون . کارگردان گفت))

- خانوم... این اقا با شما کار دارن ! میگن از اقوامتون هستن!

((خانوم... یه نگاه به ما کرد و گفت))

- اقوام من؟!!

ماني - تقریباً پسر دایی هاتون هستیم!

((یه لحظه مکث کرد و بعد یه لبخند زد و گفت))

- اهان!!

((تا اینو گفت ! اونایی که دور و برش بودن یه نگاهی به ما کردن و دختر خانما با لبخند و اقایون با اخم رفتن کمی اونورتر که کارگردان اومد نزدیک مانی و گفت))

- کارت که تموم شد قبل از رفتن یه سری به من بزن!

((مانی یه سری تکون داد و کارگردان رفت و موندیم منو مانی و ترمه که ترمه گفت))

- خیر داشتیم که دو تا پسر دایی هم داریم! البته انتظارشو نداشتم !! اونم همچین پسردایی هایی!!

ماني - شما ترمه هستي؟

ترمه -اره خودمم!!

ماني - بي چونه مټري چند؟!

((ترمه يه نگاه به ماني كرد و بعد زد زير خنده و به يه نفر كه اونجا بود گفت كه برامون چايي بياره و بعد برگشت طرف ما و گفت))

- چي شده ياد من كردين پسر دايي؟!!

ماني - من يكي كه خيلي ارزو داشتم شما رو از نزديك ببينم و بهتون بگن كه تو اون فيلم اولي كه بازي كردين بازيتون بسيار بسيار چي بگم؟

((ترمه داشت ميخنديد و سرش رو تكون ميداد كه ماني گفت))

- بسيار بسيار مزخرف بود! اميدوار بودم كه اين شغل ور ول كنين و...

ترمه - برو گمشو عجب پسر دايي اي!

ماني - حتما با اون بازي انتظار اسكار داشتې؟!!

ترمه - تو ديوونه اي يا خودتو به ديوونگي ميزني؟!!

ماني - نه واقعا ديوونه ام . هيچ تظاهري هم در كار نيست! فيلم اول تم دو بار رفتم ديدم!

ترمه - اگه بد بازي كردم چرا دو بار رفتي ديدې؟!!

ماني - از بس خوشگلي!

((ترمه يه لبخند زد و بهش گفت))

ترمه - حالا شدي يه پسر دايي خوب و با نمک و خوش تيب!

((نبعء برگشت طرف منو به بهم اشاره كرد و به ماني گفت))

- هنوز نگفتين اسمتون چيه؟!!

ماني - يعني ميخواي بگي اسم ماها رو نميدوني؟!!

ترمه - هامون و ماني! اون هامونه تو هم ماني . اما نگفتين چي شد كه ياد من كردين؟!!

ماني - اولاً تا امروز عصر اصلاً خبر نداشتيم كه عمه داريم چه برسه به دختر عمه! در ثاني اومدم باهات عروسي كنم دختر عمه جون!

((ترمه زد زير خنده و گفت))

- اگه نامزد داشته باشم چي؟!

ماني - همچين ميزم تو سرت که نامزدي از يادت بره!

((ترمه که ميخنديد گفت))

- از تو بعيد نيست! راستي اين چه کاري بود که کردی؟! فکر نکردی ممکنه ازت شکايت کنن و بندازنت زندان؟!

ماني - ادم وقتي دختر عمه اي به خوشگلي تو داشته باشه ديگه فکر اين حرفا نيست!

ترمه - داري جدي حرف ميزني يا مته اون حرفاته؟!

((ماني فقط خنديد که ترمه گفت))

- حال شما چطوره هامون خان؟

- مرسي

ترمه - شنیده بودم که شما دو تا اخلاقتون درست بر عکس همدیگست . اما فکر نمی‌کردم راست باشه.

((سرم رو تکون دادم که ماني گفت))

- هاپو عصباني

((بهش يه چشم غره رفتم که يه نفر برامون چايي آورد و تعارف کرد. هر سه تايي برداشتيم و تشکر کرديم که ماني گفت))

- زود شماره تلفن ت رو بده تا يادم نرفته!

ترمه - مگه مي خواين برين؟!

ماني - نه!

ترمه - خب بعداً بهت مي دم.

- مزاحمتون شديد! بهتره شما برگردين سر فيلمبرداري! بعداً با هم صحبت مي کنيم.

ترمه - پس شما همينجاها باشين تا کارم تموم بشه.

((بعد يه نگاه به ماني کرد و خنديد و رفت براي بازي. من و ماني همونجا واستايم.

نيم ساعت بعد فيلمبرداري شروع شد. داستانم اينطوري بود که مثلاً ترمه عصباني، به حالت قهر از

يه خونه مي آد بيرون و مي ره که سوار ماشينش بشه! اون هنرپيشه هم که معروف بودف بايد

مي اومد دنبالش و جلوش رو مي گرفت که قهر نکنه و بره!

چهار پنج بار فیلمبرداری کردن و کارگردان ((کات)) داد! پسره خوب بازی نمی کرد! یعنی یه خرده شل بازی می کرد! یه بار دیر اومد بیرون! یه بار زود می اومد! یه بار تُیق می زد! دفعه انگار شیشم بود که ترمه با حالت عصبانی از خونه اومد بیرون و رفت طرف ماشین. اسم ترمه تو این فیلم صحرا بود! هنرپیشه یی مرد دنبالش دوئید بیرون و از همونجا با یه صدای نیمه بلند گفت ((

- صحرا! صحرا! نرو! صبر کن!

((اینو که گفت کارگردان دوباره ((کات)) داد که هنرپیشه هه این دفعه عصبانی شد و گفت ((

- دیگه چرا؟! این دفعه که، هم تند اومدم بیرون و هم زود و هم تُیق نزدم!

کات برای چی؟!)

((تا کارگردان اومد حرف بزنه که مانی گفت))

- برادر من خب آقای کارگردان حق داره! آدم وقتی یه همچین دختر خوشگلی ازش قهر کرده و داره این وقت شب، عصبانی می ره تو خیابون که اینجوری با این صدا اسمش رو صدا نمی کنه! این طالبی فروشه تو محل ما وقتی عصری می شه و طالبی هاش رو دستش باد می کنه از شما محکمتر و بلندتر و با سوز دل تر و با احساس تر داد می زنه آی طالبی! طالبی شیرین دارم!

((یه مرتبه مردمی که اونجا جمع بودن زدن زیر خنده که مانی گفت))

- شما همچین این خانم رو صدا می کنین که انگار تازه اوّل صبحه و تا عصری وقت دارین طالبی آرو بفروشین!

((این دفعه کارگردان و بقیه یی عواملم زدن زیر خنده! ترمه که همونجا بغل ماشین نشسته بود رو زمین و می خندید!

پسره هنرپیشه ه فقط همینجوری داشت بهمانی نگاه می کرد! آروم با آرنج زدم تو پهلو یی مانی که زود بهش گفت))

- معذرت می خوام آقای...! من از اونجا که بازی تون رو دوست دارم و از سر دلسوزی این حرف زدم! ترو خدا بهتون برنخوره ها!

((پسره یه نگاهی بهمانی کرد و گفت))

- خواهش می کنم! فکر کنم شما بهتر از من بلدین بازی کنین! خواهش می کنم بفرمائین!

((تا اینو گفت و مانی معطل نکرد و گفت))

- آی بروی چشم!

((اومد بره جلو که مچ دستش رو گرفتم! کارگردان که دید داره اوضاع ناجور می شه با خنده اومد جلو و به اون پسره گفت))

- عزیزم ایشون یه شوخی کردن که خستگی‌مون در بره! شما ناراحت نشو!

اما قبول کن درست حس نگرفتی!

((پسره که خیلی عصبانی بود گفت))

- چیکار کنم؟! باید وقتی صحرا می‌ره خودمو بکشم؟! بعدشم آگه من هنرپیشه‌م، خودم می‌دونم باید چیکار کنم! لازم به تذکر شما نیس! شما به کار خودتون برسین!

((اینو که گفت کارگردان ناراحت شد! یعنی در واقع بد حرفی جلو همه بهش زد! اونم برای اینکه جبران‌کنه گفت))

- آقای... این نقش شما آنقدر ساده‌س که هرکسی می‌تونه بازی‌ش کنه! می‌گین نه؟! آهان!

((بعد برای اینکه تلافی حرف اونو کرده باشه به‌مانی گفت))

- آقا می‌شه لطفاً یه لحظه تشریف بیارین؟

((مانی‌م دستش رو از تو دست من درآورد و همنجور که می‌رفت طرف کارگردان گفت))

- روی جفت تخم چشمام! اومدم!

((تند رفت بغل کارگردان! کارگردان بهش گفت))

- عزیزم این خانم همسر شماست! الانم قهر کرده و داره می‌ره! شما بُدو دنبالش و نذاره بره! همین! مانی- یعنی عصر شده و نصفه وانت طالبی مونده!

((اینو که گفت همه زدن زیر خنده! خود اون هنرپیشه هم خنده‌ش گرفته بود!))

کارگردان- دیالوگ‌تم اینه! ((صحرا! صحرا! نرو! صبر کن!)) همین!

مانی- شمت خیالتون راحت راحت باشه! آگه این صحرا خانم تونست سوار ماشین بشه من این ماشینم رو کادو می‌دم به‌شما!

((اینو گفت و راه افتاد طرف اون خونه و در رو واکرد و رفت تو. ترمه همونجور که می‌خندید رفت طرف خونه و اونم رفت تو و کارگردان پشت یه بلندگو دستی داد زد و گفت))

- حرکت!

((تا اینو گفت، ترمه عصبانی از خونه اومد بیرون و رفت طرف ماشین که از پشتش مانی تند اومد بیرون و یه بار مخصوصاً خودشو زد زمین که یعنی پاش لیز خورده و بعدش تند از جاش بلند شد و از همونجا داد زد و گفت))

- صحرا! صحرا جون! گه خوردم! غلط کردم! نرو!

((بعد همونجور که شل می‌زد و می‌اومد جلو، با دستاشم می‌زد تو سر خودش و می‌گفت))

- ديگه ظرفا رو به موقع مي شورم! جاروبرقيم به موقع مي کشم! خاک تو

سرم کنن! چیکار کنم که اتو درست بلد نیستم بزمن! قول مي دم اونم یاد بگیرم!

((مردم زدن زیر خنده! همچین مي خندیدن که صدا به صدا نمي رسيد! همنجور که مي زد تو سرش، رسيد به صحرا!))

ترمه که همونجا جلوي ماشين نشسته بود رو زمين و فقط مي خنديدا! تا ماني رسيد بهش و گفت ((

- آخه عزيزم وقتي شوهر آدم نيم ساعت ظرفا رو دير شست که قهر نمي کنه اين وقت شبی بذاره بره تو خيابون! پاشو! پاشو! پاشو بریم خونه بچه ها غصه مي خوردن! پاشو زشته جلو همسايه ها!

((بعد يه نگاهی به ترمه که همونجا نشسته بود کرد و برگشت طرف کارگردان و گفت))

- آقاي کارگردان خيالتون راحت باشه! صحرا خانم فعلاً غش کرده و فکر نکنم بتونه جايي بره!

((يه مرتبه مردم شروع کردن براش دست زدن! برگشت و به هم تعظيم کرد و کارگردان که داشت اشک چشماشو پاک مي کرد اومد جلو و گفت))

- عالي بود! اين همه ديالوگ رو از کجا آوردي!

((بعد با ماني دست داد و رفت طرف اون هنرپیشه هه که همونجا و استاده بود و داشت به ماني نگاه مي کرد و گفت))

- ديديد آقاي...! نقش بسيار ساده س!

((تا اينو گفت پسره به حالت قهر گذاشت و رفت که ماني گفت))

- اي دل غافل! هنرپیشه تون قهر کرد!

((کارگردان اومد طرف ماني و گفت))

- ولش کن! اينم فکر کرده تامکروزه! چهار تا فيلم بازي نکرده نمي شه باهش حرف زد! خيلي افاده داره!

((تو همين موقع ترمه از جاش بلند شد و يه خانمي اومد جلو و با يه دستمال کاغذي آروم چشماشو که از اشک خيس شده بود پاک کرد و تا خواست مثلاً گريمش کنه که کارگردان گفت))

- لازم نیس خانم! براي امشب کافيه!

((بعد به دستيارش گفت))

- بگين جمع کنن!

ماني- انگار برنامه تونو حسابي بهم زدیم!

کارگردان- نه! قبل از اینکه شما بیاین بهم خورده بود! اصلاً از اولش نمی خواست امشب بیاد سر
فیلمبرداری! حالات خودت چی؟!

مانی- منکه از اولش سر فیلمبرداری بودم! اونا نمیذاشتن پیام جلو!

((کارگردان دوباره خندید و گفت))

- اگه احیاناً دلت خواست بازی کنی یه سری بهمن بزن!

((بعد کارتتش رو داد بهمانی و از مون خداحافظی کرد و رفت.))

مانی- بازی خوب بود هامون!

- خجالت نمی کشی؟! تموم برنامه شونو بهم زد!

مانی- آخه پسره همچین صحرا رو صدا می زد که انگار آشغالی محل شونو داره صدا می کنه که بیاد
کیسه زباله ببره!

ترمه- زهرمار!

مانی- دارم صحرا رو می گم! حالا چیکار می کنی؟ ماشین داری؟

ترمه- نه!

مانی- پس بیا بریم!

ترمه- صبر کن لباسمو عوض کنم!

مانی- بُدو پس!

((ترمه رفت طرف یخ کانتینر که انگار اتاق گریم سیار بود و رفت توش و ده دقیقه بعد برگشت و
اومد طرف ما و گفت))

- بریم.

((برگشتم بهمانی گفتم))

- پرژوکتور شونو شیکو ندیم!

ترمه- عیبی نداره! من خودم باهاشون حساب می کنم!

مانی- نمی خواد!

((بعد سه تایی رفتیم طرف همون دستیار کارگردان که داشت ترتیب جمع و جور کردن وسایل رو
می داد. تا چشمش بهمانی افتاد و گفت))

- واقعاً عالی بود!

ماني- قربون شما! ببخشين اگه ناراحت تون كردم!

((بعد كيفش درآورد و سه تا چك بانك صد هزار تومني از توش درآورد و داد بهش و گفت))

- اينم خسارت پروژكتور!

((دستيار كارگردان تا اينو ديدگل از گلش شكفت و يه خرده تعارف كرد و بعدش چك ها رو گرفت و سويچ ماشين رو داد و سه تايي ازش خداحافظي كرديم و رفتيم طرف ماشين. وقتي از جلوي مردم رد مي شديم و دوباره براي ماني و ترمه دست زدن! اونام از شون تشكر كردن و رفتيم سوار ماشين شديم و ماني يه دستي براي همه تكون داد و حركت كرديم.

دو سه دقيقه اي كه رفتيم بهماني گفتم))

- پسر كارگردانه خيلي آقا فهميده بود كه ازت شكايهت نكرد!

ماني- آره اما وقتي كار ما رو ديد و بعدش چشمش به ماشين مون افتاد فهميد كه بهتره سر و صدا نكنه! يعني دو تا جون كه يه ماشين سيصد ميليوني زير پاشونه و يه همچين كله خري اي مي كنن حتماً پشت شونم گرمه!

- ولي كارت بد بود!

((ترمه يه نگاهي بهماني كرد و گفت))

- بد اما تاثيرگذار!

((ماني خنديد و گفت))

- خب شما خوردني! يعني گرسنه ت نيست؟

ترمه- نه! خستم!

ماني- آدرس خونه ت رو بده بريم.

ترمه- برو طرف چهارراه وليعصر.

ماني- اونجا كاري داري؟

ترمه- خونم اونجاس.

ماني- اونجا؟!!

ترمه- خب آره!

ماني- چرا اونجا؟!!

ترمه- خب اندازه ي پولم يه جا رو گرفتم ديگه!

ماني- مگه وضع مالي ت خوب نيس؟!

ترمه- نه! اينجام که هستم اجاره‌س!

ماني- پس اون فيلمت چي؟!

ترمه- چهار ميليون بهم دادن که دادمش براي وديعه‌ي اينجا!

ماني- نمي‌خواي برگردي پيش عمه؟!

ترمه- فعلاً نه! آمادگي‌ش رو ندارم!

ماني- بالاخره چي؟! گيرم حالا ما خواستيم بيايم خواستگاري! تکليف چيه؟!

((برگشت ماني رو نگاه کرد و خنديد و گفت))

- هامون‌خان شما خيلي کم حرف مي‌زين!

- مگه اين پسره مي‌ذاره کسي حرف بزنه! اصلاً مهلت به هيچکس نمي‌ده!

ماني- خب حالا من ساکت مي‌شم تو يه خرده حرف بزني!

- مي‌خواستم بگم خيلي خوشحالم که شما رو ديدم.

ماني- اينو که بايد سه ساعت پيش مي‌گفتي! اينم از حرف زدنت!

- آخه تو نمي‌ذاري!

ماني- خب! من ديگه هيچي نمي‌گم!

((يه خرده که گذشت گفت))

- خب يه چيزي بگو ديگه!

- چي بگم؟

ماني- چه مي‌دونم! همونا که مي‌خواستني بگي من نمي‌داشتم!

- الان ديگه يادم رفته!

ماني- خب من اجازه دارم حرف بزني؟

- آره، حرف بزني!

((از تو آينه، ترمه رو که عقب نشسته بود نگاه کرد و گفت))

- عمه خيلي دلش برات تنگ شده!

((ترمه آروم گفت))

- مي دونم.

((برگشتم طرفش و گفتم))

- ما بهش قول داديم که شما رو برگردوينم خونه!

ترمه- براتون همه چيز رو گفته؟

- آره! اما اين چه معني مي ده!؟

ترمه- خودمم نمي دونم!

- احساس مي کنم که شما دلتون براش تنگ شده!

ترمه- نمي دونم!

((بعد يه نگاه به خيابونا کرد و گفت))

- کجا مي ري ماني؟

ماني- يه دقيقه بشين و هيچي نگو!

- چطور شد رفتين تو کار سينما؟

ترمه- تو مهموني يکي از دوستانم، همين آقاي... شرکت داشت. وقتي منو ديد از چهره هم خوشش اومد و بهم پيشنهاده داد منم که چاره اي نداشتم قبول کردم و اونم منو بهيه تهيه کننده معرفي کرد!

- از اين کار خوشتون مي آد!

ترمه- اولش آره اما حالا نه!

- چرا؟

ترمه- به دلایلي که بعداً بهتون مي گم!

- براي اين فيلم قراره چقدر دستمزد بگيرين؟

ترمه- فعلاً که قراردادم ندارن!

- متوجه نمي شم!

ترمه- اين برداشت اول بود مه بهم خورد!

((نگاهش کردم که خنديد و گفت))

- بعدا براتون تعريف مي کنم!

((دیگه منم چیزی نگفتم. مانی ساکت شد و یه ده دقیقه بعد جلو یکی از ساختمونای پدرم و عموم نکه داشت و برگشت طرف ترمه و گفت))

- از این ساختمون خوست می‌آد؟

((ترمه از شیشه ساختمون رو نگاه کرد و بعدش گفت))

- خیلی قشنگه! جاشم عالیه! مال شماهاست؟ خونه‌تونه؟!

مانی- نه! خونه‌مون ز عفرانیه‌س!

ترمه- پس اینجا چیه؟

مانی- بابام و عموم ساختنش! دو طبقه‌ش خالیه فعلاً.

ترمه- خب!؟

«مانی همونجور که حرکت کرد می‌گفت»

- خونه‌تو پس بده و بیا اینجا.

ترمه- چیکار کنم؟!

مانی- اسباب‌کسی کن بیا اینجا!

«ترمه ساکت شد و هیچی نگفت. مانی راه افتاد طرف همون آدرسی که بهمون داده بود. یه خرده که رفتیم ترمه گفت»

- شماها خبر دارین چرا پدرتون خواهرشونو طرد کردن؟

- نه! اصلاً! یعنی تا امروز حتی نمی‌دونستیم که عمه داریم امّا امروز یه چیزایی فهمیدیم! امّا خیلی کم! ولی عمع قول داده که برامون تعریف کنه!

ترمه- پدرتون فهمیدن که شماها فهمیدین یه عمه دارین؟

- آره! همین امروز! خیلیم تعجب کردن!

ترمه- اصلاً جریان چی بود؟!

- ما تازه رسیده بودیم دم خونه که یه دخترخانم به‌نام رکسانا جلو خونه منتظرمون بود!

ترمه- رکسانا؟!

- آره! میشناسی‌ش که؟!

ترمه- آره، دختر خوبیه!

- خلاصه بهمون گفت که شما یه عمه دارین و فرستاده دنبالتون! ماهام اولش باور نکردیم اما بعدش دیدیم موضوع حقیقت داره! رفتیم خونش و دیدیمش! اونم یه چیزایی بهمون گفت و خواست که ترو پیدا کنیم و برتگردونیم!

ترمه- همین امروز!؟

- همین امروز!

«دیگه چیزی نگفت تا حدود یه ربع بیست دقیقه بعد رسیدیم جلو خونش. یه جایی بود نزدیک چهارراه ولیعصر، تو یکی از کوچه های فرعیش!

وقتی رسیدیم، پیاده شد و گفت»

- حالا همسایه ها ماها رو با همدیگه ببینن و یه فکرای می کنن!

مانی- آماده باش که اسباب کشی کنی!

ترمه- آخه...

مانی- آخه نداره!

«برگشت منو نگاه کرد که بهش گفتم»

- شما دیگه تنها نیستین ترمه خانم! شما دو تا دایی دارین و دو تا پسر دایی!

حرف مانی رو گوش کنین!

ترمه- آخه من هنوز سه چهار ساعت نیست که شماها رو دیدم!

- درسته اما به محض به دنیا اومدن شما، من و مانی پسر دایی هاتون بودیم و پدر انوم دایی هاتون!

ترمه- آخه من که دختر...

- دیکه این حرفا رو نزنین!

مانی- حالا بگو ببینم! فردا چیکار می کنی؟

ترمه- تا ساعت دوازده که خوابم! راستی شماره رو بنویس!

«مانی موبایلش رو درآورد و گفت»

- بگو!

«ترمه شماره ی خونش رو داد و مانی زد تو موبایلش و گفت»

- موبایل نداری!؟

ترمه- نه! پول ودیعه ی اینجا رو بهزور جور کردم!

«از تو جیبم موبایلم رو درآوردم و دادم بهش و گفتم»

- اینو بگیرین تا بعداً یه دونه برانون بخریم!

ترمه- آخه اینکه نمی‌شه!

- چرا، می‌شه.

«شماره ی موبایلم رو بهش دادم و گفتم»

- برعکس موبایل مانی، موبایل من خیلی کم بهش زنگ می‌خوره! اگرم احیاناً کسی خواست با من صحبت کنه، شماره ی موبایل اینو بهش بدین!

ترمه- چه جور ی باهاش کار می‌کنن؟!

«مانی زود بهش یاد داد و گفت»

- فعلاض همینجوری باهاش کار کن تا بعداً کارای دیگه‌ش رو بهت یاد بدم!

«بعد کارتش رو داد به‌ترمه و ترمه یه نگاه بهش کرد و گفت»

- آفرین! مهندسم که هستی! شما چی هامون‌خان؟

مانی- باهمدیگه کار می‌کنیم! یعنی وقتی یه ساختمون رو شروع می‌کنیم، من مهندسی کارو دستم می‌گیرم و هامونم فرقومرو دستش می‌گیره!

- زهرمار!

«ترمه شروع کرد خندیدن که مانی گفت»

- من و این هر دو مثلاً مهندسیم اما تا حالا یه اتاق کاکلی‌م نساختم!

«ترمه دوباره خندید و بعدش گفت»

- خب من دیگه باید برم. ببخشین اگه تعارف‌تون نمی‌کنم تو خونه! می‌دونین که؟!

- کار درستی می‌کنین! ماهام باید بریم!

«با هر دومون دست داد و برگشت طرف خونه که بره، ماهام واستادیم تا بره تو خونه که دوباره برگشت و آروم با خجالت گفت»

- خیلی خوشحالم از اینکه شماها اومدین سراغم!

مانی- اینو که باید چهار ساعت پیش می‌گفتی! تو که از این هامونم بدتری!

«خندید و گفت»

- خیلی احتیاج به حمایت داشتم!

«من و مانی به مرتبه ساکت شدیم که گفت»

- به دختر تنها واقعاً برایش سخته که بتونه سالم زندگی کنه! می‌فهمین که؟!

«مانی سرش رو تکیه داد و من گفتم»

- ما دیگه هستیم! خیالتون راحت باشه!

«به‌مانی نگاه کرد و گفت»

- واقعاً؟!

مانی- واقعاً! شروعش رو که دیدی؟!

«خندید و گفت»

- عالی بود!

مانی- حالا برو بگیر خواب! فردا بهت زنگ می‌زنم. آماده باش برای اسباب‌کشی!

«ترمه خندید و رفت در ساختمون رو و برگشت و دوباره بهمون خندید و یه دست برامون تکیه داد و گفت»

- به‌خاطر همه چیز ممنون! شدم مثل سیندرلا! یه مرتبه همه چیز با هم!

«بعدش رفت تو خونه. من و مانی سوار شدیم و راه افتادیم که مانی گفت»

- من فکر می‌کردم وضعش خوبه!

- تازه یه فیلم بازی کرده! ببینم! اینایی که گفتی جدی بود؟!

مانی- نه بابا! می‌خواستم دلش رو خوش کنم!

- راست می‌گی؟!

مانی- آرخ به‌جون تو!

- مرده‌شورت رو ببرن! مرتیکه فکر نکردی جواب عمه رو بعدش باید چی بدی؟! فکر نکردی داری با احساسات یه انسان بازی می‌کنی؟! فکر نکردی...

مانی- خیلی خب بابا! حالا که آنقدر ناراحت شدی، چشم! می‌رم خواستگاریش!

- منو مسخره کردی؟!

ماني- آره!

- زهرمار! همينجا نگهدار پيادهشم!

ماني- حالا ببخشين پسر عمو! داشتم شوخي مي كردم!

- جدّي ازش خويشت او مده؟

ماني- آره اما فكر نكنم بابا اينجا موافقت كنن!

- چرا، حتماً مي كنن!

ماني- از كجا مي دوني؟

- از بس عمو از دست تو ناراحته كه از خدا مي خواد يكي پيداشه و زن تو بشه ورت داره ببره!

ماني- يه كاري مي كني؟!

- چه كاري؟

ماني- فردا با بابا صحبت كن! جريان بهش بگو!

- بابا بذار حداقل يه بيست و چهار ساعت از آشنايي تون بگذره بعد!

ماني- تو حالا صحبتت رو بكن، بعد ميذاريم بيست و چهار ساعت بگذره!

- مگه من مسخره ي توام؟! من نمي تونم!

ماني- ببين من مادر ندارم! ببين غصه مي خورم! تو دلت مي آد يه بچه اي رو كه اصلاً مادرش رو ندیده از خودت برنجوني؟ اگه مادرم زنده بود به اون مي گفتم! ولي چيكار كنم كه يتيمم و كسي رو ندارم!

- خيلي خب حالا! باز داري خرم مي كني؟!

ماني- اين حرفا چيه هامون جون! تو آقايي! تو مثل برادر مني! اگه يه روز ترو نبينم از غصه دقّ مي كنم!

- گفتم كه خيلي خب! ديگه زبون بازي نكن! فردار با عمو حرف مي زنم!

«يه مرتبه فرمون رو ول كرد و دست انداخت گردن منو شروع كرد بهماچ كردن!»

- (...! عجب خري هستي! آ! جلو تو بيا! الان تصادف مي كنيم!

«دوباره فرمون رو گرفت و گفت»

- مرسي از اينكه خر شدي و كمكم مي كني!

- مي دونستم بعدش همينا رو مي گي! اما حواست باشه! ازدواج كردن ديگه شوخي نيس! زن گرفتن ديگه بازي نيس! ترمه ديگه من نيستم! كه هي گولش بزني! حالا خودت مي دوني!

ماني- باشه! خيالت راحت راحت باشه!

- حالا چي شد يه مرتبه هوس ازدواج بهسرت زد؟

ماني- مي خوام برم هنرپيشه بشم!

- خب چه ربطي به ازدواج داره؟

ماني- مي خوام تو عالم هنر، يه ازدواج ناكام بكنم و دو تا شايعه براي خودم درست بكنم و اسمم بيفته سر زبونا! اينطوري زودترم معروف مي شم! يادتم باشه كه مهر يه رو پايين بگيري كه موقع طلاق زياد ضرر نكنم!

- تو آدم نمي شي! حتماً تموم اين اخلاقت رو به ترمه مي گم!

ماني- نگي يه دفعه! حالا اونم باور مي كنه و فكر مي كنه داري راست مي گي!

- خدا به داد ترمه ي بدبخت برسه! بعد از ازدواج چه جوري مي خواد ترو تو خونه نگه داره؟!!

ماني- اتفاقاً من يه مرد خانواده دوستم! بهت قول مي دم كه وقتي ازدواج كردم، روزي دو ساعت به خونوادهم برسم!

- بقيه ي وقتتم حتماً به كساي ديگه مي رسي!

ماني- بالاخره بايد يه نفسيم بكنم يا نه؟!!

فصل سوم

«یه ربع بعد رسیدیم خونه و ماشین رو همون جلو در پارک کردیم و آروم رفتیم خونه. ساعت تقریباً نزدیک شیش صبح بود که گرفتیم خوابیدیم.»

چشم تازه گرم شده بود که مادرم بیدارم کرد. ساعت ده صبح بود. بلند شدم و یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و رفتم پایین. پدر و مادر و عموم تو تراس جلو حیاط، سر میز صبحانه بودن. سلام کردم و رفتم نشستم که پدرم گفت»

- دیشب کجا بودین؟

«هنوز پدرم ناراحت بود! آروم گفتم»

- رفته بودیم سراغ دختر عمه.

«یه مرتبه چایی جست تو کلوی عموم و شروع کرد به سرفه کردن! زود بلند شدم چند تا زدم پشتش که پدرم گفت»

- رفتین سراغ همون که هنرپیشه شده؟!

«سرم تکون دادم که گفت»

- برای چی؟!

«جریان رو آروم برایشون گفتم. ساکت گوش کردن. منم گذاشتم یه خرده بگذره. چاییم رو آروم خوردم و بعدش گفتم.»

- یه چیز دیگه هم هس!

پدرم- چی؟!

- مربوط می شه به عموم!

«عموم نگاهم کرد و گفت»

- بگو عمو جون!

- مانی!

عموم- مانی چی عمو؟

- عاشق شده!

«این دفعه هر دو سرفه‌شون گرفت! مادرم داشت آرام می‌خندید که پدرم گفت»

- عاشق کی؟!

- ترمه!

عموم- همون دختره؟!

- عموجون اون دختره شما و پدرم رو دایی خودش می‌دونه!

«یه مرتبه عموم داد زد و گفت»

- داییش؟!

«بعد انگار خودش متوجه شد و دوباره آرام گفت»

- ولی آخه!

- می‌دونم عمو جون اما اونکه گناهی نداره! اون تازه یه سال دو ساله که فهمیده دختر عمه نیس! تا حالا فکر می‌کرده که شما و پدر؛ دایی هاش هستین و فعلاً با مادرش اختلاف دارین!

پدرم- چند ساله‌شه این دختر؟!

- حدوداً سه چهار سال از ماها کوچیکتره!

پدرم- چطوره نفهمیده که اون از نظر سنی نمی‌تونه دختر اون خانم باشه؟!

- اون خانم؟! عمه رو می‌گین؟!

«پدرم با بیحوصلگی گفت»

- آره! همون!

- نمی‌دونم اما به عمه نمی‌خوره که از شما خیلی بزرگتر باشه! یعنی خیلی خوب مونده!

عموم- سیزده چهارده سال از ماها بزرگتره!

- در هر صورت مسائل شما ربطی به ترمه یا مانی نداره عموجون! هر چیزی که بین شما و عمه گذشته، هم مال قدیم بوده و هم مربوط به خودتون!

«یه خرده از چایم خوردم و دوباره گفتم»

- به نظر من ترمه دختر خوبی اومد! هم خوب هم قشنگ و خانم! متأسفانه وقتی این جریان رو فهمیده، روحیهش خراب شده! در این مورد هیچ گناهی نداشته!

عموم- آخه چه جور می‌شه عموجون؟! ما با مادرش سالیان ساله که قهریم! حالا دخترش بیاد زن پسره من بشه؟!!

- عموجون قبل از تصمیم‌گیری بهتره برای یه بارم که شده ترمه رو ببینین! حتماً ازش خوشتون می‌آد! دختر خیلی خوبیه! گفتم که اون شما و پدر رو دایه‌های خودش می‌دونه!

عموم- حالا اون پسره کجاس؟

- مانی؟! مگه خونه نبود؟!!

عموم- نه! هرچی از پایین صداش کردم جواب نداد!

- صبح باهم برگشتیم خونه و رفت گرفت خوابید!

عموم- فکر کردم اومده خونه ی شما!

- نه عموجون! حتماً نفهمیده شما صداش کردین! آخه نزدیک صبح بود که خوابیدیم! الان می‌رم صداش می‌کنم!

«از جام بلند شدم و رفتیم تو حیاط خونه ی مانی اینا و رفتم تو ساختمون و رفتم طبقه ی بالا تو اتاق مانی. سرش رو کرده بود زیر پتو و خوابیده بود و فقط یه خورده موهاش معلوم بود. دو سه بار صداش کردم اما جواب نداد. رفتم جلو و پتو رو از روش زدم کنار که دیدم زیر پتو چندتا متکاس و یه ماهوت پاک‌کنم بالا متکاهاس! یه خرده از ماهوت پاک‌کن رو از زیر پتو گذاشته بود بیرون که شبیه موهاش باشه!»

همونجا گرفتم نشستم! اگه عمو می‌فهمید بازم داد و فریادش هوا می‌رفت! همیشه وقتی مانی از این کارا می‌کرد، عمو شروع می‌کرد به دعوا کردن! حالا که جریان ترمه رو بهش گفته بودم که دیگه واویلا!

تلفن رو برداشتم. زنگ زدن به موبایلش. چند تا زنگ خورد تا جواب داد»

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد. لطفاً شماره گیری نفرمائید.

«بعد موبایل قطع شد. فکر کردم که خطاً خرابه. دوباره گرفتم که همون خانمه دوباره گفت»

- مشترک محترم در دسترس نمی‌باشد. لطفاً بعداً شماره‌گیری...

«یه دفعه موبایل قطع شد. تلفن رو گذاشتم سر جاش اما یه مرتبه تازه حواسم جمع شد! این صدای ضبط شده هر دفعه یه چیزی بهم گفت! یه بار گفت مشترک مورد نظر، یه بار گفت مشترک محترم! یه بار گفت لطفاً شماره‌گیری نفرمائید، یه بار گفت لطفاً بعداً شماره‌گیری کنید!

زود تلفن رو ور داشتیم و دوباره بهش زنگ زدیم و باز همون صدا گفت»

- مشترک مورد نظر.

«دیگه نداشتیم حرف بزنه و گفتم»

- من پسر عموی مانی‌م! بهش بگین کار مهمی پیش اومده!

«تا اینو گفتم که هموم صدای ضبط‌شده گفت»

- سلام هامون‌خان!

- سلام از بندهس خانم! لطفاً گوشی رو بدین بهمانی!

«همون صدا با خنده گفت»

- چشم! ببخشین!

- خواهش می‌کنم!

«یه لحظه بعد صدای مانی اومد»

- الو! هامون! چی شده؟!!

- زهرمار! خجالت نمی‌کشی؟!!

مانی- برای چی؟!!

- معلوم هس کجایی؟!!

مانی- همین الان تو رختخوابم!

- غلط کردی! من الان تو اتاقم!

مانی- اونجا چیکار می‌کنی؟!!

- می‌دونی ساعت چنده؟!!

مانی- چنده؟!!

- ده صبح!

مانی- ای وای خواب موندم!

- اين صداي ڪي بود؟!

ماني- شبڪه بود ديگه!

- ڪور شده شبڪه هر دفعه يه چيزي به آدم مي گه؟ بعدشم سلام و عليڪم با آدم مي ڪنه؟!

ماني- خب منشي داره ديگه!

- منشي موبائل تو اسم منم مي دونه؟!

ماني- حالا ڪه وقت انتقاد به شبڪه ي مخابرات و اين چيزا نيس ڪه! بگو ببينم چي شده؟!

- جريان رو به عمو گفتم! مي خواد باهات حرف بزنه! ولي الان مي ڀرم و دستش رو مي گيرم و مي آرم تو اتاقت تا آدم بشي! بذار بياد اين متگاها و ماهوت پاڪڪن رو ببينه اون وقت ببينم اجازه مي ده ڪه تو زن بگيري؟! خجالت نمي ڪشي واقعا؟! تو همين ديشب تصميم به ازدواج گرفتي! نداشتي حداقل چند ساعت از بگذره!

ماني- غلط ڪردم هامون جون! چيز خوردم! به خدا شيطون گولم زد!

- شيطون گولت زد؟! اصلاً شيطون بيچاره حريف تو مي شه؟! حداقل ميذاشتي چند ساعت بگذره!

ماني- به جون تو چند ساعت گذشته بود!

- گمشو! جون منم هي قسم مي خوره!

ماني- حالا چيڪار نم هامون جون؟!

- از من مي پرسې؟! من اصلاً بلدم از اين ڪارا بکنم ڪه بعدش بلد باشم ماست ماليش ڪنم؟!

ماني- راستم مي گي! آ! ببين! بابا ڪه بالا نيومده؟

- فڪر نڪنم!

ماني- خب هامون جونم، الهي قربون تو پسر عمومي خوش قيافه و خوش هيڪلم برم! اگه برات زحمت نيس، اون آثار جرم رو از بين ببر!

- آثار جرم چيه؟!

ماني- همون متگاها و ماهوت پاڪڪن ديگه!

- خب! خودت چيڪار مي ڪني؟

ماني- خب مي آم خونه ديگه!

- الان ڪجايي؟!

ماني - چسبيدم به تو!

- چي؟!

ماني - فقط يه ديوار بينمون فاصله انداخته!

- خف نشي پسر! بدو بيا.

ماني - اومدم اومدم! باي باي!

- به اينجا چي بگم؟!

ماني - هيچي نگو فقط بگو بالا نبود!

((تلفن رو قطع کردم و بعد روي رختخوابش رو تمیز کردم و اومدم پايين رفتم توي حياط خودمون و به عموم گفتم))

- تو اتاقتش نبود عموم!

عموم - يعني چي؟! پس کجاست؟

- نميدونم.

عموم - من ميدونم کجاست! حتما رفته دنبال پدر سوختگي ش!

((مادرم که همیشه از ماني دفاع ميکرد زود گفت))

- خان عمو شما همیشه به اين بچه بدبينين!

عموم - زن داداش هنوز اينو نشناختين! اگه بچه منه! من ميدونم چه جونوريه!

((زري خانوم کارگرمون که داشت برامون چايي مي آورد تا اينو شنيد گفت))

- نگين تو رو خدا خان عمو! ماني گله!

عموم - اين پدر سگ همه شما رو گول زده! من فقط اينو ميشناسم! حالا بشينين و صبر کنين تا بيداد و بعد قضيه رو معلوم کنيد که کجا بوده!

مادرم - حالا شما چايي تون رو ميل کنين! هر جا باشه الان ديگه بيداش ميشه!

((تا عموم چايي ش رو برداشت که بخورده يهو ماني کلید در رو انداخت و در رو باز کرد و اومد تو! تو دستش يک کيسه نايلون بود! از همون دور داشتيم نگاهش ميکرديم که داد زد و گفت :

- صبحونه که نخوردين؟! رفتم نون تازه خريدم!

((تا اينو گفت مادرم يه نگاه به عموم کرد و گفت))

- ديدين حالا خان عمو؟! بچه م مرد شده ديگه! حالا بايد واقعا برارش به فکر زن گرفتن باشيم!

((داشتم همینطور نگاهش میکردم! داشت همینطور که از در حیاط میومد جلو! به باغچه و درختها نگاه کرد و گفت))

- ادم وقتی صبح زود بلند میشه چه حال خوبی داره! هامون تو هم از این به بعد صبحا زودتر بلند شو و ببین چه حالی داره! ببین چه کیفی داره! ادم احساس زنده بودن میکنه! چیه همش گرفتی خوابیدی?
((یه نگاه بهش کردم و گفتم))

- چشم!

((بعدش اومد جلو و به همه سلام کرد و گفت))

- چه خبر بود دکون نونوایی! غلغله!

((بعد کیسه نایلون رو که توش چند تا نون بربری تیکه تیکه شده بود رو داد دست من و گفت))

- همونجا دادم با چاقو تیکه تیکه اش کردن که راحت تر بزارینش تو فریز!

((بعدش یه چشمک به من زد! کیسه رو از دستش گرفتم که زری خانوم گفت))

- پیر شی الهی! دستت درد نکنه! دیگه وقت زن گرفتنته مادر!

((تا زری خانوم اینو گفت! مانی سرش رو انداخت پایین و با خجالت گفت))

- زیر سایه بزرگتر ایشالا!

((کیسه رو بردم و دادم به زری خانوم. اونم گرفت و رفت طرف ساختمون. منم دنبالش رفتم! چند قدم که رفتم انگار دستش خورد به نون ها! برگشت که یه چیزی بگه که بهش اشاره کردم و گفتم))

- نون ها سرد میشه زری خانوم! بیا که حسابی گرسنمه!

((زود با خودم بردمش تو ساختمون که اروم بهم گفت))

- مادر اینا که انگار همین الان از تو فریز در اومده!

- هیچی نگو زری خانوم! این نون مدلشه! نونوایی میزارتش توی فریز که وقتی نونشون تموم میشه بدن دست مردم کارشون راه بیافته!

- و! خاک بر سرم! دیگه باید از نونوایی هم نون فریز شده بخریم!؟

- حالا جلو عمو اینا نگو! بفهمن به مانی توپ و تشر میزنن!

زری خانوم - من غلط بکنم! الان همچین گرمشون میکنم که انگار تازه از تنور درشون آوردن!

- دست شما درد نکنه!

((زري خانوم رفت طرف اشپزخونه و منم برگشتم سمت حياط و روي تخت بغل ماني نشستم . پدرم يه خنده اي کرد و به ماني گفت))

- چه خبر عمو جون؟

((ماني يه اهي کشيد و گفت))

- هيچي نيست عمو جون ! يه زندگي يکنواخت که ديگه خبري توش نيس! نه تفريحي نه سرگرمي يي نه تغيير يي نه تحولي ! هيچي! از صبح که ادم از خواب پا ميشه يه تکراره! ديگه کم کم از بس با اين هامون حرف زدم و نشست و برخاست کردم! دارم حالت افسردگي روي پيدا ميکنم! اين هامون م مثل ماست ميمونه! صد تا جمله بايد بهش بگي تا يه جمله جوابت رو بده! به جون شما عمو جون از تنهايي داره اين دلم ميترکه! نه همصحبت يي نه دوستي نه تنوع يي!

((اينارو گفت و سرشو انداخت پايين که پدرم گفت))

- اينارو درست ميشه عمو جون! به وقتش همه چي درست ميشه!

ماني - اخه كي عمو جون؟! به جون اين هامون دلم ميخواد برم يه جايي که هيچکس نباشه ! اينقد فریاد بزدم! اينقد فریاد بزدم!

مادر - اخه چرا؟!!

ماني - خسته شدم از اين تنهايي عزيز! ديگه داره موهام سفيد ميشه! حالا من به درک ! اين طفلک هامون رو بگو! اين ديگه داره کچل ميشه ! پس فردا که خواستيم بريم براش خواستگاري بايد موهاي ماهوت پاک کن رو بکاريم رو سرش که عروس ((تو)) نزنه ! اصلا حالت فريزري پيدا کرده!

((برگشتم يه نگاه بهش کردم که گفت))

- نگاهش رو ببين ! عين مرده ته قبرستون! سرد ! کسل! بي روح! بي احساس! بلاتکليف! بابا اخه به فکر باشين! نا سلامتي شما بزرگتراي مائين!

((پدرم برگشت يه نگاهي به من کرد و گفت))

- نکنه اون حرفا رو تو براي خودت ميگفتي؟!!

- نه به خدا!

ماني - چرا حيا ميکني هامون؟! بگو که زن ميخواي!

- من زن ميخوام؟

ماني - خب اره ديگه ! چه فرقي ميکنه! چه تو زن بخواي چه من!

عموم - اخه تو پسر ادم شدي که زن ميخواي؟!!

ماني - مگه نديدين صبح رفتم نون خريدم و اومدم؟!!

عموم - همین؟! با همین یه نون گرفتن تمومه؟

ماني - برم نفت بگیرم!

((من و مادرم و پدرم زدیم زیر خنده))

عموم - ببین بچه جون این فیتیله رو از گوشت در بیار که بری اون دختره رو بگیري!

ماني - کوم دختره بابا جون؟

عموم - نمیدونم! همونکه هنرپیشه شده!

((بعد برگشت و به من نگاه کرد و گفت))

- اسمش چي بود؟

- ترمه عمو جون!

عموم - اهان ترمه! فکر این دختره رو از سرت بیرون کن!

ماني - اخه دوستش دارم بابا جون! یه شب نمیبینمش حال خودمو نمیفهم!

عموم - مگه تو چند بار دیدیش؟

ماني - یه بار!

عموم - خب ادم با یه بار دیدن عاشق میشه؟!

ماني - اخه خودشو از جلو یه بار دیدم ولي فیلمشو پنج بار دیدم! پنج تا یک ساعت و نیم میشه چند بار؟!

عموم - باز چرت و پرت بگو!

ماني - اخه بابا جون مگه ترمه چه عیبشه؟ هم خوشگله! هم خوش تیپه! هم خوش هیكله! هم خانومه! هم تحصیلکرده ست! هم هنرمنده! هم فامیلونه! اخرشم اگه نخواستیمش! یه تویش رو میبریم دم بازار ردش میکنیم بره!

عموم - اون فامیل ما نیس!

ماني - خوب عصبانی نشین! فامیلش رو خط میزنیم!

عموم - اون به درد تو نمیخوره!

ماني - ولي من اونو دوست دارم و به غیر از اون هیچکي رو نمیخوام! اصلا عاشقش شدم! جونم به جونش بسته ست! اصلا هر نفسی که میدم پایین! میاد بالا میگه ترمه! اصلا سري از هم سوائیم! خلاصه یا اون یا هیچکي! اگه ترمه رو برام نگیری ازین شهر میرم! میرم یه جاي دور که دست هیچکس بهم نرسه! میرم و تا اخر عمر با یادش زندگی میکنم! حالا چي میگی شما؟!

عموم - اون به درد تو نمیخوره!

ماني - پس خوب منو نگاه کنين که اخريين باره منو ميبينين! اين صبحونم رو بخورم رفته م! اصلا زندگي بدون ترمه برام معني نداره! اصلا صبحونه هم نمیخورم! همينطوري گرسنه ميرم!

عموم - من خودم يه دختر خوب و خانوم و خوشگل برات در نظر گرفتم! حالا صبحونت رو بخور تا بهت بگم!

((ماني يه لبخند زد و گفت))

- منو کفن کردي راست ميگي باباجون!؟

عموم - اره!

ماني - چشم - الان تند صبحونه م رو ميخورم!

((مادر و پدرم زدن زير خنده! برگشتم يه نگاه بهش کردم که داد زد و گفت -))

- زري خانوم! صبحونه رو بيار ديگه!

((از زير ميز محکم با پام زدم به ساق پاش که داد زد و گفت))

- اخ چرا ميزني!؟

- تو مگه ديشب به من نگفتي با عمو صحبت کنم!؟

ماني - چرا!

- مگه تو نگفتي فقط ترمه رو ميخواي!؟

ماني - چرا!

-مگه الان دو ساعت نمي گفتي بدونه ترمه نميتوني زندگي کني و اين حرفا!؟

ماني-خب چرا!

-پس چي شد!؟

ماني-خوب بريم اين دختره رو هم که بابا برام پيدا کرده ببينيم بعد!شاید از ترمه بهتر باشه!منکه نبايد ضرر کنم!ميدوني اين باباي مهربون و خوبم چقدر تاحالا بالا من خارج کرده!مگه خدارو خوش مياد که از منفعت ضرر کنه!؟

((يه نگاه بش کردم همونجوري که از سر ميز بلند مي شدم گفتم))

-تو آدم نمي شي!

((موچه دستامو گرفت و دوباره نشوندم سرميز و گفت))

-حالا چرا تو ناراحت ميشي؟!

-ديشب يادت رفت چيا به ترمه گفتي؟!

ماني-چيا گفتم؟!

-ميخوام بيام خواستگاريت و از اون حرفا؟!

ماني-اينارو گفتم؟!

-بله!

ماني-جلو تو گفتم؟ يعني مطمئني؟

-بله!

((برگشت طرف عموم و گفت))

-بيخشين باباجون! نميتونم دختره دگه اي رو قبول كنم! اين هامون از دستم ناراحت ميشه!

-ا.....! امان چه مربوطه ديگه؟!

ماني-به نظر تو همين ترمه خوبه ديگه؟

-من چه ميدونم!

ماني-حالا خوبم نبود چند وقت بعد ولش ميكنم ميرم سراغه يكي ديگه! چه عيبي داره؟

((تا اينو گفت و عموم دست کرد از رو ميزي قاشق چايي خوري ورداشت و پرت کرد طرفش که سرش رو دزدید و همونجور که ميخنديد دست منو گرفت و کشيد و فرار کرديم طرف حياط خونه اونا!))

عموم شروع کرد به داد و بيداد کردن! هي عموم داد ميزد و هي ماني ميخنديد! دوتايي رفتيم خونه ماني اينجا. وقتي خندش تموم شد گفت))

-خب حالا چيکار كنم؟

-من باتو حرف نميزنم!

ماني-چرا؟

-آخه تو كي درست ميشي؟! همه چيرو به شوخي ميگيره!

ماني- باشوخي كار ابهتر پيش ميره! حالا چيکار كنيم؟

-يعني چي؟

ماني-يعني برنامه امروزت چيه؟

-مي خوام يه سر به عمه بزمن و جريان رو براش بگم!

ماني-خب من هم يه سر به دختر عمه ميزنم و جريان رو براش ميگم.تو برو سراغ عمه،من هم ميرم سراغ دختر عمه!اصلا کاشکي يه مادر و دختر رو پيدا ميکرديم و تو مادريه رو ميگرفتي و من دختریه رو!اینطوري قال قضيه کنده ميشد!

((يه نگاه بهش کردم و راه افتاده طرفه خونه خودمون که داد زد و گفت))

-به عمه سلام برسون و بش بگو که خیالش از هر بابت راحت باشه!جونه من و جونه دختر عمه!

((دوباره يه نگاه بهش کردم و جوابش رو ندادم که گفت))

-نون فریزري تازه بود؟!واقعا خدا این نونوايي رو از این محل نگیره!چه بر خوردي!چه احساسی!چه احساسه مسولیتی!چه اردي!

((بازم جوابش رو ندادم و رفتم تو حیاط خودمون و همراه با غرغره عموم ، صبحونم رو خوردم و رفتم لباسم رو عوض کردم و راه افتادم طرفه خونه عمه لیا.

جمعه بود و خیابون ها خلوت.نیم ساعت نشوده بود که رسیدم دم خونه شون و زنگ زد.یه خورده بعد ایفون رو رکسانا جواب داد و در رو وا کرد و رفتم تو حیاط که دیدم رکسانا از پله ها امد و از همون جا سلام کرد.کمي رفتم جلو تر.جواب سلامش رو دادم که گفت))

-تنهایی؟

-بله!

رکسانا-ماني خان نیومندن؟

-نخیر!

رکسانا-حالتون خوبه؟

-ممنون!

رکسانا-بفرمایین خواهش میکنم!

-شما بفرمایید من هم در خدمت تون هستم.

((راه افتاد طرف ساختمون و همون جور که مي رفت گفت))

-بچه ها رفتن کوه به من هم اصرار کردن که باهاتون برم اما بدلم افتاده بود که ممکنه شما تشریف بیارین!این بود که باهاتون نرفتم و.....

((نداشتم جملش تمام بشه و گفتم))

- عمه منزل هستن؟

((برگشت یه نگاه به من کرد و گفت))

- هستن، بفرمایین.

((راه افتاد و از پله ها رفت بالا. همونجور که میرفت جلو نگاهش کردم. یه شلواره جین پوشیده بود با یه دونه از این بلوزا که تازه مد شده بود. موهای طلایی پرنگ دشت که خیلی ساده پشت سرش با یه گل سر بسته بود و احتمالاً خودش رنگشون کرده بود! قدش بلند بود و خیلی خوش اندام. دم دره راهرو که رسید، صبر کرد تا بهش رسیدم و گفت))

- بفرمایین خواهش میکنم!

((با دست اشاره کردم که یعنی اون جلو بره. دره راهرو رو وا کرد و رفت تو و منم دنبالش رفتم و رسیدیم به دره ورودی سالن انجا واستاد و دوباره تعارف کرد ک این دفعه گفتم))

- شما بفرمایین! الان چند دقیقه س که وقت مون با تعارف تلف شده! بفرمایین خواهش میکنم!

((همون جوریه لحظه مات شود به من! صورت خیلی قشنگ و بانمکی داشت اما چیزی که تو صورتش بیشتر توجه آدم رو جلب میکرد چشمش بود!

چشمای درشت و اصلی رنگ که با رنگه طلایی موهاش خیلی هماهنگی داشت! خلاصه برگشت و دره ورودی سالن رو وا کرد و رفت تو و من هم دنبالش راه افتادم و تا رفتم تو سالن دیدم که عمه لیا اومده همون جلوی در! بهش سلام کردم. یه لحظه این احساس بهم دست داد که انگار منتظره که مثلاً برم جلو و بغلش کنم اما خودم ی همچین حسی نداشتم! یعنی هنوز برام مثل یه غریبه بود! بلافاصله خودش فهمید و جوابم رو داد و گفت))

- خوبی عمه جان؟؟

- ممنون

عمه- بیا! بیا تو اتاق پذیرایی!

((صبر کردم تا خودش جلوتر رفت و دره اتاق پذیرایی رو وا کرد و رفت تو و منم دنبالش رفتم که رویه ی مبل نشست و گفت))

- بشین عمه جون! رکسانا جون! یه زحمتی میکشی چند تا چایی به ما بدي؟

رکسانا- چشم عمه خانوم!

((اینو گفت و رفت طرفه آشپزخونه. منم روی یه مبل کامی اونطرف تر نشستم که عمه گفت))

- چي شد عزیزم؟ رفتین؟

- رفتیم

عمه م -دیدینش؟

((سرم رو تکون دادم که گفت))

-حالش چطور بود؟؟؟چطوري دیدینش؟یعني چه جور دختری محک ش زدین؟

-با یک بار دیدن که همیشه کسی رو محک زد!

عمه م-راست میگی عمه اما همینجوری م می شه خورده آدما رو شناخت!

-در هر صورت دیدیش

عمه م -باهاش حرف زدین؟

-یه مقدار اما فلان حاضر نیست برگرده اینجا!

((یه لحظه ساکت شد و بعدش گفت))

-میدونم

((از جییم سیگارم رو در اوردم و بهش تعارف

کردم.یه دونه ورداشت و براش روشن کردم و سیگاره خودمم روشن کردم.داشت فکر میکرد.هیچی نگفتم.چند دقیقه بعد رکسانا با یه سینی امد تو و امد جلو من و تعارف کرد.فکر کردم چایی آورده.تا خواستم بردارم دیدم قهوه س!زود دستم رو کشیدم و گفتم))

-من قهوه نمیخورم!

رکسانا -چرا؟

-دوست ندارم!

رکسانا-خیلی عالییه که!

((یه نگاه بش کردم که زود گفت))

-بیخشین!الان براتون چایی میارم!

-نه!خیلی ممنون!من اصلا چیزی نمیخورم!زحمت نکشین!

((عمه م خندید و گفت))

-رکسانا جون یه چایی براش بیار!

((رکسانا زود رفت که چایی بیاره و یه خورده مکث کردم و بعدش گفتم))

-ببین خانوم، من باید همه چیز رو بدونم! باید بدونم که اختلافه شما با پدرم و عموم سره چي بود! باید بدونم که.....

عمه م-هنوز به من ميگي خانوم؟

((به لحظه سکوت کردم و بعدش گفتم))

-هنوز زبونم نمي چرخه که عمه صداتون کنم! باید خودتون درک کنید که چي مي گم!

عمه م-میفهمم! حق دري!

((به خورده سکوت برقرار شود و هیچ کدوم هیچي نگفتیم..سیگارم رو خاموش کردم که رکسانا با یه

سینی دیگه که توش یه فنجون چایی بود برگشت و بهم تعارف کرد.ورش داشتم و ازش تشکر

کردم.بعدش نشست رو یه مبل بغل من و فنجون قهوه ش رو برداشت که عمه م گفت))

-عمه،دیشب چي شود بالاخره؟

((جریان رو براش گفتم.شروع کردن با رکسانا به خندیدن.وقتي خنده هاشون تمام شد عمه م گفت))

-عین باباشه! اون چند سالي که باهم زندگي ميکردیم یه گربه یا یه سگ یا یه پرنده از ترسه باباش

جرات نداشت بیات طرفه خونه ما!خیلي شیطون بود!

((بعد یه نگاه به من کرد و گفت))

-توام همینطور!درست مثله باباتي!ساکت و اخمو ولي مهربون و محکم!

((سرم رو برگردوندم طرفه بخاري که قاب عکس ا روش بودن و بعدش برگشتم طرفه عمه م و

گفتم))

-قراره ترمه خانوم از اونجايي که هستن اسباب کشي کنن.

عمه م -چرا؟

-ماني ميخاد!يکي از آپارتمان هاي بابا اينجا خاليه نزديکه خونه خودمونه! ماني بهش گفت که بیات

اونجا زندگي کنه

((به لحظه ساکت شدم بعدش گفتم))

-یه چیزه دیگه م هست!

عمه-چي عمه؟

-ماني دیشب ازم خواست که درمرد ازدواجش با ترمه خانوم با عموم صحبت کنم!

((عمه م یه لبخند زد و گفت))

-خب صحبت کردی؟

-عموم موافق نیست ولی مانی لجبازه! میدونم حرف خودش رو به هر صورت پیش می بره!

((چایی م رو برداشتم و کمی ازش خوردم و یه سیگاره دیگه روشن کردم و گفتم))

-نمی خواین برام از گذشته ها بگین؟

عمه م-چرا ولی اول باید خودت بخوایی که بدونی!

-می خوام بدونم!

عمه م-اشکاله ما اینه که همش میخوایم بریم تو گذشته ها! آینده یه ما ها رفته تو گذشته هامون وقت شه که گذشته هارو دیگه ول کنیم گذشته دیگه مرده!

بهتره که این مرده رو خاک کنیم و سرمون رو برگردونیم طرفه آینده! اما تاحالا نشده! یکی ش خوده من!

-بالاخره اگر قرار باشه این مرده هارو خاک کنیم نباید یه خاطره یه ازشون داشته باشیم!؟

عمه م -چرا! اما فقط در حد یه خاطره! نباید هم این خاطره یه سی بندازه رو آینده و حال مون! هر چند که برای من انداخته!

((سرم رو تکون دادم که اون هم یه سیگار از روی میز برداشت و روشن کردش و شروع کرد به کشیدن. دو سه دقیقه ای هیچی نگفت بعدش یه نگاه به من کرد و گفت))

-تو اصلا چیزی در باره یه پدر بزرگت میدونی؟

-نه!

عمه م- میدونی که پدرت و موت از زنه دوش بود؟

-نه!

عمه م-پدر بزرگت دو تا زنگ گرفت! اولی ش مادره من بود و دوش مادره پدرت و عموت!

((یه لحظه ساکت شد و بعدش گفت))

-نمی دونم از کجا برات شروع کنم و بگم! یه دنیا حرف تلنبار شده تو دل مه! آگه سر واز کنه دیگه همیشه جلوشو گرفت!

-من گوش میدم!

عمه م-فقط گوش دادن کافی نیست! باید درک کنی! باید بفهمی! بعضی از پدر مادرا یعنی اکثرشون به حرفه بچه ها شون گوش میدان اما نمیتونن بفهمن شون و

یا درکشون کنان! این میشه که بینشون فاصله می افته! فاصله بینه دوتا نسل! حالام بینه من و تو برعکس! این دفعه تو باید به حرفام گوش بدی و درک کنی! باشه؟

-سعي ميکنم!

((سرش رو تکون داد و گفت))

-تو از تاريخ چي ميدوني؟ ازدوره قاجار! از زمان احمد شاه و اون وقتا؟

-يه مقدار اعلاء دارم!

عمه م-اين چيزا که برات تعريف ميکنم چيزايي يه که از مادرم شنيدم! خودم که نبودم! زياد خبر ندارم! همين قدر که شنيدم و ميدونم برات تعريف ميکنم!

((به نفسي تازه کرد و گفت))

-پدر بزرگ و مادر بزرگ مادرم ايراني بودن اما ايرانياني که خيلي سال پيش افتادن دست روسيه! همون موقع که جنگ بود و ما شکست خورديم! اونام کم کم

روس شدن! يعني روسيه اون روسيه سرخ نبود! همون روسيه تزار ي! پدر بزرگ و مادر بزرگ هر دو از خانواده هاي اشرافي بودن! خونه هايي مسله قصر و کالسه

هايي شيش اسبه و نوکر و کلفت و خدمتکار و جشن هايي آنچناني و موزيک و رقص باله و تأثر تو خونه و اين جور چيزا! اينارو تو کتاب خوندي يا مثلاً تو بعضي از اين

فيلماي قديمي ديدي يا نه؟

-يه چيزايي از شون ديدم!

عمه م-پدر پدر بزرگم از اون آدمايي بوده که دلش ميخواستته جز روسيه باشه و خودش رو هميشه يه روس ميدونسته اما بر عکس پدر بزرگم هميشه دلش

ميخواستته ايراني باشه! حالا اين دوتا حرفه همدیگه رو ميفهميدن يا نه بماند! احتما اونا هم حرفه همدیگه رو نمي فهميدان! بگذريم!

مادر بزرگم م خانوادش همينجوري بودن! مدرن و شيک يا بقول بعضي ها بورژوا!

گويا وقتي مادر بزرگم چهار يا پنج سالش بوده معلم زبانه فرانسه و انگليسي و موسيقي داشته و خدمتکار مخصوص و معلم باله و اين چيزا!

پدر بزرگم همينطور! توسن سيزده چهارده سالگي يه شمشير زن خوب بوده و بلد بوده با اين هفت تير هاي سر پر تير اندازي کنه و مثلاً براي حفظ شرافت با

بدست آوردن دختر مرده علاقش با رقيبش دوئل کنه و هر هفته با اسب بره براي شکار و سر وقت معلم زبان و معلم رقص و اينجور چيزا! اينم فهميدي؟

((سرم رو تکون دادم که گفت))

-حالا از اين چيزا که گفتم چي دست گيرت شود؟

-خوانواده پدر بزرگ و مادر بزرگتون جز اشراف اون زمان بودن و صاحب قصر و کاخ و پول زیاد و در اون زمان خیلی مدرن!

عمه م-آفرین!

-اما یه مساله برام روشن نیست!

عمه م-چه مساله یی؟

-ایران در زمان قاجاریه این طوری نبوده! یعنی دختر ها باید تو خونه می موندن و پسران مثلا یه مکتب خونه میرفتن و بعدشم می رفتن حجره پدرشون و میشدن یه کاسب بازاری! مگه اینکه...

عمه م-مگه اینکه چی؟

-پدر بزرگ و مادر بزرگتون تو چه شهری بودن؟

((یه لبخند زد و گفت))

-گرجستان شوروی! یعنی گرجستان ایران! البته اگر میتونستیم بعد از اینکه مدت اون قرار داد ها تموم شود پشش بگیریم!

-چرا گرجستان؟

((یه نگاه به من کرد و گفت))

-مگه برات فرقی میکنه؟

-خوب نه والی معمولا کسی که تو گرجستان زندگی میکنه باید مسیحی باشه!

((یه لحظه مکس کردم بعدش با شک و دودلی گفتم))

-شما مسیحی هستین؟

((یه لبخند زد و گفت))

-نمیدونم! یعنی حالا دیگه نمیدونم!

((یه سیگار دیگه برداش و روشن کرد و گفت))

-تا اینجا که گفتم فهمیدی یا نه؟

((سرم رو تکیه دادم که گفت))

-وقتی مادر بزرگم حدودا هیجده سالش بود یه شب تویکی از این جشن ها ازش میخوان که برای مهمون ها پیانو بزنه. مادر بزرگام میره میشینه پشت پیانو و شروع

میکنه به زدن. گویا هنوز اون وقتا رسم نبوده که مثلاً یه دوشیزه از خوانواده یه اشراف آواز بخونه اما یه مرتبه نمیدونم چی میشه که مادر بزرگم همین تور که داشته یه قطعه رو اجرا میکرده شروع میکنه به خوندن!

تا صداش که احتمالاً خیلی قشنگ بوده بلند میشه همه ساکت میشن و جوونا جمع میشن دورش! همه تعجب کرده بودن! این شاید اولین باری بوده که دختره یک خوانواده اشرافی در یه جشنه اشرافی آواز میخونده!

پچ پچ می افته بینه دخترها و زن ها! همه جا خاله زنک بازی بوده دیگه!

خلاصه این داره گوشه اون پچ پچ میکنه اون داره گوشه اون پچ پچ و اون یکی در گوش اون یکی پچ پچ میکنه که سالن رو صدا ور میداره اما

مادر بزرگم به هیچی اعتنا نمیکنه و آوازش رو تموم میکنه!

آوازش که تموم میشه از جاش بلند میشه و بر میگردد طرف مهمونا و همین جور منتظر میمونه که ببینه عکس العلمشون چیه. اما صدا از

صدا درنمیاد! از تشویق که خبری نبوده هیچ، همه زن ها هم داشتن بش چپ چپ نگاه میکردن! خوب در واقع مادر بزرگم ی سنت شکنی

کرده بوده که تا اون روز سابقه نداشته!

پدرش که یه همچین وضعی رو میبینه با اینکه از دست دخترش که مادر بزرگ من باشه عصبانی بوده اما برای حمایتش میره جلو و بغلش

میکنه و ورش میداره و آروم میره طرف در سالن. مادر مادر بزرگم هم میره طرف شون و اول دخترش رو بغل میکنه و ماچ میکنه و سه تایی

میران طرف در! تو همین موقع اولین پسر جوون شروع میکنه به دست زدن! بعدش دومی و بعدش سومی و یمرتبه تموم پسرای جوون

که تو اون مهمونی شرکت داشتن شروع میکنند بر اش کف زدن!

کف زدن پسرای جوون همانا و همراه شدن صدای دست دخترای جوون همانا! خلاصه هرچی دختر و پسر جوون انجا بوده برای حمایت و

تشویق این کار جسورانه ی مادر بزرگم شروع میکنند به کف زدن که یمرتبه تمام مردهایی که اونجا بودن باهاشون همصدا میشن و اونام

برای مادر بزرگم دست میزنن! بلافاصله میزبان هم میره طرفشون و نمیزاره که از سالن برن بیرون!

شور و ولوله می افته تو مهمونی! اونقدره بر اش دست میزنن که مادر بزرگم مجبور میشه دوباره برگرده پشت پیانو و یه آهنگ دیگه بزنه و

بخونه! مادر بزرگم درحالی که گریه میکرده شروع میکنه به آهنگ زدن و خندان که این مرتبه با تشویق تمام مهمون ها روبرو میشه!

همیشه برای اینکه ی سنت پوسیده عوض بشه یه جسارت لازمه و یک حمایت!

همونجا برایش دهتا خواستگار پیدا میشه که از فرداش راه می افتن طرف خونه اینا برای خواستگاری!

یه مرتبه مادر بزرگ همیشه نقطه توجه همه خانواده های سرشناس! صبح این میومد و شب اونیکه! اما مادر بزرگم به هیچکوم جواب درست نمی ده! خانواده هاهم برای اینکه توجه شون رو جلب کنن

یه شب این یکی دعوت شون میکرد و برایشون یک مهمونی راه انداخته و یه شب اونیکه!

میونه تمام این خانواده ها و خواستگارها دو تاشون از نظر اشرافی و نسبت با مثلا دربارون

موقع یا مثلا تزار از همه بالاتر بودن به طوری که باقی کم کم خودشون رو میکشن کنار و

می موندن این دوتا جوون که هر دو هم خوش قد و قامت بودن و هم خوش قیافه و هم شجاع

و تحصیل کرده! خلاصه هر دو از هر جهت کامل بودن و مادر بزرگم نمیدونست که کدوم شون

رو انتخاب کنه! ایناهم هر دو یک دل نه صد دل عاشق مادر بزرگم میشن! هر دو خیلی آقا و نجیب

میومدن خونه مادر بزرگم و باهم دیگه مینشستن حرف میزدن و همش سعی میکردن دل مادر بزرگم

رو ببرن که گویا مادر بزرگم عاشق هر دوشون بوده و نمیتونسته که از بینشون یکی رو انتخاب کنه!

توی همین موقع یک مرتبه هر دوشون برای یک ماه غیب شون میزنه! هیچکس هم از شون خبر نداشته!

یعنی نه به مادر بزرگم چیزی گفته بودن و نه به کس دیگه تا اینکه بعد از یک ماه سروکله شون پیدامیشه!

یکی با دست زخمی و اون یکی با پای زخمی! نگو این دوتا برای ازدواج با مادر بزرگم با همدیگه قرار میذارن

که برن به جنگ! حالا کدوم جنگ خدا میدونه! شاید یکی از همون جنگ های که اون وقت تو هر طرف روسیه بود!

شاید مثلا توی یکی از شهر ها دهقان ها و کشاورز ها سر به شورش برداشته بودن! خوب میدونی که وضع روسیه

خیلی خراب بود! اکثرا مردمش گشنه بودن و یک عده توشون پولدار! مثل الان ما! خلاصه این دوتا باهم میرن به جنگ

و قرار میزان هرکدام که سالم برگشت با مادر بزرگم عروسی میکنه که اتفاقا هر دو سالم بر میگرددان! فقط یه خورده زخمی شده بودن!

این خبر دهن به دهن میگرده و تو شهر میپیچه که اره برای خاطر فلانی دو تا از نجیب زاده ها برای رقابت رفتن جنگ و هر دو زخمی برگشتن!

این خبر دهن به دهن میگرده و تو شهر میپیچه که آره ، برای فلانی دو تا از نجیب زاده ها برای رقابت رفتن به جنگ و هر دو زخمی برگشتن.

با پیچیدن این خبر ، بازار خواستگاری مادر بزرگم گرمتر میشه و از دورو نزدیک خبر می سه که خواده های اشراف دیگه ام خیال اومدن به خواستگاری مادر بزرگم رو دارن!

خب وقتی یه همچین چیزی به گوش همه میرسه ، ترس می افته تو دل این دوتا جوون ! چون ممکن بوده خواستگار بعدی از هر نظر نسبت

به این دوتا بهتر و بالا تر باشه! این میشه که این دوتا قرار میدارن با هم دوئل کنن!

یه روز صبح زود راه میفتن طرفه بیرون شهر و همراه چندتا شاهد از جوونای اشراف و دوستان شون ، با دوتا هفت تیر مثل این فیلمای خارجی با

همدیگه دوئل میکنن!

تا خونواده هاشون با خبر بشن و بیان که جلوشونو بگیرن یکیشون زخمی میشه اونم یه زخم خیلی ناجور .

اون جوونیم که زخمیش کرده بود شرافتمندانه میاد بغلش میکنه و همراه بقیه میذارش تو کاکسکه و میرسونش به حکیم و دو!!

مادر بزرگم که خبر دار میشه با عجله همراه با پدر و مادرش میرن بالای سر اون جوون اما وقتی میرسن که کار از کار گذشته بوده و اخرای عمرش بوده. اون جوونم که گویا اسمش سریوژا بوده نمیدونم سریوشکا بوده دست مادر بزرگمو میگیره تو دستش و ازش خواهش مکنه که به عنوان احترام به خودش سر این عهد بمونه و با رقیبش عروسی کنه و تو لحظه ی اخر عمرش مثله یه نجیب زاده دست رقیبشو میگیره و میذاره تو دست ماعدرزبگم. رقیبشم که اسمش نیکولای بوده بالای سرش اشک میریزه تا اون میمیره!

بعدشم به احترام مرگ رقیبش شرافتمند قرار میشه که تا سک سال ازدواج نکنن!

این خبرم تو شهر میپیچه و میرسه به شهر های دیگه و میشه مثل افسانه!!

و چون اینا یه همچین احترامی برای رقیبشون قائل میشن و رقیبشونم تو لحظه ی اخره عمرش ازشون خواهش کرده بوده که بخاطر حفظ شرافت اونم که شد حتما با هم معروسی کنن ، مردمم برای این عشق احترام قائل میشن !

بعد از یه سال روزی که قرار بوده برن با هم کلیسا و ازدواج کنن قبلش میرن سر قبر رقیبش و گل و این چیزا میبرن و دوباره کمثلا ازش اجازه میگیرن و بعدش میرن کلیسا . گویا نصف جمعیت شهر جمع شده بودن دم اون کلیسا که ببینن این دختر چه شکلی یا چه جوریه بوده که بخاطر عشقش یه نفر کشته میشه!

اومدن اون جمعیت و جمع شدن تو خیابون باعث میشه که این

ازدواج پر ابوهتتر برگزار بشه! یعنی خانواده ها و اقوام عروس و دوماه تو کلیسا تو کلیسا بون و مردم بیرون کلیسا!

وقتی مراسم تموم میشه این دوتا زنو شوهر میشن در کلیسا باز میسه مادر پدر و اقوام رقیبش با لباس سیاه عزاداری اروم میان تو کلیسا ! خب میدونی یه همچین رسم نیست که تو عروسی کسی با لباس سیاه وارد بشه!

خلاصه اونا که زیادم بودن با لباس سیاه میان جلو تا میرسن به عروس و دماه! تو کلیسا صدا از صدا در نمیومد و همه منتظر بودن ببینن جریان چیه!

مادر سر یوشگا (رقیبش) میره جلو و از تو کیفش یا از تو جیبش یه بسته در میاره

و میده به عروسو دوماه و میگه این کادو از طرف پسر مه برای شما ! عروس و دوماه با تشکر و خجالت بسته رو وا میکنن و میبینن که توش یه انگشتره!

دوباره ازش تشکر میکنن که مادر یوشکا میگه یه کادو هم از طرف من و پدرش و تموم تموم اقوام براتون دارم! اینو که میگه همه خوشحال میشن که همه چی داره به خیر و خوشی پیش میره و مادر و پدر یوشکا قضیه رو فراموش کردن و از خون پسزشون گذاشتن هر چند دو تا رقیب خودشون به اختیار خودشون و خیلی مردونه با هم دوئل کردن اما بالاخره یه خون اون وسط ریخته شده بوده!

پسر گلم که شما باشین ، عروس و داماد خوشحال میشن که یه مرتبه حالت صورت مادره عوض میشه! تو همین موقع همه ی کسانی که لباس سیاه تنشون بوده زانو میزنن برای مثلا دعا! بعدش مادره با صدای بلند فریاد میزنه و میگه "من مادر سر یوشکا از طرف خودم و اقوام در این مقام مقدس تو رو نفرین میکنم! تو میدونستی با یه انتخاب ساده جلوی کشته شدن پسر م رو بگیری! اما تو شومی! تونحسی! ما نفرین میکنیم تو و باز ماندگانت در زندگی هیچوقت ارامش نداشته باشین و از خداوند میخواهیم که سایه ی شومه تورو از این شهر دور کنه!"

اینو که میگه یهو ول وله ای میافته تو فانیل عروس و دوماه و دست جوونا میره سمت شمشیراشون م میاد که دوباره خونریزی ره بیفته که پدر عروس و پدر دوماه میرن جلو که همه رو ساکت بکنن خانواده ی سر یوشکا همونجور که اروم اومده بودن تو اروم میرن بیرون! کشیشم برای اینکه این قضیه رو تموم کنه شروع میکنه به دعا خوندن از این جو چیزا و مراسم تموم میشه و عروس و داماد همراه با خانواده هاشون از کلیسا میان بیرون!

خبر این نفرین قبل از اونا به بیرون رسیده بوده و مردم عادی از این جریان باخبر شده بودن ! وقتی عروسو داما میان بیرون مردم دو دسته شده بودن!

یه عده داعشون میگردنو یه عده نفرین!

خلاصه یه وضع خیلی بدی اونجا درست شده بوده و داماد عروس رو گریه کنون سوار کالسکه میکنه و راه میفغتن و بقیه یی اقوام دنبالشون! وقتی م میرسن به خونه یی داماد که مثلا اونجا قرار بوده جشن عروسی باشه نه عروسو داماد حصلشو داشن نه اقوام! این بود که جشن عروسی بهم میخوره و همه میرن خونه هاشون و عروس و دماواد میرن تو اتاقشون که عروس از ناراحتی غش میکنه!

این میشه جریان عروسی پدربزرگ و مادر بزرگم! حالا اینارو تا اینجا داشته باش تا بقیشو برات تعریف کنم (پ ن : حالا اینا چه ربطی به بحث ما داشت!!!)

یه سیگار از تو پاکت دراوردم و روشن کردم رفتم توفکر! تو همین موقع دیدم رکسانا با یه سینی جلوم و ایساده! سینی رو گرفت جلوم. توش چندتا فنجونه قهوه بود سرمو بلند کردم و گفتم:

-ممنون میل ندارم

-چرا! خستگیتونو در میکنه!

-خیلی ممنون! دوس ندارم!

رکسانا- این قهوه با بقیه قهوه ها فرق میکنه! یه بار امتحان کنید!

-ببینین رکسانا خانم من اصلا ادمه مدرن و امروزیه ای نیستم! از قهوه خوردن و نسکافه خوردن و موزیک تکنو و رنگ کردن مو به سبک خارجیام خوشم نمیداد! ((پ ن : عروس رفته گل بچینه)) دوست دارم همینجوری ایرانی بمونم!

شمام بهتره همینجور بباشین!

چایی از قهوه خیلی بهتره!

"بعد اشاره بع موهاش کرده و گفت"

-طلایی و بلوند کردن موهام به نظر من در سن شما کمی زوده!

"یه مرتبه یه نگاه به عمه م کرد و بعدش گفت"

-هامون خان من موهامو رنگ نکردم!

"عمه م خندیدو گفت"

-رنگ طبیعی یه موش همینه عمه جون!

"یه مرتبه جا خوردم! آخه رنگ موهاش خیلی قشنگ بود! فکر میکردم که حتما رنگ شون کرده! خودمو یه خورده جمع و جور کردم و گفتم"

-خب اون هیچی! این قهوه خوردن و این چیزا دیگه چیه پس!؟

رکسانا-من همیشه قهوه میخورم!

-همین دیگه! تقلید! این تقلید کوکورکورانه فرهنگ مارو نابود کرد!

رکسانا-ولی این فرهنگ خودمونه هامون خان!

-یعنی چی؟

رکسانا-آخه من...

"یه لحظه ساکت شد و بعد تند گفت"

-من مسیحی هستم!

"بعدش همینجوری تو چشماي من نگاه کرد! منم تو چشماش نگاه کردم! تو چشماي عسلي رنگش که

چند چند پرده از موهاش پررنگ تر بود! یه مرتبه برگشت بره که گفتم"

-حالا بد نیس که منم یه بار قهوه بخورم.

"خندید دو باره بهم تعارف کرد یه فنجون برداشتمو گذاشتم جلوم. دوباره خندیدو رفت طرفه عمه م به

اونم تعارف کرد و برگشت نشست رو میل بغلي من"

شروع کردم به خوردن قهوه که گفت:

-چطوره هامون خان؟

-بد نیس! یعنی خوشمزه اس! البته چاییم خوشمزه س! قهوه ام خوشمزه س!

"هر دو زدن زیر خنده که عمه م گفت"

-رکسانا قهوه رو عالی درست میکنه!

"یه خورده از قهوه خوردمو گفتم"

-خیلی خوشمزه!

عمه-خودشم خیلی قشنگه!

"زیر چشماي یه نگاه به رکسانا کردم که سرش رو انداخته بود پایین و موهاش ریخته بود تو

صورتش!

عمم راس میگفت رکسانا دختر خیلی قشنگی بود!"

عمه-درضمن خیلیم درس خونه! با رتبه ی عالی تو دانشگاه سراسری قبول شده! ((پ ن : البته فک کنم

کنکور سراسری))

-آفرین x! آفرین!

"سرش رو بلند کرد که تشکر د کنه . همونجوري زیر چشمي نگاهش می‌کردم! دختر خیلی قشنگی بود! ابروهای کشیده و بلند! دهن و بینی کوچیک! پوست برنزه ی خوشرنگ!

عمه-مادرش ایرانی بوده ، پدرش فرانسوی!

"برگشتم با تعجب نگاه کردم که گفت"

-دیدین چقد ایرانی موندم؟!!

"جوابی نداشتم بدم برای همین گفتم"

-از مانی خبری نشد!

عمه-موبایل داره؟

اره . میشه یه تلفن برنم؟

"رکسانا بلند شدو گفت الان براتون میارکم"

-نه ممنون خودم میام.

"بلند شدم رفتم دنبالش. تلفن تو حال بود شماره ی مانی رو گرفتم. خط مشغول بود. خواستم دوباره بگیرم که احساس کردم از پشت یه دست خورد به شونم! برگشتم که دیدم یه موی بلند تو دست رکساناس! زود گفت"

-یه مو رو شونه هاتون بود!

"بعد با یه لبخند منو نگاه کرد"

-حتما موی مادرمه! این بلوز رو همین امروز پوشیدم!

"دوباره خندید! نمیدونم چرا منم یه مرتبه خندیدم اما زود جلو خودمو گرفتمو برگشتم طرف تلفن و شماره مانی رو دوباره گرفتم. این دفعه جواب داد"

-الئو مانی

مانی-هان

-معلوم هس کجایی؟

-همین دور و ورام!

-دور و ورام کجاس؟

مانی-بگو خونه ی دوستم کجاست

-لوس نشو کجایی؟

ماني-دارم دنبال چيزشون ميگردم! يعني زنگشون!

=- زهره مار پشته دري؟

ماني-اره بابا . زنگشون كجاست؟> اهان پيدا كردم.

-راست ميگي؟

اني-بزن درو اوادم.

-الان وا ميكنم.

ماني-راستي هامون جون سلام يادم رفت اولش بگم.

-سلامو زهره مار بيا تو.

-تلفن رو قطع كردمو به ركسانا گفتم"

-ركسانا خانم درو واكنين ماني پشت دره.

"تو همين موقع ماني زنگ زدو ركسانا درو وا كرد.زود زود دره راهرو رو وا كردمو رفتم تو ترانس ايستادم تا ماني اومد گفتم"

-واي كه امروز چه خوشگل شدي امشب! اين رنگ موي جديدت چقد بهت مياد! زرد قناري من!

-زهره مكار تو قرار بودي بري سري به ترمه بزني! يه سر زدن اينقد طول ميكشه؟!!

ماني-خب يه سر زدن از طرفه من يعني چي؟! يه سلام و عليك و چارتا قربون صدقه از طرف من و چهارتا نازو نوز از طرف اونو دوتاچاخان كه ديشب تا صبح نخوابيدم و فقط به تو فكر مني كردم از طرف منو دو تا سوال كه ديش چهخ فكري ميكردي از طرف اونو..

-زهره مار"پ ن :اين ماره چقد زهر داره" !منو اينجا تنها گذاشتي هيچ م فكر نيستي!

مانيچي شده عزيزم ناراحتت كردن؟1

"بعد يه مرتبه بلند داد زدو گفتم"

-كي اين غسل منو انگشت زده ميكشمش!

"بد اروم در گوشم يه چيز بد گفتم"

-مرده شور تو ببرن ماني واقعا بيتر بيتي!

ماني- ا خب چيكار كنم! يه ساعت تنها ولت كردم يه جا! ببين نتونستي خودتو نيگه داري! انكه نميتونم شبو روز دنبال تو باشم! خودتم يه كم نجابت كن!

"خندم گرفتو گفتم"

-بیا بریم تو اینقد چرتو پرت نگو! برو تو!

ماني-بسمالله الرحمن الرحيم. رفتم خواستگاري!

"دوتايي رفتيم تو ماني با رکسانا سلام کردو رفتيم تو مهمون خونه تا ماني عمه رو دید گفت"

-عمه جونم سلام! الهي قريون اون شکل ماهت برم!

عمه-سلام عمه! شنيدم يه خبرايي هس!

"رفت جلو و صورت عمه رو ماچ کردو رفت نشست رو يه ميل گفت"

-عمه جون فاميلي جاي خودش! راست بگو بينم اين ترمه اصله؟ اگه اصله، يه قواره ما از شبخاييم چند مي افته؟

"عمه م زد زیر خنده و گفت"

-تو اول جنسو خوب بين بعد!

ماني-ديدمزديكي مدگيم نداره! بي چونه اخرش ذچند؟

"عمه هم که همش ميخنديد گفت"

-چون تويي خودت وکيل!

ماني-عمه جون اين يه توپ رو نگه داشته بودي بنداري به براد ر زادت؟

عمه-خيالت راحت! انداختني نيس

"تو همين موقع رکسانا با يه سيني اومد و به ماني تعارف کرد"

ماني-اين چيه؟

رکسانا-قهوه

ماني-تا معامله تموم نشه نميخورم! نمک گير ميشيم کلا سرمون مييره!

"عمه و رکسانا زدن زیر خنده ماني همنجور قهوه رو برميداشت گفت"

-اين بچه رو چيکارش کردين من نبودم؟! بغض کرد هطفل معصوم! هاپو غصه دار!

عمه-نگو بچم اقباس!

ماني-اينو چند ورميداري؟ چلواري اصله!

"چپ چپ بهش نگاه کردم که گفت"

-خب عمه جون چي ميگين خواستگاري تمومه؟

عمه-کندوم خواستگاري؟!

ماني-به! پس من نيم ساعت دارم چي ميگم؟مثلا دارم ترمه رو خواستگاري ميکنم ديگه.

عمه - اين چه مدل خواستگاريه پدر سوخته؟

ماني -دبه در اوردي؟اصلا نخواستيم اون دختر زشت بد ترکیبه کم مکيت رو!پاشو هامون جون بریم
يه مغازه ي ديگه!حالا نهار چي دارين؟

عمه-نهار؟

ماني-يني نميخواين دامادتونو واسه نهار نگه داري؟فک نميکنين پس فردا واسه دخترتون سر
شگستگيه؟فک نميکنين پار روز ديگه بهش سر کوفت ميزنم؟

عمه-جدي ميگي عمه ؟ يعني نهار اينجا ميموني؟

"برگشتم طرف ماني و يه اشاره بهش کردم گفتم"

-نه خيلي ممنون!بايد بریم خونه ديگه زحمت نميديم!

ماني-تو مبخواي بري برو من ناسلامتي داماد اين خونواده ايم تازه اينطور كه بوش مياد بايد داماد سر
خونه بشم!

-ماني خجالت بکش.

ماني-ديکگه براي چي خجالت بکشم؟واسه لفته غذا؟

عمه-چه زحمتي عزيزم به خدا خوشحال ميشم وقتي شما ها اينجاين انگار تو اين خونه بهاره!

"بعد برگشت طرف رکسانا وگفت"

-رکسانا جون پاشو عزيزم يه فكري واسه نهار بکن!

-نه زحمت نکشين منکه بايد برم!

ماني-راست ميگه رکسانا خانم هامون جز خونه ي خودش هيچ جاي ديگه نميتونه غذا بخوره!پاشو
هامون جون زودتر برو تا ماهم به کارمون برسيم!

-تو ام ايد با من بيياي!

ماني-به خوداونديه خدا اگه من از اينجا تکون بخورم ! ان ان !

عمه جحون يه پيژامه ندارين تو خونه؟

-خجالت بکش ماني اصلا يه دقيقه بيا کارت دارم!x

"دستش رو گرفتمو بردمش تو هالو بهش گفتم"

-خوب نیست هنوز به هم نرسیده نهار بمونیم اینجا!

ماني-چرا خوب نیس؟

-خب خوب نیس دیگه! یعنی باید اونا از مون دعوت کنن! یا حداقل حسابی اصرار مون کنن . اینجوری زشته!

ماني-نهار خونه ی عمه موندن که دعوت قبلی نمیخواد!

-حالا دعوت قبلی نه حداقل چار تا تعارف باید بکنن یا نه؟

ماني-من بی تعارفم آگه تو میخوای برو!

-یه دقیقه بیا اینطرفتر کارت دارم.

"دستش رو گرفتم و بردمش طرف هالو بهش گفتم"

-میخوام یه چیزی بهت بگم.

-جونم، بگو!

-میگم تو آگه تنها اینجا بمونی درست نیس!

ماني-چرا درس نیس؟

"دورورم رو نگاه کردم و گفتم"

-بیا اینطرفتر کارت دارم"

ماني-جونم، بگو.

-میگم این رکسانا خانم یه قهوه برام آورد خوردم!

ماني-یواشکی خوردی؟

-یعنی چی؟

ماني-یعنی راضی نبودن بخوریو تو خوردی؟

-اروم صحبت کن

"دوباره اروم گفت"

-یعنی چیز خورت کردن؟

-نه میگم ای رکسانا خانم رنگ موهاش طبیعی یه!

"اروم گفت"

-منو کفن کردي راس میگی؟

-اره به خون تو !تازه عمه میگفت دانشگاه سراسریم با رتبع ي عالی قبول شده!

ماني-بگو به مرگ تو!

-میگم به جون تو!

-ماني-خب دیگه چي؟

-بیا یه خورده اونطرفتر صدامونو کسی نشنوه!

"دوباره یه خورده رفتیم اونطرفتر نه هال که گفتیم"

-تازه باباشم ایرانی نیس!

م-انی-ترو پنج تن راس میگی؟

-اره گویا باباش فرانسویه!!

ماني-جاسوسی میکنه با باش اینجا؟

-نه!

ماني-جز عوامل ضد انقلابه؟

-نه بابا!!

ماني--بانایروی اپوزسیون خازج از کشور ارتباط داره؟

-این حرفا یعنی چي؟

-ماني--یعنی میگم دنبالشسن؟

-نه!!!!

ماني - پس مرتیکه چرا منو اوردي دم مستراح این حرفا رو میزنی؟

-!!!! ! یواش حرف بزن!!!

"آروم گفت"

-اخه دیگه داریم میریم تو توالت!!!

-خب اینجا کسی صدامونو نمیشنوه!!!

ماني-چیزی اینجا کشف کردي؟

-نه حواست كجاس؟!

ماني- به جون تو اصلا حاليم نميشه اينجا چه خبره!!

- ميگم خوب نيس تو اينجا تنها بموني!!

ماني- يعني ميگي برام خطري چيزي داره؟

-نه بابا!

ماني - پس چي؟

-اروم حرف بزن!

ماني - بابا ديگه صدامونو خودمونم نميشنويم.

-ميگم يعني اگه قربار اينجا نهار بمونم بهتره هر دومون بمونيم!

ماني - يعني ميتونيم موقع خطر از هم ديگه دفاع كينم؟

-دفاع چيه؟ همين كه پيش هم هستيم ميتونيم به هم ديگه دلداري بديم.

ماني- دارم كم كم ميترسم ا ! يعني ممكنه شكنجه اي چيزي در كار باشه؟

- ا .. يواش

ماني- بابا ديگه صدام داره از ته چاه ميادا!

-خب!

ماني-ميگم بيا از همبنجا يواشكي در ريم ديگه سراغ ترمه هم نميزيم اصلا گور باباش كرده!

- چرا؟

ماني- خب اينطور كه تو ميگي انگار داره كار بيخ پيدا ميكنه.

-چه كاري؟

ماني- چي؟

-ميگم چه كاري؟

ماني- بلندتر بگو صدات ديگه اصلا نمياد.

"په خورده بلند تر گفتم"

-ميگم چه كاري؟

ماني - همين كه اومديم تو اين خونه ديگه.

-مگه چي شده؟

ماني- منكه نميدونم تو ميگي نهار اينجا نمونيم.

-من كي گفتم نهار نمونيم؟

ماني-تو مگه نگفتي اينجا خطرناکه؟

-نگفتم خطرناکه.گفتم تنهائي بموني خوب نيس.

ماني - خوب من بايد چيکار کنم؟حالا که صحبت کردم و گفتم نهار ميمونيم!هميشه که الان بگم نهار ميمونيم!عجب غلطي کردم! لال شه اين زبونم. خدا ذليل کنه اين رکسانا را که اومد دنبال ما!

- ا...!به رکسانا چيکار داري؟

ماني- ميگم ا رک بريم به عمه بگيم ما نميخواهيم نهار اينجا بمونيم!

- يعني چي؟مگه ميشه؟

ماني - يعني چي نداره!خب من ميترسم اگه يه چيزي ريختن تو غدامون چي؟

- براي چي يه چيزي بريزن تو غدامون؟

ماني- يوادش بگو.

"اروم گفتم"

-براي چي يه چيزي بريزن تو غدامون؟

ماني- مگه تو قهوه ي تو نريختن؟

-نه

ماني- پس چرا فهوت رو نخوردي؟-

- خوردم!

ماني- حالت بد شد؟

-نه خيلي خوشمزه بود!

ماني- رکسانا به زور بهت داد خورددي؟

-نه

ماني- با نازو عشوه خرت کرد خورددي؟

-نه بابا

مکاني- پس چه جوري وادارت کرد خوردي؟

- وادارم نکرد خواهش کرد منم خوردم

ماني - پس الان از چي ميترسي؟

- نميترسم!

ماني- پس چرا ميگي تنهائي اينجا نمونم؟

- براي اينکه منم دلم ميخواد اينجا بمونم.

ماني- دستت درد نکنه که منو تنها نميذاري ولي بهتره هر دومون يواشکي فرار کنيم.

- براي چي؟

ماني- خب بريم که اتفاقي برامون نيافته ديگه.

-مگه چه اتفاقي قرار بيافته؟

ماني- يواش حرف بزن.

- ميکم چه اتفاقي قراره رامون بيافته؟

ماني- من نميدونم تو به من گفتي.

- زده به کلت؟

ماني- يعني چي؟

- من منظورم اين بود که حالا که قراره ناهار بموني دوتايي بمونيم بهتره

ماني- که مواظب همدیگه باشيم ديگه؟

- مواظب همدیگه براي چي؟

ماني- چه ميدونم تو گفتي.

-بابا تو چرا اينجوري شدي؟قبلا من يه کلمه ميگفتم تو تا اخرشو ميفهميدي!

ماني- حتما تو قهوه ي منم يه چيزي ريختن که عين عقب افتاده ها شدم.

- اين حرفا چيه ميزني؟

ماني- بابا اينارو تو به من گفتي.

- من کي يه همچين چيزي به تو گفتم؟

ماني- همين اولشه که منو اوردي بيرون ديگه.

- اوردمت بيرون که منم بگم دوس دارم اينجا بمونم.

ماني- براي چيه؟

- خب منم چيز شدم ديگه.

ماني- حالت بد شده؟

-...! چرا چرتو پرت ميگي؟

ماني- خوب اخه چت شده؟

-چيزيم نشده ميگم منم از رکسانا خوشم اومده دوس دارم بيشتري پيشش باشم.

"يه خوردخ نگاه کرد بعد دوباره اروم گفتم"

-يعني عاشق شدي؟

-عاشق که نه ! اما ازش خوشم اومده.

"اينو گفتم و خنديدم!مانيم خنديدو بعد جدي شو اروم گفتم"

-يعني دو ساعته منو اوردي دم مستراح که بگيي از رکسانا خوشت اومده؟

"بعد دوباره خنديد منم خنديدمو گفتم"

- اره ديگه!

"دوباره جدي شو اروم گفتم"

-پس اون حرفا که ميزدي چي؟همونکه قهوه خورديو اينجا تنها موندن خسطناکه و از اين چيزا؟

- منظورم اين بود که منم با تو اينجا بمونم!

"بعد دوباره خنديدو اروم گفتم"

-يعني در واقع نتونستي حرفه دلت رو درست به زبون بياري!

"خنديدمو گفتم"

-اره ديگه

"دوباره اروم گفتم"

-پس چرا این حرفارو اینجا بهم گفتي؟خب يه بارکي منو ميبردي تو توالتي و پرده از این عشق برمیداشتي ديگه!

- خب اخه ديگه بد ميشد!

ماني- يعني الان ما دوساعته دم مستراح پچ پچ ميکنيم بد نشده؟!

- خب چرا بد شده!تقصير تونه هر چي من ميگم نميفهمي ديگه.

"يه نگاه به من کردو دوباره گفتم"

- الهی تیکه تیکه بشي با اون عشقاي ناموسيت!برومونو جلوي ايناي بردي!حالا برگرديم اونجا چي بگيم؟بگيم دوساعت دم توالتي چي در گوش هم پچ پچ ميکرديم؟

- راست ميگي اصلا هواسم نبود!

ماني- تو حواست به چي هست .خب نميتونستي همون اوله بگي از این دختره خوشت اومده؟

- چه ميدونم خجالت کشيدم!

ماني- از کي؟از منه نره خر که شبو روز باهاتم خجالت کشيدي؟

- راست ميگي خيلي بد شدا

ماني- حالا ديگه حتما بايد از اینجا فرار کنيم ! يعني از خجالتمون فرار کنيم

- خب بيا تا حواسشون نيس در بريم.

ماني- در بريم ک هپس فردا بگن این دو تا با همدیگه رفتن ذم توالتيو باهمديگه يه خرده لاس زدنو بعدشم از خجالتشون فرار کردن؟

- خب چس چيکار کنيم؟

ماني- بيا بريم يه خاکی تو سرمون ميکنيم.

"دست منو گرفت و با خودش کشيد و برد طرف مهمون خونه و رفتيم تو که ديدم عمه و رکسانا با تعجب دارن مارو نگاه ميکنن تا رفتيم تو عمه گفتم"

-چي شده عمه جون طوري شده؟

ماني- نه عمه جون داشتيم دم مستراح با هم مشورت ميکرديم که نهار چه گهي بخوريم!! يعني چي بخوريم.

"رکسانا و عمه زدن زير خنده منم شروع کردم به خندیدن که عمه گفتم"

-هامون از چي ناراحتي؟

ماني- نه اصلا اتفاقا هاږو خپلیم خوش حاله.

"برگشتم بهش چپ چپ نگاه کرد مکه رکسانا اومد جلوو گفت"

-شمام میمونین؟

- راستش دلم میخواد بمونم اما خونه کار دارم.

ماني- ا..! باز یادت رفت من دیگه دمه مستزاح بیا نیستما

رکسانا- ترو خدا بمونین.

" این جمله ذرو همچین از ته دل و معصومانه گفت که مات شدم بهش! شاید حدود پونزده ثانیه همین جور ی بهش نگاه می کردم که یه شاقمه اومد تو پهلو مو هوا سم جمع شد! برگشتم طرف ماني که زود گفت"

- داري نفس تازه میکني؟

- چي؟!

ماني- میگم داري خستگی در میکني؟ زود جواب بده دیگه میموني یا نه؟

-تو که میدوني من امرئز تو خونه کارز دارم؟

ماني- بعله من کملا میدونم طفله معصوم این رکسانا خانم نمیدونه

"بهبش یه چشم غوره رفتم که گفت"

- میگم چگونه تمومه کاراي غقب افتاده رو موکول کنیم به فردا؟

"برگشتم دوباره رکسانا رو نگاه کردم اونم داشت منو نگاه میکرد یادم رفت جریان رص 2 حبت سر چي بود که ماني گفت"

-زنگ بزخم خونه و بگم برنامه ی امروزت رو بندازن برای فردا؟

"همونجوري که به رکسانا نگاه می کردم گفتم"

- چه برنامه اي رو؟

ماني- بازدید از صنایع پتروشیمی و واگذاری ان به شرکتهای بیگانه!

-چي؟!

ماني- اقا "لره" مگه شما امروز تو خونه کلي گرفتاري نداشتي؟

"تازه حواسم جمع شدو زود گفتم"

- چرا چرا چقد کار مردم تو دستم مونده!

ماني- ميگم خدارو خوش نمايد کاره عقب افتاده ي مرد و ول کني ووايتي زل به زني به زکسانا خانم!!

"يه دفعه عمه و رکسانا زدن زير خنده . خيلي خجالت کشيدم برگشتم يه جيزي بهش بگم که خودش زود گفت"

- البته کاره مردمو فردا هم ميشه انجام داد رکسانا خانموم اين پسره هامون اينجا موندگاره شما فکر نهار باشين!

رکسانا - نهارون حاضره فقط يه خريد کوچولو دارم که بايد بکنم.

ماني - خب بگين چي ميخواين ما ميريم ميخريم.

رکسانا- نه نه بايد حتما خودم برم.

ماني- ناهار حالا چي هست؟

رکسانا- دلمه دوس دارين؟

ماني- چرا دوس نداريم

"برگشت طرف منو گفت"

- شمام دوس دارين؟

خود دلمه س؟

ماني - نخير از اقوام دلمه س!

" عمه و رکسانا زدن زير خنده که گفتم"

- منظورم چيز ديگه اي بود.

ماني- خوده دلمس يعني چي؟ دلمه دلمس ديگه!!

- منظورم اين بود که چه دله اي. اصلا به تو چه که من چي ميگم؟

ماني- خيلي خب هاپو خون خودشو کثيف نکنه.اصلا امروز خوده دلمه کار داشته نتونسته بيداد وکيلش رو فرستاده.

" رکسانا که ميخنديد راه افتاد طرف هالو گفت"

0- منلان برميگردم . مابع اش رو گرفتم حاضره.نيم ساعته آماده ميشه

عمه- رکسانا خون پس اين نسخه ي منم ي

سر راه از دوا خونه بگیر.

رکسانا- چشم عمه خانم.

"اینو گفتو در حالی که رو پوشش تو دستش بود برگشت طرف مهمونخونه و به من گفت"

- زود برمیگردم.

"دوباره همچین نگاه م کرد که نتونستم جوابشو بدم خودضش خندیدو رفت"

عمه- بیاین اینجا بشینین تا یه سیگار بکشیم برگشته.

مانی- عمه جون بذارین ما هم یه کمکی بکنیم.

عمه - همه پیش رو حاضر کرده

مانی- خب ماهم میزو میچینیم شام برین استراحت منین! بیا هامون! بیا هنر میز ارایي رو نشونشون بدیم که نگن این اقایون فقط بلدن بخورنو بخوابن.

"دست منو گرفت و کشید طرف اشپزخونه و اروم گفت"

-بیا یه خورده بهش کمک کنیم.

- چه کمکی؟

مانی- بیا ببینم چیکار میتونیم بکنیم.

"رفتیم تو اشپزخونه که مانی یه نگاه به اجاق گاز کردو گفت"

- هیچیش که حاضر نیس.

-از کجا میدونی؟

مانی- خب قاعدتا یه قابلمه ای چیزی رو گاز باشه دیگه.

-شاید تو یخچاله.

"رفت تو یخچالو یه نگاه توش کرد یه کاسه اوردی بیرون گفت"

- اینهاش مایع دلمه س.

-میشناسیش؟

مانی- اره بابا

-خب حالا چیکار باید بکنیم؟

ماني- الان بهت مي گم

"دوباره رفت سر يخچال وچند تا دونه بادمجان وگوجه فرنگي و فلفل

دلمه اي رو درآورد وگذاشت روميز بغل مایه دلمه وگفت "

-اينا روهنوز خرد نکرده !

-ازکجا مي دوني بايد خرد بشن ؟

ماني - خب معلومه ديگه !

-اخه از کجا معلومه؟

ماني - دلمه س بابا! اپلو که نيس! چار تا چيزو با هم ديگ هقاطي ميکنن ميشه دلمه. همين! فقط چيزي که هس بايد نمکو فلفل به قاعده ابشه. اشپزي که دستش خوبه يعني اندازه نمک و فلفل تو دستشه! يه چاقو از اونجا بده ببينم.

-خراب ميکني غداروها.

"همونجوري که داشت داستشو ميشست گفت"

-تو فک ميکني اين خانما چيکار ميکنن؟ فک ميکني اونقد که ميگن اشپزي برآشسون سخته؟ نه خره اينطوري ميگن که کارو بزرگ جلوه بدن. اقا يونين که حوصله ي پختو پز ندارن همينجوري قضيه رو قبول ميکنن. اصلا تا حالا حواست بوده تو اشپزخونه ها رو نگاه کني؟ نه تا حالا نگاه کردي؟ يکي از لوازم ضروريه اشپزخونه ها اينه اس اگه گفتي چرا؟

"دستشو شستو يه چاقو برداشتو رفت يه طرف صندلي نشستو گفت"

-براي اينکه خانم خونه بادمجونو گوجه و گوشت و لپه و عدس رو ميريزه تو قابلمه ميذاره سر بار. بعدش ديگه ميره جلوي ايينه تا ظهر. سر ظهر که ميشه غذا هه خودش امادس. بعدشم ميذاره تو سينيو ميکشه مياره حلوي اقاي خونه با هزار منت. اقا هم که خبر نداره بيچاره يه نگاه تو غذا ميکنه و ميبينه اه...! بادمجون هس عدس هس لپه هم هس خب با خودش چي فک ميکنه؟ ميگه هر کدوم از اينا.

اگه يه ربع م وقت گرفته باشه ميشه سه ساعت! بدبخت نمي دونه که اين خانها

اينا رو باهم مي ريزن روکم مي کنن که "کون جوش بزنه!

-چي بزنه؟!

ماني - "کون جوش!"

-برو گم شو !

ماني- به جون تو راست مي گم! خودم هم از عزيزاينو شنيدم هم از زري

خانم! حالا بگو چرا زیرش رو زیاد نمی کنن؟! چون نیم ساعته حاضر می شه و معلوم می شه غذا پختن کاری نداره! اصلا این یه رازه بین خانما که هیچکدومم لوش نمیدن. البته به آقایون لو نمیدن. اصلا تو بیا بشینو خودت نگاه کن!x

"یه بادمجون چاق رو برداشت و شروع کرد به خرد کردن تو مایه ی دلمه!"

- مانی خرابش میکنیا

مانی - اخه چیزی نیس که خراب بشه. خودتم بخوای خراب بشه همیشه مثل یه خیابونه که هر کاریش بکنی میرسه به یه جا!

-اخره از کجا میدونی که اینارو باید خرد کرد تو مایع؟

مانی- خب خودت نگاه کن دیگه این بادمجون رو ببین. تخمش رو در آوردن. این فلفلارو ببین. تخماش در اومده. کوجه فرنگیارو ببین ایناهم تخماشونو در آوردن. اصلا کار آشپزی ضد هرچی تخمه یعنی توش هر جا تخم دیدی باید دربیاری بریزی دور که غذا رو خراب نکنه.

همه ی اینارو خرد میکنیم اما نه درشت درشت (پ ن : بچه ها اینجارو زده به دستور آشپزی با اجازه ی نویسنده حذف)

بین همه رو دارم ریز ریز خرد میکنم. غذا نباید زیر دندان معلوم بشه یاد بگیر.

-اخره اینقد ریزم که نمیشه کرد.

مانی- اون م سلیقه ایه! اما اضلش باید ریز ریز بشه.

-بعدش چیکار باید کرد...

....

مانی- تموم اون کارا که کردیم یه طرف این نمک و فلفل یه طرف!

- حالا اون تفت که گفتی چیه؟

مانی- اهان . اون ماله وقتی که یا خانم خونه دیر از خواب بلند شده یات به هر دلیلی باید زود تر غذا رو آماده کنه. البته نباید ادم اونقدر بدبین باشه که همیشه بگه خانم خونه دیر از خواب بلند شده. اون نمک رو بده انگار نمکش کمه.

-شورش نکنی.

مانی - نه بابا اندازه ی دستمه.

-خب؟!!

مانی- حالا قابلمه هاشون کجاست؟

-حتما تو کابینته.

ماني - بگرد پیدا کن بده من!

-اندازه ي قابلمه مهم نیس؟

ماني-سلیقه اي دیگه. یعنی میدونی قتلومه ي بزرگ جلوش بیشتر و بیشر تو چشم میاد. اوبوهتشم بیشتر یعنی اقاي خونه که میاد تو اشپزخونه یه قبلمه ي بزرگ رو گاز میبینه فرق میکنه تا یه قابلمه ي کوچیک ببینه رو گاز بخدا اینارو که من دارم بهت میگم هیشکی دیگه بهت نمیگه ها.

-دستت درد نکنته.

ماني-قربانت پیدا کردی؟

"از تو یه کابینت یه قابلمه ي بزرگ در اوردم دادم بهش که گفت"

-اقاي خونه اینو رو گاز ببینه دیگه صداهش در نمیاد بده ببینم!

"همه ي مایع دلمه رو ریخت توشو رفت طرف گازو گفت"

-حالا پختن . یادت نره وقتی با گاز کار میکنی، اول اول کبریت رو روشن کن بعد شیه گازو وا کن! یعنی حالا خودمونیم آشپزی به این شلی ها هم نیس آایه ریزه کاریاییم داره. یکیش همین گاز. آگه اول شیره گازو وا کنی بعد دنبال کبریت بگردی فرداش محضری واسه طلاق!

"گاز رو روشن کردو قابلمه رو روش گذاشتو گفت"

-گازشون کوچیکه. یعنی برای این قابلمه کوچیکه.

-یعنی همیشه کاری کرد؟

ماني-چرا بابا . اونم راه داره باید بذاریمش رو دوتا شعله.

-تو اینارو از کجا یاد گرفتی؟

ماني-کاری نداره که هر دفعه که مثلا میری تو اشپز خونه یه نگاه بکن!

ده بیس دغه که نگاه کردی یاد میگیری. فقط باید گوشاتم تیز کنی که حرفایی که بین خانم خونه یا مثلا دخترش خواهرش و مادرش رده بدل میشه بسپاری به ذهنت!

-روغن اینا نمیخواد؟

ماني-نه روغن ماله قابلمه های معمولیه که غذا توش میچسبه. ظرف آگه تفلون باشه نمیخواد تازه ابرم نمیخواد!

-این قابلمه هه تفلونه؟

ماني-اره دیگه بیا نیگاش کن بشناسش . توش که اینجوری باشه بهش میگن تفلون.

-حالا چي؟

ماني-ديگه حجالا ولش ميکني خودش درست ميشه.ديگه با خيال راحت برو جلوي ايینه.به خودت برس.ارایش کن.یه دستي تو موها ت ببر. این داره کارش رو ميکنه.نیم ساعت ديگه حاضره.ببین تو یخچال چيزي جا نمونده بریزیم توش؟

-مگه باید چيز ديگه ايم ميریختیم؟

ماني- سلیقه اي ديگه.بعضيا مثلا سبزي ميریزن.بعضيا گردوام ميریزن.سلیقه اي ديگه.

-اون وقت جریان غذا ها ديگه چي ميشه؟

"همینجوري كه داشت دستشو ميشست گفت"

-مثلا چي؟

-با قالي پلو!

ماني-حالا نمیخوات توام غذا هاي سخت سخت رو يا ديگيري!همین اسونا رو بلد باشي كافيه.

-بالاخره ادم كه ازدواج كرد باقاليلوام ميخوره ديگه.

ماني- خب البته.اوننا جزو غذا هاي ايراني.دوتا سيگار روشن کن تا بهت بگم.

"دوتا سيگار روشن كردم يکي ش رو دادم بهش دوتايي پشت ميز اشپزخونه نشستيم كه گفت"

-.....((پ ن : ملت شرمنده دستور اشبزي خستم کرد))

000

- چه جوري؟

ماني-هیچی!تا رسید خونه و نشست سر ميز تند و با حالت توپ و تشر بهش ميگي"بهرام ما از دست تو نباید تو این خمونه يه کوفته بخوریم؟"اونم خودشو جمعو جور ميکنه بهش ميگه"من كي گفتم کوفته نمیخورم؟"خانم خونه ام زود ميگه"اول نامزدیمون ديگه!خودت کفتي کوفته دوس نداری!"اقاي خونه ام كه حواسش هست تو دوران نامزدي چه چاخانايي به خانمش گفته ،صداش ديگه در نمياد زود ميگه " ازه اره !البته.هم طبع من عوض شده هم دست پخت تو اونقد خوبه كه کوفته هات مته استیک در مياد"

-بابا ديگه اينطوريام نیس!

ماني-چرا به جون تو بذار زن بگيري اونوقت خودت ميفهمي!همش مسئله ي تلقينه.با تلقين ميشه همه چيزو تو ذهن طرف مقابل جا داد.

-حالا اشبزي رو بگو.

ماني- ديگه چيرو ميخواي بدوني؟

-خورشت و اين چزا ديگه!((پ ن : خدايا اين تو بيابون بزرگ شده!!!!))

ماني-اونا که از همه راحت تره!بين تو تمومه خورشتا گوشت هس!حالا اگه مثلا از سبزي خوردن،جعفري اضافه اومد،ميريزيش توشو ميشه قرمه سبزي.چهااتا آلو تو خونه داري ميريزي توش ميشه آلو اسفناج

همه ش مشتق شده از همدیگه!

-خوش به حالت!من اصلا اين چيزا رو نميتونم ياد بگيرم.

ماني-ياد ميگيري!تو اين همه فرمولو هزار تا چيز سختو ياد گرفتي و دانشگاه رو تموم كردي!اينا که ديگه چيزي نيس!فقط همون چيزي که بهت گفتم.نمک و فلفل يادت نره!

-نه اينو ديگه دادم تو ذهنم.

ماني- يه چيزه ديگم هس!

-چي؟

ماني- ابتکار ! يعني هر غذايي درست كردي ميتوني يه چيزايي اضافه هم بريزي توش!چارتا دونه گوجه فرنگي!يه نصفه هويچ!جونم برات بگه يه يه تيكه کالباس!دوتا دونه سوسيس!

اينارو بهش ميگن ابتکار!هر کدوم رو که ريختي تو غذا يه اسم جديد براش ميذاري!رولت سوسيس!کيوسکي کالباس ،پاته ي ميئه،سوفله ي هويچ!

-تو اينارو از کجا بلدي؟

ماني- کاره نداره بابا فقط اسماش دهن پر کنه!خودش همون غذاي خودمونه!حالا کم کم همشو بهت ياد ميدم!فعلا باشو تو يخچال چيزه اضافه اي هس بريزيم توش!

"بلند شد مرفتم طرف يخچال و ديدم تو يه بشقاب چنتا تيكه بادمجونو گوجه و فلفله!درشون اوردم و نشون ماني دادم و گفتم "

-اينا چيه؟

"اومد جلو يه نيگاه بهشون کردو گفت"

- هان اينا چيزي نيس بريزشون دور!!!

-انگار يه چيزي هست ا !مقل اينکه سر اين بادمجونو و ففلا و گوجه فرنگياس!

ماني- بين اين چيزي مثله بادمجونو گوجه و فلفل رو که سر دارن بايد بکني بندازيشون دور!اينا تو غذا پخت نميشه غذا رو ه خراب ميکنه!بريزشون دور!

- ماني اشتباهه نميکني؟

ماني- نه به جون تو! بريزشون دور!

- ولي اينارو خيلي قشنگ بریدن آ . ادم وقتي ميخواد چوبه بادمجونو بگييره که اينقد دقت نميکنه. بعدشم که نميدارش تو يخچال!

"په نگاه ديگه کردو گفت"

-هر چند مطمئنم اما په سوال که ضرري نداره. بذار براي خاطر جمعيم که شده از عمه بپرسم. ولي ميدونم که بايد بريزشون دور.

"اينو گفتو رفت سراغ عمه دو دقيقه بعد برگشتو گفت"

-ببين هامون جون تموم اونايي که بهت گفتم همه همونه! اما تنها اشتباه ما که اصلا م مهم نيس اين بود که به جاي اينکه اينارو خرد کنيمو بريزيم تو مایه دلمه، بايد دلمه رو ميریختيم تو اين!!!

اهميتيم نداره ها!! ریشه يکيه! هيچ فرقي در اصل نميکنه. يعني اخرش بايد تموم اينارو بخوريم. حالا اين تو وان باشه يا اون تو اين يکي!

-پس اين چيه؟

ماني- وقتي مایه رو ميریختيم تو بادمجونو و فلفل اينارو هم بايد ميذاشتيم سرشون ديگه!

"همين جوري که بشقاب دست بود نيگاش کردم که گفت"

متوجه نشدي؟

-نه!!!

ماني- منظورم اينه که بيچاره شديم هامون الان آبرومون جلو اينارو ميره! ((پ ن :ترو خدا ميبيين چه بلايي سر ما در آوردن))

-چرا؟!x!

ماني-خره اين دلمه ، اين دلمه نيس که! اين دلمه ي بادمجونو فلفلو گوجه اس!!!!

"په نيگاه بهش کردم گفتم"

-اون وقت که من از رکسانا ميپرسم تو هي مسخره ميکني!!!

-ماني-من چه ميدونستم! فک ميکردم دلمه برگه . فک ميکردم رکسانا رفته برگ مو بگيره. حالام طوري نشده! خودتو هيچ وقت نباز و هميشه دسته پيشو بگير!x!!

- چجوري ديگه؟

ماني - تا من برم بيايم تو همه ي اينارو بريز تو كيسه زباله بذارشون دمه در! به ركسانام بگو منو ماني همه ي اين دلمه هارو ريختيم تو بادمجونو و گوجه ها و فلفل! امام تا كارمون تموم شد سيني برگشتو همه چي ريخت رو زمين! ماهم ريختيميشون دور . من رفتم!

-كجا؟!

ماني-چلو كباب بگيرم بيارم. راحترين اشپزي همينه! چلو كباب ،پيتزا،ساندويچ! سرشونو گرم كن من اوادم!

-بيبين اون دو تا دوستاي ركسانا هم هستن!

ماني-باشه باشه. تو اثار جرم رو از بين ببر!!!!

"اينو گفتو ديديو طرف در راهرو منم از تو كشو يه كيسه ي زباله در اوردم كه بريزمشون دور كه ديدم همه شون به ته قابلمه چسبيده!!!! هر كاري كردم ته قابلمه پاك نشد! مجبور شدم قابلمه رو هم بردارم بذارم دم در! حالا چه جوري بردم كه عمه نفهمه خداميدونه. كارم كه تتمو شد ده دقيقه بعدش ركسانا و مريم و سارا هم برگشتن خونه!

بعد از سلام و احوال پرسي و اين چيزا ركسانا رفت طرف يخچال كه مايه دلمه رو در بياره منم به هنو اي اينكه ميخوام كمی هوا بخورم رفتم تو حياط! حالا هي به ساعت نگاه نيكردمو تو دلم به ماني فحش ميدادم كه زنگ درو زدن! از تو خونه درو وا كردنو ماني با هف هف ده تا پرس اومد تو كه تا منو ديد گفت"

-تو حياط چيكار ميكني تبعيدت كردن؟!

-گم شوبا اين درس اشپزيت! تموم مايه ها ي دلمه چسبيده بود ته قابله !

ماني-خب چيكارشون كردي؟!

- چيكارشون كردم با قابلمه گذاشتمشون دم در!!!!

ماني-قابلمه ي به اون باشكوهي رو گذاشتي دمه در؟

-اخه هر كاري كردم ته ش كنده نشد!

ماني-حالا كجا گذاشتي؟

-اون گوشه كه معلوم نباشه!

"ماني زود رفت قابلمه رو گذاشت يه گوشه از حياط و رفتيم تو خونه و تا رسيد يه سلام و احوال پرسي با مريم و سارا كرد كه عمه با تعجب پرسيد"

- اين چيه عمه؟!

ماني- عمه اونقد دلمون سوخت!

عمه - دله دشمنت بسوزه مگه چي شده؟!

ماني-تموم مایه دلمه رو ریختم تو بادمجونا و گوجه ها و فلفل! اومدم بذار مشون تو یخچال که پام گرفت به این صندلي وا مونده همه پخش زمین شدن. کمجوري رقتم غذا از بیرون گرفتم!

عمه - فدای سرتون . خب چزرا رفتی غذا از بیرون گرفتی؟ همینجا یه چیزی درس می کردم. به خودم نمیگفتی یه کاریش می کردم.

ماني- حالا ولش کنین من به بادنجونم حساسیت دارم . بیاین که الان چلو کباب یخ میکنه.

" رکسانا زود چلو کبابو از ماني گرفتو رفت تو اشپزخونه منو مانیم با عمه رفتیم تو مهمون خونه ده دقیقه بعد رکسانا اومد و صدامون کرد.

ماهم بلند شدیم رفتیم تو یه اتاق دیگه که میز نهر خموری داشت.

سه تایی خیلی قشنگ میزو چیده بودن نشستیم یر میز که مریم گفت "

- تو اشپزخونه بوی سوختنی میومد!!!!

-ماني- اره بیرونم میومد انگار دارن قیر اب میکنن!!!!!!!

عمه - دلمه ها کجا ریختن زمین باید خوب پاکش کنیم که مورچه جمع نشه!

ماني- خودمون حسابی پاکشون کردیم!

عمه- با چي؟

ماني- با دستومون دیگه بعدشم دستمال کاغذی خیس کردیم حسابی پاکشون کردیم.

عمه- خدا منو مرگ بده حالا یه روز اومدین اینجاو این همه کار کردین!!!!!!!

ماني- فدای سرتون کار ماله مرده دیگه. بخورین یخ میکنه!!

"دوباره شروع کردیم به خوردن اما من دیدم که رکسانا هیچی نمیگه و ناراحته! یه آن فکری رفت تو ذهنم اما هیچی نگفت تا غذا تموم بشه و من و ماني و عمه رفتیم تو مهمونخونه و رکسانا اینا هم شروع به جمع کردن میز کردن .

ده دقیقه بعد مریم برامون چایی آورد بعدش رکسانا و سارا هم اومدن تو مهمون خونه و نشستن. ماني شروع کرد به حرف زدنو سر به سر همه گذاشتن و عمه م غشه و ریسه رفته بوداما اونای دیگه فقط لبخند میزدن. فهمیدم حدسم درسته برای همین خواستم یه جوری رکسانا رو ببر بیرون و جریانو براش تعریف کنم. برای هین بهش گفتم "

- ببخشین رکسانا خانم دسشویی کجاس؟

" تا رکسانا اومد حرف بزنه که ماني گفت "

همون جايي که امروز صبح دمش وايستاده بوديم که تصميم بگيريم ناهار چيب
بخوريم!!!!!!

" همه شروع کردن به خندیدن . يه چپ چپ به ماني کردم که به رکسانا گفتم "

- ميشه نشونم بدين؟

" تا رکسانا خواست بلند شه که ماني بلند شد همونجوري که ميومد طرف من گفتم "

- باز داشت به ما يه کم خوش ميگذشت که تو توالنت گرفت! بيا تا نشونت بد ببينم از اين نوع توالنت
خوشت مياد.

" يه چپ چپ ديگه بهش نگاه کردم از مهمونخونه رفتم بيرون و اون مهمين جوري که حرف ميزد
اومد دنبالم "

ماني-توالنت كاملا چينيه به كف سر اميك. اميدوارم که مورد قبولون واقع بشود!!!

تا اومد بيرون بازو شو گرفتم و بهش گفتم "

- همش شوخي كن آ!

ماني- يعني چي؟!

- رکسانا اين!

ماني- چي بهشون بر خورده؟!

- چلو كباب گرفتيم!

ماني- يعني ميخوان پولش رو بهمون بدن؟!

- تو چرا امروز اينطوري شدي؟!

ماني- به جون تو نميدونم چي ميگي!

- بابا رکسانا چون مسلمون نيس فك کرده نميخواستيم از غذاي اون بخوريم!!!!

ماني-چطور تو با اون همه خريئت اينو فهميدي من نفهميدم؟

- زهر مار من الان ميرم همه ي جريان رو بر اشون تعريف ميکنم!

" دوتايي رفتيم تو مهمونخونه تا نشستيم من گفتم "

- راستش امروز يه اتفاقي افتاد که بايد بهتون بگيم!

عمه- چي شده عزيزم؟!

- ماني بگو!

"ماني سه تا سيگار در آورد روشن كرد و داد به من و عمه و بعدش گفت"

-چيزه مهمي نيت بابا اما گفتيم نكنه سوتفاهم بشه! اينه كه ميخوايم اعتراف كنيم.

عمه- چيرو اعتراف كنين؟!

ماني- جنايتي رو كه يه ساعت پيش تو اشپزخونه مرتكب شديم!

"همه ساكت شدن و به ماني نگاه كردن كه گفت"

- من و همدستم هامون ، قاطي كردم و همشونو ريز ريز كرديم و بعدشم سوزونديمشون!!!! يهني اول ريز ريزشون كرديم بعد قاطي كرديم.

"همه نگاه به ماني ميكردن كه خنديدو گفت"

- بابا وقتي مار.وز ركسانا خانم رفت واسه خريد منو هامونم خواستيم كمكي كرده باشيم، رفتيم سر يخچال.مايه ي دلمه رو ديديم. فك كرديم كه كاراي ركسانا خانم همينجوري مونده.ماهم زود بادمجونو فلفلو گوجه فرنگي هارو خرد خرد كرديمو ريختيم تو مايه دلمه و با هم قاطي كرديم. بعدشم نمكو فلفلو به قاعده زديمو ريختيم تو قابلمه. و گذاشتيم سر بار!كارمون كه تموم شد شادو خندون رفتيم سراغ عمه كه از عملمون استفسار كرديم و فهميديم كه گند زديم!در همين هنگام چون مايه ي دلمه سوخت وته قابلمه گرفت، برديم گذاشتيمش دمه درو منم رفتم غذا از بيرون گرفتيم!اين بود جريان اعتراف ما الان هم قابلمه ي سوخته تون گوشه ي حياطه!برين ورش دارين!

آخيش بار گناهامون سبك شدا!

"اينو كه گفت يهئي همه زدن زير خنده ! اينقد خنديدن كه اشك از چشماشون در اومد

يه خرده بعد برگشتم طرف ركسانا و اروم بهش گفتم"

-يه فكر بد ي در مورده ما كردين ! مگه نه؟

" اروم سرش رو تكون دادو خنديد"

فصل چهارم

"ساعت نزدیک یک و نیم نصفه شب بود که دوتایی یواش از خونه اومدیم

بیرون و سولر ماشین شدیم و راه افتادیم طرف خونه ی ترمه. همینجوری

که میرفتیم به مانی گفتم"

-بد نیس ماهم باهش میریم؟

مانی-خودش خواسته!

-آخه جريان چيه؟!

ماني- بابا ترمه دختر خوشکليه ،درسته؟!

-خب آره!

ماني- تقريبا با همون يه فيلم معروف شده درسته؟

-خب که چي؟

ماني- خب نداره ديگه!بقيشو خودت بگيرو برو جلو!يه دختر خوشکل وقتي

هنرپيشه ميشه و خ9ليلي معروف يعني چي؟يعني پول!وقتيم که تنهاس

ده تا چشم دنبالشه.همشونم ميدونن که ترمه اونقد معروف ميشه که

سالي چهار پنشتا فيلم بازي ميکنه!براي همين تو کلشون فکراي ناجور

ميکنن.حالا نميگم همشون اما بالاخره همه جا يه عده ادم ناجور هست

ديگه!ميفهمي که؟!

-اره.

ماني- همه فقط تو اين فکرن که ازش سوء استفاده کنن!

-خب بالاخره چي؟

ماني-هيچي ديگه . اونوقت كه اونا نااميد شدن و دست از فكري ناجور

برداشتن خودمون ازش سوء استفاده ميكنيم!!

- زهره ار ! تو ادم نميشي

ماني-اخه چيز به اين سادگي رو نميفهمي؟

-منظورم اينه كه عاقبت چي؟

ماني-شايد،ميگم شايد اگه بهم اصرار كرد و بسيار بسيار خواهش كرد

باهاش ازدواج كنم!

- اون وقت بازم ميذاري تو فيلم بازي كنه؟

ماني-اون موقع بايد بيشتر فعاليت كنه ، چون بايد خرج منم در بياره!

-مرده شورت رو بپوش ماني.

ماني- چرا فحش ميدي؟!

-براي اينكه دو كلمه نميشه باهات جدي صحبت كرد!

ماني-آخه نه به باره نه به داره اسمش خاله موندگاره!بذار اول بيينم دختره

از من خوشش اومده بعد بهش بگم بشين تو خونه!فعلام جلوش از اين

حرفا نزن که خودمم هنوز تکلف خودمو نميدونم!

-در هر صورت فکر باباتم بکن.

ماني- يعني فکر زن براش باشم؟

- فکر مخالفتش باش!

ماني- راس ميگي اينا انگار با هم پدر کشتگي دارن.حالا خدا برزگه بيينم

چي ميشه تو چي؟

-من چي چي؟

ماني- چي چي يعني چي؟

-اخه تو گفتي تو چي،منم گفتم من چي چي؟

ماني-بعله!من گفتم چي چي يعني چي؟

-منظورم اینه که تو چی یعنی چی؟

ماني- اهان!در واقع این یه اصطلاح لغویه! تو چی یعنی درد به گوره

پدرت!معنی دیگشم یعنی خر خودتی!

-بیتر بیت!

ماني- برای منم اره؟ من بودم ظهر گفتم رکسانا خانم دستشویی کجاس؟

-میخواستم به این هوا ببرمش بیرون باهانش حرف بزدم!

ماني- دم توالت؟چه شاعرانه...چه طبع رونی داری تو!اگه شیکتم به این

روونی باشه که عالیه!

-گم شو!

ماني-یعنی از رکسانا خوشت نیومده؟!

-خب البته همیشه گفت که خوشم نیومده!نمیشم گفت که خوشم

اومده!مفهمی چی میگم؟!

ماني- لطفا شما که میفهمید به من بگسدر حال حاضر علي كجاس؟

آهان فك كنم از خونه که اومده بیرون خورده به پست بچه هاي بد و رفته

دنبال الواتي! اصلا از نظر دستوز زبانيم اين جملت غلطه!!!!

-غلطه که غلطه! اصلا به تو چه که من جلم رو چه جوري میگم؟! حواست

رو به رانندگیت بده!

ماني- چشم چشم هاپو خونسرد!

-همش تو این کارو اون کار دخالت میکنی!

ماني-چشم دیگه دخالت نمیکنم فقط میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

-بفرمایین.

ماني- لطفا اول تکلیف علي رو مشخص کن که وسط خیابون واستاده بعد

برو سراغ رگساناي بیچاره.

- خدا شاهده همینجا پیاده میشم!!

ماني- چشم غلط کردم. هاپو گذشت. هاپو بخشش.

" خيابونا خلوت بود و تقريبا بييس دقيقه بعد جلوي خونه ي ترمه

بوديم،ماني زنگ خونشون رو زد که يه دقيقه بعد با ماني اومدن سمت

ماشين.. و سوار شدن و بعد با من سلام و احوال پرسي کرد و ماني راه

افتاد يه خرده بعد ترمه گفت"

-ميدونم که مزاحمتون شدم اما من خيلي خوش حالم که شماها باهام

هستين!

ماني- اين حرفا چيه؟ مزاحمت يعني چي؟

ترمه- چرا مزاحمته ديگه. اين وقت شب همه گرفت خوابيدن اونوقت شما

بايد مواظب من باشيد.

ماني-البته درست ميگين. ما دوتا معمولا ساعت ده ، ده و نيم بعد از خوردن

يه ليوان شير و مسواک زدن دندوانا براي بهداشت دهان و دندان، به همه

شب بخیر می‌گیم و میریم تو تخت خوابمونو تا صبح راحت می‌خوابیم! حالا

اشکال نداره چند شب برنامه مون عوض بشه اما به شرطی که فقط چند

شب باشه که به سلاکتی ما لطمه وارد نشه!

"یه مرتبه من زدم زیر خنده که برگشت یه نگاه به من کردو گفت"

-هاپو زهر مار! هاپو خنده ی بی موقع!

ترمه- جدا ساعت ده می‌گرین می‌خوابین؟!

مانی-البته! به استثنای شبایی که درس زیاد داشتیم.

ترمه- اصلا بهتون نمیاد! هر کی که شماهارو میبینه فک میکنه که..

مانی- بیخود فکر میکنه! اصلا این فکر از ریشه غلطه!

"من دوباره خندیدم که بازم یه نگاه به من کردو گفت"

-هاپو امشب زیاد مسرور!

ترمه- حتما داری دروغ می‌گی که هامون خان میخنده!

مانی- هارون خان گاهگاهی سیمش اتصالی میکنه و کشکی میخنده!

ترمه - هارون؟! مگه اسمشون هامون نیس؟!

مانی - چرا! یعنی هامون مینویسن، هارون میخونن!

" برگشتم یه چپ چپ بهش نگاه کردم که ترمه گفت"

-هامون خان جدا شما شبا ساعت ده می‌خوابین؟

- شبایی که می‌خوایم مثل امشب، ساعت دوازده یک از خونه بریم بیرون!

" ترمه همونجور منو نگاه کرد که گفتم"

- اینجور شبا مانی هی به من می‌گه " !...! چرا امشب انقدر خوابم گرفته؟! " بعدشم خمیازه میکشه و ساعت ده هر دو بلند میشیم میریم تو اتاقمون. به هوای ما همه اون شب زودتر میرن می‌خوابن! بعدش مانی دوتا متگا میذاره زیر پتو و ماهوت پاک کن م میذاره رو بالش، مثلا موهامونه! بعدشم میاد سراع

منو همین کار رو اونجا میکنه و دوتایی یواش از خونه میریم بیرون! ماشین هم اون شب نماره تو خونه دوتایی سوار ماشین میشیم میریم!

"ترمه شروع کرد به خندیدن که مانی گفت"

- بخدا تو اگه زن بگیری بیچاره میشی! حالا ببین من کی گفتم!

ترمه - دروغ میگه هامون خان! مردی که راستگو باشه زنش همیشه عاشقش میمونه!

مانی- د بدیش همینه دیگه! زن ادم باید همون سال اول عاشق ادم بمونه! از سال دوم باید از شوهرش متنفر باشه. هر شب از خونه بیرونش کنه که شوهره بتونه یه نفسی م بکشه!

ترمه - اون وقت این زندگی میشه!؟

مانی- برای زن نمیدونم اما برای مرد اره! مثلا اگه من با تو عروسی کنم کاری میکنم که حداقل هفته ای یه شب منو از خونه بیرون کنی که بتونم به کارای عقب افتادم برسم!

"تا مانی این. گفت ، ترمه از پشت سر با کیفش کوبید تو سرش!

من زدم زیر خنده که مانی زد رو ترمز از ماشین پیاده شده و گفت"

- من با تو نیام! زنی که دست بزن داشته باشه ادم باهاش زندگیش نمیشه!

ترمه- به درک

تا اینو گفت مانی سرش و آورد تو ماشین و گفت:

ترمه تا حالا کسی بهت گفته قیافت شبیه ایرنه پاپاش در نقش هند جیگرخوره

ترمه -بیا سوار شو دیرمون میشه

مانی- سوار میشم اما بدون که با تو ازدواج جز مشاغل سخت حساب میشه و باید در هفته حداقل ؟ روز

تعطیلی داشته باشم

ترمه- حالا کی خواست با تو ازدواج کنه اصلا من خیال ازدواج ندارم من فعلا با شغلم ازدواج کردم

مانی -!....!؟ خدا به پای همدیگه پیرتون کنه عین عجوزه پس لطفا تشریف بیارین پایین و دست شغلتون

و بگیرین و دوتایی با همدیگه برین سر فیلم برداری

ترمه- خودتو لوس نکن مانی دیرم میشه

مانی- صدا نیامد

ترمه - خواهش میکنم سوار شو

ماني- اين يعني غلط کردم

ترمه خندید و گفت:

-زهرمار

ماني -صدا نمياد

ترمه- بابا الان دير ميشه كارگردان يه چيزي بهم ميگه

ماني -ببخشين خان ترمه لوپز هواتاريكه چهرتون معلوم نيس

ترمه- جون من سوار شو ماني

ماني- خوب حالا اين يه حرفي

اينو گفت و سوار شد و حرکت کرد ترمه گفت:

-بيچاره اون دختري كه زن تو بشه

ماني -خدا از ته دلت بشنوه

"اينو كه ماني گفت ترمه روش رو كرد اون طرف و خندید كه من گفتم"

-امشب جريان فيلمبرداري چيه

ترمه- اول بايد همون صحنه ديشب رو بگيرم

-داستان چي هس

ترمه -به زنه كه با شوهرش اختلاف پيدا ميكنه و ميخواد ازش جدا بشه

ماني -چه زن فهميده اي و چه شوهر خوش اقبالي دست راست و چپ شوهره زير سرما

ترمه -گم شو اول ببين كسي ميخواد با تو ازدواج كنه بعد فكر جدايي باش

ماني- حالا كجا بريم همون جاي ديشبي

ترمه- آره فقط جلو نرو ماشين رو كمی دورتر پارک کن

"??" دقیقه یه ربع بعد رسیدیم و ماني ماشين رو كمی دورتر پارک کرد و پياده شدیم باز مثل ديشب

مردم جمع شده بودن ماني يه نگاه به جمعيت كرد و بعد به ترمه گفت"

-ما همينجا هستيم تو برو

ترمه -براي چي

ماني - برو راحت به کارت برس

ترمه - اصلا شماها بايد حتما پيشم باشين

"بعد يه نگاه به ماني كرد و خنديد و گفت"

-حالا اگه هامون خان براشون سخته عيبي نداره اما تو بايد هر جا من ميرم باهام بياي

ماني- قرعه فال به نام من ديوانه زدن

"ترمه دوباره خنديد و گفت مگه نمي باهام ازدواج كني"

ماني -احتمالش ?? بيستر نيس

ترمه- پس بايد دنبالم بياي

"اينو گفت و يه نگاه ديگه به ماني كرد و با يه خنده به راه افتاد كه مانيم با ريموت در ماشين و قفل كرد و گفت"

-آي به چشم

"بعد دست منو گرفت و كشيده سه تايي رفتيم طرف جمعيت كه حواسشون به صحنه فيلم برداري بود

يه خورد بعد رسيديم بهشون و آروم از وسطشون رد شديم و رفتيم جلو تا رسيديم به همون جايي كه

ديشب جلومون و گرفته بودن نگهبانه كه تاجشمش افتاد به ما خنديد و سلام واحوالپرسی كرد و زود حفاظ و برداشت و تا مردم بخوان بفهمن كه ترمه اومده و مثلا از شما امضا بگيرن؟ تايي وارد شديم

و نگهبان دوباره حفاظ رو گذاشت و در همين موقع كارگردان اومد جلو و با همدیگه سلام واحوالپرسی كرديم و به ترمه گفت كه بره زودتر آماده بشه و بدشم به يه نفر گفت كه براي ما دوتا صندلي و چايي بياره من و ماني از شما تشكر كرديم و رفتيم يه گوشه و ايستاديم يه خرده بعد برامون ؟ تا صندلب و چاي و كيك اوردن مام نشستيم و منتظر ترمه شديم تا خواستيم چايمون رو بخوريم كه همون هنرپیشه كه نقش شوهر ترمه رو بازي ميكرد اومد جلو و سلام كرد دوتايي بلند شديم و باهاش سلام و احوالپرسی كرديم كه گفت" : ببخشين رفتار ديشبم خيلي بد بود!

ماني -اختيار دارين شما بايد منو ببخشين كار منم خيلي بد بود اما فقط يه شوخي بود

پسره خنديد و گفت : اما نظر كارگردان چييز ديگه ايه

ماني - يعني چي

"يه بسته سيگار از جيبش در آورد و بهمون تعارف كرد ماهام يكي يه دونه و رداشتيم ماني با فندك برامون روشن كرد دو تا پك زد كه گفت"

-حتما ميدونين كه من تازه معروف شدم قرار دادم تو اين فيلم مشروطه راستش دستمزد اين فيلم خيلي خوبه سناريوشم عاليه يعني برام خيلي مهمه كه تو اين فيلم بازي كنم متوجه ميشين كه؟

ماني -حتما بازي ميکنين

-آخه الان مسله شما پيش اومده منم ديشب يه خورده زياد روي کردم و پریدم به گارگردان اونم ازم دلخور شده و ممکنه که.....

"ماني نداشت حرفش تموم بشه و گفت"

-اين حرفارو بذار کنار برادر فکرتو بده به بازيت

خندید و گفت : آخه راستش شما ديشب خيلي خوب بازي کردین خيليم خوش تيب و خوش چهره اين هر دو تون

دوباره خندید و گفت : انگار کارگردان ميخواه به شما يه پيشنهادي بده

ماني- پيشنهاده و ديشب داد

"يه مرتبه رنگ پسره پرید و گفت "-دیشب

ماني- آره منم ردش کردم حالا با خيال راحت برو برس به بازيت

"يه نگاهي به ماها کرد و بعدش دستش و جلو آورد و با هر دو مون دست داد و گفت "ممنونم

"اومد يه چيز ديگه هم بگه صداش کردن و رفت وقتي تنها شدیم گفتم "

-تقصير تويه ديگخ هر جا ميريم بايد خودتو بندازي جلو آخه به تو چه مربوط که يارو بلده بازي کنه يا نه

ماني- تقصير من چيه عالم هنر از دور استعداد و کشف ميکنه من چيکار ميتونم بکنم

-به خدا اگه بخوای امشب بري جاي اين پسره بازي کني نه من نه تو ديگه اسم منو نيار مگه نميبيني ممکنه کارش و از دست بده

ماني- بابا تا حالا ديدي من نون کسي رو ببرم

-ميگم يعني

ماني -خيالت راحت باشه بشين چايمون رو بخوريم

"د"وتايي دوباره نشستيم که ترمه از تو يه کانتينر اومد بيرون لباسشو عوض کرده بود و يه آرايش خيلي قشنگ

تا مارو از دور دید اومد طرفمون ماهام از جامون بلند شدیم تا رسید گفت"

-راحتين

ماني- آره بابا برو به کارت برس

ترمه- جايي نرين آ

ماني-خيالت راحت برو خيلي م خوشگل شدي

خنيديد و گفت مرسي

"بعديشم رفت طرف صحنه فيلم برداري من و کاني دوباره نشستيم سر جامون و تا خواستيم چايمون و بخوريم که اين دفعه کارگردان اومد جلو دوباره بلند شديم و بهش خسته نباشين گفتيم که ماني رو کشيد اونطرفتر و يه خرده باهاش حرف زد و بعدش دوباره برگشتن پيش من و کارگردان عذر خواهي کرد و رفت وقتي تنها شديم گفتم": چيکارت داشت

ماني- پيشنهاده داد به جفتمون

-تو چي گفتي

ماني- قبول کردم ديگه

-زهرمار راست ميگي؟

ماني- نه بابا يعني سر دستمزد اختلاف داشتيم من ميگفتم ?? ميليون ميگرم بازي ميکنيم اون ميگفت به جفتمون بيشتري از ?? هزارتومن نميدم

-ا لوس نشو

ماني- بابا پيشنهاده بازي داد منم گفتم نه حالا بشين اين چايي وامونده رو کوفت مون کنيم

"دوباره نشستيم و تا خواستيم چايمون رو بخوريم همون هنرپيشه هه اومد جلو گفتم"

-بيخشين دوباره مزاحم شدم

"بازم دوتايي از جامون بلند شديم و ماني گفتم"

-مزاحم چيه عزيزم

"پسره يه خنده اي کرد و گفتم"

-راستش يه سوالی ازتون دارم اما خجالت ميکشم بيرسم

ماني- خجالت براي چي جونم بگو

"اومد جلوتر و آروم گفتم"

-شما ديشب چه طوري وقتي از در خونه اومدين بيرون خودتونو اونقدر طبيعي زدين زمين

ماني- خب اين كه كاري نداره يه پاتو شل بده

"پسره اين ور و اون ور و نگاه كرد و بعدش آرومتر گفت"

-آخه مصنوعي ميشه امتحان كردم يعني تو خونه خيلي امتحان كردم اما هر كاري كردم طبيعي نشد

ماني- والا چي بگم منكه ديشب همين كارو كردم و شد

"پسر يه نگاه به ماني كرد و بعد با يه حالت مظلوم گفت"

-خيلي ممنون حالا تو اين صحنه بازم سعي ميكنم ممنون

"دلم خيلي براش سوخت تا اومد بره گفتم"

-آقاي... چند لحظه صبر كنين

"بعدش به ماني گفتم"

-خب يه كاري بكن ديگه

ماني- من چيكار كنم آخه؟

-چه ميدونم يه كاري بكن كه ايشون تا از در خونه مي آمد بيرون و بخوره زمين

ماني -عجب حرفي ميزني آخه من از اين دور چيكار ميتونم بكنم كه ايشون از همون دوره بخوره زمين

مگه اينكه برم جلو در خونه و تا اومد بيرون براش پشت بگيرم

"پسره خنديد كه من گفتم"

-تو اكه بخواي ميتوني يالا

"ماني-يه نگاه به من كرد و بعد به پسره گفت"

-ميتوني يه دو دقيقه اينارو معطل كني

--آره بيشترم بخواي ميتونم

ماني- نه همون ؟ دقيقه كافيه شما برو تو خونه اما آروم برو كه ؟ دقيقه بيشتتر طول بكشه برو

"اينو كه گفت پسره راه افتاد طرف خونه و ماني ام راه افتاد طرف ماشينش و دو سه دقيقه بعد با يه

قوطني روغن ترمز برگشت و گفت"

-خدا آخر عاقبت امشب رو بخير كنه من رفتم واسه جلوه هاي ويژه

"اینو گفت و رفت طرف ترمه که همون وسطا داشت با یه خانم حرف میزد داشتم از دور نگاهش میکردم یه چیزایی آروم به ترمه گفت و یه جایی رو جلوی در خونه بهش تشون داد وبعد رفت طرف خونه دیگه ندیدم چیکار داره میکنه اما ؟ دقیقه بعد برگشت و گفت"

-خدا کنه ترمه حواسش و جمع باشه وگرنه امشب بیمارستانیم و فیلمبرداریم تعطیله حالا دیگه بشین این ice tea رو با دل راحت بخوریم

"تو همین موقع کار گردان با بلندگو دستی شروع کرد به حرف زدن و همه ساکت شدن و هرکی رفت سرکارش و همه آماده فیلم برداری شدن که کارگردان به دوربین

و صدا و هنرپیشه حرکت داد

یه خرده بعد یه مرتبه در خونه وا شد و ترمه با حالت عصبانی از توش اومد بیرون که مانی آروم در گوش من گفت": یا باب الحوايج خدا کنه پاشو رو روغنا نذاره

"تازه فهمیدم چیکار کرده اومدم یه چیزی بگم که ترمه سریع اومد و رد شد و هیچ طوریش نشد بلافاصله پشت سرش اون هنرپیشه هه اومد بیرون و همونجور که مثل دیشب مانی با حرارت ترمه رو صدا میکرد دوبید پشت سرش که یه مرتبه پاش لیز خورد و محکم و طبیعی خورد زمین و دوباره بلند شد و دوبید و اومد طرف ترمه

ترمه دیگه سوار شده بود و در ماشین رو قفل کرده بود پسره چندتا زد به شیشه اما ترمه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد و رفت تو همین موقع م کار گردان کات داد یه لحظه همه ساکت شدن و بعدش اول کارگردان برایشون دست زد و بعدم بقیه از دور صورت پسره رو میدیدم خیلی خوشحال بود

برگشت طرف ما و تا چشمش به مانی افتاد و خندید مانی م بهش خندید و به نگاه مانی کردم گفتم"

-اگه سر مرش به جایی خرده بود چی

مانی -اونوقت دیگه طبیعی طبیعی مشد شایدم اسکار میگرفت

-مرد حسابی این چه کاری بود کردی

مانی -تو گفتمی دیگه

-من گفتم روغن ترمز بریز اونجا؟

ماني - پس چيكار بايد ميكردم ميزدم پس كله اش كه با سر بخوره زمين

- بايد همين كارو ميكردم ديگه به اينام ميگن جلوه هاي ويژه

"تو همين موقع پسره اومد جلو و تا رسيد به ما گفت"

- عالي بود

ماني- ديگه بايد ببخشين همين كار از دستم بر مي اومد دردتون كه نيومد؟

"پسره خنديد و گفت"

- يه خرده اما واقعا عالي بود اگه بهم گفته بودين مصنوعي ميشد اما چون خودم خبر نداشتم خيلي

طبيعي شد واقعا ازتون ممنونم نميدونم چرا اين يه صحنه برام سخت شده بود و نميتونستم درست

درش بيارم

ماني - حالا كه بخير گذشت

"تو همين موقع همه شروع كردن به جمع كردن وسايل كه پسره گفت"

- تشریف بيارين تو خونه سكانس بعدي تو خونه گرفته ميشه من با اجازتون ميرم كه آماده بشم

ماني- جريان فيلم چيه؟

پسره آروم گفت:

- به زن و شوهرن كه دارن از همدیگه جدا ميشن يعني صحرا تقاضاي طلاق کرده

ماني - چرا؟

"پسره خنديد و گفت"

- اين كم كم معلوم ميشه يعني تقصير منه در حقيقت

ماني- بابا صلوات بفرستين زندگيتونو بكنين

"پسره دوباره خنديد و گفت"

- صحرا تازه فهميده كه شغل من چيهبراي همينم ميخواد ازم جدا بشه

ماني - به زن چه مربوطه كه شغل مرد چيه خرج خونه ميخواد كه شمام ميدي ببينم درآمدت كه خوبه

پسره - عالي اين خونه مثلا مال منه

"تو همين موقع كارگردان پسره رو صدا كرد و اونم عذرخواهي كرد و رفت يه دقيقه بعدترمه اومد

پيشمون و همونجور كه ميخنديگفت"

- عجب کاري کردی مانی

مانی- تو که هواست بود؟

ترمه - آره من از بغل روغنا رد شدم

مانی - خب خدارو شکر

ترمه- بیاینبریم تو خونه بقیه فیلم برداری اونجاس

"سه تایی راه افتادیم طرف خونه که کارگردانرسید بهمون و یه خنده ای به مانی کرد و گفت:"

-روغن م بعضی وقتا چیز خوبیه ها

مانی خندید که کارگردان گفت : تو اصلا ساخته شدی برای هنرپیشگی فقط حیف که پولداری و احتیاج به پول نداری و گرنه حتما می آوردمت تو این کار

"اینو گفت و رفت مانی یه نگاهی به من کرد و گفت"

- حالا تو شاهد باش و ببین این چقدر منو انگولک میکنه ها

- تو خودتم بدت نمی آد

مانی - من بدم نمی آد که یکی انگولکم کنه

- آره دیگه

مانی- دست شما درد نکنه

ترمه- راستی مانی چرا قبول نمیکنی اگه قبول کنیمیتونیم فیلم بعدی رو با همدیگه بازی کنیم

مانی- من با کمتر از نیکول کیدمن بازی نمیکنم بیخودی م اصرار نکن

ترمه - بروگم شو خیلی از خودراضی ایی ها

مانی - خودمکه از خودم راضی م هیچی خیلی های دیگه م ازم راضی ن

ترمه - تو ماشین یادت رفتچیکارت کردم؟

مانی - بیا همه ش خشونت اونوقت میگن آقایون خشون

- ترمه خانم این قسمت که میخوان فیلمبرداری کنین داستانش چیه؟

ترمه - صحرا قراره از سید جواد جدا بشه

ماني - سید جواد

ترمه - اسم شوهر من تو فیلم سید جواده البته دوستاش اینطور یصداش میکنن اما زنش اسم اصلیش رو که تو شناسنامه شه بهش میگه

ماني - اسم تو شناسنامه ش چیه؟

ترمه - کامبیز

- پس سید جواد چیه

ترمه - اسم درگوشی شه

- اسم درگوشی چیه؟

ماني - همونکه دختر خانما وقتی پای تلفن با یه غریبه صحبت میکنن درگوشی تلفن میگن معمولاً دختر خانما بیشتر اسامی یه درگوشی دارن

- باز چرت پ پرتگفتی

ترمه - بعضیا دو تا اسم دارن یکی شناسنامه ای یکی درگوشی

ماني - مثل خود تو هامون چون اسم شناسنامه ایت هامونه و همیشه من درگوشی هاپو صدات میکنم

"ترمه زد زیر خنده برگشتم یه نگاه بهش کردم که زود خودشو جمع و جور کرد و گفت"

- ببخشین هامون خان تقصیر این مانیه!!!!

"برگشتم یه نگاهم به مانی کردم که سرش رو انداخت پایین و گفت"

- بجون تو فقط میخواستم شیر فهمت کنم

"تو همین موقع کارگردان ترمهرو صدا کرد و؟ تایی رفتیم تو خونه که خیلی قشنگ و شیک تزیین شده بود یه خونه دوبرگس بزرگ با وسایل گرون قیمت و یه پیانو وسط سالن و یه بار مشروب خالی یهگوشه و چیزای قشنگ دیگه یه ربع بیست دقیقه بعدهرکی سرجای خودش و استاد و همه ساکتشدن و آماده فیلم برداری ترمه و همون هنرپیشه هه

با یه خانم مسن که مثلاً مادرترمه بود وسط سالن و استاده بودن و آماده که شروع به بازی کردن کارگردان یه خرده از نور پردازی ایراد گرفت که درستش کردن و بعدش دوباره همه ساکت شدن و کارگردان حرکتداد و یه مرتبه ترمه با حالت عصبانی شروع کرد به داد زدن و گفت"

صحرا- تو اونجاچیکار میکردی کامبیز

کامبیز- چرا داد میزنی

صحرا - دلم میخواد بگو اونجا چیکار میکردی

کامبیز- تو خودت اونجا چیمار میکردی

صحرا- من با مردم بودم

کامبیز- خوب منم بپدم

صحرا- سوار موتور اونم با صدتا موتور دیگه

مادر صحرا -خب مادرحتما با دوستاش بوده

صحرا -آره با دوستاش بوده حتما بوده

مادر صحرا- خب مادر مگه چه عیبی داره

صحرا -هیچی هیچی

مادر صحرا -خب پس صلوات بفرستین تمومش کنیندیگه

صحرا- حتما تمومش میکنیم اما بعد از اینکه فهمیدم این اونشب با اون دوستای عجیب غریبش اونجا چیکار میکردی

مادر صحرا -خب حتما اونم رفته بوده دانشجوها روتماش کنه

صحرا -تماشا کنه یا

"بعد یه مرتبه عصبانی تر شد و سر همون پسر هداد زد و گفت"

- اونجا چیکار میکردی چرا همه دوستات دور و ورت بودن و هی سید جواد سید جواد میکردن جواب بده بگو

"اینو گفت و از روی بار مشروب یه گیلان خالی رو برداشتو پرت کرد طرف همون هنرپیشه که اونم جا خالی داد و گیلان پرت شد و شکست بلافاصله کارگردان کات داد بعدشم دوباره اونایی که اونجا بودن برای ترمه دست زدن و بعدش کارگردان گفت که صحنه رو دست نرنن و یه ربع بعد دوباره فیلمبرداری میکنن تو همینموقع دو سه نفر با چند تا سینی که توش چایی و شیرینی بود اومدن طرف ماها ترمه ماومد پیش ما و?تایی رفتیم رو چند تا مبل نشستیم که مانی گفت"

- تموم شد

ترمه - نهیه خرده دیگه مونده

مانی -معمولا هرشب چقدر فیلمبرداری میکنین

ترمه - حدود؟ دقیقه

ماني - راست ميگي اين كه خيلي كمه

ترمه- نه اگه هرشب بتونيم ؟ دقيقه فيلمبرداري مفيد داشته باشيم عاليه نگاه به اين صحنه نكن اين شانسى خوب در اومد معمولاسر يه صحنه گاهي وقتا ؟ ساعت معطل ميشيم حالا بگو كارم چه جورى بود

ماني -نه واقعا عالي بود

ترمه -ممنون عجب يه تعريف كردى

ماني -خب وقتى خوب بازي ميكني بايد از تعريف كرد ديگه

ترمه -مرسى

ماني- تو جدا خيلي خوب تونستى نقش يه زنفوضول و ديونه رو بازي كنى انگار اصلا خود خودتى

ترمه -زهرمار

ماني- مخصوصا همون لحظه كه گيلاس رو پرت كردى دقيقا انگار همون لحظه از ديوونه خونه آورده بودنتاينجا واقعا عالي بود

ترمه-تو چه ميفهمى بازي طبيعى چيه هامون خان شما بگينبازيم چطور بود

خيلي خوب بود طبيعى و با احساس

ترمه- ممنون شما خيلي فهميدهاين

ماني -چون ازت تعريف كرد فهميده س حالا اگه يه ايراد ازت ميگرفت ميشد خرنفهم

بي ادب

ترمه- هامون خان چايى يخ كرد و لش كنين اين بي سليقه رو

"تو همين موقع كارگردان دوباره همه رو صدا كرد و ترمه م بلند شد و رفت سرجاي اولشواستاد كامببزم سرجاش واستاد و نور و صدا و چيزاي ديگه رو درست كردن كه كارگردان حركت داد داشتن از بقيه داستان فيلم بردارى ميكردن صحرا با همون حالت عصبى رفت طرفيه ميز و سوييچ و از روش برداشت و رفت طرف كامببزم و جلوش واستاد و سرش دادكشيد

و گفت تا من نفهم شغل تو چيه نميتونم باهات زندگى كنم

اينو گفت و برگشت طرف در خونه و دوسه قدم تند برداشت و انگار دوباره پشيمون شد و برگشت طرف كامببزم و يه مرتبه خيلي سريع پيراهن كامببزم رو كه رو شلوارش انداخته بود رو شلوارش زد بالا و از زيرش يه چيزى شببيه يه موبایل بزرگ با يه آنتن نسبتا بزرگ رو در آورد تا كامببزم خواست جلوشو بگيره محكم پرتش كرد طرف ديوار يه مرتبه مادرش زد تو صورت

خودش و بلند داد زد"

- چیکار میکنی دختر زده به کله ت

"صحرا یه چپ چپ به مادرش نگاه کرد و دویید طرف در خونه و وازش کرد و رفت بیرون که کارگردان دوباره کات داد و فیلمبرداری قطع شد و همه به همدیگه خسته نباشین گفتن که کارگردان به یه نفرگفت یادت نره یه پلان چند ثانیه ای از جلو دانشگاه بگیري موقع تعطیل دانشجوآ برو کهیبه شلوغی طبیعی باشه بعدشم صحنه کامبیز و چندتا موتورسوار و دوستاش رو مونتاز کنیروش دو سه تا چوب م دستشون باشه بعدش دوباره صحنه رو آماده کردن و کارگردان حرکتداد و یه تیکه کوتاه بود کامبیز بعد از یه لحظه نگاه کردن به اون موبایل آنتن بلندکه شبیه بیسیم بود و افتاده بود رو زمین دویید طرف درو از خونه اومد بیرون و کارگردان کات داد و فیلم برداری تموم شد و من و مانی رفتیم و به کارگردان خستهنباشین گفتیم که ترمه یه خرده بعد لباس شو عوض کرد و اومد پیش ما و از اون هنرپیشههه و بقیه خداحافظی کردیم و مانی رفت ماشینش رو آورد جلو خونه و من و ترمه سوار شدیمو حرکت کردیم و از محوطه فیلم برداری اومدیم بیرون که ترمه به مانی گفت خب چطور بودآقاي منتقد"

مانی -واقعا عالی بود کاشکی نیکولاس کیچ و نیکول کیدمن هر دو اینجابودن و نیکولاس بازی کامبیز و نیکول بازی ترو بعدش با خجالت برمینگشتن هالیوود ودیگه م سرشونو جلو مردم بلند نمیکردن من جای هیات داوران بودم جای سیمرغ بلورین چهلمرغ بلورین به شما میدادم تازه برای این بازی چهل تا کمه دروغ نگفته باشم برای همینیه صحنه ?? یا ?? تا مرغ لازمه اون وقت میگن چرا سینمایی ایران گیسه نداره خب بههنرپیشه هامون مرغ نمیدن بخورن جون بگیرن و درست بازی کنن

ترمه- اسم مرغ روبردیگرسنه م شد

مانی -خب اگه قرار باشه تو هرشب بعد از فیلم برداری گشنت ت بشه و هوسمرغ بکنی دیگه موقع تقسیم جوایز مرغ نیمونه که سی تاش و بدن به تو

ترمه- جدییعی انقدر بد بازی کردم

-ترمه خانم این عادتشه که چرت و پرت بگه وگرنه بازی شماخیلی خوب بود

ترمه- ممنون هامون خان کاشکی شما جز هیات داوران بودین

مانی- تو غصه نخور فعلا بازییت رو بکن من به ضرب پول وپارتي بازی برات خود سیمرغ واقعی رو ازقله قاف میگیرم و

می آرم میدم بهت

ترمه- دیگه اینکارو نمیشه با پول کرد

مانی- تو خبر نداری امروز روز با پل میشه مرده رو زنده کرد دخترجون

ترمه- من سیمرغ واقعی رو نمیخوام همون سیمرغ بلوری رو اگه بهم بدن برام کافیه

ماني -اونم راه داره فعلا بذار يه سيخ جوجه از نوادگان همون سيمرغه بعث بدم كه در حال حاضر براي آدم گشته از صدتا سيمرغ بلوري بهتره

-كجا ميخواي بري

ماني- همين نزديكيا اغذيه فروشيه كوچيكه اما غذاش خوبه و شبانه روزيم هس الان ميرسيم

"اينو گفت وپچيد تو يه خيابون و از اونجا انداخت تو خيابون اصلي

يه خرده كه رفتيم جلو ديديم كه ته خيابون رو بستن و دارن ماشين ها رو مي گردن!ماني سرعت را كم كردو گفت:"

-مردشور اين شغلت رو ببرن ترمه!بيا!حالا بايد امشب رو تو بازداشتگاه به صبح برسونيم!آخه اينم كاه كه تو داري!؟

"برگشتم به طرف ترمه كه ديدم رنگش پریده!آروم بهش گفتم:"

-نراحت نشو چيزي نيس!

ترمه-اگه بگيرنمون چي!؟

ماني-اگه بگيرن!؟دل خوش داري آ!؟با دست بند ترتيمون رو مي دن!البته با يه خورده ادويه وچاشني!

ترمه-با چي!؟

ماني-فحش خواهر مادرو بقيه چيزا!

ترمه-نميشه از همين جا دور بزيم و برگرديم؟

ماني-فكر كردي كه اين فيلمه كه كامبيز خان يه دور آرتيستي بزنه و فرار كنه و هيچ كسم نتونه بگيردش!؟ مي دوني تا من بخوام يه دور بزيم با يه بي سيم زدن و چهار تا از اون موتورا كه اونجاس گرفتيمون و اون وقت ديگه جاي چاشني ساده يه پياز داغ نعنا داغي برامون درست مي كنن كه نگو!

اينو گفت و يه گاز دادو رسيد همونجا كه خيابون رو بسته بودن ترمز كرزد كه يه پسر جوون اومد جلو ماشين و به ماني سلام كردو گفت: لطفا مدارك ماشين.

ماني از تو داشپورت ماشين مدارك رو د آوردوبهش داد. يه نگاه سر سري بهشون انداخت و بلافاصله گفت:

-ببخشين كجا تشریف مي برين؟

ماني- والا گشمنون شده داريم مي ريم چهار تا سيخ سيمرغ بخوريم. يعني جوجه كباب بخوريم. البته اگر لطف شما شامل حال ما بشه!

يه خنده اي كردو گفت:

-شما با خانم چه نسبتي دارين؟

ماني- خواهر برادر! من برادر اين خانم، اين آقا برادر بنده است! شما برادر اين خانمين، بنده برادر شما و الي آخرا يعني در واقع غريبه نيستيم با هم ديگه!

پسر خنديد و از همونجا داد زدو يه نفر ديگه رو صدا زد و با خنده به ماني گفت

-كار گريپيدا كرد!

ماني- ببخشين گيرش چند پيچه اس؟

- به اندازه كافي پيچ داره!

آروم به ماني گفتم: سربه سرشون نزار! ديوونه اي آ؟

ترمه ام كه خيلي ترسيده بود آروم و با التماس گفت:

ماني ترو خدا باهاشون درست و مودب صحبت كن! منم دارم تند تند دعا مي خونم! حتمنا ولمون مي كنن! بهش بگو دختر عمه پسر دايي هستيم!

ماني-مي گم ولي اگه بادعا مي شد كاري كردبا نفرين الن تر تيشو داده بودم!

اينو گفت و از تو ماشين پياده شدت همين موقع يه مرد ديگه جلو او مد و با اون پسر جوونه يه خرده صحبت كردويه دستي به ريشش كشيد و او مد جلو به ماني گفت:

-خوب جوون اين وقت شب با خانم كجا دارين مي رين؟

ماني- اولا سلام عرض كردم!

-سلام عليكم!

ماني- دوما خسته نباشين!

خنديدو گفت: سلامت باشين!

ماني-سوما عرضم به خدمتتو كه بنده مسافر كشم!

- با اين ماشين!؟ اين هيچي هيچي سيصد مليون قيمتشه!؟

ماني- عرض مي كنم به خدمتتون! بنده گاه گذاري مسافر كشي مي كنم! امشب داشتم مي رفتم منزل كه ديدم اين خانم و آقا ايستادن كنار خيابون و هي دارن با هم ديگه حرف مي زنن و به يه چيزي نگاه مي كنن!

-خوب موضوع جالب شد!

ماني- قريون دهننون! حالا جالب ترم ميشه! جونم فداتون كه بعله، داشتن با هم ديگه حرف مي زدن و هي به يه كاغذ نگاه مي كردن! منم از اونجاكه آم كنجاكوي هستم زدم رو ترمز! يعني گفتم نكنه واسه اين خواهر و برادرمون اتفاقي افتاده باشه!

يارو خنديدو گفت: كار خوبي كردين!

ماني- تصدق سرتون! پياده شدم و پرسيدم: برادر خواهر اتفاقي افتاده؟ آقايي كه شمالا باشين اين آقا كه الان عين ماست نشسته تو ماشين دستشو آورد جلو بنده و اينو بهم نشون داد!

تو همين موقع كيفش رو از تو جيبش در آورد و از توش يه چك بانكي در آورد و نشون يارو دادو گفت:

-بعله! عرض مي كردم! اين چك پنجاه هزار تومني رو به بنده نشون دادو گفت كه همراه اين خواهر تو خيابون پيداش كردن!

يارو- خوب خوب

ماني- جونم براتون بگه! ععقلامونو ريختيم رو هم و گفتم چي كار كنيم اين وامونده رو كه اين خواهر گفت: مي ريم جلو بالاخره به يه آدم خوب مثل شما بر مي خوريم! تا بر خورديم اينو مي ديم بهش تا بده دست صاحبش!

-يارو خنديدو گفت: فكر بسيار خوبي كردن!

ماني- صدالبته!

ماني چك رو به يارو دادو گفت:

-خدمت شما ديگه از گردن ما برداشته شد!

يارو- دست شما درد نكنه! اما مطمئن هستيد كه فقط همين يه چك بوده؟!!

ماني- كاملا! همين يه دونه يه دونس! خوب حالا كه ديگه وظيفمونو انجام داديم، اجازه داريم بريم به استراحتمون برسيم؟

-البته! بفرما بين خواهش مي كنم! از بابت اين خيالتون راحت راحت!

ماني- خيالمون راحت راحته! ما اصلا از اول كه شما را ديديم قيد اينارو زديم! يعني همين فكلو كرديم!

-حالا تا دير نشده بفرمايين!

ماني- ببخشين، جلوتر بازم خيابون بسته هست؟

-چطور مگه؟

ماني- مي گم اگه يه چک ديگه پيدا شد بديم به اونا!

يارو دوباره خنديوگفت: فکر نکنم احتمال اينم که شما يه چک ديگه پيدا کنين خيلي کمه! بفرماين!

ماني-راسته اگه لازم به تحقيق در مورد اين خانم و بنده و اين آقاست در خدمت هستيم آ!

-شما که اين قدر صداقت در اعمالتون دارين حتما در گفتارتون هم همين قدر صادق هستين!

بفرماين!

ماني- خدا امواتتون رو بيامرزه که آخر شبي زابرامون نکردين!

يارو- خدا اموات شمارو بيامرزه!

ماني سوار شدو يه دست واسه يارو تگون داد و حرکت کرد و يه خرده که رفتيم ترمه يه مرتبه آه بلندي کشيدو گفت:

- واي که داشتيم از ترس سخته مي کردم!

ماني- تاحالا نگرفتنت؟!

ترمه- نه به خدا!؟

ماني- يه چهار مرتبه که بگيرنت عادت مي کنی! اما دعا هات زود مستجاب ميشه ها! البته با يه خرده کمک من!

ترمه- ماني تو واقعا ديگه چه موجودي هستی!؟

ماني- چطور مگه؟

ترمه- خونسرد، آروم، حاضر جواب!

-پس کجاشو ديدن؟

ترمه- جدا اين حرفا و داستان رو از کجا گير آوردی؟ دارم کم کم ازت مي ترسم!

ماني- من کم کم بايد ازت بترسم! با اون اجابت سريع دعاها!

ترمه- آره حواست باشه چون من دلم پاکه هرچي از خدا بخوام زود بم ميده!

ماني-پس تو دعا کردي که من قسمتت بشم و دعاه مستجاب شد!

ترمه- اون که نفرين بود دامن گيرم شد!

ماني-پس دامن متبرکي داري قدرشو بدون!

ترمه- ولي حالا جدي بهت مي گم ماني! تو واقعا حيفه كه استعدادات حروم بشه! من اگه جاي تو بودم ويزا مي گرفتم مي رم آمريكا يه راست مي رفتم هاليوود! تو ذاتا يه هنر پيشه اي! راستي چرا تا حالا نرفتي آمريكا؟! مطمئنم اگه بري سفارت بهت ويزا ميدن! رسيدي آمريكا يه راست برو هاليوود! قدو هيكل و قيافتم برا هنر پيشگي عاليه!

ماني- اتفاقا يه بار رفتم!

ترمه-كجا؟

ماني-يه بار رفتم دوبي و رفتم سفارت آمريكا ولي نشد!

ترمه- چرا؟

ماني- والا رفتم تو اتاق سفيرو و سلام كردماونم جواب دادو گفت بفرمايين. اومدم بگم مي خوام برم آمريكا هول شدم گفتم مرگ بر آمريكا!

ترمه- راست مي گي؟

ماني- آرهخ به جون هامون!

ترمه- خوب سفيره چي گفت؟

ماني- خوب اونم زود گفت مرگ بر اسراييل!

ترمه- راست مي گي؟

ماني- تو چه ساده اي؟

ترمه- خوب پس چي گفت؟!

ماني- هيچي ديگه به دوتا از نگاهابانا گفت بيايين اين ديوونه رو بندازين بيرون! هرچي گفتم بابا من حواسم پرت شد و اشتباه گرامري دستور زبان انگليسي بوده گوش نكردن و سفير گفت: فعلا برو هر وقت دستور زبانت خوب شد برگرد!

ترمه- عيب نداره يه بار ديگه برو منم همين جوري هي برات دعا مي خونم حتما بهت ويزا ميدن!

من دعاهايم رد خور نداره! تا حالا هرکي رو دعا كردم كارش درست شده! هرکي كه دلم رو شكونده نفرين كردم يه بلايي سرش اومده! من يه نفرو مي شناسم كه كارش درسته!

ماني- پس خبر نداري كه من هزار نفرو مي شناسم كه كارشون از اون يه نفر هزار بار درست تره!

من زدم زير خنده كه برگشت به طرف من و با خنده گفت: انگار توام اون هزار نفرو ميشناسي ها!

اي شيطون! هاپو مشعوف!

-زهر مار!

ترمه-وا قعا که ماني من دارم جدي باهات حرف مي زنم! يه نفر هست که گاهي براي من دعا مي نويسه! هميشم يکي دوتا از اون دعاها رو تو کيفم دارم! هر جا کارم گير مي افته اونا به کمکم مي ان! حالا اين دفعه رفتم دوتا براي شما مي گيرم! يع ورد ي بهم ياد داه که هر وقتي خونم به يه نفر فوت مي کنم زبونش قفل ميشه! يه ورد ديگه بلدم که خيلي گرون برام تموم شده! بيست هزار تومان ازم گرفته تا يادم داده! اين وردو هر وقت کسي برام سر سختي کنه و جلوم سد بشه و نذاره کارم رو بکنم مي خونم و فوت مي کنم بهش! در جا طرف شل ميشه و کارم رو را مي اندازه!

ماني-راست مي گي جون من؟!!

ترمه-آره به خدا!

ماني- خريدم ازت بيست و پنج تومن! اين ورد خيلي به کارمن مي خوره! اصلا گره از کارم وامي کنه! ترو خدا اينو يادم بده!

ترمه- مگه کارت جايي گير کرده؟

ماني- خوب بالاخره اگه آدم يه همچين چيزي ته جيبش باشه که ضرر نمي کنه! بيست و پنج تومن چيه؟! والا مفته!

خوب دفعه ديگه که برم پيشش برات مي گيرم!

ماني- دستت درد نکنه! اگه اينو داشتتم باشم به هرکي برسم و بخواد در مقابلم مقاومت کنه يه فوتي بهش مي کنم که شل بشه عين خمير! راستي اگه رفتي از اين يارو بپرسش باطل السحرشم داره؟

ترمه- يعني چي؟

ماني- يعني اين که يه ورد ديگه بهمون ياد بده که اگه بعد از ورد اولي بخونيم که طرف از حالت خميري شکل و شل در بياد؟! پولشم هر چي باشه ميدم!

ترمه- مسخه مي کنی؟ بترس آ!

ماني- ترمه جون ميشه ازت يه خواهشي بکنم؟

ترمه- بگو!

ماني- ببخشين ميشه در دکونت رو تخته کنی؟ ببخشين آ؟!!

ترمه-باور نمي کنی؟!!

ماني- اين همه سال گذاشتنت درس بخواني که بري سرغ جادو جنبل؟ خجالت نمي کشي واقعا؟ حتما تو کيفت ناخن مرده و پيه گرگ و نخ کفن مرده رو هم داري؟!!

ترمه- اينا ديگه قديمي شده!

ماني- راستم مي گه ها! الان ديگه مرده ها قبلش مانيكور كردن و ناخن ندارن و گرگا مي رن كلاس بدن سازي ديگه پيه تو تنتشون نمونده!

-فقط مي مونه نخ كفن مرده!

ماني- اونام اگه به جاي كفن بيكيني بپوشن مشكل حل ميشه!

ترمه- تو اعتقاد نداشته باش اما من دارم!

ماني-واقعا شرم آورده نكنه يه قفل مفلي به ما بزني!

ترمه- تو باور نكن من يه دوست دختري داشتم كه طفلک همیشه بد مي آورد! دست به هر كاري مي زد خراب مي شد! رفت يه مدتي منشي شد بيرونش كردن! رفت يه مدت تو كارخونه استخدام شدو چند وقت بعد بيرونش كردن! رفت تو يه آژانس اما چند وقت بعد صاحب آژانس ازش ايراد گرفت و بيرونش كرد ديگه مونده بود چي كار كنه! طفلک بايد اجاره خونه ام مي داد! بالاخره يكي اين آقاهه رو بهش معرفي كرد! يه بار رفت پيشش و جريان زندگيشو براش تعريف كرد. اونم بهش چند تا طلسم داد و بعدش زندگي دوستم از اين رو به اون رو شد!

الان بيا ببين تو دبي چه دم و دست گاهي داره!

تا اينو گفت من و ماني يه نگاه بهم كرديم و زديم زير خنده كه ماني گفت: آره شنيدم دختراي ايراني تو دبي كارشون خيلي گرفته!

ترمه- شايد منم يه روز رفتم دبي!

ماني- شما خيلي غلط مي كني!

ترمه- باز بي ادب شدي؟

ماني-يعني منظورم اينه كه اگه بري من تنهايي اين جا چي كار كنم؟ در ضمن طلسم اين آقا هه براي دوست تو كاري نكرد در واقع ويزاي دبي كارشو درست كرد

بعد برگشت طرفمنو گفت:

-مي بيني كار مردم به كجا ها رسيده!؟

برگشتم طرف ترمه و گفتم: ترمه خانم مي دوني دختراي ايراني تو دبي چه كارايي مي كنن؟

ترمه-اين از اون كارا نمي كنه تو يه شركت استخدام شده!

-همشون تو يه شركت استخدام شدن! به قول قديميا بايد كلامونو بزاريم بالا تر!

ماني يه نگاه از تو آينه به ترمه كردو گفت:

-هاپو الان غيرتي آ!!

اینو گفت و جلو یه اغذیه فروشی نگه داشت و پیاده شدیم و رفتیم تو. غذاش خیلی خوب بود.
نیم ساعت بعد ترمه رو رسوندیم خونشون. و خودمون رفتیم خونه و از ترس عمو و پدرم صبح زود
بلند شدیم و رفتیم کارخونه.

فصل پنجم

"ساعت؟ بعد از ظهر بود که با مانی اومدیم خونه و یه ناهاری خوردیم و گرفتیم خوابیدیم تا ساعت
؟ که مادر صدامون کرد دو تایی یه دوش گرفتیم و رفتیم پایین و زری خانم برامون چایی و میوه و
شیرینی آورد مانی همونجور که چایش رو میخورد گفت"

-چایی ت رو بخور بعدش یه سر با همدیگه بریم برون

-کجا

ماني -بيرون ديگه

-بيرون کجاي

ماني- تو بيرون رو معمولا به کجا ميگي

-دستشويي

"يه نگاه به من کرد و گفت"

-واقعا تو کار اين خداوند مهربون موندم که چه جوري اين همه ذوق و سليقه و طبع لطيف رو تو وجود تو جمع کرده

-يعني چي

ماني -آخه ميشه از اين همه جا خارج از فضاي اين خونه به عنوان بيرون اسم برد اون وقت تو همه رو ول کردي ميگي بيرون يعني دستشويي

-خب معمولا به دستشويي ميگن بيرون

ماني- حالا گيرم تو درست بگي ولي آخه عقم چيز خوييه اصلا ميشه که من و تو دوتايي کارامونو بکنيم و با همدیگه بریم دستشويي آخه اين حرف که تو ميزني

-شوخي کردم بابا حالا منظورت از بيرون کجاس

ماني- همون دستشويي ديگه

-ا لوس نشو کجا بریم

ماني -بریم جاهاي خوب جاهاي باصفا جاهايي که توش شاديه ميفهمي که

-مثلا کجا

"دوباره يه نگاه به من کرد و گفت"

-هيچي بابا همون دستشويي رو ميگم

-آخه تو بگو کجا

ماني- بابا يه جايي که خوش باشيم و يه خرده بهمون خوش بگذره

-خب مثلا کجا

ماني- يه جايي که باچند نفر بشينيم و گپي بزنيم و درد دلي کنيم و چيزي بخوريم و بازم بگم يا خبر مرگت فهميدي

-تو جاشو در نظر گرفتي

ماني -خب اگه در نظر نگرفته بودم که نميگفتم

-خب تو بگو کجا

ماني- مثلاً يه کتابخونه پر بار که تعداد کتاباشم زياد باشه و بتونيم تو چند ساعت يه کوله بار از علم و دانش اندوخته کنيم

-شوخي ميکني

ماني- نه ترو با دستاي خودم کفن کردم

-تو که اهل اين چيزا نيستي

ماني- چرا تازگي آ اهل شدم

-يعني ?تايي بلند شيم بريم کتابخونه

ماني- آره به مرگ تو

-الان که کتابخونه وانيس

ماني- ا... چه بد شد

-خب شايدم و اباشه

ماني -اصلاً غصه و ابودن يا نبودنش رو نخور تو که يه صندوقخونه کتاب داري چندتاشو وردار بيار بخونيم

"يه نگاه بهش کردم و گفتم"

-داري مسخره م ميکني

"تو همين موقع مادرم اومد تو تراس که هر دو بهش سلام کرديم و گرفت نشست رو يه صندلي کنار ما و گفت"

-ميوه بخورين

"من شروع کردم به موز پوست کندن که ديدم ماني فقط همينجوري داره چپ چپ به من نگاه ميکنه يه خرده که گذشت مادرم متوجه شد و گفت"

-چته ماني چي شده

ماني -دارم غصه ميخورم عزيز

مادرم- چرا مادر

ماني- آخه اين هامون کتاباشو نمیده من بخونم

"مادرم با تعجب بهش نگاه کرد و گفت"

-مگه تو میخوای کتاب بخونی

ماني -آره دیگه وقتی با این هامون نشست و برخاست میکنم مجبورم بشینم یه گوشه و همش کتاب بخونم کار دیگه ای که ازش بر نیاید

"مادرم اومد یه چیزی بگه که تلفن زنگ زد و بلند شد رفت و ماني بلا فاصله گفت"

-موزت رو خوردی

-خوردم

ماني -میخوای دنباله بحث بیرون رو که خیلی م شیرین بود در مورد دستشویی ادامه بدیم

-اه لوس نشو

ماني- پاشو تا اون رو سگم در نیومده لباساتو بپوش بریم

-آخه کجا

ماني- یه جای خوب

-پس ترمه رو چیکار میکنی

ماني- هیچ کار

-یعنی چی

ماني- د ترمه به من چه مربوطه

-یعنی چی به تو چه مربوطه

ماني -بابا این تا ساعت دوازده یک خوابه خب یک بلند میشه یه ناهاری میخوره تا دو خب دو میره یه دوش میگیره تا سه خب سه میشینه پای تلفن تا چهار خب چهار دوباره میگیره میخوابه تا هشت هشت دوباره بلند میشه یه چیزی میخوره تا نه خب نه میشینه پای ماهواره تا یازده خب یازده م کم کاراشو میکنه تا دوازده خب دوازده م راه میافته برای فیلم برداری تا دو سه خب بعدشم دوباره صحنه تکرار میشه خب

-ا زهرمار و خب

ماني- خب کارش اینجوریه خواب و استراحتش بجاس من بدبخت با تویه فلک زده باید صبحا بریم کارخونه خب اینطوری نه به زندگی مون میرسیم نه به خوابمون نه به اون یکی زندگیمون

-کدوم یکی زندگیمون

ماني- همون زندگي بيرون يعني دست شويي مون

-باز چرت و پرت بگو

ماني- پاک شديم اسير اين خانم من ديگه نميرم دنبالش

-اينطوري ميخواي با هاش ازدواج کني

ماني- من به گور پدرم ميخندم اصلا اينطوري هيچوقت گيرش نمي آري که بخوای باهاش ازدواج کني

-خب حالا ميخواي چيکار کني

ماني -دو تايي بریم بيرون ديگه

-من نمي آم

ماني- چرا

-بايد برم سراغ عمه

ماني- سراغ عمه يا رکسانا

-به تو چه

ماني- خب تو که از اول يه همچين خيالي داشتهي مرض داري اين همه در مورد بيرون تحقيق کردي از همون اول ميگفتي نمي آم و انقدرم انرژي از من تلف نميکردي

-حالا دارم ميگم نمي آم

ماني -به درک من اصلا با تو مي آم

-مي آي چي کار

ماني- ميخوام ببينم اين دختره رکسانا از جون تو چي ميخواه

-تو چيکار به کار من داري

ماني -چطور تو به کار من کار داري اصلا مي دوني چيه اين عمه ميخواه انتقام باباهامونو از ما بگيره خونه اش شده دامی براي جمزبانده چند تا دختر رو جمع کرده اونجا که تا ما پامونو گذاشتيم اونجا نفري يه دونه بندازه به ما چه عمه هايي تو دنيا پيدا ميشن آ اصلا نميدونم چرا عمه ها اينطورين براي همين اگه دقت کرده باشي در فرهنگ لغات ما بيشتتر هدف اصابت حملات لفظي عمه ها هستن

-يعني چي

ماني- يعني مثلا يکي به يکي ديگه ميرسه و ميگه اي عمه يا بطور مثال تا دو نفر بهم ميرسن يکيشون پيش دستي ميکنه و به اون يکي ميگه جواد عمه تو

-خیلی بی ادبی

مانی- دارم افراد اوپاش رو میگم چون من دقت کردی اونوقت در مقابل برای خاله ها هیچ واژه‌های تدوین نشده چرا علتش چیه

-والا منم گاهی به این مسله فکر کردم ولی نفهمیدم علتش چیه

مانی- صلاح نمیدونی که این مطلب رو با خود عمه در میون بذاریم

"تو همین موقع موبایلش زنگ زد و از جیبش دز آورد یه نگاه بهش کرد و گفت"

-بغرمایین یا خود عمه مستقیماً در جهت تخریب برادرزاده اقدام میکنه یا توسط ایادی اش

-کیه

مانی-دختر عمه جوننت

"بعد موبایلش رو جواب داد و گفت"

-بعله بفرمایین

"ترمه بود"

مانی- علیک سلام اما من امروز نمی آم با تو کفش بخری نه می آم کیف بخری نه می آم روپوش بخری و نه می آم که لوازم آرایش بخری نه می آم که شلوار بخری بابا مگه من نوکر تو ام گناه کردم پسر داییت شدم چی یه بار دیگه بگو

"یه خرده گوش داد بعد گفت"

-چاخان میکنی

"بهش گفتم"

-چی میگه

مانی- میگه دلم دلم برات تنگ شده ولی میدونم داره مثل سگ دروغ میگه تا برسم اونجا و یه چایی بهم میده و بعد میگه مانی جان حوصله داری بریم یه جفت جوراب بخرم اون وقت رفتن برای خرید جوراب همانا و تمام بوتیک و مغازه ها رو زیر پا گذاشتن همانا تا ام میام غر بزوم یه چیزی در گوشم میگه و خرم میکنه من نمیام بیا این هامونو وردار برو بعد یه خرده دوباره ساکت شد و گوش کرد و بعدش دیدم داره میخنده و گوش میده

-چیه ساکت شدی

"دوباره یه خرده گوش کرد و بعد گفت"

-خیلی خب ایشالله به تیر غیب گرفتار بشی دختر که انقدر منه ساده رو خر نکنی اومدم بابا اومدم

"بعدش تلفن رو قطع کرد و بلند شد"

-کجا

ماني- ميرم براش جوراب بخرم ديگه توام پاشو بابا جون برو يه سر به عمه بزن پاشو عزيزم

-زهرمار

"بعد همونجور راه افتاد بره شروع کرد به خندیدن و خوندن"

-بازار برو بابا براي گوش دختر گوشواره بگير بابا

"همينجوري در خال آواز خوندن رفت تو حياط و درو واگرد بره که از هونجا داد زدم و گفتم"

-بدبخت زن ذليل

"سرش رو از لاي در آورد تو و گفت"

-يعله؟

-برو جوراب بخر براش بيچاره

ماني- چشم رقتم به نظر تو جوراب نايلوني ش بهتره يا نخي ش؟

-واقعا که بيچاره اي

ماني- هم بيچاره م هم بدبخت اما فعلا باي مرد قدرتمند و سالار خونه و سايه بالا سر زن به توام
پيشنهاده ميکنم زودتر بلندشي بري خونه عمه جون شايد دست تورو هم يه جا بند کنه

"درو بست و رفت منم زود بلند شدم و رقتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم و اومد پايين و از مادرم
خداحافظي کردم و ماشين رو از تو پارکينگ در آوردم و راه افتادم طرف خونه عمه"

"نيم ساعت بعد رسيدم و ماشين رو تو کوچه پارک کردم و زنگ خونه شونو زدم رکسانا جواب داد"

-بفرماييين

-هامون هستم رکسانا خانم

رکسانا- سلام خوش اومديد

-ممنون

رکسانا- بفرماييين تو

"درو واگردم و رفم تو و تا از حياط رد شدم و زود اومد و در راهرو رو واگرد و امد تو تراس و
سلام کرد جوابش رو دادم گفتم"

-به دلم افتاده بود امروز میاین اینجا

-شما خوب هستین

رکسانا- مرسی

-عمه خانم خونه هستن

رکسانا-ممنون بفرمایین تو

"صبر کردم خودش اول بره تو و بعدش من رفتم و از راهرو رد شدیم و رفتیم تو هال و بعدش اتاق پذیرایی و با تعارف رکسانا رو یه مبل نشستیم و گفتم"

-کجا هستن

رکسانا -عمه خانم رفتن دکتر

-دکتر برای چی

رکسانا -گاه گذاری میرن دکتر

-کی برمیگردن

رکسانا -الان دیگه باید بیان

-خب آگه اجازه بدین من یه کاری دارم میرم و یه ساعت دیگه برمیگردم

"یه نگاه به من کرد و گفت"

-میترسیین با یه دختر تنها باشین

-ترس برای چی یعنی راستش اینجاها یه کاری داشتم یعنی زیاد کار ضروری ای نیس یعنی آگه برم بد نیس اما آگه نرفتمم نرفتم یعنی

رکسانا- پس بمونین

"یه نگاه تو چشمش کردم و گفتم "چشم

رکسانا-الان براتون چایی میارم

-قهوه لطفا برام از اون قهوه ای که اون دفعه درست کردین بیارین

"یه نگاه بهم کرد و خندید و رفت طرف آشپزخونه داشتم از پشت نگاهش میکردم موهاش طلایی سیر بود که بعضی جاهاش رگه های روشن داشت قدش بلند بود و حرکاتش خیلی ظریف

سرمو انداختم پایین و یه خرده بعد یه سیگار در آوردم و روشن کردم و تکیه رو دادم به مبل و شروع کردم دور و ورم رو نگاه کردن رو یه میز یه دسته از گل های مصنوعی دیدم که تو روزنامه

پېچیده شده بودن بلند شدم و رفتم جلو میز و ورشون داشتم و نگاهشون کردم که یه مرتبه رکسانا با یه سینی اومد

تو و تا دید دارم به گل آ نگاه میکنم گفت"

-قشنگن

"شونه هامو انداختم بالا که گفت"

-خوشتون نیومد

-اگه قرار باشه که دیگه دلمونو به گل مصنوعیم خوش کنیم فکر نکنم دیگه اینجا جای موندن باشه وقتی دور ور مونو فقط چیزای مصنوعی و بدلی بگیرن اون موقع س که وقت زندگی آدما تموم شده "اینو گفتم و دسته گل مصنوعی رو گذاشتم سر جاش رکسانا یه نگاهی به من کرد و بعد سینی رو گذاشت رو میز و اومد جلو من واستاد و گفت"

-و اون کسی م که باعث به وجود اوندن این چیزا میشه چی

-اگه امروز یه چیز مثل گل که نماد و سنبل خیلی چیزاس مصنوعی بشه دیگه چیزاییم که به اونا تشبیه شون میکنیم میشه مصنوعی تر از خودشون عشق مصنوعی دوستی مصنوعی محبت مصنوعی آدمای مصنوعی

حالا ببینین که به این اصطلاح هنرمند داره چیکار میکنه

"یه لحظه به من نگاه کرد و بعدش دوباره خندید بی اختیار تو صورتش نگاه کردم یعنی میخواستم نگاه کنم برای همین خجالت و گذاشتم کنار و نگاهش کردم واقعا دختر قشنگی بود قشنگی و خوشگلی یه دختر ایرانی که با ظرافت و تر کیب ارو پایي آ قاطی شده بود تا حالا اینطوری مستقیم و طولانی نگاهش نکرده بودم موهاش تا پایین تر از شونه هاش میرسید رنگ پوستش یه جور عجیبی بود یه رنگ خیلی قشنگ دماغ کوچیک و سر بالا درست شبیه یکی از این هنرپیشه های خارجی بود تمام این چیزا یه طرف چشماش یه طرف درشت و با یه رنگ قهوه های خیلی روشن

داشتم نگاهش میکردم که یه مرتبه رفت طرف گله و ورشون داشت رفت طرف یه سطل آشغال و انداختشون توش تا اومدم حرف بزنم تا اومدم حرف بزنم گفت"

-بذارین حداقل من تو این خیانت سهمی نداشته باشم

"یه نگاه به گل آ کردم و گفتم"

-مگه شما درستشون کردین

"سرش رو تکون داد و گفت"

-از این به بعد دیگه نمیکنم

"یه نگاه بهش کردم و گفتم"

-میتونم ازتون یه سوالی بکنم که برای چی اینکارو میکنین

رکسانا -منم میتونم ازتون یه سوالی بکنم

-خواهش میکنم

رکسانا -میتونم بپرسم شما چرا انقدر بد اخلاقین

"یه نگاه بهش کردم که گفت"

_انگار نباید این سوال رو میکردم

-نه خواهش میکنم خودم اجازه دادم اما من بد اخلاق نیستم

رکسانا- چرا هستین

-نه نیستم

رکسانا -پس چرا اینجوری هستین

-چه جوری

رکسانا- یه جور خاص همیشه به راحتی بهتون نزدیک شد

"رفتم رو مبل نشستم و سیگارم رو روشن کردم و گفتم"

-پس عمه کی میان

رکسانا -دیدین اصلا همیشه باهاتون ارتباط برقرار کرد

"دوباره نگاهش کردم که بهم خندید منم بهش خندیدم که گفت"

-دفعه قبل م بهم خندیدین و من فکر کردم که کمی با همدیگه خودمونی شدیم اما باز این دفعه که

اومدین همونجور سرد و غیر قابل نفوذ شدین

"یه سیگار دیگه روشن کردم دلم میخواست راحت باهش حرف بزنم دلم میخواست میتونستم مثل

مانی با همه ارتباط برقرار کنم اما اینطوری نبودم دست خودم نبود

یه پک دیگه به سیگارم زدم و با سختی گفتم"

-شما درست میگین اما من بد اخلاق نیستم

رکسانا -آدم احساس میکنه خودتون و میگیرین حالا یا به خاطر وضع مالی خوب تونه یا به خاطر

اینکه شاید زیادی خوشتیپ و خوش قیافه هستین

-من؟

رکسانا- او هوم

"خندیدم و سرم و انداختم پایین که گفت"

-میشه یه سیگار به من بدین

رکسانا- روزی؟ یا؟ تا اما جلو عمه خانم نمیکشم

"بعدش یه مرتبه گفت"

-اگه ناراحت میشین نکشم

"بهش یه سیگار تعارف کردم و براش روشن کردم که گفت"

-حالا شما سوال تو نو بکنین

-چه سوالی

رکسانا- همونو که میخواستین بپرسین

"آروم گفتم"

-شمام خیلی دختر چیزی هستین

"جای کلمه چیز باید چه واژه ای بذارم

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و آروم گفتم"

-قشنگ

رکسانا- اینو میدونم دیگه چی

-فقط همینو بلدم بگم اگه مانی الان اینجا بوده ده تا کلمه دیگه م میگفت اما من نمی تونم

رکسانا- برام سخته که باور کنم

"شونه هامو انداختم بالا و گفتم"

-پس عمه کی میان

رکسانا- باز غریبگی کردین

"یه لبخند زدم که گفت"

-اونی که گفتین سوال نبود حالا سوالتونو بپرسین

"سیگارم رو خاموش کردم و گفتم"

-اون گل آرو براي چي درست کرده بودین اصلا شما کي هستین تو این خونه چیکار میکنین پدر
مادرتون کجان

رکسانا -اینا سواله یا اعتراض

-سوال دلم میخواد همه اینارو بدونم

"قهو هاش رو برداشت و گفت"

-قهوه تون یخ کرد

"فنجونم رو برداشتم و شروع کردم به خوردن که گفت"

-اون گل آرو براي این درست میکنم و میفروشم زندگیمو باهاشون میگذرونم

-چرا

رکسانا- چرا عجب سوالی

-معذرت میخوام یعنی درآمد دیگه ای ندارین

رکسانا- نه متأسفانه یعنی تا حالا چندین بار رفتم و دنبال بیهکار سالم گشتم اما نشده

-برای چي

"بهم خندید و گفت"

-شما اینجا زندگی نمیکنین؟

-خب چرا

رکسانا -شما به خاطر وضعیت خوب مالیتون از جامعه بی خبرین

-میشه بیشتر توضیح بدین

رکسانا -تا حالا هر جا که رفتم بلافاصله استخدام شدم اما چند وقت بعد اخراج

"اومدم به چیزی بگم که خودش زود گفت"

-ازم توقعات دیگه داشتن متوجه این

-تازه فهمیدم چي میگه خیلی ناراحت شدم

رکسانا- تازه این گلارو هم دو سه بار یه جا میبرم میفروشم یعنی یه چند بار که یه مغازه رفتم و فروختمشون صاحب مغازه پیشنهادهای ناجوری میکنه که مجبور میشم دیگه اونجا نرم خب میدونین خیلی ها هستن که دارن از این چیزا درست میکنن

فروش آنچنانی م که نداره اینه که چند بار اول رو ازم میخرن شاید بتونن به نتیجه دیگه ای برسن "خیلی ناراحت شده بودم و نمیدونستم باید چی بهش بگم قهوه م رو خوردم و فنجونس رو گذاشتم تو نعلبکیش که گفت"

-میشه یه خواهش ازتون بکنم

"نگاهش کردم که با خنده گفت"

-بهم نه نمگین

"سرم رو تکون دادم که گفت"

-یه نیت بکنین و فنجون تون ر برگردونین تو نعلبکی

-به این چیزا اعتقاد ندارم دروغه

"یه لبخند بهم زد و گفت"

-پس چرا قبول کردین بهم نه نگین

"یه لحظه نگاهش کردم و بعد تو دلم یه نیت کردم و فنجون رو برگردوندم که گفت"

-مرسی

"یه سیگار دیگه روشن کردم"

-رکسانا خیلی سیگار میکشین

-سوال هامو جواب نمیدین

"سیگارش رو خاموش کرد و گفت"

-پدر و مادرم از همدیگه جدا شدن

-چرا

رکسانا -همه زندگی منو میخواین خلاصه کنین تو چند دقیقه اون وقت فکر نمیکنین دیگه زنده بودن برام پوچ میشه

-چرا

رکسانا -وقتي آدم بتونه تموم سختي ها و خوشي ها و روزهايي که ثانيه به ثانيه حس کرده و زندگيشون کرده بعد از گذشت بيست سال فشرده شون کنه و همشونو در عرض چند دقيقه براي يه نفر تعريف کنه خود به خود برآش پوچ ميشن يعني يه زندگي پوچ ميشه يه زندگي بيست و خرده اي ساله جمع و کوچیک بشه اندازه چند دقيقه مسخره نيس

-چرا هس

"بعد خنديد و فنجون منو ورداشت و توش رو نگاه کرد شايد حدود پنج دقيقه همينجوري تو فنجون رو نگاه ميکرد بعدش چشماشو بست من يه سيگار ديگه روشن کردم و هيچي نگفتم که چشماشو واکرد و بهم خنديد اومدم بگم که تو اون فنجون دنبال چيزي نگردين که گفت"

-يه دنيا علامت سوال اين تو هس

"يه مرتبه جا خوردم و خودمو جمع و جور کردم و گفتم"

-يعني چي

"و يه دنيا حرف براي گفتن

نگاهش کردم که دوباره گفت"

-يه دنيا غرور يه دنيا سکوت يه دنيا فداکاري يه دنيا خشم

"بعد يه مرتبه جدي شد و با تعجب پرسيد"

-اما خشم براي چي

"داشتم نگاهش ميکردم که زنگ درو زدن يه نگاه به من کرد و گفت"

-عمه خانم ن

"بلند شد و رفت درو واکرد و يه خرده بعد در راهرو واشد و عمه م اومد تو هال و بعدش با رکسانا اومد تو پذيرايي که جلوش بلند شدم و سلام کردم"

-سلام عمه

"يه نگاه بهم کرد و خنديد و گفت"

-سلام عمه جون چطوري اگه ميدونستم ميای اينجا نميرفتم دکتر

-دکتر براي چي رفتين

عمه -همينجوري گاه گداري ميرم معاينه بشم بشين عزيزم الان ميام پيشت

"اينو گفت و از اتاق پذيرايي رفت بيرون که رکسانا اومد جلو ميز و فنجون منو ورداشت و باخنده بهم گفت

هنوز درست نگاهش نکردم

بعدش دوباره خندید و از اتاق رفت بیرون که بی اختیار دنبالش راه افتادم تا دم در رفتم که تازه اونجا متوجه خودم شدم و زود برگشتم سر جام نشستم

یه خرده بعد عمه ام اومد که بازم جلوش بلند شدم و واستادم تا نشست گفت"

-پیری و هزار و یه دردرس بشین عمه جون مانی کجاس

-رفته پیش ترمه

"یه خنده ای کرد و گفت"

-چشمای تو چی شده اون چیه تو چشمات

"زود یه دستی به چشمام کشیدم و گفتم"

-چیزی نیس

عمه -چرا یه برق نشسته تو چشمات یه برق که من خوب میشناسمش

"حسابی جا خوردم زود پاکت سیگارم رو در آوردم و بهش تعارف کردم که یکی ورداشت براش روشن کردم و یکی م برای خودم که گفتم"

-توام ترمه رو دیدی

-دیشب

عمه -چطور بود

-خوب

"یه نگاه به در اتاق کرد و وقتی مطمئن شد که تنها هستیم گفت"

-عمه تو چی میگی

-در مورد چی

عمه- مانی! مانی و ترمه

-ترمه رو نمیدونم اما مانی انگار خیلی ازش خوشش اومده آگه البته منظور تون اینه

عمه- مانی رو چه جوری میبینی

-آقا محکم با معرفت

"سرش رو تکون داد و یه پک به سیگارش زد و گفت"

-فنجون تو بود دست رکسانا

"سرم رو تکون دادم"

عمه -برات فال گرفت

-فقط چند تا کلمه بهم گفت

عمه -از زندگي شم برات گفت

-فقط اونجايي که پدر و مادرش از همدیگه جدا شدن

"دوباره یه پک به سیگارش زد و رو مبل یه خرده جابجا شد و یه مرتبه چشمش افتاد به سطل آشغال و گل آرو توش دید و برگشت طرف من که زود گفتم"

-گل آبي که رکسانا خانم درست کردن

عمه -تو سطل چیکار مکنن

-خودش انداختشون اون تو

عمه -چرا

-چون من گفتم که این کار خیانت به واقعیت هاس

عمه- پس زندگیشو رو چه جور ميخواد بگذرونه اگه این کارم نکنه دیگه درآمدی نداره اون دختر پاکیه تن به هر کاری نمیده

-برام گفته

عمه- خب

"یه لحظه با خودم فکر کردم و بعدش بلند شدم و رفتم گل آرو از تو سطل در آوردم و بردم گذاشتم رو میز جلوی خودم و گفتم"

-از این به بعد خودم ازشون میخرم

"عمه بهم خندید و یه پک دیگه به سیگارش زد و خاموشش کرد که رکیانا با یه سینی چایی تو یه دستش و یه سبد میوه تو دست دیگه ش برگشت و تا چشمش رو میز به گل آ افتاد همونجا استاد و یه نگاه به من کرد و گفتم"

-هرچی باشه نمادی از گل واقعیه جاش تو سطل آشغال نیس

"سبد میوه رو گذاشت رو میز و چایی رو اول به عمه و بعدش به من تعارف کرد و سینی رو هم گذاشت رو میز و رو یه مبل نشست و گفت"

-به چه دردتون میخوره

-میخوام بخرمشون از این به بعد شما درست کنین و بفروشین شون به من

"خندید و گفت"

-دیگه گل مصنوعی درست نمیکنم

عمه- پس میخوای چیکار کنی عزیزم

رکسانا -یه فکری میکنم نگران نباشین

"سرمو با چایی گرم کردم و صبر کردم تا عمه چاییش رو بخوره و بعدش گفتم"

عمه- بقیه سرگذشتتون رو برام تعریف نمیکنین

عمه- الان؟

-راست میگی الان خسته این بد موقع مزاحم شدم

عمه - نه عزیزم اولاً که ت مزاحم نیستی و همیشه در این خونه روت وازه بعدشم بذار یه میوه بذاریم

دهنمون اون وقت برات میگم اگه واقعا برای شنیدن سرگذشت من اینجا اومده باشی و اینها بهانه

نباشه

"تا اینو گفت رکسانا یه نگاه به من کرد و از جاش بلند شد و گفت"

-پس من میرم یه خرده درس بخونم با اجازه

"اینو گفت و زود از اتاق رفت بیرون و وقتی در اتاق بسته شد عمه م بهم گفت"

-دوستش داری

-نمیدونم

عمه- ازش خوشت اومده

-آره اما در مورد دوست داشتن مطمئن نیستم

عمه- تا حالا عاشق نشدی

-نه

"بهم خندید که هول شدم و گفتم"

-نمیدونم چی شده دوست دارم همه ش باهات حرف بزنم

عمه- پس برای حرف زدن با اون اومدی

-نه میخوام شما رو بهتر بشناسم

عمه -تو از اونايي هستي که هر جا ميری زيادي خودتو درگیر ميکنی اين برات خوب نيست ممکنه کار دست بده

-یه چیزی ازتون ميخوام

عمه- چي ميخواي عزيزم

-اجازه دارم به رکسانا خانم تلفن بزني

"خنديد و گفت"

-ديدي درست گفتم انگار کار دستت داده شده

"سرم رو انداختم پايين که گفت"

-خجالت نکش خجالت نداره تا زماني که همه چیز پاک باشه

"بعد نگاهم کرد که گفتم"

-ميفهم چي ميگين

"دوباره بهم خنديد و ته چايي ش رو خورد و به عقب مبل تکیه داد و گفت"

-خسته تر از اوني هستم که بخوام نقالي کنم اما چیزی رو شروع کردم نمیتونم بي نتیجه ولش کنم

"یه نفس عمیق کشيد و گفت"

-شماره اينجا رو از خودش بگیر از خودشم بپرس که ميخواه بهش زنگ بزني يا نه

"سرمو تکون دادم يه خرده نگاهم کرد و گفت"

-وردار يه ميوه پوست بکن

-ممنون ميل ندارم

عمه- براي من پوست بکن

"یه موز برداشتم و پوستش رو کردم و با چاقو تیکه تیکه ش کردم و گذاشتم جلوش که يه دونه خودش ورداشت و بشقاب رو گذاشت جلو من و گفت"

-توام بخور

"یه تیکه گذاشتم دهنم که يه سيگار روشن کرد و چند تا پک زد و بعد خيره شد به من و يه خرده بعد گفت"

-بيبين اول صحبت هام بهت گفتم اين دفعه قضيه برعکسه بايد بچه هامون بزرگتراشونو بفهمن و درک کنن گوشي دست ته

"سرمو تکون دادم که یه نفسی کشید و سیگارش رو خاموش کرد و گفت"

-داستان زندگی خانواده منم اینطوری گذشت مادر بزرگم بعد از اون جریان عروسی ش در اتاق خواب و قفل میکنه و هیچکس رو توش راه نمیده یکی دو روزم که لب به هیچی نمیزنه و بعدشم که گرسنگی و تشنگی بهش فشار میاره فقط اجازه میده که خدمتکارا سینی غذاش رو براشون بذارن پشت در اتاقش و برن دنبال کارشون و اونم ورداره بخوره

آقایی که شما باشین تا دو سه هفته ای این بساط برقرار بوده خدمتکارا آب و دوش رو میبردن میذاشتن پشت در اتاقش و دیگه هیچکس کاری به کارش نداشته یعنی پدر بزرگم فکر میکرد که این جریان یه ضربه روحی بزرگ برای زنش بوده و گذاشته بوده که یه چند وقتی ازش بگذره و ماد بزرگم کم کم فراموش کنه و روحیه اش به حالت اول برگرده اما دو سه هفته ای که میگذره میبینه نخیر موضوع انگار خیلی جدیه این میشه که چند بار میره پشت در اتاق باهاش حرف میزنه و جونم عمرم قربونت برم و این چیزا دیگه بلکه م مادر بزرگم راضی بشه و در اتاق رو واکنه اما هرچی از این یکی اصرار میشه از اون یکی انکار جواب میگیره و عاقبت یه شب پدر بزرگم همه خدمتکارا رو مرخص میکنه و مشروب سیری میخوره و وقتی خوب مست میشه از پله ها آروم آروم میره بالا و خیلی خونسرد میره جلو اتاق مادر بزرگم و در اتاق رو میشکونه و میره تو مادر بزرگم که طرف رو میبینه گوشی دستش میاد که توپش خیلی پره برای همین میاد از اتاق فرار کنه که پدر بزرگم یه چک میزنه تو صورتش که طرف بیهوش میشه و تو بی هوشی عمل زفاف انجام میشه

حالا مادر بزرگم یه ربع بعدش نیم ساعت بعدش سه ربع بعدش یه ساعت بعدش به هوش میاد دیگه نمیدونم اما وقتی بیهوش میاد و جریان رو میفهمه شروع میکنه به گریه زاری کردن و جیغ و فریاد کشیدن پدر بزرگم که به مقصودش رسیده بوده طرف رو ول میکنه که هر چقدر میخواد فریاد بکشه

اون شب میگذره و میشه فردا صبحش که خدمتکارا میان سرکار و پدر بزرگم میره بیرون و پشت سرشم نجار میاد تو خونه و قفل درو درست میکنه و میره مادر بزرگه که این جریان رو میبینه فکر میکنه پدر بزرگم در عالم مستی یه همچین کاری کرده و از عمل خودش پشیمونه اما وقتی دوباره شب میشه پدر بزرگم مثل شب قبل خدمتکارا رو مرخص میکنه و بازم خیلی خونسرد میره جلو اتاق مادر بزرگم اول یه دستی به دستگیره میزنه و تا میبینه که بازم در قفله با یه لگد قفل درو میشکونه و میره تو و جریان شب قبل تکرار میشه اما این دفعه دیگه گویا از چک و بی هوشی خبری نبوده و فقط همون جیغ و فریاد و اعتراض مادر بزرگم بلند میشه

جونم برات که اون شبم میگذره و صبح میشه و بازم خدمتکارا میان سرکار و پدر بزرگه میره بیرون و پشت سرش نجار میاد تو خونه و قفل درو درست میکنه

مادر بزرگه که این جریان رو میبینه میره تو فکر که بفهمه این جریان چه صورتی داره شب قفل و میشکونه و صبح قفل و تعمیر میکنه حالا من میگم مادر بزرگ تو تو فکرت یه پیرزن ?? یا ??
ساله رو نیار اون موقع مادر بزرگم یه دختر خوشگل ?? ساله و پدر بزرگم یه جوون رشید و خوش هیکل ?? یا ?? ساله خلاصه اون روزم شب میشه و بازم پدر بزرگم همه خدمتکارا رو رد میکنه و میره بالا پشت در اتاق زنش اول یه دستی به دستگیره میزنه وقتی میبینه قفله یه لگد و برنامه دوشب

قبل تکرار میشه با این فرق که دیگه جیغ و داد و اعتراض مادر بزرگ تبدیل میشه به غرغر و گله گی

این شد چند شب؟ شب که فردا صبحش بازم قفل در تعمیر میشه برنامه عادی تکرار میشه تا دوباره شب میرسه و پدر بزرگ ما خدمتکارا رو مرخص میکنه

مادر بزرگم که حواسش جمع بوده و گوشش به صدای رفتن خدمتکارا بلافاصله یه کمد رو میکشه میاره پشت در اتاق و یه میزم میذاره پشت کمد و میشینه منتظر پدر بزرگه که کی میاد بالا

حالا بشین حالا بشین حالا بشین یه مرتبه میبینه نخیر ساعت از وقت دیشبی گذشت و خبری نشد زود میره و میز رو از پشت کمد ور میداره و دوباره میره میشینه منتظر یه خرده دیگه م میگذره اما میبینه بازم خبری نشد این دفعه کدم از پشت در ور میداره اما بازم میبینه صدایی نیس دوباره بلند میشه این دفه قفل درو وامیکنه و زود برمیکرده سر جاش رو تخت و میگیره میشینه تا بلکه م یه خبری بشه اما دریغ از یه صدای سرفه

آقایی که شما باشین مادر بزرگم که دیگه به پدر بزرگم عادت کرده بوده شک ورش میداره و آروم و بی سر و صدا در اتاقش وامیکنه و میره بیرون و یه سر گوشي آب میده که ببینه پدر بزرگه کجاس اما هرچی نگاه میکنه کسی رو نمیبینه برای همین راه میافته و از پله ها میره پایین خونه های اونام که مثل آلونک های ماها نبوده قصر و کاخ و این چیزا بوده و ده تا اتاق طبقه بالا و ده تا اتاق و سالن و کتابخونه و ناهار خوری و چي و چي و چي طبقه پایین

مادر بزرگم راه میافته و میره پایین و آروم و بی سر و صدا شروع میکنه به گشتن این اتاق رو میگردد میبینه شوهرش نیس اون اتاق رو میگردد میبینه شوهرش نیس اون یکی اتاق تو آشپزخونه تو سالن پذیرایی نخیر شوهرش نیس که نیس آخرین جایی که به عقلش میرسه اتاق مطالعه بوده راه میافته میره جلو اتاق مطالعه که میبینه درش قفله این دفعه نوبت این یکی بوده که با دست و لگد بیافته به جون در اتاق یه ؟ , ? , ?? تایپی که مست و لگد میزنه به در اتاق پدر بزرگم درو وامیکنه و حالا دیگه بعد از یه سخنرانی از این و یه نطق آتشین از اون یکی یا اصلا بدون حرف و سخن این زن و شوهر با همدیگه آشتی میکنن

این تا اینجا دستت سپرده تا بقیه ش رو برات بگم

"اینو گفت و آروم از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون دو سه دقیقه بعد با چند تا قرص و یه لیوان آب برگشت که جلوش بلند شدم و همونجور که داشت میشست رو مبل گفت"

-راحت باش عمه خودتو معذب نکن

-این قرصا چیه

عمه -هیچی قرص فشار و قند و قلب و اعصاب و همه چی آدم که پا به سن میذاره مونسش میشه قرصاش دیگه با قرص و کیپسول هاش زندگی میکنه یعنی اینجا اینطوریه تو خارج یارو بازنشسته که میشه تازه شروع میکنه دنیا رو گشتن پیرزن هفتاد ساله صبح که میشه آرایش میکنه و تر و تمیز میره تو پارک میشینه به پرنده ها دونه میده و اگه بری پیشش بشینی و باهاش حرف بزنی ده سال جوون

ميشي اينجا با جوون ?? ساله ش اصلا نميشه حرف زد عين هفت ترقه س چرا اعصاب بر اش نمونده طفلکا نه آینده اي نه گذشته اي نه خاطرات قشنگي زمان حالشونم که داره مفت مفت ميگذره من اين وسط موندم که اين جوونا وقتي به سن و سال ما برسن يعني اگه از هرويين و خود کشي و هزار تا بلاي ديگه جون سالم در ببرن و به سن و سال ما برسن از جووني و گذشته شون چه خاطره اي دارن

"اينو گفت ويکي يکي قرصاشو خورد و ليوان رو گذاشت رو ميز و يه سيگار روشن کرد که گفتم"

-اگه ناراحتي قلبي دارين سيگار اصلا براتون خوب نيس

"يه خنده اي کرد و گفت"

-من عمر خودمو کردم شماها به فکر باشين هر ثانيه از عمر آدم مليون مليون قيمت شه مفت از دستش نده بذل و بخشش م نکن

"از تو جيبم پاکت سيگارم رو آوردم و يکي روشن کردم که يه نگاهی بهم کرد و خنديد و سري تکون داد و گفت"

-امان از نصيحت پيرزنا

"خنديدم و گفتم"

-اختيار دارين

"يه پک به سيگار ش زد و گفت"

-بگم

-سراپا گوشم

عمه- ببين حتما ميبرسي که براي چي دارم سرگذشت که براي چي دارم سرگذشت پدر بزرگ و مادر بزرگم رو برات ميگم اما مقصود دارم بيخودي نه وقت ترو تلف ميکنم نه خودمو خسته

-مگه رفتار زشتي از من سر زده

عمه -نه عمه اما دلم ميخواد اينارو بگم و توام خوب گوش کني اما وسطاش گاهي خودم پشيمون ميشم و گاهي م فکر ميکنم تو از دونستن سرنوشت من پشيمون شدي

-اصلا اينطوري نيس

"يه نگاه بهم کرد و خنديد و گفت"

-واسه ماهام فقط همينا مونده که شادمون کنه براي من و امثال من که خيلي هاشون رفتن زير خاک و بقيه شونم تو يه خونه ميون هزار تا خاطره دارن خاک ميخورن و منتظرن که کي نوبتشون ميشه

حالا بگذریم داشتیم برات میگفتم پدر بزرگ و مادر بزرگم اینطوری با همدیگه آشتی میکنند و نه ماه بعدش مادر من به دنیا میاد یه دختر خوشگل و قشنگ که اسمش رو میدارن ناتاشا

به دنیا اومدن مادرم همانا و عوض شدن روحیه پدر بزرگ و مادر بزرگم همان دیگه این؟ نفر و خانواده هاشون تو دنیا غمی نداشتن و ماد بزرگم کم کم جریان عروسیش رو که براش خیلی خیلی تلخ بوده فراموش میکنه و میرسه به زندگیش یه سال از این ضیعه میگذره و دیگه تو خونه شون جز شادی و خوشی چیزی نبوده و اونام همه ش شکر خدا رو میکردن که یه مرتبه یه اتفاقی میافته که همه چیز رو میرزه بهم

یه روز صبح که مادر بزرگم از خوب بیدار میشه و مثلا میره تو تراس خونه شون یه مرتبه میبینه که یه چیزی یه گوشه افتاده میره جلو میبینه ای وای یه گنجیشک کوچولو انگار از سرما یخ زده و مرده اما تا از رو زمین ورش میداره میبینه که تو سینه ش خونیه یه نگاه میکنه که نوک انگشتش تو سینه گنجیشکه میوره به یه چیزی پر هاشو میزنه کنار که میبینه یکی یه سوزن کرده تو قلب اون زبون بسته تا اینو میبینه و یه جیغ میکشه و غش میکنه میافته زمین خدمتکارا که صدای جیغ خانومشونو میشنونن میدوین بیرون و اونام شروع میکنند به جیغ و داد کردن که پدر بزرگم سر میرسه و زنش رو بغل میکنه و میبره تو و میاد بفرسته دنبال دکتر که مادر بزرگم بهوش میاد همه خوشحال میشن اما میبینن که طرف بهوش اومده اما زبونش حرکت نمیکنه که حرف بزنه و مرتب داره با داد و فریاد و علم و اشاره یه چیزی میگه یه خرده صبر میکنن و شربتیی بهش میدن و آبی به سر و صورتش میزنن که حالش جا میاد و با گریه و زاری جریان رو میگه یه دفعه همه میریزن تو تراس اما هرچی میگردن از گنجیشک خبری نبوده

پدر بزرگم شروع میکنه به دلداري دادنش و بهش میگه که حتما فکر کرده یه همچین چیزی دیده و خلاصه هر جور یی که هس قضیه رو رفع و رجوع میکنه این جریان میگذره تا؟ روز بعد سه روز بعدم بازم یه صبحی مادر بزرگم از خواب بیدار میشه چون دیگه رو این مساله حساس شده بوده آروم از تو اتاقش میره تو تراس که چشمش از دور به یه چیزی میافته آروم با ترس و لرز میره جلو که یه مرتبه یه جیغ میکشه و بازم غش میکنه حالا خودمونیم عجب مادر بزرگی داشتیم من همه ش تو غش بوده

خلاصه با صدای جیغش همه میریزن تو تراس و این دفعه دیگه میفهمن جریان چیه یه کیبوتر زبون بسته رو با یه میخ بلند کشته بودن و انداخته بودن تو تراس دیگه این یکی رو همه دیده بودن و خواب و رویا و خیال نبوده

صحبت جادو جادو میافته بین خدمتکارا مخصوصا با سابقه ای که برای پدر بزرگم و مادر بزرگم بوده هر چند که با یه توپ و تشر پدر بزرگم همه ساکت میشن اما حرفی بوده که گفته شده و صحبتی که در اومده بوده دیگه م نمیشده کاریش کرد حرف تا موقعی که تو دهن آدمه وقتی زده شد عین تیری که از چله کمون در رفته دیگه همیشه جلوش رو گرفت

حالا گلوی منم خشک شده و رکسانام نیس که برامون یه قهوه درست کنه

-من میرم درست میکنم

عمه- مگه بلدي

-يه چيزايي بلدم

عمه- مثل جريان دلمه

"خنديدم كه گفتم"

-حالا قهوه باشه براي بعد بذار يه چايي بريزم بيارم

"زود از جام بلند شدم و گفتم"

-من ميريزم

عمه -دستت درد نكنه فنجون همونجا رو كابينت هس سماورم روشنه

"رفتم تو آشپزخونه و دوتا چايي ريختم و برگشتم و تعارف كردم و نشستم

عمه م فنجونش رو ورداشت و گفتم"

-دلم خيلي براي اين دختره تنگ شده

-براي ترمه؟

عمه -آره البته حقم داره براش يه ضربه بود

-به اميد خدا درست ميشه

"يه سري تكون داد يه خرده از چاييش خورد و بعدش گفتم بعله همه چي درست ميشه فقط صد سال اولش سخته

خنديدم كه چاييش رو خورد و گفتم"

-خلاصه صحبت جادو ورد زبون همه ميشه و خبر به بيرون درز ميكنه كه دارن اين خانواده رو جادو ميكنن اون موقع هام اين حرفا شوخي نبوده مردم خيلي بهش اعتقاد داشتن هرچند كه الانم دوباره جادو جنبل و اين چيزا شروع شده والا آدم چيزايي ميشنوه كه باورش نميشه حالا آگه اينارو از دهن يه آدم ببسواد ميشنيد بازم يه چيزي اما متاسفانه آدماي تحصيل كرده مونم افتادن تو اين خط

"يه سري تكون داد و يه سيگار ديگه روشن كرد و گفتم"

-حالا من هي سيگار روشن ميكنم تو پا به پام نيا

"خنديدم و گفتم چشم يه پك زد و گفتم"

-خدا نكنه كه براي يه نفر يا يه خانواده حرف در بياد همين خودي ها روي دلسوزي جون طرف رو ميگيرن ديدي تا حالا تو يه مرغ دوني وقتي مثلاً رو پشت يه مرغ يه لكه سياه كوچولو باشه تموم مرغا تا چشمشون به اون لكه ميافته فكر ميكنن دونه س و يه نوک بهش ميزنن هر مرغی كه از بغل

اون زبون بسته رد میشه یه نوک بهش میزنه انقدر نوکش میزنن تا اون لکه روی پر که هیچی م نبوده بشه یه زخم و مرغ زبون بسته رو بکشه

حالا کار ما آدام همینجوریه گویا از اون به بعد هرکدوم از فامیل که از قضیه با خبر میشن به هوای دیدن و دلداري دادن میرن خونه ش و هرکدوم یه چیزی برای باطل کردن این جادو براش تجویز میکنن و با این حرفشون مساله رو جدی میکنن و طرف اگه اعتقادی م به این چیزا نداشته باشه کم کم با حرفهای دور و ری آ و مثل هاشونو و داستان های دروغیشون باور میکنه یکی میرسه و بهش میگه آره ما یه دوستی داشتیم که همچیت بلایی سرش اومد داشت بیچاره میشد که فلان کارو کرد جادو باطل شد یا یه فامیل داشتیم که همچین جادویی براش کردن داشت زندگیش از دست میرفت که فلان کارو کرد و جادو برگشت به خود طرف و از این حرفا

مادر بزرگ منم تو همچین وضعیتی گیر کرده بود و با لطف دوستان و اقوام روز به روز باورش بیشتر میشد و روحیه اش خرابتر تا اتفاق بعدی که دیگه انداختش تو رختخواب

گویا یه روز دیگه یه گربه مرده تو خونه پیدا میکنن با یه چیزی شبیه سیخ کشته شده بوده مادر بزرگم با دیدن این یکی دیگه پاک تعادل روانیش رو از دست میده و حالش وخیم میشه همه ش فکر میکرده که یه نفر میخواد یه سیخی یه چیزی بکنه تو قلب بچه ش مادرم که یه ساله ش بوده میچسبونده به خودشو و نمیداشته کسی بهش نزدیک بشه

پدر بزرگم که اوایل مساله رو جدی نگرفته بوده حالا با مشکل روحی روانی مادر بزرگم روبرو میشه که دیگه جدی بوده هرچی هم دکتر میارن فایده نداشته البته همه میدونستن که قضیه از کجا آب میخوره اما نمیتونستن کاری بکنن چون اولاً مدرکی نداشتن و بعدشم نمیتونستن کسی رو که این چیزا رو میاره و میندازه تو خونه شون پیدا کنن

کم کم یکی دوتا از خدمتکارا از اونجا میذارن میرن و همین رفتنشون کار رو خرابتر میکنه و اثر بدی رو بقیه میذاره و کار به جایی میرسه که پدر بزرگم مجبور میشه دست زن و بچه ش رو میگیره و در خونه شونو قفل میکنه و با دو سه تا از خدمتکارا که ولشون نکرده بودن میره یه شهر دیگه

اونجا یه خونه میخره و اسباب و اثاثیه و شروع میکنن به زندگی کردن به خدمتکارام میسپره که دیگه کلامی از جادو این چیزا به زبون نیارن خودشم چند وقتی تو خونه میمونه و به مادر بزرگ و مادرم میبرسه تا کم کم وضع روحی مادر بزرگم بهتر میشه گویا از این جریان چند ماهی میگذره و دیگه موضوع کهنه میشه و میره پی کارش اونام داشت زندگیشونو میکردن و مادرم که نزدیک ۳ سالش شده بوده و زبون وا کرده بوده خونه زندگیشونو گرم میکرده و با شیرین زبونی هاش غم و غصه رو از دلشون میبرده که دوباره شب مادر بزرگم با جیغ و داد میپره و تا پدر بزرگم چراغ رو روشن میکنه که میبینه داره از در و دیوار اتاق سوسک بالا میره این دفعه دیگه خود پدر بزرگم جا میخوره و ترس میافته تو دلش.

زود مادر بزرگم و مادرم رو از اتاق میبره بیرون و در اتاق رو میبندد و زیر در رو با یه کهنه میگیره و میره سراغ مادر بزرگم که دوباره حالش بد شده بوده. اما این دفعه دیگه چیزی نداشت بهش بگه و دلداریش بده چون خودش دیگه باور کرده بود که اینا همه ش کاره جادوئه.

بالاخره همون شبونه دکتر خبر میکنن و یه قرص و شربت به مادر بزرگم میدن و میخوابونش اما این مادر بزرگ دیگه نه برای من مادر بزرگ میشه و نه برای مادرم مادر ونه برای پدر بزرگم زن!میره تو یه عالم دیگه!روز به روز بیشتر تو خودش میره و کمکم شروع میکنه با درو دیوار حرف زدن.

پدر بزرگ بدبختم هم که دیگه مستاصل می شه، به هر کی میرسیده دس به دامنش میشده تا اینکه یکی یه کشیش رو که نیمچه دکترم بوده بهش معرفی میکنه!کشیش م که از جریان با خبر میشه دامن همت به کمر میننده و شبو روز به مادر بزرگم میرسه. و براش حرف میزنه و براش موعظه میگه و ازش اعتراف میگیره و چي چي و چي و و بالاخره بعد از دوماه مبنگه که من از طرف خداوند و سرپوژا ترو بخشیدم و تو دیگه گناهی نداری.

دردسرت ندم باز تختشو کرم لول میزنه حالش از قبل هم بدتر میشه ایندفعه هر چي کشیشه میگه من از طرف خداوند ترو بخشیدم و فایده ای نداره یعنی دیگه مادر بزرگم هیچی نمیفهمیده فقط رفته بود تو یه اتاق و دوروبرش رو پر کرده بود از صلیب و نشسته ذبوده

وسط!

چند وقته دیگه که میگذره یه روز یه مرتبه همه از بیرون صدای کروپ میشنون اول کسی توجه نمیکنه اما بعدش میبینن که دارن با جیغ و لگد میزنن به درو سرو صدا میکنن!اینا تا درو وا میکنن میبینه بعله جنازه مادر بزرگم جلوی خونه افتاده.

-کشته میشه!؟

عمه- نمیدونم والا ولی اگه کسی از هفت هشت متری خودشو با کله پرت کنه رو سنگفرش کشته میشه ردیگه!

- به همین سادگی؟

عمه- ووال ساده که نبود ولی وقتی ادم میزنه به کلش دیگه این فکرارو نمیکنه!

-واقعا خودکشی کرده بود؟

عمه- اینطوری به من گفتن یعنی مادرم اینطوری برام تعریف کرد که اونم از پدرش شنیده بوده.

- اون جریان چي؟گر به و سوسکو گنجشگ و این چیزا؟واقعا جادو بوده؟

" خندیدو گفت"

- مگه تو به این چیزا اعتقاد داری؟

-نه!

عمه-پس حتما نبوده!

(ص 164 تا 167 اسکن نشده ندارمش)

پدر بزرگم هم میره یه شهر دیگه و اونجا یه خونه یی بزرگ میخره و پرستارو خدمتکارو این چیزا استخدام میکنه و شروع میکنه به تربیت مادرم. چون مار گزیده بوده دیگه سعی میکنه کمتر وارد مسائل مذهبی خرافی و این چیزا بشه! در نتیجه یه دختره خوب و منطقی تربیت میکنه.

یه دختر که تحصیلکرده بوده و به زبون خارجی غیر روسی تسلط داشته و با موسیقی بزرگ شده و خودش دوتا ساز میزنه و رقص و تئاتر و چ یی چ یی چ یی! از نظر مالی م که و عضشون عالی بوده!

خلاصه با پدره پدر بزرگت دوست میشه و جس از خارج براشون میرفستاده ایران.

همینجوری دوستیشون محکم و محکمتر می شه و بعد از چند سال ساری از هم سوا بودن! اینطور که شنیدم پدر پدر بزرگت مرد بسیار خوب و قابل اعتمادی بوده و در دوستی محکم! طوری اینا با همدیگه دوس میشن که انگار چهل ساله همدیگرو میشناسن! از همینجام بوده که پدر بزرگت مادره منو میبینه و عاشقش میشه اما از ترس باباش صداشو در نیاره!

خلاصه این جریان بوده بوده بوده تا انقلاب روسیه! احتما تو کتابا خوندی که جریان انقلاب روسیه چي بود. تمام پولدارا تا بوی انقلاب به دماغشون میخورد و سعی میکنن که خونه و زمینو زندگی و هرچی دارن بفروشن و از روسیه فرار کنن! پدر بزرگ منم که یکی از ملاک ها بوده همین کار رو میکنه و راه میفته اعیان ایران. حالا چرا ایران؟ چون هم پدر بزرگ نو براش مته برادر بوده و هم قبلا یکی دو بار اومده بوده ایران و هم با ایران داد و ستد داشته!

القرض! پدر بزرگم دسن مادرم رو میگیره و میاد خونه یی پدر بزرگ تو که اونم قدم مهمونش رو میذاره رو چشمش و مشغول پذیرایی از اونا میشه! حالا مادر من اون موقع چند سلس بوده؟ شونزده هفده سالش! یه دختر با سواد و خوشکل شیک پوش تحصیل کرده یی روسی!

دیگه داریم کم کم میرسیم به داستان زندگی خودم. تو اون موقع تو ایران چه دوره ای بوده؟ ارای قاجار.. حال حساب کن تهران اون موقع چه حالو روزی داشته! اینو داشته باش تا بریم سر پدر بزرگ تو!

آقایی که شما باشین گویا پدر بزرگت چند وقت قبلش یه کاروان جنس فرستاده بوده روسیه بدون اینکه به پدر بزرگ من خب داده باشه! اونم بی خبر اومده بوده ایران یعنی در واقع جونش رو برداشته بوده و فرار کرده بوده. این میاد ایران و جنس هییی که از ایران اومده بوده میرن روسیه! اونجام که شیر تو شیر بوده مردم همشونو غارت میکنن.

چند زور بعدش خبر مال التجاره ش میرسه به دستش و اون بیچاره هم دو ساعت بعدش سخته میکنه و میمیره! ورشیکست شده بوده دیگه! یعنی هر چی داشته و نداشته جنس خریده بوده و فرستاده بوده روسیه به هنوای اینکه این مرتبه یه استفاده یی زیادی میکنه! غافل از اینکه دارو ندارشوی از دست میده و براش فقط همین یه خونه میمونه!

خلاصه اقا از غصه و ورشیکستگی و خجالت جلو دوستا و اشنایاش سخته میکنه و ازش میمونه یه خونه و زن و بچه هاش که یکی ش همین پدر بزرگت تو بوده! یعنی پدر خوده من!

"دوباره یه سیگار روشن کرده دوتا پک بهش زدو نگاه کرد به من و گفت"

- ببین عمه جون من تازه به شماها رسیدم!شمام همینطور!نه من درست حسابی شماها رو میشناسم و نه شماها منو.اما تو این یکی دو نوبت که دیدموتون میدونم بچه های خوبی هستین!خدا به پدر مادرتون ببخشتون.به نظرم اومه بود که تو جوون فهمیده و منطقی ای باشی.حالا اگه طاقت شنیدن داری بگو تا بقیش رو برات تعریف کنم.اگرم جرات دونستن حقیقت رو نداری تا همینج که دونستی کافیه.

الان م که دیگه زیادی حرف زد و خسته شدم و باید برم استراحت کنم.تو ام برو فکراتو بکن تا بعدا که دیدمت.اگه خواتی حقیقت رو بدونی بگو تا بقیه سرگذشتت رو برات تعریف کنم."یه فکری کردم و گفتم"

- مگه چیزایی هس که تحمل شنیدنش سخته؟

عمه - ببین عمه جون.توشاید تصویر خیلی خوبی از پدر بزرگت درست کرده باشی.

"هیچی نگفتم که بلند شد منم جلوش بلند شدم که گفت"

- تو بشین الان میگم رکسانا بیاد.

"دوباره نشستم که چند دقیقه بعد رکسانا بایه سینی چای اومد تو اتاق و گفت"

- چند دقیقه پیش چایی دم کردم .تازه دمه.

" بلند شدم وسینی رو ازش گرفتم و گفتم"

- میشه بشینین چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم؟

" یه نگاهی به من کرد و گرفت نشست .منم نشستم اما نمیدونستم چی باید بگم.یه سیگار روشن کردم که یه نگاه بهم کردو خندید.زود بهش تعارف کردم و براش روشن کردم و دوباره سکوت برقرار شد.دیدم اینجوری خلی بده یه خرده به خودم فشار اوردم و گفتم"

- میخوام در مورد شما بیشتر بدونم.

رکسانا - منم همینطور.

- خب.

رکسانا - زندگی رو چه جور میبینی؟

- بله!؟

رکسانا - چه توقعی از زندگی دارین؟

- متوجه نمیشم.

رکسانا - دیدتون چه پیرامونی از زندگی رو شامل میشه؟

"تا اومدم جواب بدم که زنگ درو زدن و رکسانا از جاش بلند شد و یه خرده بعد برگشت و گفت"

- مانی خان هستن. برم راهنمایشون کنم.

- احتیاج نیس. اخلاق اون با من فرق میکنه. الان خودش میاد تو. تعارف نداره.

"تا اینو گفتم مانی درو وا کردو اومد تو هال و بعدشم بعدش همنجور که داشت میمود تو اتاق پذیرایی شروع کرد"

- سلام عمه جون. الهی درد شما بخره تو سره هر چی خاله ی بی معرفته.

"بعد در اتاق پذیرایی رو وا کرد و در حال تعظیم کردن گفت"

- سلام!

"من و رکسانا جوابش رو دادیم که سرش رو بلند کرد و یه نگاه به ما دوتا کرد و وقتی دید که عمه نیس گفت"

- زهره مار. به شما ها سلام کردم که جواب میدین!

" تو همین موقع م عمه از پشت سرش گفت"

- علیک سلام عمه جون

" زود برگشت و گفت"

- دست بوسم عمه جون جون جونم.

عمه - کجا بودی عمه؟

مانی - پیش منسوجات شما. از صنایع نساجی دیدن می کردم.

عمه - چی؟!

پیش ترمه خانم!

" عمه یه نگاه بهش کرد و شروع کرد به خنیددن و بهش گفت"

- خب! چه خبر؟!

مانی - این قواره ترمه شما اولاً که جنسش خشکه. دوماً ده تا رنگ داره و یک رنگ نیس. بعدشم این از من حقه بازتره.

عمه- اومده اینارو بهم بگی؟

ماني- نه اومدم بگم اينو اخرش با ما چند حساب ميکني؟

"تا عمه اومد يه چيزي بگه که ماني زود گفت"

- گروه خدشاهده

عمه- منکه عنوز چيزي نگفتم پدر سوخته

ماني. دارم زودتر ميگم که قيمت پرت ندين. اصلا يه دقيقه بيابن اين طرف نميخوام جلوي اين حرف بزنم.

"دست عمه رو گرفت برد تو هال يه دقيقه بعد تنها برگشت و گفت"

- اخبار به عمه خانم رله شد. خب شماها چطورين؟

رکسانا- خلي ممنون.

ماني- راستي اقا هامون سلام

" نگاه کردم که رکسانا با خنده بلند شد رفت براش چايي آورد که من به ماني گفتم"

- داشتم با رکسانا خانم حرف ميزدم که شما اومدين

ماني- خب شماها ادامه بدين. اصلا منو ادم حساب نکنين.

" رکسانا زد زير خده که من گفتم"

- من مفهوم سوالتون رو نفهميدم ميشه دوباره بگين

رکسانا- بايد همون دفعه گوش ميکردين.

- منظورتون از پيرامون زندگي چيه؟

ماني- يعني محيط زندگي

- تو حرف نزن

رکسانا- من گفتم ديدتون چه پيراموني از زندگي رو شامل ميشه؟

ماني- دارين مسئله ي هندسه حل ميکنين؟

- بايد چه چيزايي رو شامل بشه؟

ماني- شمال طول بعلاوه عرض ضربدر 2. ميشه کل پيرامون.

" رکسانا خنديد گفت"

-همين؟!!

ماني- مساحت رو که نخواستہ بودين!

" يہ چپ چپ بهش نگاه کردم و بعدش به رکسانا گفتم"

- حتما شما از اين ايده هاي انچناني دارين؟

رکسانا - ميتونه اينطوري باشه.

- خلق و توده و...!

رکسانا- اينها هم جزيي از زندگيه.

ماني- اجازه؟ يعني طول و عرض ديگه بررد نميخوره؟

" رکسانا دوباره خنديد"

ماني- دارين درس و مشق کار ميکنين.خوش به حالتون . واقعا شاگردان ممتاز به شما ميگن. اينطوري ميشه که امثال شما هميشه رتبه ي اول رو کسب ميکنن ديگه. تا تنها ميشن ميرن سر طول عرض و پيرامون. ترو خدا بهمنم ياد بدين شايد عکس منم به عنوان شاگرد نمونه انداختن تو روزنامه.

" رکسانا دوباره خنديد و گفت"

- خيلي دلم ميخواد از اونجايي که شما ها ايستادين به زندگي و به قول شما خلق و توده و اين چيزا نگاه و ببينم از اون بالا اين ادما چه اندازه اي ن!

"ماني يه نگاه بهش کرد بعد اروم به طوري که رکسانا بشنوه بهم ن گفت"

- اوخ اوخ اوخ اوخ اوخ! اين از اون کمونيستاي دو اتيشس!

" بعد برگشت طرف رکسانا و گفت"

- به به . به خدا روح تازه شد. گفتم چرا تا يه نظر شما رو ديدم سوي چشم زياد شد. آه به به . دست حق به همراهتون. راستي اقا لنين چطورن؟ خانم بچه ها؟ اقا بزرگ؟ از اسالين خان چه خبر؟ سرشون سلامتہ؟ چشم کف پاشون. چه اوبوهتي. ادم چشمش که به سيبيلاي مبارک و پرپشتشون ميفته بي اختيار و ادار به تحسين ميشه!

ترو خدا سلام اتيشن مارو به خدمتشون برسونين. اي واي خدا منو مرگ بده. داشت يادم ميرفت. از اقاي چه گوارا چه خبر؟ چند وقتي يه خبري ازشون نيس. سلامتن؟ کاشکي يه روزي اين مسکو ما رو ميطلبيد ميرفتم پابوس اين بزرگ وار.

"اومدم يه چيزي بگم که اروم گفت"

- بدبخت پاشو بریم که عجل داره پشت سرمون پر پر میزنه! این دختره چپی یه! الان میره تو اشپرخونه از تویه قابلمه یه شصت تیر روسی در میاره و میبندتمون به رگبار. پاشو تا زوده در ریم. نگاه به نازو ادا و خنده هاش نکن. از اون سنگدلای بی رحمه.

فصل ششم

اون شب ساعت نه رفتم گرفتم خوابیدم. خیلی خسته بودم. تازه خوابم برده بود که دیدم یکی صدام میکنه. چشمامو وا کردم دیدم مانی بالا سرم واستاده

مانی-گرفتی خوابیدی باز؟

-بیخشین ا، پس ادم باید شب چیکار کنه؟

ماني-حتما بگيره بخوابه

- خب براي خوابه ديگه

"به من يه نگاه كردو گفت"

-من تو اين كار خدا موندم كه ترو واسه چي خلق كرد.خب تراكتور بود ديگه.صبح يه استارت بهش ميزديم و روشنش ميكردم و شب خاموش!

ديگه ترو براي چي افريد؟

"پتو رو كشيديم رو سرمو از همون زير گفت"

- به تو چه؟مگه تو فوضولي؟

ماني- فضول نيستم اما بازرس سازمان حقوق بشرم.وظيفه مم اينكه گهگاهي به ادمايي مثل تو كه فراموش كردن ادم ن تذكر بدم كه در زندگي چيزاي ديگه اي م جز كار كردن و درس خوندن و نظاقت كردن و خوردن و خوابيدنم هس.اخه مرد حسابي تازه ساعت نه و نيمه . مرغام الان هنوز خوابيدن كه تو گرفتني خوابيدي.

- چرا مرغا تا هوا تاريك ميشه و ميرن تو لونه شونو ميخوابن.

" همونجور كه پتو رو از روم ميكشيد کنار گفت"

- اون مرغا مر غاي قديم بودن.مرغاي الاني تا هوا تاريك ميشه دست يه خروسي رو ميگيرن و ميرن ديسكويي رستوراني جايي.بلند شو خجالت بكش.

بابا من خوابم مياد حرف حاليت نيست؟

ماني_بخدا ترو جادو جنبل كردن و يه قفل زدن بهت!

به مرتبه يادم افتاد واز جام بلند شدم و گفتم:آهان يادم رفته بود!عصري ديدمت اومدي از بغل من رد شدي رفتي !اونا كي بدون تو مائيشينت؟

يه نگاه بهم كرد و پتو رو انداخت روم و همونجور كه از لبه تخت بلند ميشد گفت:بگير بخواب بابا!

غلامي رفت كه اب جوي آرد

آب جوي آمد و غلام ببرد

من اومدم به تو طرز زندگي كردن رو ياد بدم و از اين حالت سكون و خمودي نجاتت بدم داري منم به حالت سكون در مي آري؟بابا آبم آگه همينجوري يه جا ولش كني ميگنده!

پتو رو زدم کنار و گفتم:از من ميشنوي توام برو بگير بخواب كم خوابي داري!

یه نگاه دیگه بهم کرد و بعد نشست لبه تختم گفت: ببین یه چیزی ازت میپرسم اگه درست جوابم رو دادی که قانع شدم منم پشت پا به تموم زندگی میزنم و همین الان میرم میگیرم کپه مرگم رو میذارم! اما اگه نتونستی باید قول بدی که دوباره با دنیا آشتی کنی باشه؟
خب پپرس.

ماني_ باید اول قول بدی و قسم بخوری.

خب قول میدم.

ماني_ باید قسم بخوری.

قول دادم دیگه.

ماني_ باید قسم بخوری تا بگم.

به چی قسم بخورم؟

ماني_ به تمام فرمولها و معادلات ریاضی و فیزیک و شیمی و مثلثات و نمودنم حساب و هندسه و خلاصه هر چی کتاب درسی تو دنیاس! چون میدونم فقط بخاطر اینا داری زندگی میکنی.
گمشو!

ماني_ خب همون قولت رو قبول دارم حالا بگو ببینم تو زندگی رو چه جور میبینی؟

هر جور که ببینم مثل نو سطحی نمیبینم.

ماني_ باشه! یعنی به حالت عمقی و معنوی میبینی دیگه؟

تقریباً به همچین چیزی.

ماني_ یعنی یه نگاه عرفانی بزنگی داری؟

یه همچین چیزی.

ماني_ خب حالا بگو ببینم حافظ رو به استادی در عرفان قبول داری یا نه؟

خب معلومه که آره!

ماني_ بیا دستتو بگیرم ببرم پیش 4 نفر استاد حافظ شناس تا بهت بگن حافظ خودش چی جور زندگی میکرده بدبخت بیچاره! بلند شو قیافه خودتو تو آینه ببین! فقط یه ریش کم داری و یه تشکچه و یه قلیون و یه سماور که عین این پیرمردای 80 ساله یه تخته پوست بندازی زیرت و بنشیننی گوشه یه اتاق و قلیون و سماورم بذاری یه طرفت و سی چهل تا کتاب حافظ و مولوی و خیام و شمس تبریزی و ابوریحان بیرونی و عارف قزوینی و سعدی شیرازی و فردوسی طوسی و عطار نیشابوری و محمد بن حسین بیهقی و نظامی گنجوی و محمد جوینی و ناصر خسرو قبادیانی و عروضی سمرقندی و ده دوازده تا از این عرفای دیگه رو هم بچینی یه طرفت و خودتم اون وسط بشینی و یه خرده از

این بخونی و یه چایی بخوری! یه خرده از اون بخونی و یه دم به قلیون بدی! یه خرده از اون یکی بخونی و بعدشم هی اون وسط سرتو تکون تکون بدی و کیف کنی!

داشتم بهش میخندیدم که گفت: اسم عارفی رو که از قلم ننداختم؟

جرا معاصر ها رو نگفتی!

مانی_ بدبخت اینارو که گفتم همه هم عصر توان! تو ایده هات و طرز فکر مال همون وقتاییه که تازه مولوی میخواست بره مدرسه!

زدم زیر خنده که خودشم خنده ش گرفتم و گفتم: آخه قربونت برم آگه بخودت رحم نمیکنی به این بیچاره ها رحم کن! آخه اینام خونه زندگی دارن! یه ساعت ولشون کن برن به زن و بچه شون برس! خون که نکردن کتاب نوشتن. والا آدم معلم که میگیره بین دو تا درس میداره یه نفسی تازه کنه تو که حق التدریس یه ساعتشونم که بهشون نمیدی یه پول دادی و یه کتاب خریدی و 24 ساعته استخدامشون کردی و ازشون کار میکشی!

خندیدم و گفتم: خیلی خب حالا بلند شم چیکار کنم؟

مانی_ هیچی! بلند شو یه آب به صورتت بزنی و یه چیزی ام بخور و دوباره برو بگیر خواب! بابا به خدا آگه تو همینجوری پیش بری تا سال دیگه همینموقع نابود میشی.

آدم باید از لذتهای مادی بگذره تا به معنویت برسه.

مانی_ آدمی که از زندگی و لذتهاش بگذره فقط به خیریت میرسه! تازه اون دنیام میبرن و میندشن تو طویله و صبح به صبح مواخذه میکنن که چرا از مواهب الهی استفاده نکردی.

خیلی خب بابا سرم رفت! حالا که نخوابیدم و بلند شدم! بگو چیکار کنم!

مانی_ برو مثل بچه آدم یه زنگ بهش بزنی.

به کی؟ به رکسانا؟ نشنیدی چی بهم گفت؟ بچون تو میخواستم باهات صحبت کنم اما اصلا ولش کن! اون وقت قبلش بمن میگه همیشه بهت نزدیک شد و غیر قابل نفوذی.

مانی_ خب این یکی رو راست گفته خودم تا حالا صد بار بهت گفتم! آخه باباجون توام آدمی! یه خرده شل بذار یه چیزایم تو تو نفوذ کنه! یعنی بذار محبت تو دلت نفوذ کنه!

زهرمار بی ادب.

مانی_ حالا تو پاشو یه زنگ بهش بزنی.

کاری باهات ندارم که بهش زنگ بزنی یعنی حرفی برای گفتن ندارن.

یه نگاه بمن کرد و گفت: خب آگه حرفی برای گفتن نداری دیگه هیچی من با خودم فکر کرده بودم که حالا ولش کن! راستی تولدت نزدیکه آ!

چطور یادت مونده؟

ماني_ مگه ميشه يه دقيقه بگذره و من بتو فکر نکنم؟ تو مثل برادر مني! تازه از برادرم بمن نزديکترې! براي همينم با عزيز اينا فکرامونو گذاشتيم رو همدیگه و گفتيم براي تولدت چه کادويي بخریم که هم ازش خوشت بيايد و هم بتوني ازش استفاده کنی!

نه دیگه! از این کارا خوشم نمياد! همينقدر که به فکرم بودين برام کافيه!

اومد جلو و صورتم را ماچ کرد و گفت: ايشالله درداي تو به جون من بخوره که انقدر مناعت طبع داري اما جشن تولدت بي کادو ميشه؟

خنديدم و گفتم: پس فقط يه چيز کوچيک.

ماني_ کوچيکه بجون تو يهعني اصلا چيز قابل داري نيست.

پس بهم نگو تا وقتش.

ماني_ نه بايد بگم شايد خودتم نظري در موردش داشته باشي! چون بعدا از مون پشش نميگيري.

خب چي هس حالا؟

ماني_ اول عزيز رو ميگم و بعدش به ترتيب.

عزيز: صندلي چرخدار.

عمو: يه راديو کوچيک دو موج.

بابام: يه عينک ته استکاني.

منم يه پتو! بعدش صبح به صبح که من ميخوام برم دنبال لذات مادي و دنياوي ترو ميشونم رو اين صندلي و عينکت رو ميزنم به چشمت و راديوتم ميدم دستت و پتو رو هم ميبيچم دورت که سوز بهت نخوره و ميبرمت جلو پنجره تو آفتاب که همه ميکروبات کشته بشه و هم همونجا بشيني و از شيشه گذر عمر رو تماشا کنی چطور؟ از کادوهات راضي هستي؟

داشتم ميخنديدم که رفت طرف تلفن و گوشي رو برداشت و يه شماره گرفت و يه خورده بعد 2 تا فوت توي گوشي کرد و بعد گفت: الو الو آزمايش ميکنم! يک دو سه چهار! صدا مياد؟

بعد يه خورده گوش کرد و گفت: ببخشين! آسايشگاه سالمندان و معلولين کهريزک؟

خواهر سلام عليکم ميخواستم ببينم شما جا براي يک برادر معلول ذهني داريد؟

يه خورده گوش داد و دوباره گفت: نه نه! همه وسايل رو خودش داره صندلي چرخدار و راديو و پتو براش گرفتيم! فقط مونده يه دست دندون عاريه که سفارش داديم فردا حاضر ميشه و ميرم خودم براش ميگيرم و ميذارم دهندش و ميارم خدمتون! ديگه جون شما و جون اين بابا بزرگ ما!

دوباره يه خورده مکت کرد و بعد دوباره گفت: نه نه! درسته که بزرگ خاندان ماست اما بيچاره سن و سالي نداره! يعني اگه يه بار ديگه ستاره هالي نزديک زمين بشه جمعا هفت دفعه اس که به رويت بابابزرگمون رسیده.

همونجور که ميخنديدم بهش گفتم: بذار گوشي رو خودتو لوس نکن.

گوشي رو گرفت طرفم و گفت: بيا خودت بذار.

تا ازش گرفتم گفتم: فقط قبل از اينکه بذاري سر جاش يه الو توش بگو.

آروم گوشي رو گذاشتم دم گوشن و گفتم: الو.

رکسانا_ سلام هامون خان.

باورم نميشد اين کور شده شماره عمه اينارو گرفته باشه! يه مرتبه هول شدم و گفتم: ببخشين شمابين؟

رکسانا_ خودمم انگار آمادگي نداشتين؟

چرا! يعني نه! يعني داشتم.

شروع کرد به خنديدن! مونده بودم چي بهش بگم! هي به ماني اشاره ميکرم که يعني چي بگم! اونم فقط نگاهم ميکرد! ديدم اينطوري زشته زود به رکسانا گفتم: ببخشين يه لحظه گوشي خدمتون.

دستم رو گذاشتم رو دهنی گوشي و به ماني گفتم: عجب خري هستي! حالا من چيکار کنم؟

ماني_ هول نشو آروم باش يه دقيقه صبر کن!

زود يه صندلي کشيد و منو نشوند روش و جاسيگاري و سيگار فندکم گذاشت جلوم رو ميزو گفت: الان ديگه حتما احساس راحتي ميکني.

آره اما چي بگم؟

زود يه کتاب از تو قفسه در آورد و داد بمن و گفتم: فصل 4 اين کتابو شروع کن براش خوندن.

گمشو ماني حالا وقت شوخييه بگو چي بگم.

زود يه صندلي ام برا خودش گذاشت و نشست بغل من و گفت: بگو ميخواستم باهاتون صحبت کنم.

زود دستم رو از دهنی تلفن برداشتم و گفتم: ببخشيد ميخواسم اگه امکانش هست باهاتون صحبت کنم.

رکسانا_ چرا که نه.

خيلي ممنون.

رکسانا_ در مورد چي ميخواين حرف بزنين؟

موندم چي بگم زود دستم رو گذاشتم رو تلفن و به ماني گفتم:ميگه در مورد چي ميخواين حرف بزنين؟بگو زود.

ماني_بگو در مورد پيري و کوري و زمينگيري و از کار افتادگي و بازنشستگي زودرس!بگو نظر شما چيه؟

مرده شور اون قيافه ات رو بيرن ماني که هيچوقت دست از شوخي ورنميداري.

ماني_آخه اينم سواله که ميکني؟

يه چپ چپ بهش نگاه کردم و گوشي رو گذاشتم رو گوشم و گفتم:ببخشين رکسانا خانم راستش کمي هول شدم.

رکسانا_چرا؟

نميدونم.

رکسانا_پس بذارين من شروع کنم!بخاطر حرفاي امروزم ازتون معذرت ميخوام.

نه من بايد بخاطر رفتارم ازتون معذرت بخوام.

رکسانا_من اون حرفارو زدم پس من بايد معذرت بخوام.

اون رفتار از من سرزده پس من بايد معذرت بخوام.

رکسانا_خب ميتونيم هردومون از همدیگه معذرت خواهي کنيم.

اره ميتونيم هر دو عذرخواهي کنيم.

ماني_چه جالب بين اين همه موضوع که يه دختر و پسر ميتونن در موردش با هم ديگه صحبت کنن موضوع عذرخواهيهاي دو نفره و پوزشهاي تک نفره رو انتخاب کردين؟

رکسانا_ماني خان هستن؟

مثل همیشه چرت و پرت ميگه.

رکسانا_اونايي که وقتي با من صحبت ميکردن گفتن چي بود؟

مثل بقيه چيزايي که همیشه ميگه.

خنديد و گفت:اگه دلتون بخواد يه وقت ديگه با هم صحبت ميکنيم که شما راحت تر باشيد.

نه نه همين الان خوبه!فقط يه لحظه گوشي خدمتون.

به ماني اشاره کردم که بره از اتاق بيرون از جاش بلند شد و گفت:باشه من ميرم تا شما راحت بتونين از همدیگه طلب بخشش کنين.منم تو اون يکي اتاق براتون طلب آمرزش ميکنم.

اینو گفت و رفت بیرون و در رو بست. وقتی خیالم راحت شد که دیگه تنها هستم و مانی اذیت نمیکنه به رکسانا گفتم: مانی رفت.

رکسانا_ خب.

یعنی میگم الان دیگه تنهام.

تا اینو گفتم و یه مرتبه در اتاق باز شد و مانی پرید تو اتاق.

الهی قربون اون تنهایی و بی کسیت برم اینجوری حرف نزن دلم میترکه!

پاکت سیگارم رو پرت کردم طرفش که فرار کرد و رفت! حالا دوباره میخوام با رکسانا حرف بزنم اما خنده ام گرفته.

رکسانا_ چی شد؟

هیچی دوباره برگشت تو اتاق و شوخی کرد.

رکسانا_ حالا رفته؟

نمیدونم والا.

رکسانا_ خب داشتن میگفتین.

من میگفتم؟

رکسانا_ اره شما داشتن صحبت میکردین.

راستش یادم رفت چی میگفتم.

رکسانا_ در مورد اینکه الان دیگه تنها هستین.

بله؟

رکسانا_ انگار فکرتون جای دیگه است.

راستش دارم اینور و اونور نگاه میکنم که نکنه مانی پشت در یا تو تراس وایساده باشه.

رکسانا_ این مانی خان خیلی شیطون.

آتیشه! بلاس! شیطون چیه؟ باور کنین تو این محل آبرو برای ما نداشته!

رکسانا_ مگه چیکار میکنن؟

اگه بگم چه کارایی میکنه که دیگه اسم منم نمیارین! حالا بگذریم انگار واقعا رفته!

رکسانا_ خب؟!

راستش دلم میخواد بیشتر شمارو بشناسم.

رکسانا_ بیشتر روحیاتم رو بشناسین یا بیشتر گذشته ام رو بدونین؟

هر دو!

و یه خرده ساکت شدم و گفتم: آگه ناراحت میشین...

رکسانا_ نه اما نمیدونم باید بگم یا نه؟

پس بهتره در موردش صحبت نکنیم.

رکسانا_ من تاحالا به هیچکس نگفتم.

چی رو؟

گذشته ام رو.

حتی عمه؟

فقط عمه خانم میدونن.

بیاین حرف رو عوض کنیم.

رکسانا_ نمیدونم میتونم بهتون اعتماد کنم یا نه؟

یه خرده ناراحت شدم اما دیدم حق با اونه برای همین گفتم: من خودم همیشه سعی کردم یه زندگیه معمولی داشته باشم البته آگه مانی بذاره من همیشه سرم به کار خودمه اما این مانی نمیداره.

تا قبل از اینکه شمارو ببینم و بفهمم که عمه ای دارم صبح به صبح بلند میشدم که برم کارخونه البته آگه باز مانی برنامه ای جور نمیکرد...

رکسانا-وقتی مادر و پدرم از همدیگه جدا شدن سرپرستی منو به مادرم که ایرانی بود واگذار کردن! مدتی تو فرانسه زندگی کردیم حدود یازده و دوازده بود. یه شب به مادرم خبر دادن که مادر بزرگ فوت کرده اونم برای مشخص کردن ارثیه اش برگشت ایران. ثروت زیادی بهش رسیده بود! یه خونه بزرگ و چندتا ملک و پول نقد و این چیزا اون موقع مادرم سی و خرده ای سالش بود.

یه لحظه مکث کرد و بعد گفت: هامون برای چی میخوای اینارو بدونی؟

یه مرتبه موندم چی بگم یه لحظه فکر کردم و اومدم یه جور یه بهش بگم که ازش خوشم اومده یا بگم که فکر میکنم دوستش دارم که زود گفت: اون مرتبه که شما برای اولین بار منو دیدین برای من مرتبه اول نبود.

متوجه نمیشم.

رکسانا-قبلش چندبار با عمه خانم اومده بودیم دم خونه تون و کارخونه تون.

براي چي؟

رکسانا- عمه خانم ميخواست شماهارو ببينه هم شماها هم برادر اشو.

نميفهم!

رکسانا- وقتي چند بار شما رو ديد احساس کرد که ميتونه ازتون کمک بخواد.

خب؟

رکسانا- از همون دفعه اول که شما رو ديدم دلم ميخواست بهتون نزديک بشم! بهترين بهانه رو هم داشتم! وقتي ام که ديدمتون وانمود کردم که نميشناسمتون.

دوباره ساکت شد منم چيزي نگفتم که به مرتبه گفت: هامون برو دنبال زندگي ات.

اينو گفت و تلفن رو قطع کرد اصلا مونده بودم چرا همچين کرد! ردیال تلفن رو زدم و دوباره شماره ش رو گرفتم 3 تا بوق رد تا تلفن رو برداشت. صداش گريه اي بود.

الو رکسانا خانم.

رکسانا- گوش ميدم.

اين حرفها معنيش چيه؟

رکسانا- يه نقشه!

نقشه چي؟

رکسانا- که سعي کنم شما عاشقم بشين.

نقشه کي بود؟

رکسانا- دلم.

از کجا ميدونين که عاشقتون شدم؟

يه خنده تلخي کرد و گفت: اگر يه دختر اينو نفهمه که ديگه هيچي!

خب حالا برفرض که اينطور باشه! ناراحتي تون براي چيه؟ نقشه تون که عملي شده.

رکسانا- حالا وجدانم عذابم ميده.

آخه چرا؟

رکسانا- حرف منو گوش کنين برين دنبال زندگيتون من بدرد شما نميخورم.

از کجا ميدونين؟

یه خرده ساکت شد و بعدش گفت: خواهش میکنم دیگه تلفن نکنین از این به بعدم وقتی شما اومدین اینجا من سعی میکنم که خونه نباشم خاداحافظ هامون.

صبر کنین من هنوز حرفام تموم نشده این عادلانه نیس که شما حرفاتونو بزنین بعد برین. رکسانا- این به نفع خودتونه.

شما از کجا میدونین نفع و ضرر من چیه؟

رکسانا- من باید دیگه تلفن رو قطع کنم! خواهش میکنم همه چیز رو فراموش کنین خواهش میکنم. من یه سوال دارم و تا جوابش رو بهم ندین دست بردار نیستم.

رکسانا- چه سوالی؟

برای چی دلتون این نقشه رو کشید؟

ساکت شد.

تا جواب ندین ول نمیکنم.

یه خرده دیگه ساکت بود بعدش گفت: چون عاشقتون شدم.

یه مرتبه احساس خیلی خوبی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم بهم دست داد! انگار یه مرتبه همه جا و همه چی برام قشنگ شد! تو دلم یه جور ی شد! دستام خواب رفت و بی اختیار یه خنده نشست رو لبهام! یه حالت عجیبی داشتم نمیتونم بگم چی بود اما هر چی بود انگار تمام تنم رو پر کرده بود! اصلا فکرشم نمیکردم که یه روزی با یه جمله اینطوری بشم.

رکسانا- جوابتون رو گرفتید؟

هیچی نگفتم.

رکسانا- حالا دیگه برین این براتون بهتره از من قبول کنین.

دارم میام اونجا.

رکسانا- کجا؟

خونه شما.

رکسانا- الان؟

فعلا خاداحافظ.

رکسانا- صبر کنین! هامون خان! خواهش میکنم! ترو خدا اینکارو نکنین!

تا 20 دقیقه دیگه شایدم کمتر اونجام!اگه از طبقه بالا تو خیابون رو نگاه کنین متوجه میشین!باید مستقیما باهاتو صحبت کنم.

رکسانا-ترو خدا نیاین گوش کنین هامون خان!اصلا بهتون دروغ گفتم!من ازتون نفرت دارم!اصلا من از شما و اون اخلاتون بدم میاد!هامون خان ترو خدا!هامون...

تلفن رو قطع کردم و شروع کردم لباسامو عوض کردن و تو این فکر بودم که ماشینم تو پارکینگه و نمیتونم درش بیارم چون پدرم اینا میفهمیدن!دویدم و از اتاق رفتم بیرون و از پشت بوم رفتم رو پشت بوم مانی اینا و رفتم پایین و آروم که صدا بلند نشه رفتم طبقه دوم اتاق مانی!یواش در زدم اما جواب نداد!خدا خدا میکرده که جایی نرفته باشه در رو وا کردم و رفتم تو که دیدم گرفته خوابیده!اومدم بیدارش کنم که دیدم یه کاغذ با سنجاق وصل کرده به پتوش روش نوشته:هر کس از خواب ناز و گران مرا بیدار کند خر است

یه تکونش دادم که سرشو از زیر پتو در آورد:مگه سواد نداری؟میخوای خر باشی؟
پاشو مانی وقت شوخی نیس.

بلند شد و گفت:چی شده؟چرا رنگت پریده؟

ماشینا تو پارکینگن الانم باید برم خونه عمه اینا نمیخوام مامان اینام بفهمن.

مانی-اونجا برای چی؟

میخوام رکسانا رو همین الان ببینم.

یه نگاه بمن کرد و گفت:جدی میگی؟

آره بابا آره.

مانی-یعنی تا صبح نمیتونی خودتو ننگه داری؟

باید همین الان ببینمش.

مانی-میگما از یک تا صد بشمیری یه خرده هیجانم کم میشه و بعدش یه لیوان آب خنک و ...

یه نگاه بهش کردم و راه افتادم که زود بلند شد و گفت:اومدم بابا اومدم.

ماشینو چیکار کنم؟

مانی-من همیشه برای این مواقع اورژانسی ماشینم رو بیرون میزارم فقط انقدر بمن وقت بده و هولم نکن که تنبونم رو عوض کنم بقیه ش همه چی حاضره.

زود لباساشو عوض کرد و گفت:مانی حاضر!آماده برای اجرای هر گونه عملیات شوم و پلیده شبانگاهی!بزن بریم که تازه زندگی رو درک کردی!

راه افتادیم طرف پشت بوم و همینجور که میرفتیم گفت: زندگی یعنی همین! تصمیم! اجرا! بجون خودت
اگه همین الان یه زنگ به حافظ و مولوی و صائب و خلاصه هر کدومشون بزنی خونه نیستن! یعنی
حقم دارن! 24 ساعته که همیشه شعر گفت و عارف بود!

رسیدیم روی پشت بوم و رفتیم طرف خونه همسایه مون که یه جارو بهم نشون داد و گفت: بیا اینجا
جای پا داره پاتو بذار و برو بالا.

بریم رو پشت بوم همسایه؟

مانی- آره دیگه.

بعدش چیکار کنیم؟

مانی- اونوره پشت بومشون یه درخته چناره از اون میریم پایین.

اگه یکی ببینه چی ابرومون میره.

مانی- دیگه اینه یا ابرو یا رکسانا.

من نمیام.

مانی- پس برو بشین سر کتابات تو اینکاره بشو نیستی برادر.

ا... دیر شد مانی!

مانی- خب من چیکار کنم؟ خبرت برو بالا دیگه از اونورم از درخت آروم میریم پایین.

چیزه دیگه ای نیس ازش بریم پایین؟

مانی- والا مهندسه این ساختمون دیگه فکر این وقتا رو نکرده که یه آسانسور پانوراما واسه این
ساختمون بذاره! حالا اگه تا صبح صبر کنی من اونوقت یه زنگی بهش بزنم و ..

اه... لوس نشو مانی یه فکر دیگه بکن.

مانی- خدا منو از دست تو مرگ بده ببینم اونجا چقدری کارداري؟

ده دقیقه یه ربع!

مانی- بگیر دو ساعت.

نه بابا همون ده دقیقه کافیه برام.

مانی- الان داری میگی چشمت به یار که افتاد هی زمان رو تمديد میکنی

یالا دیگه!

مانی- بیا بریم پایین.

دست منو گرفت و رفتیم پایین تو راه پله ها گفت: میریم پایین آگه به کسی بر خوردیم که حتما بر میخوریم میگم تو دل درد گرفتی و داریم میریم بیمارستان حالا دلت رو بگیر یعنی درد میکنه.

زود به دستم رو گذاشتم رو دلم و اومدم برم پایین که دستمو کشید و گفت: این چه مدل دل درده؟ دستت رو عین ناپلئون بناپارت گذاشتی رو سینه ات؟ میگم دلت رو دو دستی بگیر آدم که مسموم میشه و دل درد میگیره عین مار خودش میپیچه.

آخه چه جوریه؟

تا اینو گفتم با مشت محکم زد تو دلم که درد تو تمام تنم پیچید.

مانی- اینجوری.

دو دستی دلم رو گرفتم که بازوم رو گرفت کشید.

واقعا دیوونه ای مانی جدی حالا دل درد گرفتم.

مانی-... بیا! عوضش طبیعی طبیعی شد.

تا رسیدیم پایین که دیدم عموم تو سالن نشسته و داره تلویزیون تماشا میکنه چشمش که بما افتاد از جاش پرید و اومد جلو و گفت: چی شده؟ چته عموجون؟

مانی- چیزی نیست هول نکنین یه مسمومیت ساده اس.

عموم- نبات اب داغ میدادی بهش.

مانی- دادم از یک تا صدم شمردم.

عموم- چی؟

مانی- یعنی صبر کردم تا نبات اب داغ اثر کنه اما نکرد ما رفتیم باباجون.

عموم- نکنه آپاندیسش باشه؟

مانی- خب باید دکتر ببینه دیگه.

عموم- صبر کن منم بیام.

مانی- نه نه شما اینجا باشین که آگه عزیز یا عمو فهمیدن نگران نشن.

عموم- حالا کجا میریش.

مانی- رکسانا کلینیک! بخش مسمومیت.

عموم- کجا هس؟

مانی- نزدیکه.

عموم-لقمان دو له ام هستا.

تا عموم اينو گفتم ماني برگشت طرف من و گفتم:لقمان رو ميخواي يا رکسانا رو؟

خنده ام گرفته بود اما انقدر دلم درد ميکرد که نميتونستم بخندم.

ماني-لقمان الدوله خيلي دوره اين يکي نزديکتره خداحافظ بابا.

عموم-رسيدين زنگ بزنين.

ماني-چشم چشم

عموم-يادت نره پسر.

ماني-چشم بابا.

بازوم رو کشيد و رفتيم توي حياط و رفتيم تو کوچه و سوار ماشين ماني شديم و روشنش کرد و مثل برق راه افتاد.

ماني واقعا که ديوونه اي.

ماني- دستم زدمه؟

بخدا واقعا دلم درد گرفته.

ماني-دل که نه در راه عزيزان بود

خیک گرانيست کشدين به پشت

زهرمار حالا تندتر برو.

ماني-ميخواي داغ داغ ببينيش؟ يعني تا يخ نکرده ملاقاتش کني که از دهن نيفته؟

لوس نشو.

ماني-آخه بگو چي شده؟ تو که انقدر حرارتي نبودي ترو امسال يه وشگون ميگرفتم سال ديگه ميگفتي

آخ چي شده که امشب انقدر قبراق شدي؟

جريان رو برارش تعريف کردم هم چيزايي رو که عمه برام گفته بود و هم حرفاي رکسانا رو

گفتم:عجيبه ها!

آره خيلي شک برانگيزه.

ماني-يعني در واقع تو الان داري ميري اونجا که شكيانت رو درست کني ديگه؟

گمشو.

ماني-پس عاشق طرف شدي هان؟

نه بابا ازش خوشم اومده.

ماني-بر پدر ومادر آدم دروغگو.

ا...تندتر برو منتظره!

ماني-بابا اين ماشينه هواپيما كه نيس تازه دارم 140 ميرم.

گاز نميدي كه! سيصد و خورده اي مليون داداي اينو گرفتي؟ خب ژيان ميگرفتي تندتر ميرفت.

ماني-ببند اون كمربند شل و بي صاحب مونده تو كه رفتم.

يه مرتبه پاشو همچين گذاشت رو گاز كه سرعت ماشين مثل جت شد.

همچين رفت كه خودم ترسيدم و گفتم: انقدرم تند نگفتم الان تصادف ميكنيم.

ماني-هرگز نرسيدن بهتر از دير رسيدن است! ايا قاليچه حضرت سليمان مدد!

سه چهار دقيقه بعد سر گيشا بوديم و رفيتم بالا و دو دقيقه بعد جلو خانه عمه اينازد رو ترمز و گفت: مسافرين محترم هم اكنون در فرودگاه گيشا بزمين نشستيم دمائي هوا شصت هفتاد درجه بلکم بيشتر اميدوارم بازم با پرواز ما تشريف بياريد بريم اينور و اونور.

اومدم پياده شم كه دستم رو گرفت و گفت: ببين هامون! اگه الان بري ديگه همه چي تمومه ها! ديگه نيتوني برگرداي! فكراتو كردي؟ اين ركسانا مسلمون نيس ا كار پر زحمتي رو داري شروع ميكني اگه بخودت مطمئن نيسي همين الان برگرد كه بعدش ديگه نميشه.

مطمئنم.

ماني-تو هنوز با خودت و من تعارف داري و جرات اينكه بگي دوستش داري رو نداري!

يه نگاه بهش كردم و گفتم: دوستش دارم ماني!

يه خنده اي كرد و گفت: ميدوني ترمه در مورد ركسانا بهم چي گفت؟

چي گفت؟

ماني-ميگفت اين تهيه كننده اول به ركسانا پيشنهاد بازي داده بعد به ترمه! يعني ركسانا قبول نكرده! ميگفت ركسانا درست شبیه شارون استونه! راست ميگه دقت كردي؟

نگاهش كردم و خنديدم كه گفت: حالا برو.

دستت درد نكنه تو برگرد خونه من خودم ميام.

ماني-من هيچوقت سگم رو تو خيابون تنها ول نميكنم برم برو دير ميشه.

صورتش رو ماچ کردم و پیاده شدم از همونجا تو تراشونو نگاه کردم. رکسانا تکیه داده بود به نرده ها و داشت منو نگاه میکرد. یه سیگار در آوردم و روشن کردم و رفتم جلوی درشون و ایسادم. یه دقیقه بعد در وا شد و اومد بیرون. یه تی شرت و یه شلوار پوشیده بود بدون اینکه چیزی بگم نگاهش کردم مانی و ترمه راست میگفتن! درست شبیه شارون استون بود! یه مرتبه همون احساس خوب بهم دست داد! اصلا یادم رفت که کجا هستم و دور و ورم چه خبره! دلم میخواست همونجوری وایسم و نگاش کنم! نه میخواستم که خودم حرفی بزنم نه اون انقدر برام اون لحظات قشنگ بود که نمیخواستم تموم بشه.

رکسانا- چرا اومدی؟

اومدم که یه جواب دیگه ازتون بگیرم.

رکسانا- و بعدش یه جواب دیگه!

شاید! روپوشتون رو بپوشین یه خورده با هم قدم بزنیم اگه خواستین به عمه ام بگین که با من هستین.

یه لحظه نگاهم کرد اما تو صورتش اثری از خوشحالی نبود! مثل اینکه اختیاری از خودش نداشته باشه در رو ول کرد و اروم رفت تو خونه و 5 دقیقه بعد برگشت. همون روپوش اونروزی رو پوشیده بود با یه روسری شال مانند.

آروم در خونه رو بست و برگشت طرف من. منتظر بود که من بگم از کدوم طرف بریم.

راه افتادیم طرف ته کوچه همه جا خلوت بود و هیچکس از کوچه شون رد نمیشد چند قدم راه رفتیم بهش گفتم: حالا برام بگین.

یه نگاه بهم کرد و گفت: من بدرد شما نمیخورم.

اینو نگفتم بگین.

رکسانا- چیز دیگه ای برای گفتن نیس.

چرا هس.

رکسانا- پس من بلد نیستم.

چرا اول میخواستین که...

برگشت دوباره نگاهم کرد یه لحظه مکث کردم و گفتم: چرا میخواستین عاشقتون بشم؟

فقط نگاهم کرد و جواب نداد دوباره پرسیدم: چرا شما بدرد من نمیخورین؟

راه افتاد و دو سه قدم رفت جلو از پشت داشتم نگاهش میکردم. یه مرتبه دیدم یه حرکتی با دست روی سینه اش کرد و بعد برگشت و گفت: میخواستم دلتونو بسوزونم میخواستم به یه بچه پولدار نشون بدم که همه چیز رو همیشه با پول خرید میخواستم دلم خنک بشه همین!

همین؟

رکسانا- او هوم حالا خیالت راحت شد؟

آره راستش موفق شدین چون خیلی دلمو سوزوندین حالا دلتون خنک شد؟

رکسانا- آره.

خب حالا بهم بگین چرا بدرد من نمیخورین؟ سوال دوم این بود!

یه نگاه بمن کرد و گفت: چرا حرف حالیت نمیشه؟ اصلا من از تو خوشم نمیاد! نه از اون اخلاق گندت! انقدر اخلاقت گنده که اولاً نمیشد باهات حرف زد! مانی در موردت راست میگفت واقعا باید همون هارون صدات کرد! مثل عصا قورت داده هابی حرف زدند بلد نیستی! بعد شروع کرد ادامو در آوردن.

موفق شدین دلمو بسوزونین! دلتون خنک شد! هنوز فکر میکنی داری با عمت صحبت میکنی! ترو چه به این کار! تو از اون بچه لوسهای نر هستی که باید پدر و مادرت یه دختر رو برات در نظر بگیرن و خواستگاری و بقیه کاراشو بکنن و تازه بعدش اسم طرف رو بهت بگن! برو دنبال کارت.

اینارو گفت و همونجور زل زد بمن! خیلی بهم برخورد. آگه اینارو آروم میگفت زیاد ناراحت نمیشدم اما تقریباً داشت داد میزد! خیلی جلوی خودمو گرفتم که یه سیلی بهش نزنم! فقط یه نگاه بهش کردم و برگشتم و دو سه قدم رفتم! حالا روم نمیشد برگردم پیش مانی! برگردم بهش چی بگم؟ اینهمه راه رو با اون وضع آوردمش حالا بهش بگم رکسانا این حرفهارو بهم زده.

سرجان خشکم زده بود پاهام پیش نمیرفت یه خورده همونجوری وایسادم و یه سیگار دیگه روشن کردم و برگشتم طرفش و تا اومدم یه چیزی بگم که زود گفت: واقعا چه رویی داری.

داشتم از ناراحتی خفه میشدم! کاشکی مرد بودم تا جوابشو میدادم! فقط در حالیکه بغض گلومو گرفته بود آروم اما با خشم و ناراحتی بهش گفتم: برگردین برسو نمتون خونه.

اینو که گفتم پشتش رو بهم کرد و گفت: عجب دردمسری دارما!

اینو گفت و دوباره با دستش یه حرکتی مثل دفعه قبل روی سینه اش انجام داد دیگه خیلی عصبانی شده بودم بهش گفتم: چرا داد میزنین؟

رکسانا- برای اینکه دست از سرم برداری و بری دنبال کارت بابا من نامزد دارم میفهمی؟

اومدم بگم به جهنم که نامزد داری اما جلو خودم رو گرفتم و گفتم: خیلی خب میرم تموم شد.

برگشتم اینطرف که دیدم مانی از پشت یه درخت اومد جلوم. یه آن جا خوردم! نزدیک بود تلافی حرفای رکسانا رو سر اون طفلک د ریبیام اما جلو خودمو گرفتم و با عصبانیت بهش گفتم: بریم مانی.

مانی- کجا؟

خونه ديگه؟

ماني-داد نزن آروم باش چقدر تو ساده اي پسر.

نگاهش کردم يه اشاره بهم کرد و پشت سرم رو بهم نشون داد! برگشتم طرف رکسانا ديدم تکیه اش رو داده به درخت و داره منو نگاه میکنه و آروم آروم اشک از چشمش مياد پايين. دوباره برگشتم طرف ماني اصلا نميفهميدم جريان چيه که ماني خنديد و گفت: اينا وقتي ميخوان مثلا يه دروغ مصلحت آميز بگن قلبش رو سينشون صليب ميکشن و از خداوند ميخوان که ببشدهشون.

دوباره برگشتم طرف رکسانا که يه مرتبه همونجور که تکیه اش رو درخت بود نشست زمين و سرش گذاشت رو زانو هاش.

ماني-خره داشت برات چاخان ميکرد و هي تند تند صبيب ميکشيد! عجب کلکيه اين دختر!

بعد سرشو انداخت پايين و رفت طرف ماشين برگشتم طرف رکسانا و رفتم پيشش و جلوش نشستم و گفتم: داشتني بهم دروغ ميگفتي؟

هيچي نگفت: من شنیده بودم که مسيحي ها دروغ نميگن.

همونجور که سرش رو زانوش بود با صدای گريه اي و گرفته اي هق هق کنون گفت: اگر دروغ گفتم بخاطر خودت بود و گرنه اينکارو نميکردم.

آروم بهش گفتم: تو که نميدوني چي براي من خوبه چي بد.

دوباره همونجور گفت: من براي تو خوب نيستم.

يه دفعه دستم بي اختيار رفت طرف مو هاش! روسريش افتاده بود روي شونه اش! آروم نازش کردم! يه مرتبه سرشو بلند کرد و دستم رو گرفت و ماچ کرد و گفت: ترو خدا منو ببخش خيلي تمرين کردم تا وقتي تو رسيدي اينجا اينارو بهت بگم.

خيلي طبيعي ام بهم گفتي.

رکسانا-نه! بخدانه! همه اش دروغ بود! ولي تو خيلي چيزارو نميدوني!

آروم سرمو بردم دم گوشش و بهش گفتم: با من ازدواج ميکني؟

يه لحظه مکث کرد و بعد مات شد بمن.

آره؟

رکسانا-ميفهمي چي داري ميگي؟

سرمو تگون دادم که گفت: تو اصا از من هيچي نميدوني! آگه بدوني...

منم که گفتم ميخوام بدونم.

دوباره یه خرده نگاهم کرد و یه مرتبه از جاش بلند شد و گفت: باشه! بهت میگم! وقتی فهمیدی خودت میزاری و میری.

روسریش رو از رو شونه هاش انداختم رو سرش. یه نگاه بهم کرد و خندید. دوتایی شروع کردیم به قدم زدن یه سیگار دیگه روشن کردم.

رکسانا-یکی ام بمن بده.

پاکت رو گرفتم جلوش که یه دونه برداشت و براش روشن کردم. یه خرده دیگه که با هم راه رفتیم که گفت: وقتی اومدیم ایران من حدود یازده دوازده سالم بود. اومدیم تو خونه مادر بزرگ که بالای شهر بود. مادر تمام زمینهایی که بهش ارث رسیده بود فروخت. البته اونموقع من خیلی کوچک بودم اما فهمیدم که پول زیادی دستش اومده.

بخشین چرا مادر و پدرت زما همدیگه جدا شدن؟

رکسانا- اینو بعدا که بزرگتر شدم فهمیدم! یعنی وقتی خاطراتمو مرور میکردم به چیزایی برمخوردم که در زمان خودش زیاد برام مفهوم نبود اما وقتی بزرگتر شدم معنی همشونو فهمیدم.

همونجور که راه میرفتیم چشمم افتاد به پشت روپوشش که خاکی شده بود. بازوش رو گرفتم و نگاهش داشتم و پشتش رو تکوندم که بهم خندید و گفت: ترو خدا کاری نکن که بیشتر عاشقت بشم. من همینجوریشم دارم زجر میکشم و خودمو بخاطر اینکار سرزنش میکنم.

دلایلی برای اینکارت وجود نداره چرا اینکارو میکنی؟

رکسانا- نمیدونم اما بعدا معلوم میشه.

سیگارش رو انداخت رو زمین و گفت: من هیچوقت بیرون از خونه سیگار نمیکشتم! الان واقعا احساس کردم که بهش احتیاج دارم.

بهش خندیدم که سرش رو برگردوند و راه افتاد و گفت: پدرم فرانسوی بود و تو یه شرکت فرانسوی که تو ایران فعالیت داشت کار میکرد! یعنی رییس یه بخش از اون شرکت بود که یه شعبه تو تهران داشت! حالا نمیدونم به چه صورت اما یه جورایی با مادرم آشنا میشه و بعد از چند بار دیدن و صحبت کردن با همدیگه عاشقش میشه و بهش پیشنهاد ازدواج میده.

بعد برگشت طرف من و گفت: مادرم خیلی زن قشنگی بود.

یه نگاه تو چشماش کردم و گفتم: معلومه.

خندید و دوباره راه افتاد و گفت: اینطوری بهت بگم پدرمو ساده گیر آوردن شرایط سختی براش در نظر گرفتن اینارو پدرم بهم گفت! ازش طلا و جواهر خواسته بودن اونم خیلی زیاد و چیزای دیگه البته چون عاشق مادرم بوده همه رو قبول میکنه و ازدواج سر میگیره تقریباً یه سال بعد مادرم برخلاف میل پدرم حمله میشه حالا چه وقتی؟ دو سه سال بعد از انقلاب!

وقتی اینجا انقلاب میشه یه مدت بعدش اون شرکت بزرگ فرانسوی شعبه اش رو تو تهران تعطیل میکنه و پدرم مجبور میشه برگرده فرانسه مادرمم از خدا خواسته باهاش میره.

پدرتون از اینجا خوشش نمی اومده؟

رکسانا-چرا همیشه میگفت که عاشق ایرانه! ولی خب دیگه باید برمینگشته چون اینجا کاری نداشته! خلاصه دو تایی برمیکردن فرانسه و چند وقت بعد من اونجا متولد میشم تا چند سالم زندگی شون خیلی خوب بوده اما بعدش یه مرتبه همه چی عوض میشه.

یه خرده ساکت شد و بعدش گفت: مادرم عاشق پدرم نبود! دوستش نداشت! فقط بخاطر شاید چشم و همچشمی یا پز دادن جلو فامیلش با پدرم ازدواج کرده بود! خب شوهر فرانسوی داشتن تو اون موق خیلی حرف بوده! اونم یه شوهر پولدار! اگر چه چهارده پونزده سال از خودش بزرگتر بوده باشه! آخه پدرم همینقدر از مادرم بزرگتر بود!

از کجا میدونی دوستش نداشته؟

رکسانا-از رفتارش! پدرم خیلی آروم بود! همیشه آروم صحبت میکرد! حتی زمانیکه مادرم ازش بیخودی بهانه میگرفت و دعواشون میشد پدرم حرف بد نمیزد و همیشه م بخاطر من اون کوتاه می اومد و همین مسئله مادرم رو جری تر میکرد خب قوانین اونجا با اینجا فرق میکنه و از زن حمایت میکنه! اوایل علت این کارای مادرم رو نمیفهمیدم اما بعدش کمی متوجه شدم! البته نه بطور کامل اما یه چیزایی فهمیدم و شاید همین فهمیدن من بود که باعث شد از همدیگه جدا بشن!

بخاطر تو جدا شدن؟

رکسانا-نه! بخاطر یه چیز دیگه! مادرم یه اخلاق مخصوصی داشت! اهل خونه نشستن و سختی کشیدن و سوختن و ساختن و خونه داری و بچه بزرگ کردن و این چیزا نبود! اون منم دوست نداشت و اگر حمله شده بود شاید بخاطر این بود که موقعیت خودش رو از نظر ویزا و اقامت محکم کنه! اینارو وقتی بزرگتر شدن فهمیدم.

از دو سه سالگی منو گذاشت مهد کودک پدرم مخالف بود اما اون میگفت که باید بچه اجتماعی بار بیاد! من شاید مربی مهد کودکم رو بیشتر از مادرم در طول روز میدیدم! از صبح تا ساعت سه چهار اونجا بودم! پدرم ساعت 4 می اومد مهد و منو با خودش میبرد خونه. وقتی میرسیدیم خونه مادرم خواب بود و پدرش خودش بمن میرسید و مثلاً لباسامو عوض میکرد و غذا بهم میداد و باهام بازی میکرد و این چیزا تا مادرم بیدار میشد! اکثر شبام که باید پدرم میبردش بیرون رستوران دیسکو اینجور جاها! برای منم یه پرستار گرفته بودن که وقتی اونا نبودن از من مواظبت میکرد. وقتی ام اونا برمینگشتن خونه که من خوابیده بودم.

یه مرتبه برگشت طرف من که دیدم داره گریه میکنه گریه اش خیلی عجیب بود فقط قطره های اشک همینجوری از چشمش می اومد پایین.

خیلی ناراحت شدم با دستهام اشکاشو پاک کردم که خندید و گفت: مادرم حتی بمن شیرم نداد! میگفت اندامش خراب میشه میفهمی؟

دوباره راه افتادیم که یه خرده بعد گفت: این برنامه من بود تا موقع مدرسه رفتنم شد.

ببخشین! تو فارسی رو خیلی خوب حرف میزنی بدون لهجه.

یه مرتبه با حالتی برگشت طرف منو گفت: برای اینکه من یه ایرانی هستم.

خندیدم و گفتم: خب باشه.

یه مرتبه حالتش عوض شد و گفت: ببخش من رو این مسئله خیلی تعصب دارم.

سرمو تکون دادم که گفت: مادرم اوایل اصرار داشت که من باید یه مدرسه خیلی خوب برم! مدرسه ای که ساعت درسش زیاد بود اما پدرم مخالفت میکرد بالاخره مادرم حرفش رو پیش برد و منو به مدرسه گذاشتن که از صبح تا ساعت 5 بعدازظهر اونجا بودم البته من عادت کرده بودم و بهم سخت نمیگذشت.

خلاصه برنامه درسی ام هر روز تا ساعت 5 بود غیر از یه روز که تا یک بیشتر مدرسه نبودم. اون روز باید مادرم می اومد دنبالم چون پدرم سرکار بود. روزای دیگه طبق معمول پدرم می آوردم مدرسه و برم میگردوند.

یادمه کلاس چهارم بودم که پدرم ماموریت گرفت برای یه شهر دیگه! آخه ما تو پاریس زندگی میکردیم. اما پدرم مجبور شد که برای سه سال بره مarsei کار شرکتشون بیشتر اونجا بود. یعنی چیزایی که وارد و صادر میکردن بیشتر از طریق بندر مarsei با کشتی به جاهای دیگه فرستاده میشد و پدرم باید برای ماموریت میرفت اونجا یه روز اومد و جریان رو به مادرم گفت اما مادرم اول منو بهانه کرد و بعدشم گفت که من به اینجا عادت کردم و نمیتونم تو مarsei زندگی کنم و این چیزا! پدرم که خیلی دموکرات بود قبول کرد و از مادرم خواست که مواظب من باشه.

بعد از رفتن پدرم سرویس مدرسه می اومد دنبالم. یعنی سر یه ساعت میرفتم دم در و اتوبوس مدرسه می اومد سوارم میکرد و عصرم برم میگردوند. چند وقتی وضع بهمین صورت بود تا اینکه یه روز که از مدرسه برگشتم هر چی زنگ زدم مادرم در رو برام باز نکرد. فکر کردم حتما خونه نیست و مثلا برای خرید رفته بیرون. همونجا جلوی در نشستم تا حدودا نیم ساعت بعد دیدم که مادرم لباس پوشیده از خونه اومد بیرون! خیلی تعجب کردم تا اومدم حرف بزن که دست منو گرفت و در آپارتمان رو بست و گفت میخواد بره یه کادو بخره! وقتی ازش پرسیدم که چرا در رو برام باز نکرده بهانه آورد که قرص خواب خرده بوده و متوجه نشده که من زنگ میزنم. من زیاد برام مسئله مهم نبود که بهش فکر کنم اما این جریان چندبار اتفاق افتاد! اما بازم برام چیز مهمی نبود.

تقریبا دو سه ماه بعدش یه روز که از مدرسه برگشتم مادرم بهم گفت که امشب پرستار میاد که مواظبم باشه. گفت قراره با دوستاش شام برن بیرون این برام زیاد مهم نبود یعنی میگفتم خب حق داره که گاهی با دوستاش بره بیرون! در واقع چون زیاد مادرم رو نمیدیدم و بهم محبت نمیکرد بودن و نبودنش زیاد برام اهمیتی نداشت. اوایل این برنامه هفته ای یه شب بود اما بعدا زیاد شد هفته ای دو شب سه شب.

کم شاید به چیزایی میفهمیدم اما با تربیت و فرهنگی که اونجا داشتیم زیاد مهم جلوه نمیکرد خب میدونی که اونجا خیلی چیزا با اینجا فرق داره.

حتی این مسائل؟

نه! در واقع یکی از دلایلی که پدرم با مادرم ازدواج کرده همین مسائل بوده! میخواست به زنی ازدواج کنه که به مسائل اخلاقی پای بندتر از زنهای فرانسوی باشه! اما اشتباه کرد.

پدرم هر روز به خونه تلفن میزد و اول با من بعدش با مادرم صحبت میکرد. اکثرا عصری تماس میگرفت که من تازه از مدرسه رسیده بودم خونه! شاید میخواست مطمئن بشه که حتما دختر کوچولوش از مدرسه اومده باشه خونه! برای همینم عصرها بهمون تلفن میکرد. گاه گذاری دوستای پدرم بهمون زنگ میزدن و حالمونو میپرسیدن اما کم کم این تلفنها زیاد شد! به عده شون کسایی بودن که من میشناختم و چندتا شون کسانی که من نمیشناختم! بعدشم گردش رفتن روز یکشنبه با دوستای پدرم.

همیشه م به کادو با سفارش که مامان درست نمیدونه از این گردشها به پایا چیزی گفته بشه چون اون از ما دوره و ممکنه غصه بخوره! منم چون این سفارشا همیشه همراه با یه کادوی خوب بوده قبول میکردم و چیزی به پدرم نمیگفتم البته پدرم هر ماه دو روز به پاریس می اومد و برمیگشت.

خلاصه چند ماهی به این صورت گذشت تا اینکه یه شب ساعت حدود 9 بود که پدرم تلفن کرد. من رفته بودم تو رختخواب پرستار با پدرم صحبت کرد و بعدش منو صدا کرد پدرم ازم پرسید که مامان کجاس و چرا بازم پرستار برای من گرفته؟ نمیدونستم چی بگم! همینقدر یادم بیاد مثلا برای اینکه بابا چیزی نفهمه و غصه نخوره بهش گفتم که فقط دو هفته ای دو یا سه شب پرستار میاد و از من مواظبت میکنه.

اینو گفتم و زد زیر خنده یه خرده که خندید گفتم: خبر نداشتم که چقدر اوضاع رو با این حرفم خراب کردم! با عقل کوچیک خودم میخواستم که مثلا کار رو درست کنم اما انگار یه عذر بدتر از گناه برای پدرم آورده بودم.

خلاصه چند روزی گذشت مادرم هفته ای دو سه شب میرفت بیرون و منم با پرستار تو خونه تنها میموندم و سر وقت میرفتم میخوابیدم و یه ساعت بعدش پرستار میرفت! منم دیگه عادت کرده بودم یا وقتم رو با درس خوندن پر میکردم یا با اسباب بازیهام بازی میکردم و یا تلویزیون تماشا میکردم و روزها را میگذروندم تا اینکه یه روز بالاخره اون اتفاق افتاد.

گویا پدرم بعد از اون تلفن از شرکتش مرخصی میگیره و برمیگرده پاریس اما خونه نمیاد و میره یه هتل یواشکی حرکات مادرم رو زیر نظر داشته و تعقیبش میکرده و بالاخره یه شب سر بزنگاه مچش رو میگیره.

اون شبه یادمه شنیدم که مادرم از پرستار خواست که کمی دیرتر از خونه ما بره فهمیدم که حتما خودشم قراره دیرتر برگرده خونه! البته اکثرا حدود ساعت دوازده یا یک برمیگشت ولی حتما اونشب قرار بوده که یه سئانس اضافه خوش بگذرونه!

پدرم از همون اول شب تعقیبش میکنه و میبینه که با یکی از دوستای صمیمی خودش رفتن یه سینما و بعدش یه رستوران.

تا اینجای کار شاید از نظر پدرم اشکالی نداشته اما وقتی بعد از رستوران با همدیگه میرن خونه دوست صمیمی پدرم دیگه براش همه چی روشن میشه! فقط اشتباهی که میکنه این بوده که خودش شخصا اقدام میکنه و یه وکیل یا یه کارآگاه خصوصی استخدام نمیکنه که بتونه قانونی مسئله رو حل کنه!

خلاصه اونشب یه مقدار صبر میکنه و بعدش از در پشتی وارد خونه میشه و میبینه بعله! مادرم و دوست پدرم در یه وضعیت بدی هستن! اونم کنترل خودشو از دست میده و به هر دوشون حمله میکنه و با یه چیزی هر دوشونو زخمی میکنه در اثر سر و صدا و شلوغی همسایه ها به پلیس خبر میدن و پلیس پدرم رو دستگیر میکنه.

متأسفانه تو این فرصت مادرم و دوست خائن پدرم فرصت پیدا میکنن که صحنه رو درست کنن و مدارک جرم رو از بین ببرن بطوری که وقتی پلیس میاد خونه هر دو لباساشونو پوشیده بودن و هیچ مدرکی دلیل برکار غیر اخلاقی وجود نداشته.

دادگاهشون دو سه ماه طول میکشه. با شهادتی که من و پرستارم در مورد گردشهای شبونه مادرم تو دادگاه دادیم و دفاع وکیل پدرم و شک بردن دادگاه به حرکات و اعمال زشت مادرم و پاک بودن سابقه پدرم بعد از یه جریمه زندانی شدنش منتفی میشه اما سرپرستی منو میدن به مادرم.

به مادرت چرا؟

رکسانا-برای اینکه مدرکی وجود نداشته که مادرم کار غری اخلاقی انجام داده درسته که هیئت منصفه و قاضی خیلی چیزارو فهمیده بودن اما چون پدرم نمیتونسته چیزی رو ثابت کنه اونا نمیتونستن به نفعش رای بدن.

آخه همونکه مادرت اون موقع شب تو خونه یه مرد غریبه بوده خودش مدرکه دیگه!

رکسانا-نه اونا تو دادگاه گفتن که با همدیگه یه دوستی ساده داشتن.

بعدش چی شد؟

رکسانا-وکلاهی مادر و دوست پدرم به دادگاه گفتن که پدرم تعادل روانی نداره برای همین به اونا صدمه زده.

خب هر مرد دیگه ای ام جای پدرت بود اینکارو میکرد داشته از حیثیتش دفاع میکرده.

رکسانا-نظر دادگاه چیز دیگه ای بود! اونا میگفتن که اون مرده مادرم رو بزور برده به خونه ش عمل پدرم قابل توجیه بوده اما مادرم با خواست خودش رفته اونجا! و اگر پدرم دلایلی در دست داشته باید از طریق قانونی عمل میکرده نه اینکه خودش شخصا قاقدم کنه! در ضمن میگفتن که اگر به همسرش مشکوک بوده باید با مراجعه به یه وکیل یا یه آژانس کارآگاهی دلالی محکمی جمع آوری میکرده و اونموقع میتونسته علیه مادرم اقدام کنه و قانونم ازش حمایت میکرده! تازه اون موقعشم فکر میکردی

مادرم رو چیکار میکردن؟ هیچی فقط پدرم میتونسته سرپرستی منو ازش بگیره و نصف اموالشم بهش نده! همین! اونجا میگن اگه یه زنی به شوهرش یا شوهری به زنتش علاقه نداره نباید تا آخر عمر بشینه و بسوزه و بسازه! اونا معتقدن که آدم یه بار دنیا میاد.

فکر نکنم این درست باشه.

رکسانا-منم تاییدش نمیکنم مگه اینکه اشکالی تو زن یا شوهر باشه.

خب؟

رکسانا-هیچی دیگه اونا از همدیگه جدا شدن و نصفه دارایی پدرم میرسه به مادرم! بعدشم پدرم تحت نظریه روانپزشک قرار میگیره و بهش اجازه نمیدن تا 2 ماه منو ببینه! تازه بعد 2 ماهم با تایید روانپزشک و گواهی سلامت عقلش اجازه پیدا میکرده.

روانپزشک برای چی دیگه؟

رکسانا-خب مادرم تو دادگاه گفته بوده که فقط یه آدم روانی ممکنه دو نفر رو که نشستن و دارن خیلی دوستانه با همدیگه صحبت میکنن مجروح کنه! ببین هامون! اونجا هیچکس حق نداره خودش قانون رو اجرا کنه اونجا یه زن آزاده که مثلاً با یه مرد دوستی داشته باشه البته یه دوستی ساده مرد هم همینطور.

بالاخره چی شد؟

رکسانا-چند وقت بعدش خبر رسید که مادر بزرگم فوت کرده و مادرم از خدا خواسته با من برگشت ایران. سرپرستی منم مجبوری قبول کرد و گرنه اون اهل این حرفا نبود.

چرا مجبوری؟

رکسانا-چون تو اونجا قاضی عادل و هشیاره! هیئت منصفه هشیارن! اوکلا تو اونجا قدرت و آزادی عمل دارن! مادرم اگه سرپرستی منو قبول نمیکرد تو زحمت می افتاد و ممکن بود که وکیل پدرم ثابت کنه که شک پدرم درست بوده! اونوقت پولی به مادرم نمیرسید تازه بعد از جریان دادگاهم دیگه نمیتونست مثل قبل هر کاری که دلش بخواد بکنه چون فکر میکرد تحت نظره.

تحت نظر کی؟

رکسانا-وکیل پدرم! اگه میتونست فقط یه دونه عکس در یه حالت غیر اخلاقی ازش بگیره خیلی چیزا عوض میشد.

در هر صورت مادرم منو برداشت و اومد ایران. حالا من چقدر سختی تو مدرسه کشیدم بماند.

از چه نظر غریبگی میکردی؟

رکسانا-اصلا! تازہ بچہ ہای مدرسہ انقدر بہم مہربونی میگردن و ہرکدوم دلشون میخواست باہام دوست بشن کہ عاشق اینجا و مدرسہ شدہ بودم! چون رنگ پوست و موہام با بقیہ فرق داشت و کمی لہجہ داشتہم بہ عنوان یہ مهمون باہام رفتار میشد منم لذت میبردہم.

فارسی بلد بودی؟

رکسانا-آرہ فارسی خوب حرف میزدہم اما نمیتونستم بخونم و بنویسم چون تو خونہ مادرم ہمیش باہام فارسی صحبت میکردہ.

یہ سیگار در آوردہم و روشن کرد و گفتہم: خب؟

رکسانا-نمیخواہی بری خونہ؟

نہ مگہ تو خستہ شدی؟

رکسانا-نہ اصلا فقط مانی خان تو ماشین نشستہ ہا!

ای وای یادہم رفتہ.

ساعتہم رو نگاہ کردم 12 شدہ بودہ.

رکسانا-برگردیم؟

آرہ اما وقتی رسیدم خونہ بہت تلفن میکنم کہ بقیہ اش رو برام تعریف کنی! فردا دانشگاه داری؟

رکسانا-نہ.

پس برگردیم.

رکسانا-ہامون!

بلہ؟

رکسانا-تا اینجا کہ برا تعریف کردم نسبت بمن چہ احساسی پیدا کردی؟

برات فوق العادہ ناراحت شدم چون زندگی سختی داشتی.

رکسانا-ہمین؟

مگہ باید چہ احساسی پیدا کنم؟

رکسانا-از اینکہ مادرم؟

ارتباطی بتو ندارہ.

تو چشمام نگاہ کرد و خندیدہ. منم دستشو گرفتم و دوتایی برگشتیم طرف کوچہ شون یہ خرده کہ رفتیم

گفت: میتونم بہت تکیہ کنم؟

فصل هفتم

فردا صبح ساعت هشت بود که دیدم پدرم و مادرم او مدن بالا سرم! عموم جریان دیشب رو سر صبحونه بهشون گفته بود. پدرم وقتی مطمئن شد که حالم خوبه، با عموم رفتن شرکت و منم زود جریان رو به مادرم گفتم. بعد از اینکه خوب خنده هاشو کرد، با خیال راحت رفت خونه خودمون. من و مانی ام بلند شدیم و دوتایی دوش گرفتیم و رفتیم تو حیاط خونه ما و صبحونمونو خوردیم که بعدش مانی گفت:

بیا یه دقیقه بریم ته حیاط خونه ما، باهات کار دارم.

چیکار داری؟

کارت دارم!

خی همینجا بگو! ته حیاط برای چی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

نترس دختر چهارده ساله! من بهت قول شرف مي دم که تا عقدت نکنم، حتي يه ماچ خشک و خالي ام
از اون لپ مثل سيب سرخ ات ور نچينم!

زهر مار!

مرتیکه اینجا که نمي شه حرف زد! پاشو بریم!

دوتايي رفتيم ته حياط خونه شون و يه گوشه تکیه مونو داديم به ديوار و نشستيم که ماني دو تا سيگار
روشن کرد و گفت:

تو معلوم هست چي کار داري مي کنی؟

چي رو؟

همين جريان رکسانا رو ميگم! ديشب ديدم گرمي، چيزي بهت نگفتم اما موضوع داره جدي مي شه!

جدي هس!

همين اش بده ديگه!

بد براي چي؟!

رکسانا مسيحيه! حواست هست؟! اگه مسلمون نشه چي؟! فکر عمو اينا رو کردي؟! اينا نمي دارن تو
يه دختر مسيحي رو بگيري؟! وقتي ام نتونستي باهاش ازدواج کنی، هم تو ضربه مي خوري و هم
اون! منو اگه مي بيني، هم ترمه مسلمونه و هم من کارمو با شوخي و جدي پيش مي برم! اما تو نه!
از من مي شنوي ازش بگذر!

نمي تونم!

ماني- براي چي؟

دوستش دارم.

تو که تا ديشب ساعت ده، ده و نيم مي گفتي «اي! ازش خوشم مياد!» حالا چطور شد تو اين هفت و
هشت ساعت يه مرتبه درخت تناور و با شکوه عشق تو قلبت رشد کرد و شد اندازه چناراي بغل
خيابان؟!

خودم موندم، اصلا نمي فهمم؟!

ماني- اما من مي فهمم! اين وامونده بذر عشق رو اگه کود خوب پاش بدي، يه شبه سه چهار متر رشد
مي کنه! اگه کود انساني باشه که ديگه هيچي!

بي تربيت!

ماني- حالا يا بي تربيت يا با تربيت، من بهت گفتم، اين عشق آنتي بيوتيكي كه هشت ساعت به هشت
ساعته، هيچ سرانجامي نداره! عشقي ام كه سرانجامي نداشت بايد چيز كرد بهش! يعني پشت كرد
بهش!

خيلي بي ادبي ماني.

دارم حقايق رو لخت و عريان و بدون هيچ پوششي بهت نشون مي دم.

به نظر من عشق خيلي بالاتر از اين حرفاس! من وقتي برم و بشينم با پدر و مادرم صحبت كنم و
بهشون بگم كه عشق يه چيز آسموني يه و با صداي بلند از عشق حرف بزنم، حتما خودشون درك
مي كنن! در مورد عشق كه نبايد ته حياض صحبت كرد! عشق اگه پاك باشه بايد كاري كرد كه همه
بفهمن ش! بايد عشق پاك رو عنوان كرد تا همه بشناسن اش! بايد...

ماني- ببين! داد نزن يه دقيقه تا يه چيزي بهت بگم. به نظر من صلاح اينه كه عشق رو با صداي
آروم آروم و زير لب صدا كني و مثل بادبادك هواشم نكني كه همه ببينن اش! اينطوري بهتره!

يعني از همه پنهونش كنم!؟

ماني- نخير! ببر بذارش نمايشگاه بين المللي كه همه بيان بازديدش!

زدم زير خنده كه گفت:

مرد حسابي مگه چيز تو كله ات خورده! اگه اين عشق رو عنوان كني، از يه طرف كليساي ارامنه و
از يه طرف اقوام مسلمان قيامت به پا مي كنن! مي خواي جنگ صليبي راه بندازي!؟

پس چيكار كنم آخه!؟

ماني- اگر از من مي پرسيني، مي گم از اين دختر بگذر.

گفتم كه نمي شه.

حالا كه نمي شه، پس فعلا صداشو درنيار تا ببينيم چي پيش مياد. شايد به اميد خدا، همونطور كه
خودش گفته، يه ايدزي، چيزي داشته باشه و مسئله خود به خود منتفي بشه بره بي كارش.

يعني تو كمكم نمي كني!؟

ماني- چي كار كنم!؟ برم دست به دامن پاپ بشم!؟ حالا شانس آوردي كه اگه مسيحيا مسلمان بشن
براشون حكم قتل صادر نمي شه!

ماني تو حال منو نمي فهمي! به جون تو خيلي دوستش دارم.

به جون عمه ات، مرتيکه تو تا پريروز به اين دختره نگاه نمي كردي.

براي همين نگاه نمي كردم ديگه. مي ترسيدم عاشقتش بشم.

ماني- خوب الحمدلله كه نگاه نكردي و عاشقم نشدي.

د نیگا کردم دیگه!

ماني- غلط کردي کر تیکه چشم چرون هرزه! چه آدمای بی شرفی تو دنیا پیدا میشن آ! همه شون چشم شون دنبال دخترای مردمه!

واقعا نامردي ماني!

ماني- بابا هنوز چیزی نشده که من کمکت کنم!

پس کمک می کنی!؟

آره بابا! آره! فعلا پاشو لباسات رو عوض کن بریم که ترمه منتظره!

پس رکسانا چی میشه؟

به گور پدر رکسانا! صبح نوبت منه دیگه! دیشب نوبت تو بود.

خیلی خوب بابا، الان حاضر میشم.

اون رفت خونه خودشون و منم رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون که دیدم مانی ماشین رو روشن کرده. رفتم سوار شدم و حرکت کردیم. سه ربع بعد جلو خونه ترمه بودیم.

ماني از پایین زنگ زد که ترمه جواب داد و گفت که داره میاد پایین و مانی ام اومد طرف ماشین و گفت:

ببین راستی! موبایلت تو داشپورته!

پس ترمه چی؟

واسش یکی خریدم.

از تو داشپورت موبایلمو برداشتم که ترمه در خونه رو وا کرد و اومد بیرون. منم پیاده شدم و با همدیگه سلام و احوالپرسی کردیم و سه تایي سوار شدیم و حرکت کردیم که ترمه گفت:

او...! مانی دیوونه! چرا دیشب بهم زنگ نزدی؟

ماني- این چه طرز حرف زدنه؟ حداقل از این هامون و رکسانا یاد بگیر. اینا تا به همدیگه می رسن انقدر مودبانه حرف می زنن و هی از همدیگه معذرت می خوان! اونوقت تو نرسیده به من فش می دی؟!؟

ترمه- هامون و رکسانا از همدیگه معذرت می خوان؟! چرا!؟

ماني- حالا سر هر چیز مهم نیست. مهم نفس قضیه اس. ببین! اول این به اون میگه معذرت می خوام. بعد اون به این میگه: نه! من معذرت می خوام. بعد این به اون میگه: نه، نه، من معذرت می خوام. بعد اون به این میگه: اصلا، اصلا من باید معذرت بخوام. بعد هر دو یه خنده شیرین می کنن و به

همديگه مي گن: چطوره هر دو از همديگه معذرت بخوایم؟! بعد شروع مي کنن تند و تند از همديگه معذرت مي خوان.

ترمه- اون وقت بعدش چي کار مي کنن؟

ماني- هيچي ديگه، هر دو راضي و خوشحال از عذر خواهي خودشون، از همديگه جدا مي شن.

ترمه- اصلا معلوم هس چي ميگي؟ هامون خان خودتون بگين. اين جريان عذر خواهي چيه؟

داره چرت و پرت ميگه.

ماني- اين عاشق رکسانا شده و مي خواد عشقش رو مثل بادبادک هوا کنه تا همه بشناسن

اش.

ترمه- چرا؟

ماني- تبليغات جديده ديگه.

ترمه- واي خدا. چه عالي! رکسانا چي؟

ماني- با دست پيش مي كشه و با پا پس مي زنه!

ترمه- يعني چي؟

ماني- مي آد جلو اين طفل معصوم ساده و ادا اطوار در مي آره كه اين عاشقش بشه و بعدش انگار كه مي گه كه يه مرض پرصي داره كه نمي تونه زن اين بشه.

ترمه يه جيغ كشيد و گفت:

مگه هامون ازش تقاضاي ازدواج کرده؟

ماني- پس چي؟ هاپو اهل خانه و خانواده!

زهر مار!

ترمه- واي! باورم نمي شه. چقدر عالي! من هر كاري بتونم براتون مي كنم به خدا.

ماني- شما اگه خيلي كار مي كني يه كار واسه خدت بكن.

ترمه- واسه خودم چيكار كنم؟

ماني- هيچي، اما حواست باشه من ممكنه هر لحظه «تو» بزوم.

ترمه- تو «تو» بزوني؟! چه از خود راضي! مي دوني من الان چقدر خواستگار دارم؟

ماني- ا...؟! توب ام رفت جزو ميوه ها؟!!

تا اینوگفت ترمه از پشت با کیفش محکم زد تو سر مانی! مانی ام همونجا گرفت یه گوشه خیابون و ایساده و از ماشین پیاده شد و از لای در به ترمه گفت:

این دفعه دومت بود که این کارو کردی!

ترمه- آخه تو حرف بی تربیتی زدی.

مانی- حالا من میذارم و میرم تا یاد بگیري که به مربی خودت حمله نکنی!

اینو گفت و در ماشین رو بست و رفت ه داد ترمه بلند شد!

سگ خودتی!

بعد برگشت یه نگاه به من کرد و گفت:

خیلی لوس و از خود متشکره.

برگشتم طرف مانی که دیدم یه سیگار روشن کرد و گذاشت گوشه لب اش و دستاشو کرد تو جیب اش و گوشه خیابون و استاد!

ترمه- اونقدر واسته تا علف زیر پاش سبز بشه!

درست پنج دقیقه نگذشته بود که یه پژو 206 که دو تا دختر سوارش بودند اومدن و از جلوش رد شدن و پنجاه متر جلوتر زدن رو ترمز و یه خرده دنده عقب گگرفتن و تا رسیدن جلو مانی، شیشه رو کشیدن پایین و شروع کردن باهاش حرف زدن که دیگه ترمه معطل نکرد و در ماشین رو وا کرد و از همونجا داد زد و گفت: مانی، مانی

مانی برگشت طرفش که گفت:

بیا لوس نشو دیرم شده.

مانی روش رو کرد به دخترا که ترمه پیاده شد و رفت طرف مانی و تا رسید بهش، پژوئه گاز داد و رفت. بعدش یهخورده ترمه با مانی صحبت کرد و بعدم دستش را گرفت و کشید و آورد طرف ماشین و دوتایی سوار شدن که ترمه گفت:

آقا حرف بد زده تازه باید نازشم بکشیم.

مانی- توام که هیچ کار نکردی.

ترمه- نه چیکارت کردم؟

مانی- من بودم که با کیف زدم تو سر تو؟

ترمه- دختر عمه اتم! چه عیبی داره!؟

ماني- چون دختر عمه مني، اجازه داري هر وقت تو جواب دادن کم آوردي با اون كيف سنگين ات بزني تو سر پسر دايي ات؟ چه كيفي ام هست؟! عين چمدون مي مونه. مي خوره ت سر و جلو چشم آدم سياهي مي ره. توش چيه؟ كباده زورخونه توش گذاشتي؟

ترمه- اصلا اين كيف من وزن داره؟

ماني- آره به خدا.

ترمه- چهار تا وسايل آرايش چقدر وزنشه؟

ماني- بستگي داره! اگه وسايل آرايش مربوط باشه به دختر زشتي مثل تو كه مجبوره به وسيله انواع و اقسام رنگ ها و كرم ها و پودرها و سايه ها و چي و چي و چي، چهره اش رو قابل تحمل كنه، حتما سنگين مي شه ديگه.

ترمه- يكي ديگه مي زنم تو سرت ها!

ماني- بزني ديگه ماني رو نمي بيني.

ترمه- جدي اگه بزني مي داري ميري؟

ماني- اگه تنها دختر روي زمين باشي، اگر از خوشگلي ات ونوس جلوات خجالت بكشه، اگر از زيبايي و خوش اندامي افروديت باشي، ديگه منو نمي بيني. نيگا به اين خنده ها و شوخي هام نكن. من سگي ام كه فقط بولداگ حرفه!؟

ترمه- پس چيكارت كنم وقتي اين حرفا رو بهم مي زني؟

ماني- خب جوابم رو بده.

يه مرتبه ماني يه داد كشيدي! برگشتم ديدم ترمه بازوش رو وشگون گرفته!

ترمه- هامون خان ركسانا چه بيماري داره؟!

ماني- مثل تو هاره.

خيلي بي ادبي ماني.

ترمه- واقعا كه!

ركسانا هيچ بيماري نداره. اين چرت و پرت ميگه.

ترمه- دختر خيلي خوشگلي يه ها! قبل از من، تهيه كننده به اون پيشنهاد بازي داد اما نمي دونم چرا قبول نكرد.

ماني- امروز چقدر كارت طول ميكشه؟

ترمه- با خداس!

ماني- پس ما ترو مي رسونيم اونجا و ميريم. هر وقت کارت داشت تموم مي شد، يه زنگ بهم بزن بيايم دنبالت.

ترمه- شما غلط مي کني ميري، همونجا پيش من هستي تا کارم تموم بشه.

ماني- يعني اينقدر دوستم داري؟! اين خيلي بده ها! يعني خودت اذيت مي شي! سعي کن احساساتت رو کنترل کني.

ترمه- واقعا قربون عمه ات بري ماني.

خلاصه تا همون خونه که توش فيلمبرداري مي شد، ماني سربسر ترمه مي گذاشت و من مي خنديدم. يکي اين مي گفت، يکي اون مي گفت.

تقریبا نيم ساعت بعد رسيديم. من و ترمه پياده شديم و ماني رفت که ماشين رو پارک کنه. همونجور که اونجا واستاده بودم يه مرتبه ترمه بازوي منو گرفت و گفت:

هامون خان تا ماني نيومده يه چيزي ازتون مي خواستم بپرسم. يعني مي خاستم باهاتون مشورت کنم. راستش نمي دونم چرا خيلي به شما اعتماد دارم. مثل برادر بزرگترم مي مونين.

طوري شده؟

ترمه- مي خواستم ازتون بپرسم که ماني واقعا منو دوست داره؟

شماچي؟ واقعا دوستش دارين؟

يه مرتبه يه خنده رو لب هاش نشست و گفت:

مگه ميشه يه دختر اين ويوونه رو ببينه و دوستش نداشته باشه! بااون حرفهايي که مي زنه و کارايي که مي کنه.

فقط به خاطر همين.

نه! خوب ماني هم خوش قيافه اس و هم خوش تيپ و خوش هيکل! راستش رو بگم من خيلي دوستش دارم اما مي ترسم!

براي چي؟

ترمه- نمي دونم! همه اش فکر مي کنم چون عمه اش ازش خواسته، اونم اومده طرف من! يا اينکه چون هنرپیشه هستم....

اصلا اين طوري نيست. من فکر مي کنم اونم شما رو خيلي دوست داره.

ترمه- آخه ببين چه چيزايي بهم ميگه!

از همون چيزايي که ميگه مي فهمم!

ترمه-چطور مگه؟

آخه ماني با هيچکس اينطوري حرف نمي زنه، معمولا همیشه از شون تعريف ميکنه و خيلي مودبانه رفتار مي کنه.

ترمه- يعني اين دليل دوست داشتن شه!

فکر مي کنم.

ترمه- عجب ديوونه ايه.

داره مي آد!

ماني داشت از دور مي آمد و ما رو نگاهمي کرد و تا يه خورده نزديک شد بلند گفت:

ايشالا هر کي پشت سر من ازم بد ميگه امشب سوسک بيافته تو تنش.

ترمه- پشت سر تو حرف نمي زدم.

ماني- گوش چپ ام زنگ زد. فهميدم داري ازم بد ميگي، الهي امشب تا ميري بخوابي، يه موش گنده زشت تو رختخوابت باشه و يه گاز مجکم ازت بگيره!

ترمه يه مرتبه اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

خيلي از دستم ناراحتي ماني؟

ماني ام تا ديد ترمه واقعا ناراحت شده گفت:

موشه غلط کرده بيداد طرف تو، پدرشو درمي آرم. اصلا يه گربه مي خرم و مي دم بهت، ولش بدي تو خونه ات که همه موش آرو بگيره و بخوره و هلاک شون کنه! گريه نکن قربون اونا شکت برم، غلط کردم! عجب خري ام من، الهي زبونم سرطان بگيره که اختيارش دست خودم نيست. حالا که ناراحتت کردم، چشمم کور ميشه و يه کادوي خوشگل برات ميگيرم که از دلت دربياد! اصلا چرا موکول کنم به آینده؟! همين الان يه کادو بهت مي دم. آن! آن!

بعد دست کرد تو جيب اش و يه بسته کوچيک کادو شده درآورد و گرفت جلو ترمه و گفت:

ببين! من همه چيز رو از قبل پيش بيني مي کنم. بفرمايين. قابل شما رو نداره! کوفتون بشه! يعني مباکت باشه!

ترمه يه نگاه به ماني کرد و بعد زد زير خنده وبسته رو ازش گرفت و وا کرد و يه مرتبه يه جيغ آرومکشيد. ماني براش يه انگشتر خيلي خوشگل گرفته بود که يه نگين درشت وسط اش بود.

ترمه- اصله؟

ماني- دست شما درد نکنه.

ترمه- خریديش؟

ماني- به قيافه من مي خوره دزد باشم؟

ترمه- يعني براي من خريديش؟ يعني منظور خاصي داشتني؟!

ماني- آره بابا، من اصلا همه كارام با منظوره! بده به من ببينم.

بعد انگشتر رو از تو بسته درآورد و كرد تو انگشت ترمه و گفت:

از اين لحظه به بعد تو نامزد مني! حالا كي اين بابام بياد خواستگاريت خدا مي دونه.

نمي دونم يه مرتبه چرا انقدر خوشحال شدم كه زدم زير خنده!

ماني- زهرمار! اين خنده چه وقتيه؟

خيلي خوشحالم ماني، بهتون تبريك مي گم، ايشالا خوشبخت بشين!

دوباره خنديدم.

ماني- خيلي ممنون.

بايد يه جشن بگيريم! همين امشب!

دوباره خنديدم كه ماني گفت:

رو آب مرده شور خونه بخندي. همه دارن نيگا مي كنن. جلو خودتو بگير.

دست خودم نيس به جون تو. ماني- بابا بريم تو خونه آبرومون رفت! جاي اينكه اين دختره خوشحال

بشه و ذوق كنه، اين مرتيکه داره غش مي كنه و ريسه مي ره!

ترمه- ببين ماني! اين انگشتر و خريدي و دستم كردي، دستت درد نكنه اما پدريت كي قراره بياد

خواستگاري؟

ماني- امسال، سال ديگه، دو سال ديگه، سه سال ديگه! خدا مي دونه! اما تو اصلا ناراحت نباش ها!

ما كارمونو مي كنيم! حالا هر وقت بابا وقت كرد اومد، فدمش رو چشم. نيومدم ما چيزي رو از دست

نداديم! چطوره!

ترمه يه نگاه بهش كرد و بعد جعبه انگشتر رو انداخت رو زمين و گفت:

برو گم شو! اصلا لازم نكرده ازم خواستگاري كني! اينم نمي خوام!

ماني- يعني جعبه شو نمي خواي؟

ترمه- اصلا مي فهمي جلو هامو چه چرت و پرت هايي مي گي؟

ماني- چيزي نگفتم كه؟

ترمه- مي فهمي معني حرفت چيه؟

ماني- يعني مي گم ما دو تا فعل نامزد هستيم تا بابام رسما بياد جلو! مگه حرف بدي زدک؟

ترمه- آهان، اينو از اول مي گفتي!

ماني- حالا اگه اينجوري دوست نداري، انگشتر و بدم دست صاحبش.

ترمه- مگه اينو از کسي گرفتي؟

ماني- نه!

ترمه- پس از کجا آورديش؟

ماني- بابا به پير به پيغمبر خريدمش!

ترمه- پس صاحبش کيه؟

ماني- يه دختر از تو خوشگل تر که شرايط منو قبول کنه.

ديدم الانه اش که دوباره ترمه با كيف اش بزنه تو سر ماني! زود گفتم:

بابا دير شد. بيابين بريم خونه. ماني تو ام اينقدر ترمه خانم رو اذيت نکن! تو شوخي مي کنی، ايشون باور مي کنن.

ماني اومد يه چيزي بگه که ترمه محکم با پاش زد تو ساق پاي ماني. همچين محکم زد که ماني يه آخ بلند گفت و ساق پاش رو گرفت تو دستش و نشست رو زمين و همونجور که با دست مي ماليدش گفت:

الهي پات چلاق بشه ترمه! لعنت به مرده و زنده اش اگه ترو بگيره دختره وحشي. دلم ضعف رفت بخدا! عجب آدم سنگدليه اين!

ترمه- دلم خنک شد.

ماني- مرده شور اون دلت رو ببرن! ايشالا سدر و کافور خنک اش کنه. عجب پاي پر قوتي داره! عينيپاي علي دايي مي مونه.

ترمه- ديگه از اين چرت و پرت ها بهم نگی ها! بلند شو بريم تو!

ماني- برو دختر که الهي جاي اون پات، پاي مصنوعي ببينم. اگه مي دونستم اينقدر وحشي اي، کوفتم برات نمي خريدم. انگشترمو پس بده!

ترمه- اين انگشتر ديگه مال منه! مگه اين انگشت امو بيري تا بتوني درش بياري!

ماني- اگه شده دونه دونه انگشتاتو بجوئم، درش مي آرم. ترو خدا هنر پيشه مملکت مارو باش. هم گاز مي گيره! هم لگد مي ززنه! هم با اون چمدون سيارش تو سر ادم مي زنه! اون وقت ميگه شما

بیا این مواظب من باشین. مواظب چي ات باشیم؟! تو خودت شصت از ما رو مواظبت مي کنی! نیگا کن ترو خدا! پام اندازه یه گردو باد کرد اومد بالا! مرده شور اون کفشهای نوک تیزت رو ببرن. ای عمه خانم تو اون روح ات صلوات! ببین ما رو گیر چه دختر وحشی انداختی! اصلا آدم وقتی پیش اینه، تامین جانی نداره. پاهاش عین پاهای مارادوناس. پام از گیر رفت بخدا.

ترمه- پاشو خوددتو لوس نکن! اصلا محکم نزدم.

مانی- پس اگه محکم می زدی پس چي می شد. تو چرا هنر پیشه شدی؟! بیا بیرمت تو یکی از تیم آی استقلال پرسپولیس ثبت نامت کنم پناالتي آرو تو بزنی! هامون جون زنگ بزنی اورژانس تهران یه صندلی چرخ دار برام بفرستن.

حالا من دارم می خندم و اینم هی داره اینارو میگه!

ترمه- پاشو مانی زشته!

زشته چیه؟ می گم نمی تونم از جام تکون بخورم.

ترمه- دروغ نگو. من اونطوری محکم نزدم، تازه من اونقدر بدنم ظریفه که نمی تونم اونطوری که تو میگی محکم لگد بزنی.

مانی- نمی تونی محکم بزنی؟ این لگد رو آگه تو فوتبال به کسی می زدی و داور برات دست به کارت می شد حناق گرفته! این عمه می دونست این چه دختر سرکشی یه و مثلا ما رو فرستاده رامش کنیم. هامون جون تو یف اینو بگرد ببین چاقویی چیزی توش نباشه.

پاشو خجالت بکش پسر!!

مانی- میگم به ارواح خاک مادرم نمی تونم.

جلوش نشستیم و شلوارش رو دادم بالا و جورابش رو کشیدم پایین که دیدم راست میگه طفلک. پاش اندازه یه گردو باد کرده بود. حالا هم برایش ناراحت شدم و هم خنده امگرفته بود.

خب چرا سربسرش می ذاری که این بلا رو سرت بیاره!؟

مانی- خدا شاهده من تا حالا دختر مثل این جونور ندیدم. اون دفعه تو خونشون به شوخی گفتم من به خاطر خواهش عمه اومدم سراغش که یه مرتبه ماهی تابهر و همچین پرت کرد طرفم که آگه سرمو نزدیده بودم مغزم پخش شده بود کف آشپزخونه. عین این کامانو هاست. فیلم رمبو رو دیدی؟؟ فتوکپی رمبوئه. فقط تو کاری که می کنی اینه که نم ذاری طرف من بیاد. چون آمادگی ندارم و حتما به دستش کشته می شم. ببین الان چه وقتی یه بهت گفتم هامون. من آگه با این نامزد بشم تا عقد نمی کشم. حتما تو دوران نامزدی یه بلایی سرم میاره.

تومه اومد پشت سر من و گفت:

راست می گه هامون خان؟

بعد سرک کشید و تا چشمش افتاد به پای مانی که یه مرتبه رنگش پرید و گفت:

وای! چرا اینجوری شد پات؟! بخدا نمی خواستم محکم بزنم!

من از جام بلند شدم و اون نشست جلومانی و همونجور که به پاش نگاه می کرد گفت:

ایشالا پام بشکنه! ببخش ترو خدا.

مانی ام خودشو مثل بچه لوس کرد و گفت:

نمی خوام، نمی خوام.

ترمه- غلط کردم! ایشالا پام چلاق بشه.

نمی خوام، نمی خوام.

بخدا نفهمیدم مانی جون. بیا توام یه لگد بزن به پام.

نمی خوام، نمی خوام.

بیا تکیه ات رو بده به من، بریم تو برات مرکورکروم بزنم.

نمی خوام، نمی خوام.

وای خدا مرگم بده، ببین چی شد پاش! عجب بی شعوری ام من.

نمی خوام، نمی خوام.

-زهر مار نمی خوام، نمی خوام. بلند شو خرس گنده خجالت بکش.

نمی خوام، بتو چه؟! پای خودمه.

ترمه- باشه قربونت برم! دیگه از این به بعد هر چی تو گفتی همونه.

مانی- دیگه کتک ام نمی زنی!

ترمه- نه! غلط می کنم.

مانی- اگه بزنی میرم بابامو میارم آ!

ترمه- باشه، بیار.

مانی- بابام خیلی پر زوره ها، انقدر گنده اش! اندازه من و هامون رو هم.

من و ترمه مرده بودیم از خنده که جورابش رو کشید بالا و گفت:

تازه باید برام یه جوراب نو هم بخری.

ترمه شروع کرد خاک شلوارش رو تکوندن و گفت:

باشه، اصلا برات یهشلوار نو می خرم.

ماني- باشه! منم این شلوار کهنه مو می دم به هامون بپوشه باهاتش بره یش رکسانا نامزد بازی.

ماني بلند شو، زشته بخدا.

رفتم جلو زیر بغلش رو بگیرم بلند شه که هل ام داد عقب و گفت:

ترو نمی خوام، ترمه رو می خوام.

به درک، مرده شورتو بپرن!

ترمه با خنده کمک کرد تا از جاش بلند شد و شلون شلون راه افتاد طرف در خونه و همونجور که شل می زد شروع کردبه خوندن!

ماني- شل بی کتاب، رفته به جنگ، خورده تفنگ، موشالا به جونش! موشالا به جونش! شلون شلون، از تو حموم، تا سر شوم، واسه دیدار یار مهربون، اومده بیرون، تا لب بوم موشالا به جونش! موشالا به جونش!

اینا رو می خوند و همچنین مخصوصا شل می زد و راه می رفت مصل اینکه داره قر می ده و می ره.

من و ترمه واستاده بودیم و می خندیدیم که رسید جلو در و برگشت و گفت:

بیابین دیگه!

ماني تو خجالت نمی کشی؟! به خدا هرکي رد می شه، نگات می کنه و می خنده!

ماني- بده مردم را شاد کنم؟ یه کدومتون بیابین زنگ بزنین از پا افتادم.

ترمه رفت جلو و زنگ زد و یه خرده بعد در رو واکردن و سه تایی رفتیم تو خونه و رفتیم تو حیاط و از حیاط رد شدیم و از پله ها رفتیم بالا و رفتیم تو خونه و با همه سلام و احوالپرسی کردیم و ترمه به یه نفر گفت که دو صندلی و چایی برای ما بیاره و خودش رفت تو اتاق گریم و یهخ رده بعد با یه شیشه مرکورکروم و پنبه برگشت و شلوار ماني رو زد بالا و یه خرده برایش زد و با چسب زخم روش رو بست و گفت:

شماها همین جا باشین تا من برم لباسمو عوض کنم.

بعدش رفت تو اتاق گریم و بیست دقیقه نیم ساعت بعد، گریم کرده و لباس عوض کرده برگشت و اومد جلو ماني و گفت:

پات بهتره؟

ماني- آره، چقدر امروز کار دارین؟

ترمه- نمي دونم.

ماني- زود تمومش کن بریم.

ترمه- اگه ناراحتي همين الان بریم.

ماني- نه، کارترو بکن.

یه خنده اي بهماني کرد و گفت:

عوضش شب شام مهمون مني!

بعدش رفت پیش کارگردان که منتظرش بود و یه خردهها همدیگه صحبت کردن و بعدش کارگردان با بقیه صحبت کرد و یه ربع بعد همه آماده شدن. خونه دوبلکس بود و ترمه از پله ها رفت بالا، طبقه دوم و همه ساکت شدن و کارگردان حرکت داد و ترمه آروم از پله ها اومد پایین و رفت تو سالن و رفت سر یه کمدو بعدش این ور و اون ور رو نگاه کرد و وقتی دید کسی اونجا نیس، از تو جیب اش یه کلید درآورد و در کمد رو یواش باز کرد و شروع کرد تشو رو گشتن و یه خورده بعد یه مرتبه یه جیغ کوتاه کشید. و یه چیز شبیه هفت تیر رو از تو کمد بیرون کشید و یه خرده نگاهش کرد و بعد با عصبانیت انداختش تو کمد و در کمد رو قفل کرد. بعدش همونجا نشست و سرش رو گرفت تو دستش و یه مرتبه زد زیر گریه که کارگردان کات داد.

بعدش دوباره رفت تو اتاق گریم و یه ربع بعد با یه لباس دیگه برگشت و رفت نشست رویه مبل تو سالن. دوباره همه ساکت شدن و کارگردان حرکت داد. جریانم اینجوری بود که ترمه نشسته بود و ماهواره تماشا میکرد. دوربین مخصوصا یه صحنه از تلویزیون گرفت. یه صحنه که دخترا با بیکی نی می اومدن و می رفتن! البته خیلی کوتاه فیلم برداری کرد.

بعدش یه مرتبه تلفن زنگ می زنه و ترمه جواب می ده:

الو! بفرمائین.

سلام و زهرمار، برو گمشو.

غلط کردی، تا حالا سه بار زنگ زدم. دوبارش که نبود یه بارشم شوهرت خنه بود و گفتی بهم زنگ می زنی!

خوبم، چه خبر!

نه، نیس! بیرونه. چطور مگه؟

چی؟!

بلندتر بگو!

کجا؟!

جلو دانشگاه؟!

با موتور؟ موتور براي چي؟!

اشتباہ نمي کني؟!

مطمئني؟!

يه مرتبه کارگردان کات داد و رفت جلو به ترمه گفت:

يه خورده هيچان تون کمه! ببين! اين دوستتون داره در مورد شوهرتون حرف مي زنه. شوهري که تا حالا فکر مي کردينتو کار صادرات و وارداته! حالا تازه دارين مي فهمين شغل واقعي اش چيه!
کارشم طوريهکه شما ازش نفرت دارين. خب بايد خيلي ناراحت و مضطرب بشين وقتي دوستتون اين خبر رو بهتون ميده که مثلا شوهرتونو فلان جا ديده. متوجه شدين!

ترمه- ديالوگ رو چي کار کنم؟ درست مثل همين بگم؟

کارگردان- حالا يه خورده اين ور و اون ور شد عيبي نداره.

کارگردان برگشت سر جاش و جرکت داد. اون صحنه هاي ماهواره و تلويزيون دوباره تکرار شد و بعد تلفن زنگ زد و ترمه جواب داد:

الو! بفرمائين!

سلام و زهرمار، برو گمشو.

غلط کردي، تا حالا سه بار زنگ زدم. دوبارش که نبودي يه بارشم شوهرت خنه بود و گفتي بهم زنگ مي زني!

خوبم، چه خبر!

نه، نيس! بيرونه. چطور مگه؟

چي؟!

بلندتر بگو!

کجا؟!

جلو دانشگاه؟!

با موتور؟ موتور براي چي؟!

اشتباہ نمي کني؟!

مطمئني؟!

نه!

نه!

مي گم نه، نمي غهمي!

اين حرفا چيه؟!

زده به كله ات نوشين؟! حرف دهن ات رو بفهم!

خفه شو! اينا همه اش از حسوديته! مي دونم كجات مي سوزه!

گم شو كثافت! خفه شو آشغال!

بعد گوشي را محكم زد رو تلفن و بعدشم تلفن و سيم شو همه رو از جا بلند كرد و پرت كرد يه طرف! بلافاصله هنرپيشه كات داد. تو همين موقع، همون هنرپيشه جوون در رو وا كرد و اومد تو و اومد طرف من و ماني و با همدیگه سلام و احوالپرسی كرديم كه كارگردان بهش گفت:

اگه زودتر گریم كنين سكانس بعد رو برداشت مي كنيم.

هنرپيشه رفت تو يه اتاق و كمی بعد برگشت. يه ريش نازك براش گذاشته بودند و لباساشم عوش كرده بود.

ترمه ام رفت و لباساشو عوش كرد و برگشتو نشست جلو تلویزیون. هنرپيشه هه رفت طبقه بالا و كارگردانم از همه خواست كه ساكت باشن و بعدش حركت داد.

ترمه در حالي كه خيلي ناراحت بود داشت ماهواره تماشا مي كرد كه هنرپيشه هه از پله ها اومد پايين و رفت طرفش و همونجور كه چشمش به تلویزیون بود گفت:

پارازيت اش قطع شد؟

دوربين يه لحظه رفت رو صحنه تلویزیون و برگشت! بعدش هنرپيشه هه نشست جلو تلویزیون و مشغول تماشا كردن شد و يه لحظه بعد ترمه از جاش بلند شد و رفت طرف در ساختمان كه كارگردان كات داد و همه شروع كردن به كف زدن.

كارگردان اومد جلو ترمه گفت:

عالي بود خانم! اگهسكانس بعدي رو هم همينجور بگيريم خيلي جلو افتاديم.

ترمه اومد پيش ما و به ماني گفت:

درد پات كم شد؟

ماني- آره! خيلي خوب بازي كردي آ!

ترمه- مرسي عزيزم.

ماني- چه باهام خوب شدي.

ترمه انگشتش رو که توش انگشتر بود نشون داد و گفت:

همه اش به خاطر اينه عزيزم.

ماني- هامون تو شاهد باش و ببين که از خود درخته! من ساکت و با ادب يه جا نشستم اما خودش مياد و منو انگولک مي کنه.

ترمه- آخه تو تا شيطوني نکني با نمک نمي شي.

-ترمه خانم آخر داستان چي ميشه؟

ترمه- درست معلوم نيست! شايد اصلا عوضش کنن.

-چرا؟!!

ترمه- الا فهميدم! انگار ممکنه واسش مجوز ندن.

-براي چي؟!

ترمه- مي گم داستان منطبق با واقعيت نيست.

ماني- خب راست مي گن؟

ترمه- چرا؟!

ماني- بايد هنرپيشه مرد رو عوض کنن تا بهش مجوز بدن!

ترمه- اونو براي چي عوض کنن؟ اتفاقا خوب بازي مي کنه!

ماني- براي همين ام ميگم! پسره آدم حسابيه! با تو جور درنمياد!

ترمه- يه لگد ديگه مي زنم به اون پات آ!

-حالا چي کار مي خوان بکنن؟

ترمه- احتمالا يه قسمت هايي رو سانسور مي کنن.

-اينکه ديگه به درد نمي خوره.

ماني- يه قسمت سانسور بشه ايرادي نداره.

سانسور کلا چيز بديه!

ماني- قسمت هاي ناجور فيلم رو مي زنن!

-قسمت ناجور نداره که، کجاهاش رو بززن؟!!

ماني- قسمت هايي که ترمه وارد صحنه ميشه! بچه هاي مردم که گناه نکردن قیافه هاي ترسناک رو ببینن!

ترمه- خدا از ته دلت بشنوه.

ماني نگاهش کرد و خندید:

همون خنده ات جواب منو داد.

ماني- حالا برو زودتر تمومش کن گرسنه مون شد.

ترمه- بايد وسايل رو بيرن تو حياط. ماني اونقدر دلم مي خواد با تو توي يه فيلم بازي کنم.

ماني- منم خيلي دلم مي خواد اما نمي شه.

ترمه- چرا؟!!

ماني- آخه من فيلم هاي ترسناک دوست ندارم.

ترمه- اينم خدا از ته دلت بشنوه. حالا جدي اصلا دوست نداري هنرپيشه بشي؟!!

ماني- چرا اما تو يه فيلم که سناريوش مورد علاقه ام باشه.

ترمه- چه جور نقشهائي دوست داري؟

من دوست دارم نقش يه جوون پليد و ديو سيرت رو بازي کنم که دختر اِي معصوم رو قول ميزنه و از راه بدر مي کنه و بعدش پليس تعقيب اش مي کنه و اونم از کشور خارج مي شه و مي ره مثلا اروپا و دوباره همون جا همين کارو ادامه ميده و بعدش پليس اونجا مي افته دنبالش و اونم از اين کشور اروپايي ميره اون کشور و از اون کشور به اون يکي و از اون يکي به يکي ديگه و خلاصه تا آخر فيلم موضوع همين باشه!

ترمه هميجوري نگاهش کرد!

ماني- البته اين فيلم جنبه آموزنده داره که دختر خانما آگاه بشن و بعدش ديگه گول آدمي پليدي مثل منو نخورن. ولي اين فيلم هزينه اش خيلي ميره بالا البته براي اعتلاي فرهنگ لازمه. يعني حداقل صد، صد و پنجاه، شصت ها هنرپيشه زن تو اين فيلم بايد بازي کنن.

ترمه- همه اش! آگه يه وقت فکر مي کنی کمه، ميشه سناريو رو عوض کرد و رسوندش به دويست سيمد تا ها!

ماني- نه بابا! همون آینده صد و بيست تا دختر فريب خورده براي عبرت بقيه دختر خانما کافيه! فکر کنم بعد از اينکه صد و بيست بار اينجور عاقبت آرو ديدن ديگه جواب سلام هيچ مرد پليدي رو هم ندن.

ترمه- اونوقت فيلم بعدي ات چي باشه خوبه؟

مانی- مرد چهار زنه! مردی برای تمام فصول! یک مرد و یک شهر، سفر به سیاره زنان، مرد زمینی، زنان ونوسی! همی‌نا رو هم برسیم فیلم برداری کنیم خودش خیلی کاره!

ترمه- نه! یه فیلم دیگه بازی کنی بد نیست؟!!

مانی- چه فیلمی؟

ترمه- زندگی پس از مرگ!

مانی- باشه، چه عیبی داره. اونجا که برم، می رم تو بهشت و با حوریای بهشتی فیلم تولدت مبارک رو بازی می کنم.

ترمه- اگر بردنت جهنم چی؟

مانی- فیلم شب نشینی در جهنم رو بازی می کنیم. ببین، خیالت از بابت من راحت باشه. منو آگه تو قطب شمال هم ببری، یه کاری می کنم که بهم بد نگذره.

ترمه- دیگه چاخان نکن. اونجا جز یخ و برف چیزی پیدا نمی شه که.

مانی- چرا! شنیدم می‌گن خرس ماده خیلی اهل خونه و زندگیه! واسه من چه فرقی می کنه! چه تو چه خرس.

ترمه- ایشالا اون زبونت رو مار بزنه که اینقدر حاضر جواب نباشی.

مانی- آگه مارش ماده بود عیبی نداره.

ترمه اومد یه چیزی بگه که کارگدان صداس کرد.

ترمه- پاشین بریم تو حیاط. یه صحنه هم اونجا باید بگیریم.

سه تایی راه افتادیم طرف حیاط. تمام وسایل رو برده بودند اونجا. من و مانی ام رفتیم یه گوشه واستادیم که یه خرده بعد فیلم برداری شروع شد.

ترمه همانطور که از پله ها می اومد پایین، از تو جیب اش یه موبایل درآورد و یه شماره گرفت و از ساختمون دور شد.

الو! نوشین!

این حرفارو بذار کنار، عصبانی بودم، یه چیز بهت گفتم.

آره انگار درست می گفتمی.

هنوز درست فهمیدم.

از کمدش! تو کمدش یه چیزی دیدم! دارم بخدا دیوونه میشم. اصلا نمی دونم چیکار باید بکنم.

بعد شروع کرد به گریه کردن و گفت:

مي دونم! مي دونم! اما چطوري؟

آره اما برام خيلي سخته.

باشه، سعي مي كنم.

نه، خونه اس. داره ماهواره تماشا مي كنه.

باشه، چيزي شد بهت خبر ميدم.

نه، فعلا به كسيچيزي نگو.

باشه، خداحافظ.

تلفن رو قطع كرد و برگشت طرف ساختمان و به يه جا خيره شد كه كارگردان كات داد و بهترمه گفت:

عالي بود خانم، خيلي جلوافتاديم.

بعدش به يه نفر گفت:

يه صحنه از تو خونه بگيرين. شوهرش نشسته و داره ماهواره مي بينه. يه لحظه هم از همون كانال رو نشون بدين. يه صحنه رو انتخاب كنين كه يه مانكن با يه مايو توش باشه. يه لحظه کوتاه آ! زياد نشه! بعدا كمی كح.ش مي كنيم.

ترمه اومد پيش ما و گفت:

فكر كنم ديگه تموم شد. يه دقيقه صبر كنين!

از دور به كارگردان اشاره كرد كه خودش اومد پيش ما.

ترمه- با من ديگه كاري ندارين؟

كارگردان- نه ممنون، فقط احتمالا فردا جلوي دانشگاه برداشت داريم. فقط اگه بتونيم يه كاري بكنيم كه اونجا ازدحام ايجاد بشه! يه چيزي شبیه تظاهرات!

ترمه- اينكه خيلي مشكه!

كارگردان- تو همين فكرم، بايد مجوز بگيريم كه سخت ميدن. تازه اگه بدن بايد حداقل صد نفر آدم اونجا جمع كنيم. هزينه يه خورده ميريه بالا. حالا هزينه اش هيچي، اين همه آدم رو چه جوري بياريم اونجا؟! ترافيک و شلوغي و اين چيزا ممكنه باعث بشه مجوز ندن.

ماني- مي خواين جلو دانشگاه شلوغ پلوغ بشه؟!!

كاگردان- آره! مشكل كون همينه.

ماني- کاري نداره که، نیم ساعت مونده به تعطیل شدن دانشگاه، یه پاتیل شربت نذري یا شیر کاکائو بذارین جلو در دانشگاه! ده تا استکان هم بیشتر نذارین. همچین صف می بدن که انگار تظاهرات! وقتی هم که دانجو ها تعطیل بشن و این جمعیت رو جلو دانشگاه ببینن، آني فکر می کنن بهشون حمله کردن و اونام میریزن بیرون و درست میشه مثل صحنه تظاهرات. اگه بتونین با شیر کاکائو یکی یه بسته هم بیسکوئیت بدین که دیگه واقعا سرش خون راه می افته! اونوقت میشه تظاهرات با درگیریهایی خشونت آمیز. فقط باید قبل از تعطیل شدن دانشگاه باشه که مردم اونجا رو شلوغ کنن. کارگردان شروع کرد به خندیدن و گفت:

عجب فکر عالی ای! فردا همین کارو می کنیم. واقعا شما به درد کارگردانی می خورین نه هنرپیشگی.

اینو گفت و از مون خداحافظی کرد و رفت که مانی به ترمه گفت:

بی استارت کارم با کارگردانیه، حواست باشه که از ای به بعد باید زیر دست خودم کار کنی! تکون بخوری، بهت کات می دم.

ترمه- جوابت رو بعدا بهت میدم! بذار این یکی پات خوب بشه تا خدمت اون یکی برسم.

بعد رفت که لباساشو عوض کنه.

-شماها چه برنامه ای دارین؟

ماني- نمی دونم! بذار بیاد!

-پس من می رم.

ماني- کجا؟

-می رم پیش رکسانا، کاري که باهام نداری؟!

ماني- نمی آي باهم بریم؟

نه! شماها برین.

ماني- پس بذار ترمه بیاد، سه تایی با همدیگه می ریم.

خودم می رم!

ماني- نه بابا! تا اینجا تا خونه راهی نیست می رسونمت.

یه خورده بعد ترمه اومد و از همه خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و نیم ساعت بعد سر کوچه خودمون پیاده ام کردن و اونا رفتن. منم رفتم و ماشین ام رو برداشتم و حرکت کردم طرف خونه عمه. تو راه یه زنگ زدیم به رکسانا و گفتیم که آماده باشه.

بيست دقيقه بعد رسيديم دم خونه شون و زنگ زدم. لباس پوشيده، آماده بود و زود اومد بيرون. با همون روپوش و روسري.

تا منو ديد، خنديد و گفت:

چه زود رسيدي؟

توام چه زود حاضر شدي؟

رکسانا- من هميشه براي تو حاضر م.

يه نگاه بهش کردم و گفتم:

پس چرا بهم نه ميگي؟

دستم رو گرفت و با خودش کشيد و گفت:

بيا! بيا! به موقع اش خودت مي فهمي.

رفتيم طرف ماشين و در رو وا کردم و سوار شد و خودم از اون طرف سوار شدم که گفت:

ماشينت خيلي قشنگه هامون! مثل ماشين ماني خان مي مونه.

فقط رنگش فرق مي کنه.

-خيلي گروفي قيمته؟

سرمو تکون دادم و ماشين رو روشن کردم و راه افتاديم.

رکسانا- کجا مي خوام بريم؟

يه خرده خريد دارم. تولد دختر خالمه! مي خوام بر اش چند تا چيز بگيرم، سايزش درست مثل تونه.

براي همين گفتم توام باهام بيايي! مي خوام بر اش با سليقه تو چيز بخرم.

هيچي نگفت و فقط جلوش رو نگاه کرد! يه خرده که رفتيم گفتم:

چرا ساکت شدي؟

ساکت نشدم!

خب پس بگو.

چي بگم؟

بعد از اينکه اومدين ايران چي شد؟

يه خرده نگاه کردم و گفتم:

چه فرقی می‌کنه؟

خیلی فرق می‌کنه، برام مهمه که بدونم!

یه دقیقه چیزی نگفت و بعدش دوباره بیهنگامه به من کرد و گفت:

اولش که اومدم ایران، برام یه معلم گرفت. مادرم رو می‌گم. یه معلم برای خوندن و نوشتن برام گرفت. حدوداً یه سال طول کشید تا تونستم فارسی رو خوب بنویسم و بخونم. بعدش تو یه مدرسه راهنمایی ثبت نام کردم. وقتایی که مدرسه بودم عالی بود! برام خیلی تازگی داشت! حرفای دخترها! درد دل هاشون! غم هاشون! شادی هاشون! همه اش برام شیرین بود! برای دختری که تو اروپا بزرگ شده بود آشنایی با یه فرهنگ دیگه خیلی جالب بود. می‌دونم برداشت ام از همه حرفا و حرکات و طرز تفکرا و خلاصه همه چیز چی بود؟؟

نگاهش کردم.

رکسانا- کنجکاو؟

-در مورد تو؟!

رکسانا- نه! در مورد پسر! در مورد جنس مخالف! جنس مخالف براشون یه راز بزرگ بود! همه اش می‌خواستن بدونن اونا چه جورین؟! چه طرز فکری دارن؟! چه خصوصیات دارن؟! به چی فکر می‌کنن؟! ایده هاشون چه جوریه؟! حق ام داشتن! با وضعیت اینجا، هیچ ارتباطی با همدیگه نداشتن. حتی اونایی که مثلاً یکی یا دو تا برادر داشتن.

-خب پس حتماً کمی آشنایی پیدا رده بودن.

-نه! اصلاً! رابطه هاشون بقدر یک همدیگه کم بود که هیچکدوم نتونسته بودن همدیگه رو بشناسن. برادرا اکثراً خشک و متعصب بود اما آزاد. اون می‌تونست آزادانه بره بیرون و تجربه کنه اما دخترا نه! برای هر حرکت احتیاج به مجوز خانواده داشتن! حتی برای حرکت های خیلی ساد.

مثلاً اگه یه روز می‌خواستیم بعد از مدرسه با همدیگه بریم تو یه پیتزا فروشی و ناهار بخوریم، باید حتماً از پدر و مادرشون اجازه می‌گرفتن. اکثراً هم که موافقت نمی‌شد. اگه می‌خواستیم با همدیگه یه شب جمعه سینما بریم، جواب منفی بود! اگه می‌خواستیم یه صبح جمعه باهم بریم پارک، جواب منفی بود.

دیوار، نرده، حفاظ، سیم خاردار، پوشش. همهچی برای اونا بود. اونا مرد رو فقط بصرت نئوری شناخته بودن.

یعنی باید آزمایش اش می‌کردند؟

نه! منظورم این نیست. تو مثلاً اگه بخوای با اسید سولفوریک یه آزمایش انجام بدی و خواص اش رو بشناسی، حتماً دلیل بر این نیست که بخوای بخوریش یا بریزی رو دستت. تو فقط می‌خوای اونی بشناسی. خصوصیات اش رو بفهمی. فایده ها و ضررهاشو بدونی.

به نظر من این بد نیست. آگه قرار باشه از اسید سولفوریک فقط تو کتابا نام ببرن که نشد شناسائی. اون موقع آگه یه روز این ماده به دستت برسه، فاجعه آمیز می شه. او اونو نشناختی. طرز کار باهاش رو یاد نگرفتی. نمی دونی باید چه جور ی باهاش کار کنی که بهت ضرر نرسونه.

من این چیزا رو یاد گرفتم. تو پاریس من یه مدرسه مختلط می رفتم. از همون اول با پسرا رو یه نیمکت می نشستم. پسر برام یه چیز پر رمز و راز نبود. شناخته بودمش. اونم منو شناخته بود. یعنی در واقع هر دو جنس همدیگه رو شناخته بودند و با اخلاق و خصوصیات همدیگه آشنایی داشتن. این خیلی مهم بود. اونجا پسر و دختر با همدیگه دوست بودن. همشاگردی بودن! همین.

-اما من چیزای دیگه ای هم شنیدم.

یعنی اینجا که همه از همدیگه جدا هستن نیست؟!

هیچی نگفتم که گفت:

البته این مسئله موضوع بحث ما نیست اما آگه برات بگم که اونجا چه جور ی سعی می کردن که جنس مخالف رو بشناسن، اون موقع خودت می فهمی که کدوم راه درست تره! حتما به بعضی از آمارها دسترسی داری؟! فکر کنم احتیاجی به یادآوری بشه!

یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

در مرحله دبیرستان وضع بدتر بود. من شده بودم منبع اطلاعاتی شوم. با خانواده که نمی تونستن راحت ارتباط برقرار کنن. کسی ام نبود که بهشون این آگاهی ها رو بده. پس از من می پرسیدن.

تو آگاهی داشتی؟

داشتم! و چیز بدی ام نبود. من با پسرا بزرگ شده بودم. می شناختمشون. همین.

از اطلاعاتی که بهشون می دادی استفاده می کردن؟

متاسفانه اونام بصورت تئوری بود. مثل تعریف کردن یه داستان. یا یه خاطره از سفری که رفته بودی و چیزایی که دیده بودی. پس برای شنونده جالب بود اما کارایی انچنانی نداشت. به همین دلیل سعی می کردن که خودشون تجربه کنن و همین باعث خیلی از سقوط ها شد.

ما اونجا با پسرا تو نهارخوری با هم بودیم. سینما می رفتیم. پارک می رفتیم. تریا می رفتیم. تا همینجا به اندازه کافی شناخت از همدیگه پیدا می کردیم و حس کنجکاویمون ارضا می شد اما اینجا نه! اینجا به خاطر جو موحود، از نهارخوری و پارک و سینما و تریا شروع نمی شد.

یه مکث کرد و بعد گفت:

سقوط ناگهانی! شاید با اولین تماس

یه خرده مکث کرد و بعدش گفت:

اسمش چیه؟

اسم چي؟

دختر خالت.

کي؟؟

دختر خالت که گفني؟

آهان! چيز! سميرا.

سميرا؟

آره. چطور مگه؟

هيچي همينجوري پرسيدم.

خب بعدش چي شد؟

من تو يه همچين جوي مدرسه رفتم و ديپلم گرفتم. اين از محيط درسي ام اما محطي كهتوش زندگي مي كردم.

دوباره ساكت شد که گفتم:

خب؟

افتضاح بود! يعني خصوصيات اخلاقي من در حال تغيير کردن بود! آميزه اي از يه فرهنگ شرقي و غربي. ديگه بعد از چند سال زندگي در ايران، خيلي از چيزهايي که تو اروپا انجامش عادي بود، زشت مي دونستم. القا فرهنگي.

يعني چي؟

تو اونجا يه زن تنها اجازه داره که با مردا ارتباط داشته باشه. بصورت آزاد. و اين عجيب نيست اما اينجا چرا. علاوه بر اينکه عجيبه، يه جرم محسوب مي شه.

متوجه نميشم.

مادرم!

برگشتم نگاهش کردم که روش رو برگردوند اون طرف و جلوش رو نگاه کرد و ديگه هيچي نگفت.

رسيديم بهپارکينگ پاساژ گلستان و رفتيم تو و ماشين رو پارک کردم و پياده شديم که گفت:

يه دقيقه صبر کن هامون!

چي شده؟

من هنوز اونقدر اروپايي هستم که حرف دلمو بهت بزوم. يعني بگم دلم ميخواه باهات راحت باشم و در واقع دورويي نکنم. يعني دل و زبونم باهات يکي باشه.

يعني چي؟!

رکسانا- من دلم نمي خواد که بيايم خريدم!

چرا؟

اگه تو مي خواي براي دختر خاله ات چيزي بخري، خب خودت برو بخري. يعني بايد من بدونم ارتباط تو با اون چيه؟

خنديدم و گفتم:

حسودي مي کني؟

اگه رابطه من با تو يه دوستي ساده بود، اصلاً. اما تو به من پيشنهاده ازدواج دادی. پس اين حق منه که بدونم.

دباره خنديدم و گفتم: رابطه اي باهات ندارم. فقط دخترخاله منه و مي خوام براي تولدش براش کادو بگيرم. حالا فهميدي؟!

خنديد و گفت:

مي دونم هميشه راست ميگي. براي همينم حرفت رو قبول مي کنم.

از کجا مي دوني؟

بعدا خودت مي فهمي. تو آدمي هستي که ميشه بهش اعتماد کرد. اونم خيلي زياد. من مطمئنم وقتي ميگي باهات رابطه نداري، راست ميگي.

بهش خنديدم و دوتايي حرکت کرديم که بريم تو پاساژ، يه خرده که رفتيم گفت:

يه پسر ممکنه تو دوازده سالگي چيزي ندونه اما يه دختر نه. منم وقتي اومدم ايرا يازده دوازده سالم بود. يه مدت که تو خونه معلم داشتم و بعدشم که رفتم مدرسه. يادمه هر وقت از مدرسه برمي گشتم يه احساس بدی بهم ديت مي داد! هر دفعه ام يه جور بود. مثل هم!

غذا اکثراً از بيرون بود. پیتزا، ساندويچ، همبرگر، تن ماهي، نيمرو، املت، کباب کوبیده، مرغ کنتاکی، چلو کباب و خلاصه از اين چيزا. شايد مثلاً دو روز در هفته مادرم تو خونه غذا مي پخت اونم چه غذايي. يه چيزي بعنوان غذا، براي از سر وا کردن و رفع تکليف.

جالب اينجا بود که هميشه يکي دوتا ظرف يه بار مصرف يا جعبه اضافي ام تو سطل آشغال مي ديدم. حالاً نه هر روز. اکثراً.

اين برام معما شده بود. چرا مادرم وقت درست کردن غذا را نداشت؟ اونكه شاغل نبود. اين جعبه ها و ظرف ها اضافي مال كي بود؟

ساعت چند مي اومدي خونه؟

سه چهار بعد از ظهر. هميشه ام مادرم نهارش رو خورده بود و يا خواب بود و يا حموم مي كرد و يا آرايش و اين چيزا. منم عادت كرده بودم. خودم مي رفتم و نهارم رو تنهايي مي خوردم و بعدش يه استراحت و بعدش درس.

روزها همينطوري مي گذشت و من هر روز بيشتتر ايراني مي شدم. مي دوني؟! تو غرب روابط مثل اينجا نيس. اونجا خيلي كمتره. اينجا يعني ايراني ها روابطشون خيلي بهم نزديكه. زود باهم خودموني مي شن و زودم راز زندگي شونو به همدিকে ميگن. همينم باعث شده بود من هر روز بيشتتر ايراني بشم. به همين خاطر از ياران خوشم آمده بود. هر روز بعد از ظهر كه برمي گشتم خونه، منتظر بودم تا دوباره صبح بشه و من برم مدرسه. اونجا بيشتتر بهم خوش مي گذشت. مهربوني، دوستي، محبت برام فقط تاونجا بود. تو خونه فقط انجام وظيفه بود اونم در حد پايين اش.

خلاص چند سال تقريبا بهمين صورت گذشت. يادمه حدوده شانزده سالم بود. تابستون بود و من همه اش تو خونه. يه شب كه از صبحش مادرم كلافه و بي قرار بود، صدام كرد و گفت كه مي خواد باهام حرف بزنه. راستش من دختر سر براهي بودم. يعني شايد نشه گفت سربراه، بايد بگم يه دختر با يه روحيه پر و بال نگرفته. مي فهمي معني اش چيه؟ فكر نکنم! چون روحيه تو با من فرق مي كنه. تو در دوران كودكي و نوجواني از هر جهت ارضا بودي. پدر و مادرت نهايت سعي خودشونو كردن كه تو كمبودي نداشته باشي اما من چرا! نبود پدر! سر به هوايي مادر! محبت نديدن از كسي كه بايد سنبل محبت و مهر باشه. براي همين ميگم روحيه من پر و بال نگرفت. من هميشه شادي رو تو دختراي ديگه مي ديدم. من هميشه خنديدن از ته دل رو با صداي بلند از دهن دوستان مي شنيدم. من حرف زدن از اين در و اون در و چيز تعريف كردن رو هميشه فقط شاهد بودم و شنونده. آخه چيزي از كسي براي گفتن نداشتم. از موقعي كه از مدرسه مي اومدم تا وقتي كه دوباره برمي گشتم مدرسه شايد ده تا جمله با مادرم حرف نمي زدم. اون حتي مثل يه هم اتاقي هم برام نبود. چه برسه به يه مادر.

رسيديم تو پاساژ كه گفت: سميرا چه جور سليقه اي داره؟

چي؟

سميرا، نمي شناسي؟؟

آهان! با سليقه خودت بخر.

چي مورد نظرته؟

همه چي. كفش، كيف، روپوش، روسري، عطر. همه چي؟

برگشت يه نگاه بهم كرد و گفت:

مي خواي همه رو بخري؟

من از طرف خودم و ماني و مادرم و عموم مي خوام بخرم. از طرف هر کدوم يه چيز!

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

آخه سايزش چيه؟

ددرست اندازه توئه.

رفتيم تو يهکفش فروشي و دو جفت کفش انتخاب کرد و خريديمش و از يه جا ديگه دو تا روپوش

خيلي قشنگ با دو تا روسري و بعدش اومديم بيرون و گفت:

ديگه چي مي خواي؟

شلوار و عطر.

رفتيم يه جا ديگه و دو تا شلوار و سه تا تي شرتم خريديم و اومديم بيرون و گفت:

دخترخالت بايد خيلي خوشحال باشه که شماها انقدر دوستش دارين و براش يه همچين کادوهاي گرون

قيمتي مي خرين.

حتما خوشحال ميشه. اگه دو تا عطر خوش بوام براش بخريم ديگه تمومه.

رفتيم تو يه طبقه ديگه که عطر فروشي بود و رفتيک تو مغازه که گفت:

انتخاب عطر ديگه خيلي مشکله. هر کسي هر نوع عطري رو دوست نداره.

عطر رو بايد خودم براش انتخاب کنم.

رکسانا- چي؟

بايد با سليقه خودم باشه. تو فقط اسم عطرايي که خودت خوش ات مياد بگو.

ابروهاشو انداخت بالا و به فروشنده چند تا اسم گفت که من از بين اونا، دو تا شو انتخاب کردم که

خيلي ام گرون و خوش بو بود.

وقتي فروشنده داشت کادوشون مي کرد، رکسانا فقط داشت با يه حالت عجيبی به جرکات دست

فروشنده نگاه مي کرد.

پول عطر رو دادم و اومديم بيرون که گفت:

مي دوني هامون يه وقتي آرزو داشتم يه نفري براي منم يه همچين کاري بکنه؟!

اومدم يه چيزي بگم که زود گفت:

نه! نه! اشتباه نکن. این آرزو در یه زمان برام خیلی مهم بود، نه حالا! بعدش در کیفاش رو باز کرد و از توش یه بسته کادویی درآورد و گرفت جلو من و گفت:

این برای توئه هامون.

برای من؟ به چه مناسبت؟

همینطوری!

آخه برای چی؟!

برای خیلی چیزی! برای دل ام، برای آرزو هام. برای خیلی چیزهایی که نداشتم.

بهش خندیدم و بسته رو ازش گرفتم و وا کردم. یه ادکلن خیلی گرون قیمت بود! تقریباً هم اندازه پولی که بهش داده بودم.

همه اون پول رو برام کادو خریدی؟

لذتش برام از هر چیزی بیشتر بود. ازش خوشتر می آید؟

عالیه، از همین همیشه می زنم.

منم صد تا ادکلن رو تو یه فروشگاه امتحان کردم تا فهمیدم از این می زنی.

جدی میگی؟

سرشو تکون داد که گفتم:

حالا توام هدیه های خودت رو بگیر.

چند تا نایلونی رو که دستم بود دادم بهش! یه نگاه بهم کرد و بعد اخماش رفت تو هم و گفت:

تلافی می کنی؟

نه! اینا رو برای تو گرفتم! من اصلاً خاله ندارم.

یه آن مات شد بهم! تو چشمات اول حالت خشم رو دیدم و بعدش شادی و مهربونی رو. انگار خودش فهمید و گفت:

ببخش هامون. من بعضی وقتا نمی دونم خوشحال باشم یا غمگین و عصبانی.

الان چطور هستی؟

فقط ترو خدا زودتر یه جایی رو پیدا کن که من بتونم یه خرده گریه کنم تا آرام بشم.

بهش خندیدم که گفت:

دارم جدي بهت مي گم.

زود عينک اش رو از تو کيف اش درآورد و زد و راه افتاد طرف اون قسمت پاساژ که خلوت بود. منم دنبالش راه افتادم. جلو يکي يکي مغازه ها يه خورده صبر مي کرد و قطره هاي اشک رو که از زير عينک اش مي اومدن پايين با دستمال پاک ميکرد و مي رفت جلو مغازه بعدي. مونده بودم که چه شه! خيلي براش ناراحت بودم. اعصابم خورد شده بود اما نمي دونستم بايد چيکار کنم. براي همين صبر کردم که خودش آروم بشه.

يه ده دقيقه اي همين جوري گريه کرد تا آرم شد و بعد برگشت طرف منو گفت:

ناراحتت کردم؟

انگار من ترو ناراحت کرد.

نه. تو خوشحالم کردي.

پس چرا گريه کردي؟

رکسانا- يه زماني شادي بيشتتر از غم احتياج به گريه و اشک ريختن داره! حالا جدي اينارو داشتهي براي من مي خريدي؟

آره بخد. من اصلا خاله ندارم.

يه مرتبه بتروم رو گرفت و گفت:

مرسي هامون، نمي دونم چي بهت بگم. تو واقعا امروز خوشحالم کردي. نه بهخاطر چيزايي که برام خريدي. به خاطر نفس کارت. خيلي وقته که کسي به فکرم نبوده.

از اين به بعد هس.

بازوم رو تو چنگ اش فشار داد که گفتم:

گرسنه ات نيست؟

چرا!

بريم همينجا يه چيزي بخوريم.

عاليه.

راه افتاديم و از پله ها رفتيم پايين و رفتيم تو حياط اش و تو يکي از اون رستورانها و دو تا پيتزا سفارش داديم و رفتيم طبقه بالاش و نشستيم تا حاضر بشه که گفت:

اون شب مادرم صدام کرد که باهام حرف بزنه. نمي دونستم چي مي خواد بگه. يعني بايد انتظارشم داشتم. مي دوني چي گفت؟ با يه لحن بد و حالت عصباني گفت: ببين رکسانا من که نبايد به پاي تو بسوزم و بسازم.

گفتم چي؟ گفت: ازدواج من و اون بابات از اول اشتباه بود. يه تجربه تلخ! اون موقع من بچه بودم و نمي فهميدم دارم چيکار مي کنم! چون تو زندگي مشکلاتي داشتيم و مي خواستم زودتر از اين وضع خلاص بشم. براي همين باهاتش عروسي کردم و گرنه اصلا دوستش نداشتم. اشتباه دوم اين بود که بچه دار شدم.

يه لحظه مکث کرد و بعدش بهم خنديد و گفت:

ترو خدا نيگا کن ببين يه مادر به دخترش چي ميگه. به من ميگه که يه اشتباهم. مهر مادري رو ببين! شايد منظورش چيز ديگه اي بوده.

رکسانا- اصلا! دقيقا همين که گفت بود. مي گفت که دلش نمي خواد که زندگيش فنا بشه. مي گفت مي خواد از زندگي اش لذت ببره. مي گفت که نمي خواد وقتي که پير شد بشينه و حسرت بخوره که چرا کارايي رو که دلش مي خواسته نکرده.

دوباره يه خرده ساکت شد و بعدش گفت:

و کرد! هرچند که از خيلي وقت پيش کرده بود اما حالا ديگه علني اش کرد. از همون فرديش دست يه مرد رو گرفت و آورد تو خونه. يعني يه روز عصر که تو خونه نشسته بودم و نوار گوش مي دادم، ديدم در وا شد و مادرم با يه مرد اومد تو. اول فکر کردم که همسايه اي چيزيه! تيب و قيافه اش خيلي خوب بود. اما بعدش فهميدم که قضيه از چه قراره.

مادرم آوردش و بهم معرفي کرد و گفت که دوست شه. بعدشم در کمال وقاحت گفت که از اين به بعد با ما زندگي مي کنه.

به همي راحتی؟؟؟

آره! به همين راحتی!!

-اون وقت تو هيچي بهش نگفتي؟

رکسانا- چي بهش مي گفتم؟! تو که نمي دوني چه جور آدمي بود. يه زن بد دهن و دست و رو شسته. دست بزنم که داشت. منم يه دختر شانزده ساله که بيشرتر نبودم. چيکار مي تونستم بکنم.

-يعني همينجور دست يه مرد رو گرفت و آورد خونه، نه عقدر نه چيزي؟

عقد که نه! اگه حداقل باهاتش ازدواج مي کرد، يه چيزي اما اونو به عنوان دوست پسرش آورده بود خونه! هر چند بعد از يه ماه از ترسشون رفتن محضر و صيغه ش شد. اما فقط به اين خاطر که تو خيابون کسي کاري به کارشون نداشته باشه. در واقع اون مرد همون دوست پسرش بود اما به يه صورتي مسئله رو جنبه محترمانه بهش داد! خنده داره، نه؟

نه، اصلا!

رکسانا- پس چندين آورده؟

نمي دونم.

بايد يه چيزي باشه ديگه! يا بايد خوب باشه يا بد.

نمي دونم صيغه چيز خوبيه يا نه! اصلا نمي فهمم چيه!

من مي فهمم چيه!

از پايين شماره فيش ام رو صدا كردن بلند شدم و رفتم غذا مونو گرفتم و آوردم بالا و نشستيم. دوتايي يهخ ورده خورديم كه گفت:

وسط غذا خوردن حرف بز نم ناراحت نمي شي.

من نه اما خودت ناراحت مي شي.

ركسانا- بايد حرف بز نم! حالا كه شروع به گفتن كردم بايد بگم!

خب بگو!

يه خورده نوشابه خورد و بعدش گفت:

طرف دو ماه بيشتتر باهاش زندگي نكرد. حالا تو اون دو ماه من چي كشيديم، نمي تونم بگم. توام نمي توني بفهمي! من از اون يارو مي ترسيدم. همچين بهم نگاه مي كرد كه تن ام مي لرزيد. ديگه تو خونه راحت بودم. از ترس شلوار و بلوز آستين بلند مي پوشيدم و همه اش تو اتاقم بودم. مصل يه زنداني.

خب مي رفتي از اش شكاييت مي كردي؟

چه شكاييتي؟ صيغه اش بود.

هيچي نگفتم كه يه خورده پيتزاش خورد و گفت:

يه شب يه مرتبه صداي داد و فرياد و فحش و فحش كاري بلند شد. داشتن با همدیگه كتك كاري مي كردن و هرچي از دهن شون درميومد به همدیگه مي گفتم. من از ترسم در اتاقم رو قفل كردم و گوشامو گرفته بودم كه چيزي نشنوم.

خلاصه فرداش صيغه رو فسخ كردن و شكر خدا تموم شد و من يه چند وقتي راحت بودم كه دوباره بعد از سه چهار ماه شروع شد.

دوباره؟!!

ركسانا- آره!

يعني چي؟

رکسانا- خب اون یه بیوه پولدار بود و مردای جوونم دنبالش. هم پول داشت و هم خونه و ماشین. قیافه شم بد نبود. حدودا چهل سالش بود و از قیافه نیفتاده بود.

-دوباره صیغه همون شد؟

نه، یکی دیگه!

خب بهش می گفتی بره خونه مرده!

رکسانا- کدوم خونه! همه اینایی که صیغه شون می شد آس و پاس بودن و دنبال پولش.

یه خورده نوشابه خورد و گفت:

این یکی فقط پنج شش سال از من بزرگتر بود. واقعا شرم آور بود. ورداشته بود یکی از این جوونایی رو که موهاشونو بلند می کنن و ابروهاشونو برمیدارن آورده بود خونه. این یکی رو که دیگه باورم نمی شد. جای پسرش بود. حالا اینا به درک. همچین خودشو براش لوس می کرد که انگار دختر هیجده ساله رو برای یه پسر بیست و یکی دو ساله عقد کرده بودن.

خوشبختانه این یکی دیگه به دو ماه ام نرسید. درست حدود یه ماه و نیم بعدش رفتن و صیغه رو باطل کردن.

-چرا؟ این یکی چرا؟

این یکی تقصیر من بود!

تقصیر تو؟

رکسانا- آره. پسره تا چشمش به من افتاد مادرمو فراموش کرد. می دونی من از اول هم قدم بلند بود. رشدم زیاد بود. شاید بخاطر اینکه پدرم فرانسوی بود. مثلا وقتی شانزده سالم بود، جثه ام مثل یه دختر نوزده ساله نشون می داد. خلاصه پسره تا منو دید، گل از گل اش شکفت و کلی ذوق کرد. حتما حساب می کرده که با یه تیر دو نشون زده!

همه اش می اومد طرف من و سعی می کرد سر حرف رو باهام باز کنه. منم که همه اش تو اتاقم بودم. شده بودم مثل یه زندانی. یعنی تا برمی گشتم خونه و می رفتم تو اتاقم و در رو از پشت قفل می کردم و همونجا بودم تا فرداش. فقط برای دستشویی و حمام کردن می اومدم بیرون. اونم با ترس و لرز. ناهارم که دیگه هیچی. یعنی تو مدرسه یه چیزی می خوردم و فقط می موند شام که صدام می کردم. یعنی مادرم از روی اکراه و اجبار صدام می کرد. اونم به اصرار اون پسره که دلش می خواست منو ببینه و بهم گیر بده. جالب اینجا بود که وقتی می دید من حتی نگاهش هم نمی کنم، گیتارش رو برمی داشت و شروع می کرد به زدن. در ظاهر برای مادرم اما من می دونستم منظورش چیه! حالا کاشکی خوب می زد که حداقل آدم سرسام نگیره. انقدر خراب و غلط می زد که من بالا نمی تونستم درس بخونم.

هیچی به مادرت نمی گفتی؟

اصلا مگه مي شد در موردش با مادرم حرف بزنم. جون و عمرش اون پسر بود. همين جور پول مي ريخت زير دست و بالاش. براش يه موتور خريد به چه گروني. مي رفت مي اومد شلوار، تي شرت، ادکلن، زنجير طلا، انگشتر. نمي دوني چقدر دوستش داشت.

بالاخره چي شد؟

اوایل با همدیگه خیلی خوب بودن. عین لیلی و مجنون. اما کم کم وضع عوض شد. انگار وقتی آتیش مامان یه خورده خاموش شد، تازه متوجه شد که پسره چشمش دنبال پول اون و عشق منه. دیگه از ترسش خرید نمی رفت یا اگه می خواست بره، به زور پسره رو هم دنبالش می برد. پسره ام که تنبل بود و از خونه تکون نمی خورد. برای همین مادرم مجبوري منم برای خرید می فرستاد. خب خیلی از چیزا رو می آوردن خونه اما مثلا بعضي از چیزها مثل نون رو باید دیگه خودمون می رفتیم و می گرفتیم. منم که درس داشتم. پسره ام که نمی رفت. مادرم که جرات تنها گذاشتن ما رو با همدیگه نداشت. کم کم خودشم مثل من شد یه زندونی.

چند وقتی که گذشت یه روز باید قبض تلفن و آب و برق رو می برد بانک بده و پول ام بگیره. نمي دونم چه فکري به کله اش زده بود که به هوای بانک رفت بیرون اما بلافاصله یواشکی برگشته بود خونه.

پسره تا دید اون از خونه رفت بیرون زود اومد پشت در اتاق من و در زد! من چون می دونستم مادرم خونه نیس، اصلا جوابش رو ندادم که خودش به زبون اومد و گفت «رکسانا، چرا اینقدر از من دوری می کنی! حالا چون فهمیدی من عاشقت شدم خودتو واسه من میگیری؟!» من هیچی نگفتم که گفت «نکنه از اینکه مادرت رو صیغه کردم ناراحتی؟! حسودی می کنی?!» اینو گفت و قاه قاه خندید. حالا من اونجا داشتم از عصبانیت و ترس می مردم و هی تو دلم به مادرم فحش می دادم که گفت «چه انتظاری از یه جوون داری؟ وقتی این اوضاع مملکت، یه جوون چي کار میتونه بکنه! به خدا قسم به هر دری که زدم روم بسته شد. مجبوري اینکارو کردم و گرنه کی دلش می خواد یه زن به سن و سال مادرش رو صیغه کنه!!»

هنوز این جمله تو ذهن اش بود که یه صدای گروپ شنیدم و پشت سرش صدای فریاد پسره و جیغ مادرم رو! نگو یواشکی اومده تو خونه و گوش واستاده بوده و ان احمق نفهمیده.

خلاصه نمی دونم با چي زده به سر پسره که سرش شکسته بود و خون همهجا رو گرفته بود. حالا شانس آورده بود که به دست مادرم کشته نشده بود. آخه تو مادرم رو نمی شناختی! وقتی اون روی سرش درمی اومد دیگه هیچي جلودارش نبود.

کار کشید به کلانتری و شکایت و اینچیزا! آبرو برامون تو محل نمود. هرچند من سرمو مثل کبک کرده بودم زیر برف و خودمو به نفهمی می زدم. همه اهل اون محل جریان مادرمرو می دونستن. اما خب چیکار می تونستم بکنم. بالاخره منو برای شهادت خواستن کلانتری و بعدش چندبار رفتیم و اومدیم تا مسئله تموم شد. فقط آخرش تو کلانتری، یه سرهنگه برگشت به مادرم گفت «اگه می خوای صیغه بشی، حداقل یه کسی رو پیدا کن که به سن و سالت بخوره و تا سرت روبرمیگردونی نره سراغ دخترت.»

مادرت چي گفت؟

مادرم که این حرفا حالي اش نبود.

غذات یخ کرد.

یه خورده خرد بعدش گفت:

دوباره یه مدت راحت شدم! یعنی دیگه کسی رو نیاورد خونه اما به یه مصیبت دیگه گرفتار شدم. افتاده بود تو سرش که منو شوهر بده! یعنی می خواست به یه صورت از شر من خلاص بشه. به همه سپرده بود که اگه کسی رو سراغ دارن حاضره منو شوهر بده! اتفاقا خیلی آ پیدا شدن! حالا فکر نکنی از خودم تعریف می کنم آ!

نه! راستش هر کی ترو ببینه عاشقت میشه! کاملا قبول دارم. تو درست عین شارون استونی!

حالا تو اونو دوست داری یا منو؟

خندیدم و گفتم:

ترو!

خندید و گفت:

تو ام غذا تو بخور، مال تو ام یخ کرد.

یه خورده خوردم و گفتم:

خواستگارا چي شدن؟

اولی که پاشو گذاشت تو خونه، مادرم رو تهدید کردم که اگه دومی پاش به خونه برسه خودکشی می کنم! اونم از ترسش دیگه دنبال قضیه رو نگرفت.

بالاخره یه چند وقتی گذشت و شد تابستون. اون سال تابستون رو من حسابی درس خوندم و امتحان دادم و قبول شدم. یعنی یه سال رفتم جلو. البته یه خورده بهم فشار اومد و وقتی مهر شد و مدرسه ها باز شد، من یه مرتبه مریض شدم. چند روز تو خونه خوابیدم تا سالم خوب شد و رفتم مدرسه و چون چند روز غیبت داشتم گفتن که باید مادرم بیاد و غیبت ام رو موجه کنه. عصرش جریان رو به مادرم گفتم و قرار شد فرداش بیاد مدرسه که تا دو روز نیومد و بالاخره روز سوم اومد.

مدیر مدرسه ما یه خانم بود که یه برادر داشت که گاه گذاری می اومد مدرسه و بهش سر می زد. تقریبا چهل و دو سه سالش بود، شاید کمتر. یه مرد بلند قد خوش تیپ بود. از اونایی که موهای دو طرف سرشون جوگندمی شده بود. همیشه ام یهادکلن خیلی خوش بو می زد و وقتی از تو حیاط رد می شد، بوش همه جا می پیچید. یه ماشین قشنگ ام داشت و همیشه ام کت و شلواری شیک می پوشید.

خلاصه اون روز که مادرم مدرسه، اونم اونجا بود. يعني من بعد فهميدم. موقع اومدنش سر کلاس بودم و زنگ تفریح بود که من يه مرتبه ديدم مادرم از تو دفتر با اين مرده اومد بيرون. واي خدای من! عرق سرد نشست رو تن ام! همه اش خدا خدا مي کردم که مامانم منو نبينه و نياد سراغم. مادرم همينجور باعث آبروريزي بود، واي به اينکه با اين مرده در حال قدم زدن باشه! تو نمي دوني مادرم چه جور ي مي اومد تو خيابون. مثلا مي گفت که مي خوام لچ کنم اما دروغ مي گفت. مخصوصا اونطوري مي اومد بيرون.

چه طوري؟

يه لباس مي پوشيد که دختر اي هيچده ساله نمي پوشيدند. همچين آرايش مي کرد که صد رحمت به...! چي بگم آخه! خلاصه طوري خودشو درست مي کرد که تو خيابون همه نگاهش مي کردن. هميشه ام يه روپوش مي پوشيد که يقه اش تا کجا باز باشه و گردنبندي گرون قيمت اش معلوم باشه و همه بفهمن که پولداره. حالا لباس پوشيدنش به کنار، راه رفتن اش خيلي مضحک بود. همچين با ادا راه مي رفت که انگار يه مانکن داره يه لباس و نمايش مي ده. من تا اونجا که مي تونستم باهاش تو خيابون راه نمي رفتم. اصلا اين زن بيمار بود. يهکاري عجيب و غريبي مي کرد.

ماشينش هميشه آخرين مدل بود. مصلا وقتي داشت رانندگي مي کرد اگه اين طرف يا اون طرفش يه مرد خوش قيافه تو يه ماشين نشسته بود، مخصوصا مي پيچيد جلوش. يارو تا مي اومد يه چيزي بهش بگه يه خنده تحويلش مي داد و گاز مي داد مي رفت و يارو هم دنبالش. يه بار خدا مي دونه کاري کرد که من از هيچ دختر هيچده نوزده ساله نديدم.

يه روز با همدیگه تو ماشين نشسته بوديم و داشتيم مي رفتيم يه جا. سر يه چهار راه خورديم به چراغ قرمز. جلومون يه ماشين شیک بود که توش يه جوون نشسته بود و صدای ضبط شم بلند کرده بود. مي دوني مادرم چیکار کرد؟! پاشو آروم از رو ترمز برداشت و با ماشين آروم زد به ماشين پسره. من اصلا مونده بودم چرا اينکارو کرد. سرمو انداختم پايين که ديدم در ماشين پسره باز شد و يه لحظه بعد صدای مادرم رو شنيدم که با عشوه ازش عذر خواهي مي کرد و ديگه بقيه اش بماند. بعد از اين قضيه تا اونجايي که مي شد باهاش هيچ جا نرفتم.

خلاصه اون روز تو مدرسه ام، با همين حالت از دفتر اومد بيرون و همينجوري که راه مي رفت با برادر مدير مونم حرف مي زد و مي خنديد.

من زود خودمو کشيدم پشت يکي از دوستانم تا من نبينه! يه مرتبه همه دوستانم متوجه شده بودند. داشتم خدا رو شکر مي کردم که نفهيدن اون مادر منه که چشم افتاد به همون دوستانم که پشتش قايم شده بودم! همه چي رو فهميده بود!

از فراداش که رفتم مدرسه همه بچه ها فهميده بودند که اون زن مادر منه. حالا اينش به کنار، حرفي در اومده بود برام عذاب آور بود. متوجهي که چي ميگم؟ برادر مدير مون همينجور وقتي مي اومد مدرسه انگار داشت با چشمش بچه ها رو مي خورد. انقدر هيز بود که نگو. همه بچه ها مي گفتن موقعي که راه مي ره از تو جيب اش شماره تلفن اش رو که روي کاغذاي کوچیک نوشته، ميندازه زمين که دخترا بردارن و بهش تلفن کنن. هرچند دروغ مي گفتم اما تو چشم چروني اش شکی نبود.

اون با مادرت چیکار کرد؟

بعدا فهمیدم! یعنی تا اون روز فقط تو خونه عذاب می کشیدم و تو مدرسه آرامش داشتم اما بعد از این جریان دیگه محیط مدرسه هم شده بود برام جهنم. چه حرفایی که بچه ها از خودشون در نمی آوردن! چه چیزایی که درگوشی بهم نمی گفتن؟

چرا مگه دوستات نبودن؟ حسادت! من به خاطر دورگه بودن و درس خوندن و رنگ مو و آگه تعریف از خودم نباشه خوشگلی ام، توی مدرسه مورد توجه دبیرا بودم. همینم حسادت بچه ها رو تحریک می کرد. همیشه سعی می کردن یه جور یه منو ناراحت کنن. شاید ته دلشون اینو نمی خواستن اما اینطوری بود. وقتی همکه یه همچین سوژه ای به دستشون افتاده بود که دیگه واویلا! حالا بقیه اش رو گوش کن. اینا که خوبه اش بود.

چند روز بعد یه مرتبه دیدم که زنگ خونه مون رو زدن و برادر مدیرمون که اسمش فرامرز بود اومد تو! نمی دونی چه حالی شدم. مادرم برام معلم خصوصی گرفته بود اونم چه درسی؟! چیزی دیگه پیدا نکرده بود، برای فارسی ام معلم گرفته بود.

فارسی؟؟

رکسانا- آره! اخه اکثر درسام عالی بود و فقط یه خورده تو ضعراي فارسی ضعیف بودم. اونم نه زیاد! مثلا فارسی ام می شد شونزده هیفته! اون وقت مادرم یه مرتبه به فکر تقویت فارسی ام افتاده بود. برام معلم گرفته بود.

چیکاره بود؟

منم بالاخره نفهمیدم! اما می دونستم تو یه اداره کار می کنه. از صبح تا ساعت چهار، پنج سرکار بود.

بین رکسانا یه سوال برام پیش اومده؟

رکسانا- چی؟

تو که تریب اروپایی داشتی چرا انقدر از رفتار مامانت ناراحت می شدی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت: تو در مورد اروپایی آ چی می دونی؟

خیلی کم.

بین! یه زن با یه مرد وقتی چهچوب ها رو بشکنه، رفتار و اعمالش میشه یه چیز عجیب. حالا ممکنه این چهارچوبها، کلیشه های بد و سنت های پوسیده باشن که فقط دست و پای آدم رو بستن و جلورشده و ترقی شون رو میگیرن و باعث ناراحتی شون میشن! اون موقع شکست شون اعجاب انگیز و مورد قبول جامعه است! کسی ام که اینکارو کرده، می شه نوآور. این حرکت هم میشه یه حرکت به سمت رشد. پس چیز خوبییه! نمونه اش رو هزار تا داشتیم! آزادی زنها! تساوی حقوق بین زن و مرد! رنسانس! تحول افکار، شکل گیری جوامع پیشرفته.

از نظر صنعتي ام که ديگه خودت مي دوني. صنعت، تکنولوژي، اختراعات، اکتشافات. همه شونم در جهت آسایش و راحتی بيشتتر مردم بوده! اما يه چهارچوب هايي هست که شکستن شون نه تنها افتخاري نداره و مورد قبول عام نيست، بلکه خيلي زشت و ناپسنده! مثل چهارچوب خانواده!

مادر من اين چهارچوب مقدس روشکست. اونجا هيچکس با اينکه يه دختر، دوست پسر بگيره مخالف نيست اما وقتي يه مادر کانون خانواده رو به لجن مي کشه، تو هر جاي دنيا نفرت انگيزه!

اون مي تونست خيلي با شهامت بهيدر م بگه که ديگه دوستش نداره و ازش جدا بشه و بعدش ديگه آزاد بود که هر کاري که دلش مي خواد بکنه اما اون حريم مقدس خانواده رو آلوده کرد. اينم توي همه جاي دنيا زشته. بعدشم کي دوست داره مادرش يه زن شهوت ران باشه؟! حالا چه با خوندن صيغه يا غير از اون. عمل مادر من همين بود! براي همينم من از داشتن يه همچين مادري شرمسار بودم! همیشه!

سرشو انداخت پايين و ساکت شد و منم سرمو با پيترز گرم کردم که يه خورده بعد گفت:

بريم؟

بريم.

دوتايي بلند شدیم و رفتیم پايين و از رستوران اومديم بيرون که گفت:

بريم يه جا قدم بزويم.

رفتيم همون پارکي که نزديک پاساژ بود. يه پارک کوچيک و قشنگ و خلوت. دوتايي شروع کردیم به قدم زدن. بدون حرف.

ده دقيقه اي که گذشت نشستيم رو يه نيمکت. خيلي ناراحت بود. دوتا سيگار در آوردم و روشن کردم يکي اش رو دادم بهش که يه لبخند بهم زد و ازم گرفتش. گذاشتم کمی آرومتر بشه و بعد گفتم:

من ديگه نمي خوام بقيه سرگذشت رو بدونم!

رکسانا- چرا؟ مي ترسي چيزي بشنوي که نتوني قبولشون کني؟

نه! نمي خوام ترو ناراحت کنم!

من همیشه به خاطر گذشته تاريکي که دارم ناراحتم.

وقتي تکرار شون ميکني ناراحت تر ميشي.

برعکس! اينارو که برات تعريف مي کنم، انگار آرومتر شدم.

خب اگه اينطوره بقيه اشم بگو.

سيگار ش رو انداخت زمين و گفت:

خلاصه برام معلم فارسي گرفت. منم چيکار مي تونستم بکنم؟ مي دونستم منظورش چيه اما مگه جرات داشتم به برادر مدير مدرسه مون نه بگم؟! جالب اينجا بود که اين کلاس تقويّتي هر روزه بود! عصر به عصر آقا فرامرز تشریف مي آوردن منزل ما و شروع به تدریس فارسي مي کردن! حالا جالب تر طرز تدریس شون بود!

کتاب کليله و دمنه رو خريده بود و با خودش مي آورد و به من درس مي داد! زاغ و بوم، روباه و شير، کبوتر و طوقی، دیدي چقدر نثر مشکلي داره؟! حالا مجسم کن يه دختر نیمه فرانسوي، کليله و دمنه بخونه! حالا اگه فقط خوندن بود عيبي نداشت! براي اينکه منو بفرسته دنبال نخود سیاه که کاري به کارشون نداشته باشم، از هر درسي که بهم مي داد، يه مشقي ام بهم مي داد. منم با وجود اون همه درس اول بايد مي رفتم و لغت هاي درس رو حفظ مي کردم و بعدشم از رو درس يه مرتبه مي نوشتم و آماده مي شدم براي ديکنه فردا عصر. البته هرچند که خيلي سخت بود اما فارسي و ديکنه ام از ايرانيا بهتر شد. خلاصه درس رو بهم مي داد و منو مي فرستاد تو اتاقم و خودشون تنها مي شدن.

-چرا مادرت مثل دفعه هاي قبل عمل نمي کرد؟!

-چشمش ترسيده بود! مي خواست اول اين يکي رو امتحان کنه بعد باهش ازدواج کنه.

-مگه باهش ازدواج کرد؟

آره! ازدواج کرد و اين يکي شد ناپديري من!

خب؟!!

هيچي ديگه! وقتي فارسي من عالي شد و معلوم شد که اقا فرامرز معلم بسيار خوبيه، مادرم بعنوان پاداش باهش ازدواج کرد. تو مدرسه که همه فهميدن! دفعه هاي قبل اگه به اون دو نفر کم محلي مي کردم و تحويل شون نمي گرفتم، کاري نمي تونستن بکنن اما اين يکي مستقيم با مدرسه ام در ارتباط بود. يعني اويل ازدواجشون من يهخورده بد قلقي کردم که انعکاسش رو تو مدرسه و توسط مديرم ديدم.

يعني چي؟

رکسانا- هيچي! بهش سلام نمي کردم و جواب سلامش نمي دادم! يکي دو روز که گذشت، مدير مدرسه از تو صف کشيدم بيرونو جلو همه بچه ها ناراحتم کرد.

خوب ديگه اون مدرسه نمي رفتي!

کي بايد از اونجا مي آوردم بيرون و تو يه مدرسه ديگه ثبت نامم مي کرد؟ خب مادرم! اونم که از اين کارا نمي کرد! تا بهش حرف مي زدم مي گفت بهترين مدرسه همينجاس که تو ميری! هم بچه هاش خوبی و هم مديرش خواهر شوهرمه!

يه آه کوتاه کشيد و گفت:

اگه هنوز تو فرانسه بودم و تو دوران قدیم! تو دویست سال پیش فرانسه! اون وقت این مادرم رو به جرم روسپی گری از طرف کلیسا می گرفتن و آتیشش می زدن!

جدي اينکارو مي کردن؟!

نه تنها اونارو، هر کسی که به نحوی تو کارشن دخالت می کرد یا ممکن بود باعث ناراحتی شون بشه! مثلا یه دانشمند که با مواد شیمیایی کار می کرد، می گفتن جادوگره، یا اگه فرضیه ای توسط یه دانشمند عنوان می شد و مثلا می گفت زمین مسطح نیست و گرد و کروییه، درجا بهش می گفتن یا توبه کن یا می سوزونیمت.

اونو که می دونم! در مورد مثلا خانمهایی که یه همچین کارایی می کردن چی؟

رکسانا- خب حتما یا شلاق شون میزدن و یا با گیوتین اعدامشون می کردن و یا یه کار دیگه مثل اینا. توحش یعنی همین دیگه.

خب بالاخره چی شد؟

انگار از سرگذشت بدت نیومده ها؟!

خندیدم و گفتم:

زندگی عجیبی داشتی.

فقط عجیب! باید حتما تو یه همچین محیطی زندگی کنی تا بفهمی معنی اش چیه! باید حتما یه دختر باشی تا بفهمی که وقتی صبح به صبح از خواب بلند می شی و یه مرد هیز رو کنارت ببینی که به هر طریق سعی می کنه خودشو بهت نزدیک تر کنه، چه زجری رو باید تحمل کنی! وقتی پناهی نداری، ناامیدی تمام وجودت رو میگیره. اگر ضعیف باشی که تسلیم میشی! منشاسی که داشتم تربیت ام تو اون ده یازده سال اول زندگی بود! تو مدرسه، یعنی تو همون دبستان به ما یاد می دادن که محکم باشیم! به ما یاد می دادن که در مقابل مشکلات ایستادگی کنیم. مخصوصا تو دوران قبل از دبستان که مهدکودک می رفتم! اونجا بصورت علمی و با بازیهایی که باهامون می کردن این مقاومت و پایداری رو بهمون یاد می دادن! مثلا یکی از بازیها این بود که یه تعداد زیادی از این لوگوها بهمون می دادن! اینام طوری بود که باید روهم روهم بچینیشون و باهاشون چیزی درست کنی. طوری ام درستشون کرده بودن که اگه یه خرده بی دقت به همدیگه وصل می کردی، کمی که ساخته می شد، یه مرتبه می ریختن پایین و همهاش خراب می شد. اون موقع باید دوباره درستشون می کردی و این مرتبه با دقت.

برای ایجاد انگیزه ام، همیشه یه جایزه خوب براش در نظر می گرفتن! خود من موقعی که این بازی رو می کردیم، بارها و بارها که مثلا یه ساختمون می ساختیم که چند بار خراب می شد تا بالاخره بتونیم درستش کنیم! یا بازی های دیگه که همه شون هدف دار بود و شخصیت بچه ها رو می ساخت و محکم می کرد.

چه جالب! کاشکی می شد برای بچه های ما هم به همین روشی پیاده بشه! یعنی بازیابی درست کنن که همینطور هدف دار باشه!

رکسانا- هست! اما روش درست کار نشده یا نسبت بهش بی توجه شده! مثل عروسک بازی! هیچ می دونی همون عروسک بازی که به دختر بصورت خیلی ساده می کنه توش چقدر آموزش و پرورش روحی به؟! یهدختر وقتی به عروسک برایش می خری در واقع روح و احساسش رو پرورش میدی! با بازی با عروسک، حس مادری، عشق، دوستی، احساس مسئولیت و خیلی چیزای دیگه توش بوجود می آد و رشد می کنه! یا مثلاً وقتی برایش از این وسایل کوچیک آشپزخونه می خری، در واقع با آشپزی آشنایش می کنی که بعدها همون، حس سامان دهی به کانون خانواده است. غذا! گرمی! جمع کردن اعضا به خانواده دور همدیگه و خیلی چیزای دیگه! یا همون عروس دوماه بازی.

این همه چیزای خوبین که باید روشن کار بشه البته در کنار تربیت درست برای شکل گیری و ساختن شخصیت به دختر کوچولو که بعدها میشه پایه و رکن خانواده. می شه مادر! می شه همسر! می شه اولین مربی و معلم بچه ها! اینا خیلی مهمه. به بچه اولین چیزی که یاد می گیره از مادرشه! همین مادر شخصیت بچه اش رو می سازه! فقط باید در کنار این بازی، بهش یاد بدیم که در زندگی نقش کلیدی داره! باید بهش یادآوری کنیم تا متوجه بشه که آشپزی فقط برای سیر کردن شکم خانواده نیست! یا بازی با بچه اش وقت تلف کردن و فقط سرگرمی بچه نیست. اینا همه نقش های اساسی در پایداری خانواده است. و کار بسیار مهمی هم است که از پول درآوردن شوهر مهم تره! اینا رو باید اول به دختر کوچولو آموزش داد و آگاهش کرد که در آینده چه مسولیت بزرگی رو باید قبول کنه.

یه چیز ساده بهت بگم. همین دلبری و حرکات طریف و ناز که به دختر از خودش نشون میده! می دونی در تعیین سرنوشت به خانواده چقدر مهمه. هر دختر یا زن با حرکات زیبا و دلفریب چشم، ابرو، موها، دستها و خنده های خودش باعث بوجود آمدن عشق و محبت می شه که استحکام خانواده رو تضمین می کنه.

داشت منو نگاه می کرد که به مرتبه خندیدیم که خودشم خندید و سرش رو انداخت پایین و ساکت شد که گفتم:

اوتم این چیزا رو یاد گرفتی؟

یه جرکت قشنگ به موهاش داد و گفت:

اگر چه مادرم خیلی از وظائف مادری رو انجام نداد اما فقط با نگاه کردن بهش، همه این حرکات رو می شد ازش یاد گرفت.

بعد آروم دستم رو گرفت و گفت:

هامون میدونی! من وقتی با توام احساس امنیت زیادی می کنم! شخصیت ات طوریه که به آدم اعتماد به نفس می ده! و این برای یه مرد امتیاز بزرگیه! من همیشه فکر می کردم اگه در مورد گذشته ام حتی فکر بکنم دیوونه می شم اما در کنار تو متوجه شدم که دارم کم کم سبک میشم و با یادآوری شون دیگه اون رنگ سیاه رو دارن از دست می دن.

بعد از جاش بلند شد و گفت:

قدم بزنیم؟!

منم بلند شدم و دستش رو انداخت دور بازوم و گفت:

من زیاد تنها بودم. تنهایی، هم خوبی داره، هم بدی! بدی اش اینه که آدم جامعه گریز میشه و تو خودش فرو میره اما این در خود فرو رفتن باعث ساختن و آگاهی آدم ممی شه.

یه خرده دوتایی راه رفتیم. بازوم رو محکم گرفته بود و چیزی نمی گفت! داشت گذشته اش رو نگاه می کرد! یه مرتبه واستاد و برگشت و همون نیمکتی رو که روش نشسته بودیم نگاه کرد و گفت:

عجیبه! انگار خیلی از تلخی های زندگیمو، وقتی برات تعریف می کردم، همونجا، رو همون نیمکت جا گذاشتم.

بعد خندید و برگشت و دوباره راه افتادیم که گفت:

خلاصه زندگی ما سه نفر شروع شد! حالا که فکر می کنم می بینم آدم خیلی زرنگی بود! حساب همه چیز رو کرده بود. همه کاراش رو با نقشه و سیاست پیش می برد. کاری کرده بود که جرات نداشتم یه کلمه ازش پیش مادرم حرف بزیم! پایه اولم اینطوری گذشت.

یه روز که از مدرسه برگشتم خونه، چند دقیقه بعدش پشت سرم، اونم اومد خونه، تازه کیف ام رو گذاشته بودم تو اتاقم که صدام کرد. تا اومدم جلوش که یه مرتبه محکم یه سیلی بهم زد. حرکت اش بقدری غیر منتظره بود که شوک بوجود اومده، اجازه بهم نداد که گریه کنم!

مادرم داشت تموم این صحنه رو میدید و بی اختیار از جاش بلند شد که فرامرز گفت "تو دخالت نکن. من درسته که ناپدر اشم اما بالاخره این اسم ناپدری یه مسولیت هایی رو به گردنم میندازه! من آدم بی غیرتی نیستم! من جلو مردم آبرو دارم! دلم نمی خواد پس فردا فلانی و فلانی جلومو بگیرن و در گوش ام بگن جلوی نادریت رو بگیر! می دونی اون موقع این حفا برای من مرگه؟! کلاه فلان که نمی خوام سرک بذارم! چهل تا پیرهن از شما بیشتر پاره کردم!"

من و مادرم هر دو هاج واج داشتیم نگاهش می کردیم که مادرم گفت: فری چی شده آخه؟!

یه نگاه به مادرم و بعدش به من کرد و یه لاله الا الله گفت و رفت روی یه مبل نشست و یه سیگار روشن کرد و بعدش آرومتر گفت "آخه بچه جون تو مثل دختر منی، اگه کاریم می کنم واسه خودته! این چکی ام که بهت زدم مهر پدری یه! اگه دوستت نداشتم میذاشتم هر غلطی که دلت بخواد بکنی اما چیکار کنم که هم غیرتم و هم وجدانم راضی نمیشه که ساکت بمونم! تو دیگه داری برای خودت خانم میشی! نذار پس فردا پشت سرت حرف و حدیث باشه! امروز که تو خیابون اینطوری راه بری، پس فردا چی کار می خوای بکنی! دختر که نباید با ناز و عشوه و قر و قنبیله تو خیابون راه بره! چه معنی داره که دقیقه به دقیقه برمی گردی پشت سرت رو نگاه می کنی؟ اگه چهارتا لات بی سر و پا تو خیابون سوت می زنن، تو چرا سرت رو برمی گردونی؟ تا اون موقع که من تو زندگی تون نبودم، خب، هر کاری دلت می خواست بکنی و کردی، کردی! اما دیگه تموم شده، دارم بهت میگم. خودتو

جمع و جور کن. از این به بعد مثل سایه پشت سرتم. مثل آدم میری مثل آدم میایی. من یه آدم متعصب ام. حالا بگو عقب افتاده! بگو فناتیک! عیبی نداره! اما من اینم. دارم جلو مادرت میگم! غیر از این باشه میذارم میرم! والسلام."

اینا رو که گفت یه مرتبه مادرم حالتش رو عوض کرد و گفت:

مگه چیکار کرده؟؟

فرامرز سیگارش را خاموش کرد و گفت: هیچی، دیگه حرفشم نزنیم! می دونم که از این به بعد، هر کاری هم که کرده دیگه نمی کنه! تموم شد و رفت پی کارش.

اینو که گفت کادریک یه دفعه حمله کرد طرف ککم که فرامرز پرید جلو خودشو انداخت وسط مون و مادرم رو گرفت و گفت:

خانم من اگه پدرشم، شما دیگه دخالت نکن! حرف زدن تو یعنی من غلط کنم!

بعدهش مادرم رو که خیلی عصبانی شده بود، برد و رو یه مبل نشوند و برگشت طرف من و گفت:

برو باباجون! توام حق داشتی که اشتباه کنی اما اینکارو کردم که بفهمی دیگه اون روز و روزگار تموم شده! تا حالا حق داشتی! یعنی وقتی بابا سر بچه نباشه همین می شه. اما از این به بعد تو یه بابا داری که گردنش رو تیر نمی زنه. برو عزیزم! برو به درس ات برس! اینم بدون که من وقت و بی وقت مثل امروز دنبالت می کنم!

داشتم نگاهش می کردم که مادرم گفت: فری! از این به بعد هر کاری خواستی آزادی بکنی! من دیگه اینو سپردم دست تو! دستتم درد نکنه که دنبالش رفتی! هر کاری کردی صاحب اختیاری!

اونجا بود که فهمیدم فرامرز چه آدم زرنگیه!

هیچی نگفتی!؟

رکسانا- چی بگم؟! چنان نقش بازی می کرد که نمی شد کاری کرد! امکان نداشت مادرم باور کنه که همه اینا دروغ بوده! من یه عمر تنها و تو دوران بسیار سخت خودمو نگه داشته بودم و هیچوقت از موقعیتم سواستفاده نکرده بودم. اما مادرم از این چیزا خبر نداشت. اون حتما همیشه قیاس به نفس می کرد و منم یکی مثل خودش میدید در حالی که روحیه و افکار و رفتار من و مادرم درست عکس هم بود! برای همین بلافاصله متوجه شدم که تو اون موقعیت هیچ دفاعی، فایده که نداره هیچ، نتیجه معکوس هم داره! برای همین سکوت کردم و رفتم تو اتاقم و وقتی مطمئن شدم که فعلا کاری به کارم ندارن و صدام نمی کنن، فقط گریه کردم و روزای باقیمانده از تحصیلم را شمردم.

آروم آروم گریه می کردم تا صدام به کسی نرسه تا نفهمه که منم مثل آدمای دیگه ضعف هایی دارم. آروم گریه کردم چون می دونستم صدای گریه ام برای هیچ کس مهم نیست! آروم گریه کردم چون صدای گریه ام فقط خودم را غمگین می کرد. هنوز آروم گریه میکنم چون یاد گرفتم که گریه رو باید آروم و بی صدا کرد. چون همیشه تنها گریه کردم.

همونجور که راه مي رفتيم برگشتم و نگاهش کردم! ديدم همينجور اشک داره آروم و بي صدا از چشمش میآد پایین! يه مرتبه دل خودم گرفت. ياد اين افتادم که تو بچگي هر وقت گريه مي کردم، اول ماني مي دوئيد طرفم و بعدش مادرم و پدرم و عموم. هيچ وقت موقع گريه کردن تنها نبودم! هميشه بعد از من ماني گريه مي کرد. يعني از گريه من گريه اش مي گرفت.

با دستم اشک هاش رو پاک کردم که خنديد و گفت:

فقط همين چند دفعه است که موقع گريه کردن تنها نيستم!

از اين به بعد هيچوقت تنها نيستي. من هميشه پيش اتم.

رکسانا- مهم اين نيست که موقع گريه کردن کسي پيش آدم باشه! مهم اينه که يکي ديگه ام درد آدم رو حس کنه و با آدم گريه کنه!

بعد با دستش اشک هايي رو که خودم متوجه اش نبودم از صورتم پاک کرد. سر روبرگردوندم اون طرف و اشک هامو پاک کردم که گفت:

فرامرز متوجه شده بود که مادرم نسبت بهمن حساسيت داره! يعني اگه دوست پسر يا شوهرش کوچک ترين توجهي به من مي کرد، حسادتش تحريک مي شد و باعث جدائي شون مي شد. براي همين راه روش خوبي رو پيش گرفته بود. سخت گيري و خشونت!

پچ مي رفتم ازم ايراد مي گرفت! راست مي اومدم ايراد مي گرفت! تو لباس پوشيدن، درس خوندن، نوار گوش دادن، حرف زدن، نشستن، براخاستن! خلاصه واقعا زندگي روبرام سخت کرده بود! کاش ايرادايي که مي گرفت حقيقت داشت و به جا بود! اصلا دنبال من نمي اومد که! حتي حاضرم قسم بخورم که همون روز اول هم نيومده بود! چون من عادت نداشتم تو خيابون واستم و اين ور و اون ور رو نگاه کنم. هميشه تند مي رفتم مدرسه و تند برمي گشتم خونه. بطوريکه دوستانم هميشه بهم مي گفتن چرا اينقدر تند راه ميروي؟! جتي اکثرا با من برنمي گشتن خونه چون اونا مي خواستن تفريح کنون راه مدرسه رو تا خونه بيان اما من نه!

چرا؟!!

چرا چي؟

چرا مي خواستي زود برگردي خونه؟ اونجا که کسي منتظرت نبود. چرا به کسي پناه نياوردي؟ مثلا به يه پسر؟ معمولا اينجور وقتا دختا مي رن و دوست پسر ميگيرن! تو که پنجاه درصد اروپايي بودي چرا اينکارو نکردي؟

يه لحظه فکر کرد و گفت:

اگه برمي گشتم خونه به خاطر اين بود که جاي ديگه اي رو نداشتم برم! حداقل خونه توش يه اتاق بود که کسي اونجا کاري به کارم نداشته باشه!

اگر دوست پسر نگرتم به خاطر طرز فکرم بود! تو درست میگی! معمولاً دخترا با پیدا شدن یه مشکل تو زندگی شون یه همچین کاری میکنن و یه مشکل بزرگتر رو برای خودشون درست می کنن اما من متوجه این مسئله بودم که نباید یه همچین اشتباهی بکنم! یه دختر شونزده ساله یعنی چی؟! یعنی یه چیزی بین نوجوون و جوون! تو اون سن وسال، نه تجربه ای داره و نه تحصیلاتی و نه امکاناتی! پس خودش نمی تونه بیرون از محیط خانواده کاری بکنه! اگرم به یه پسر پناه بیره که دیگه بدتر! یه پسر نوزده بیست ساله نمی تونه براش پشت و پناه باشه! یعنی اون خودشم احتیاج به یه پناهگاه مثل خانواده داره! غیر از اون، معلومه که اون پسر یه دختر رو برای چی می خواد! منم اینارو می دونستم! یعنی تربیت اروپایی بهم یاد داده بود. برای همینم این اشتباه رونکردم.

سرم رو تکیون دادم که گفت:

خلاصه زندگی برام خیلی سخت شده بود بطوریکه حتی آموزش های دوران کودکی ام نتونستن کمکم کنن! مقاومت ام شکست! هر شب کارم گریه کردن بود! با گریه درس می خوندم و با گریه می خوابیدم. خیلی خسته شده بودم. خونه برام جهنم بود. دیگه انگیزه ای برای زندگی نداشتم. برای همین یه شب که رفته بودم حموم کنم، بی اختیار یه تیغ برداشتم و آماده شدم که رگم رو بزئم! همیشه فکر می کردم که خودکشی کار سختیه اما در اون شرایط سخت تر زندگی، این کار به نظرم آسون اومد.

ان رو پر از آب داغ کردم و رفتم توش و تیغ رو گرفتم تو دستم و شروع کردم به گریه کردم. یاد پدرم افتادم و اون سالها که در فرانسه بودیم و مادرم هنوز انسان بود. یاد موقعی افتادم که پدرم منو می نشوند رو پاش و موها ناز می کرد! یاد روزهای تعطیل می افتادم که منو با خودش می برد پارک و سینما و رستوران. با همدیگه دوتایی می رفتیم بیرون و خیلی هم بهمون خوش می گذشت. حتی در زمانی که مادرم مکثافت کاری می کرد. بازم وقتی با پدرم بودم همه چیز به نظرم قشنگ می اومد.

یاد قصه هایی افتادم که شب ها قبل از خواب برام تعریف می کرد. یاد این افتادم که با وجود بدی های مادرم، هیچوقت ازش پیش من بد نمی گفت و وقتی هم که من از مادرم پیشش شکایت می کردم، همیشه می گفت که مادرم دوستم داره!

یاد مهربانی های پدرم افتادم! یاد رفتار آرومش، یاد نگاه قشنگ و محکم اش! یاد دست نوازشش که همیشه آروم می کرد و بهم اعتماد به نفس میداد! یاد آهنگی که همیشه برام میخوندا!

اما تو همون موقع یاد لحظه ای افتادم که پدرم از شدت ناامیدی و خشم و نفرت و شکست و باخت در زندگی، تو دادگاه گریه کرد! گریه یه مرد! گریه یه پدر!

اونم مثل من و بی صدا و آروم گریه می کرد!

تو همین موقع تیغ رو گذاشتم رو رگم! درست یه لحظه بود! یه حرکت! یه فشار! یه تکیون و بعدش تموم!

اما نمی دونم تو اون لحظه چه فکری اومد تو سرم! یه فکر! یه احساس! یه دید دیگه! درست نمی دونم چی بود اما بود! مثل اینکه یکی شروع کرد باهام حرف زدن! یه نفر درون خودم.

بهم گفت این تیغ همیشه هست! هر وقت هم بخوام می تونم بیام تو حموم و ازش استفاده کنم! بهم گفت خودکشی شجاعت نمی خواد اما این زندگی یه که برای گذروندنش احتیاج زیادی به شهامت هست. بهم گفت این تیغ و این وان و حموم رو هیچکس ازم نمی گیره اما زندگی رو چرا! همیشه فردایی هست! همیشه نوع دیگه ای هست! همیشه چیز تازه ای هست! همیشه زندگی تازه ای هست.

تو اون لحظه یه جور دیگه فکر رکدم! یه نوع دیگه! چیزای جدیدی رو تو خودم پیدا کردم و شناختم. کارای زیادی به نظرم اومد که باید انجام بدم! و راه های زیادی برای زندگی کردن رو دیدم.

یه لبخند رو لبام نشست! تیغ رو گذاشتم سر جاش و حموم کردم و اومدم بیرون.

فردا صبحش جای مدرسه رفتم سفارت فرانسه! به محض اینکه وارد سفارت شدم، روسری ام رو از سرم برداشتم و با اولین نفر که داشت با تعجب به من نگاه می کرد، شروع کردم به فرانسه صحبت کردن!

همه چی تموم شد!

بلافاصله بردنم پیش سفیر فرانسه، خیلی گرم، مهربون، مودب و پدرا نه!

یه آدم، مثل پدرم!

مثل پدرم بغلم کرد، به سرم دست کشید، برام غصه خورد، و حمایت کرد.

نمی دونم چرا وقتی سرگذشتش به اینجا رسید یه مرتبه بی اختیار خندیدم که با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

خنده ام از خوشحالیه! از اینکه پنجاه درصد پدرت کمکت کرده!

اونم خندید و گفت:

بلافاصله همه مراحل فرستادن به فرانسه آماده شد. به همین راحتی! یعنی وقتی برای سفیر سرگذشتتم رو تعریف کردم، با وجود اینکه سعی می کرد آرام و خونسرد مثل یه سیاستمدار رفتار کنه اما موفق نمی شد. می فهمیدم که درونش انقلاب به پا شده! برای همینم سریع کارام رو انجام داد و از همونجا با فرانسه تماس گرفت و خواست که پدرم رو پیدا کنن!

بعد برگشت طرف منو و گفت:

یه سیگار دیگه بهم میدی؟

زود دو تا سیگار در آوردم و روشن کردم و یکی اش رو دادم بهش. یه خورده ساکت قدم زدیم که گفت:

متاسفانه دیگه پدرم وجود نداشت. خودکشی کرده بود! یعنی اینطوری فکر می کردن! باماشین رفته بود ته دره! نه مشروب خورده بوده و نه ماشین ایرادی داشته و نه سرعتش زیاد بوده! فقط خواسته بود که بره ته دره! همین! شاید مثل من که فقط می خواستم با تیغ رگم رو بزنم.

برام ضربه بزرگی بود اما یه پیامم برام داشت. پیام عشق! پیام محبت! عشق و محبت پدرم! این خیلی برام مهم بود!

اونجا بعد از چند ساعت بهمگفتن که با رفتن ما از فرانسه، پدرم دچار یه بحران شدید روحی شده بوده! براش همه چیز تموم شده بوده! زنی رو که دوستش داشته بهش خیانت کرده و دختری که عاشقانه می پرستیده ازش دزدیده بودن!

اونم انگیزه اش رو از دست داده بوده!

یه خرده دیگه قدم زدیم و بعدش سیگاراش رو اندخت زمین وگفت:

وقتی این مسئله رو فهمیدم مایوس شدم. همیشه این فکر که یه نفر یه جایی هست که برام نگرانه و دوستم داره و منتظرمه، بهم آرامش می داد. حتی همون شب قبلش. همون موقع که تیغ دستم بود و می خواستم رگم رو بزنم!

یه لحظه ساکت شد و بعد برگشت طرف من و گفت:

تازه اون لحظه متوجه شدم که شب قبل چه کسی منو صدا کرده! صدای پدرم بود! صدای قشنگ پدرم که داشت برام لالایی می خوند. لالایی که نجاتم داد! آهنگ شبهای ترس و تنهایی.

این لالایی رواز مادرش یاد گرفته بود و شبایی که خوابم نمی برد یا مثلا ترسیده بودم، می اومد می نشست کنار تختم و برام این آهنگ رو با صدای قشنگش می خوند.

همیشه فردایی هست! همیشه نوع دیگه‌هایی هست! همیشه چیز تازه ای هست! و همیشه زندگی تازه ای هست!

خلاصه اون روز تو سفارت خیلی گریه کردم اما چیزی که آروم کرد وجود آدمایی بود که مثل خودم بودن و درکم می کردن و میخواستن ازم حمایت کنن و کردن.

همه دورم جمع شده بودن دلداري ام می دادن. نوازشم می کردن و بهم می گفتن که دوستم دارن. همینم باعث شد اون ضربه رو تحمل کنم.

اون روز بعد از چند ساعت، بعد از خوردن نهار با سفیر و چند نفر از اعضا سفارت، با یه اسکورت بردنم خونه! معاون سفیر، دوتا از پلیس های سفارت و یه وکیل، همراه با دوتا از مامور نیروی انتظامی منو بردن خونه. دلم می خواست اونجا بودی و قیافه فرامرز و مادرم رو میدیدی. واقعا تماشایی بود!

وقتی زنگ خونه رو زدم و فهمیدن که منم، در رو روم باز نکردن! مثلاً می خواستن تنبیه ام کنن، اما وقتی مامور انتظامی دستش رو گذاشت رو زنگ و همینجوری نگه داشت، یه خرده بعد دوتایی اومدن دم در! توپ هر دوشون پر بود! آماده شده بودن که مثلاً یه بلایی سرم بیارن که تا چشم شون به اون همه آدم افتاد، رنگ شون پرید و به تته پته افتادن!

معاون سفیر از شون اجازه خواست که بریم تو خونه صحبت کنیم و اونام از جلو در رفتن کنار و همگی رفتیم تو!

وقتی تو سالن خونه نشسته بودیم، اول یکی از مامورهای انتظامی، اعضا سفارت رو به فرامرز و مادرم معرفی کرد و بعدش هم وکیل سفارت خیلی قشنگ و شمرده، اول به فرانسه و بعدش فارسی گفت: «این دختر خانم تبعه کشور فرانسه هستن، و تحت حمایت دولت فرانسه. از این به بعد هر گونه سخت گیری، تنبیه بدنی، آزار روحی و روانی نسبت به ایشان از نظر دولت فرانسه خشونت علیه یک فرانسوی تلقیمی شه و جرم به حساب میاد و قابل پیگیری قانونی یه! از این به بعد طبق اجازه ای که از دادگاه رسمی ایران خواهیم گرفت، هفته ای یک یا دو روز، مددکار فرانسوی ما اینجا میاد و با ایشان ملاقات خواهد داشت! ما از این به بعد در مورد وضعیت تحصیلی و زندگی ایشان توجه خاصی خواهیم داشت! دولت فرانسه امیدواره که از این به بعد مشکلی به وجود نیاد!»

وقتی وکیل سفارت اینا رو به فرامسه گفت، فرامرز داشت از ترس سخته می کرد! همه اش به مادرم نگاه می کرد تا زودتر بفهمه موضوع چیه! وقتی ام که برای دوم به فارسی گفت: دیگه قیافه فرامرز دیدنی بود! اصلاً لال شده بود، هر دوشون لال شده بودند!

بعد از وکیل سفارت، یکی از مامورهای نیروی انتظامی بهشون اخطار داد که مواظب رفتار شون باشن چون من تحت حمایت دولت فرانسه ام!

بعد از گفتن این حرفا، همه بلند شدن و خداحافظی کردن و رفتن. منم تا دم در دنبالشون رفتم که اونجا بهم شماره سفارت رو دادن و گفتن به محض اینکه مشکلی پیش اومد، با سفارت تماس بگیرم.

بعد از رفتن اونا، منم بدون حرف و چیزی، رفتم تو اتاقم و راحت گرفتم خوابیدم و صبح اشم بلند شدم و رفتم مدرسه و تا رسیدم اونجا بچه ها بهم گفتن که برم دفتر مدرسه! حدس زدم جریان چیه!

گویا قبل از من، وکیل سفارت اومده بود اونجا و با مدیرم صحبت کرده بود چون تا منو دید، از جاش بلند شد و اومد طرفمو خلاصه خیلی بهم احترام گذاشت و بعد از اون دیگه تو مدرسه ام راحت بودم! هم از دست مدیرمون و هم بچه ها! یعنی وقتی دوستای نزدیکم کم و بیش از وضع زندگی ام باخبر شدن، طبق عادت ایرانیا، دوباره باهام مهربون شدن و فضایی مدرسه برام قابل تحمل شد.

حدوداً یه سال از این جریان گذشت. نمی خوام با جزئیات خسته ات کنم. اون دوتا زندگی خودشونو داشتن و من زندگی خودمو. نهایتاً تو 24 ساعت اگر همدیگه رو می دیدیم، یه ساعت بود. بعدش من می رفتم تو اتاقم و اونجا زندگی مو می کردم و اونام اون طرف خونه تو سر و کله همدیگه می زدن! یه روز دعوا داشتن و یه روز آشتی! یه روز چشم نداشتن همدیگه رو ببینن و یه روز اونقدر نسبت به همدیگه مهربون می شدن و رفتار زشتی از خودشون نشان می دادن که من خجالت می کشیدم! اینا به کنار، مشکل من رفتار فرامرز بود! بعد از حدود یه سال، تازه با من مهربون شده بود و یه جور دیگه آزارم می داد!

خیلی بهت مهربونی می کرد؟

یه خنده تلخ کرد و گفت:

بطور چندش آور!

یه خرده دیگه ساکت شد و گفت:

دیگه از هرچی عید و تولد و جشن بود متنفر شده بودم. مثلاً تحویل سال، به هوای تبریک گفتن و این چیزا، با چنان شهوت و حالت بدی بغلم می کرد و منو می بوسید که حالت تهوع بهم دست می داد. همه اش خدا خدا می کردم که هیچ عیدی پیش نیاد.

یا مثلاً می اومد و ورقه های امتحانی ام رو و می داشت و آگه نمره ام خوب شده بود به عنوان تشویق، بغلم می کرد. همچنین می چسبوند به خودش که دلم می خواست با هر چی دستم بود بزنم تو سرش! حرف نمی تونستم بزنم چون آگه چیزی می گفتم، یا اون یا مادرم می گفت که تو به خودت شک داری! این بود که تحمل می کردم و هیچی نمی گفتم و سعی می کردم که کمتر بهانه ای برای تبریک گفتن و تشویق کردن وجود داشته باشه.

ورقه هامو که باید امضا می شد، یه وقتی که اون نبود به مادرم نشون می دادم و می گفتم ک امضا کنه و بعدش قایم شون می کردم! روزای عیدم که دیگه نمی شد کاری کرد، صبر کردم تا وقتی دوتایی با همدیگه ان، برم پایین و تا می اومد طرفم، دروغی می گفتم که سرما خوردم و یه جوری جلوشو می گرفتم اما همیشه که نمی شد! ولی چاره ای نبود! تحمل می کردم و همین کارم باعث شده بود که گستاخ تر بشه!

چند بار جسته و گریخته در این مورد با مادرم حرف زدم اما هیچی حالی اش نبود! درست مثل گاو! انقدر مثل کبک سرشو تو برف کرده بود که اصلاً نمی فهمید دور و ورش چه خبره! فکر می کرد فرامرز عاشق بیقرارشه! بالاخره مجبور شدم که علنی بهش بگم! می دونی چیکار کرد؟!

سرم داد زد و گفت که من عقده ای شدم! می گفت چون همه عاشق اون می شن من حسودی می کنم! می گفت چون کسی طرف تو نمی آد، داری می ترکی! ترو خدا افکار یه مادررو ببین! هر چند که بیش از اون ازش انتظاری نمی رفت!

بالاخره چند وقتی گذشت. نمی دونم چه جور می مادرمو گول زد و خامش کرد که به های ساختمون سازی، ازش پول گرفت! یعنی اون یکی دوتا زمینی که بهش ارث رسیده بود فروخت و پولش رو داد دست فرامرز و اونم یه سند داد دستش و شروع کرد به ساختمان سازی.

یکی دو ماهی گذشت و مادرم خوشحال بود که تا چند وقت دیگه پول رو پولش می آد و اون ساختمون ساخته می شه و می تونه کلی ازش استفاده بیره! فرامرز هر شب می اومد خونه و می گفت امروز فلان کار رو کردیم و فلانی اومد و گفت انقدر رفته رو زمین و خونه و آپارتمان و متری انقدر همین الان استفاده می ده و فلان و فلان و فلان. مادرم که اینا رو می شنید کیف می کرد تا اینکه یه شب مادرم گفت که ساعت چهار بعدازظهر فردا بیاد یه دفتر خونه. می گفت باید چند تا چیز رو امضا کنه. یعنی باهاش یه قرار گذاشت و بهش گفت آگه یه کم دیر اومد صبر کنه.

اینجا که رسید و استاد و برگشت طرف من و یه لبخند تلخ بهم زد و گفت:

همینجاست که حتما تصمیمت در مورد من عوض میشه! حالا می خوای بقیه اش رو برات بگم یا نه؟

سرمو تڪون دادم كه گفتم:

فرداش من طبق معمول رفته مدرسه و بعد از ظهرم برگشتم خونه. مي دونستم كه مادرم خونه نيست. لباسامو عوض كردم و رفته تو سالن كه ديدم صداي در حياط اومد. از پنجره نگاه كردم كه ديدم فرامرزه. گفتم حتما چيزي جا گذاشتن كه اومدن بيرن.

تند اومد تو خونه واومد تو سالن و تا من بلند شدم كه برم تو اتاقم يه مرتبه از پشت موهامو گرفت و كشيد. اصلا فكر نكردم كه حتي جيغ بزنم! همچين با ممشت زد تو صورتم كه بيهوش شدم!

داشتم نگاهش مي كردم! اونم داشت مستقيم تو چشمام نگاه مي كرد! منتظر بودم بقيه اش رو بگه اما هيچي نگفت! وقتي كه ديد انگار متوجه نشدم گفتم:

بقيه اش رو فهميدي؟

فقط نگاهش كردم كه اروم گفتم:

وقتي بيهوش آمدم كه ديگهكار از كار گذشته بود.

انگار يكي با چوب زد تو سرم! يه مرتبه چشمام سياهي رفت! هيچي رو نديدم! تموم عضلاتم منقبض شده بود! اصلا فكم تڪون نمي خورد! شوڪ بهم دست داده بود! تو يه وضع خيلي بد يي گير كرده بودم هزار تا فمر تو سرم بود. حتي نمي تونستم يكي اش رو به زبون بيارم. حتي يه فحش، يه حرف بد يا يه اظهار ناراحتي يا هر چيز ديگه اي ام نمي تونستم بكنم! يه مرتبه احساس كردم كه انگار زير پاك خالي شده! داشت زانو هام تا مي شد اما هر جوري بود جلوشو گرفتم! مي دونستم داره عكس العمل رو مي بينه! مي خواستم مواظب رفتارم باشم اما نشد. در يه آن شايد هزار تا صحنه جلو چشمم مجسم شد! صحنه هاي زشت و بد! صحنه هاي كثافت!

سرمو يه تڪون دادم كه اونا از تو مغزم بره بيرون! مي خواستم نگاهش كنم اما تطابق چشمم بهم خورده بود و جلومو مات مي ديدم! شقيقه هام تير مي كشيد و يه درد از تو رگ هاي گردنم مي زد تو سرم! وقت داشت مي گذشت و بايد يا يه چيزي مي گفتم و يا يه كاري مي كردم.

يه مرتبه سرم رو محكم دادم عقب كه صداي شكستن رگ هايي گردنم رو شنيدم! يه تڪون خوردم و متوجه دور و برم شدم.

ركسانا جلوم نبود! برگشتم سمت راستم رو نگاه كردم كه ديدم اروم داره مي ره! از همونجا داد زدم و گفتم:

ركسانا! كجا؟!

ركسانا- دنبال زندگي ام!

براي چي؟!

ركسانا- كه توام راحت بري دنبال زندگي خودت!

همينجوري جوابم رو مي داد و بدون اينكه برگرده طرف من، داشت راهش رو مي رفت! دوئيديم دنبالش و دستش رو گرفتم و نگه اش داشتم. و استاد اما پشتش بهم بود! رفتم جلوش كه ديديم باز همونجوري داره اشك از چشماش مي آد پايين! آروم با دستام اشك هاشو پاك كردم و گفتم:

چرا اينطوري مي كني؟!

ركسانا- دارم كارت رو راحت مي كنم. اينطوري راحت تر مي توني بذاري بري! منم از اون خونه ميرم تا ديگه مجبور نباشي منو ببيني!

آخه براي چي؟!

يه زهر خند زد و سرشو انداخت پايين و گفت:

مگه تو ايراني نيستي؟

آره!

خب؟!

خب چي؟!

ركسانا- حرفامو نشنيدي؟

چرا!

خب!

خب!

يعني برات اهميت نداره؟!

چرا! برام خيلي مهمه!

پس براي چي اومدي دنبالم؟!

چرا نيام؟!

ركسانا- اين اومدن معني خاصي داره ها! اگه اومدي بايد هميشه بيابي!

مي آم!

ركسانا- و به اتفاقهايي كه به من افتاده فكر نمي كني؟!

چرا، فكر ميكنم! فكر مي كنم و ناراحت مي شم! ناراحت از اينكه برات يه حادثه پيش اومده و تو اون حادثه روح و روانت صدمه ديده و مجروح شده، همين.

سرشو بلند كرد و تو چشمام نگاه كرد و گفتم:

این فقط یه حادثه تلخ بوده که ممکنه برای هر کسی پیش بیاد! مثل یه تصادف رانندگی! فقط تو اونجور تصادف جسم آدم صدمه می بینه و تو این یکی روح آدم.

واقعا اینطوری فکر می کنی؟!!

آره!

ولی من سالهاست که به خاطر این مساله خودمو نبخشیدم.

مگه تو کاری کردی که خودتو نبخشی؟!!

نه به خدا!

پس دلیلی برای این کار وجود نداره!

من نتونستم از خودم مواظبت کنم!

خیلی ها نمی تونن! اتفاق ممکنه برای هر کسی پیش بیاد!

یعنی هیچ وقت دیگه این مساله رو به روم نمی آری؟!!

این حرفا چیه؟! بیا بریم! کیسه نایلون ها رو کجا گذاشتی؟!!

برگشتم طرف همونجا که قبلش واستاده بودیم و دیدم کیسه نایلون ها رو گذاشته همونجا! رفتم برشون داشتم و رفتم پیش اش و بهش گفتم:

دیگه از این به بعد اینقدر گریه نکن! همچین آروم گریه می کنی که آدم نمی فهمه که زودتر جلوشو بگیره! بیا بریم!

دو تایی آروم راه افتادیم که چند قدم جلوتر زیر بازوم رو گرفت و بعدش سرشو تکیه داد به من! برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

ببینم! گریه که نمی کنی؟!!

نه، دارم می خندم!

راست میگی؟!!

آره، می دونی؟! فاصله دل بدست آوردن و شکستن فقط یه نگاهه! یعنی حتی با یه نگاه می شه یه دلی رو شاد کرد یا شکوند!

از موقعی که برای اولین بار دیدمت، همه اش تو این فکر بودم که چه جور ی باید گذشته ام رو برات بگم! بعدا تو فالت دیدمت که با من هستی اما نمی دونستم چه طوری!

یعنی چی؟!!

یعنی بودنت رو می دیدم اما نمی فهمیدم چه طور بوندیه!

نمي فهمم اين چيزا رو!

بعدا بهت ميگم. حالا نمي خواي بقيه ماجرا رو بدوني!؟

چرا! مي خوام بدونم بالاخره چي شد؟

يه خرده ديگه راه رفتيم كه گفتم:

با درد و ضعف به هوش اومدم! صورتم بقدري درد مي كرد كه نمي تونستم سرم رو تكون بدم! فقط يه لحظه بلند شدم و نشستم! يعني اولش نفهميدم چي شده اما وقتي ديدم كه لباس تنم نيس و ...

نداختم بقيه اش رو بگه و گفتم:

مادرت كجا بود؟!

وقتي اون حالت رو ديدم از غصه مي خواستم دق كنم! همونجور خوابيدم و گريه كردم. داشتم فكر مي كردم كه حالا ديگه چيكار كنم كه مادرم رو بالا سرم ديدم! داشتم گيج منگ منو نگاه مي كرد و حالا ديگه همه چيز رو فهميده بود. هم حرفهايي كه من بهش زده بودم، هم تيريكيهاي صميمي ومهربوني فرامرز به من! هم نيومدن فرامرز سر قرار رو. هم عشق آتشين فرامرز نسبت به خودش رو! هم پول دست فرامرز دادن! هم ساختمان سازي رو!

همه رو فهميده بود ما احمق نمي خواست باور كنه! نمي دونم اين زن چي از زندگي مي خواست؟! نمي دونم چه جور فكر مي كرد؟! هنوز تو عالم خودش بود. مي ديد كه چه اتفاقي افتاده اما هنوز نمي خواست باور كنه كه همه چي تموم شده! هنوز مي خواست به خودش بقبولونه كه اين اشتباهه و يه همچين چيزي امكان نداره!

يعني اينقدر ساده بود؟

نه! ساده بود، احمق بود و تو رويا! هميشه دنبال يهچيز ديگه مي گشت! هميشه تو رويا بود اما وقتي من از جام بلند شدم و اروم و با درد لباسمو پوشيدم و يه سيلبي محكم زدم تو صورتش ديگ فهميد كه اين واقعيتيه و رويا نيس!

زديش؟!

آره! زدمش و هر چي دلم مي خواست بهش گفتم! بهش گفتم كه فقط يه فاحشه پيره! بهش گفتم كه همچوقت لياقت پدرمو نداشته! بهش گفتم كه اين چند نفر و بقيه، اونو فقط براي لذت چند ساعته يا براي پولش مي خواستن. همه اين رو بهش گفتم. اگه به خودش مي اومد و مي فهميد كه چقدر زندگي رو باخته و باعث فنا شدن زندگي منم شده و سعي مي كرد كه يه جوري گذشته رو جبران كنه شايد مي بخشيدمش! يعني اگر هر كسي بود حتما مي فميد. تمام پول و دارايش رو از دستش درآورده بود! فقط براش همون خونه باقي مونده بود!

يعني فرامرز گذاشت و فرار كرد؟!

آره! شكايهت و اين چيزام به جايي نرسيد! كثافت همه كاراشو كرده بود و حتي بليت هم گرفته بود!

پس ان سند که گفتي چي بود؟

يه سند جعلي!

يعني همه پول آرو برداشت و رفت.

آره! بعدش ما موندیم و همون يه خونه! مادرم که دید ديگه کاري نمي يتونه بکنه و پولي هم تو دستش نيست، خونه رو گذاشت براي فروش که بعدش يه آپارتمان بخره و يه پولي هم دستش بياد! منم فکر کردم که پشيمون شده! هر چند که هنوز دلم آروم نشده بود اما فکر مي کردم از اون به بعد درست مي شه اما نشد!

يعني بازم؟!

يه لبخند زد و گفت:

ديگه نه! يعني من ديگه طاقتش رو نداشتم! همه چيزم رو از دست داده بودم. يه عمر سختي کشيده بودم و همه شم مقصر اين زن بود! اگه قرار بود که بازم گذشته تکرار بشه که ديگه هيچچي!

پس چيکار کردی؟! يعني چي شد؟!

يه روز که داشتيمبا همدیگه مي رفتيم آپارتمان براي خريد رو ببينيم، وقتي داشتيم دوتايي از خيابون رد مي شدیم، يه مرتبه چشم افتاد به يه جوون که اون طرف خيابون تو يه ماشين خيلي شيک نشسته بود و داشت منو نگاه مي کرد و مي خنديد. احمق فکر نکرد که اون پسر هداره منو نگاه مي کنه نه اونو! يه مرتبه طبق عادت شروع کرد به عشو و ناز کردن! يه آن کنترلم رو از دست دادم. از ش که متنفر بودم، متنفر تر شدم! تموم گذشته اومد جلو چشم و ديگه نفهميدم دارم چيکار مي کنم! يعني همونجور که مي خواستيم از اين طرف حيايان برين اون طرف، يه مرتبه خودم ايستادم و اونو هلش دادم جلو! تو همون موقع يه ماشين رسيد و زد رو ترمز اما اگرچه سرعتش گرفته شد ولي محکم زد بهش و پرتش کرد اون طرف!

مرد؟!

نه متاسفانه اما بدجوري پرت شد! يه مرتبه همه ريختن دور و برمون! بيچاره راننده خيلي ترسيده بود. منم زود بهش گفتم که حرکت کنه و بره! اونم از خدا خواسته پريد تو ماشين و رفت! همه گفتن خانم چرا همچين کردی؟ گفتم تقصير ما بود و اون بيچاره گناهي نداشت!

مادرت چي شد؟

رکسانا- هيچي! يه خرده بعد از جاش بلند شد و بدون حرف اومد طرف من! آروم بهش گفتم متاسفم که هنوز زنده اي! يه نگاه بهم کرد و هيچي نگفت! منم سرمو انداختم پايين و رفتم! دنبالم دوبيد و دستم رو گرفت و گفت که کجا ميری؟ گفتم هر جا اما مطمئن باش که ديگه منو نمي بيني! بعدش هم هلش دادم عقب و بهش گفتم تو برو دنبال هرزگي ات.

بعدشم گذاشتم و رفتم!

یه خرده ساکت شد و استاد منو نگاه کرد و گفت:

می خواستم بکشمش!

اومدم یه چیزی بگم که موبایلم زنگ زد. تا جواب دادم دیدم مانی یه و خیلی ام عجله داره! فقط بهم گفت زودتر خودتو برسون خونه. منم تلفن رو قطع کردم و جریان رو برای رکسانا گفتم و دوتایی رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم و اول اونو رسوندم خونه و بهش گفتم بعدا خودم می آم دیدن عمه و بزورم یه چک پنجاه تومانی دیگه بهش دادم و ازش خداحافظی کردم و نیم ساعت بعد رسیدم خونه.

فصل هشتم

((ماشین رو تازه پارک کرده بودم که دیدم یکی برام سوت زد! پیاده شدم که دیدم مانی رو پشتبوم خونه؟ همسایه ایستاده و داره برام دست تگون میده!))

-رو پشتبوم مردم چیکار میکنی؟!!

ماني-مگه اينجا خونه خودمون نيست؟!

-زهر مار برو انور زشته!

ماني-همه؟ ملك ايران سراي من است!

-اونجا چيکار ميکني؟!

ماني-يواش!چه خبرت؟!آروم بيا بالا تا بهت بگم!

-از همون درخت بيا بالا؟!من نميتونم!

ماني-نه در رو و ميکنم بيا بالا!

-بيام توي خونه مردم؟!

ماني-...!اينجا مثل خونه خودمونه! بيا بالا خجالت نکش!

-آخه نميگن امدي توي خونه ما چيکار؟!

ماني-نترس!هيچکس بهت چيزي نميگه! سلام کن بيا بالا!

((بعدش از اون بالا يهچيزي به پايين گفتم که يه خورده بعد در و شد.منم مجبوري رفتم جلو و رفتم تو خونه همسايمون!حالا همه ش خجالت ميکشم که اونجا چيبيگم!

حياط رو راد کردم که يکي گفتم))

-بفرمائين تو!ماني خان بالا منتظرتون!

-ببيخشيد خانم که مزاحم شديم!بابا اينا خوبين؟!

-خيلي ممنون، سلام مئرسونن. بفرمائين.

((رفتم تو ساختمون و از پلها رفتم بالا و از طبقه دوم رفتم رو پشت بوم و تا رسيدم به ماني گفتم))

-تو خجالت نميکشي؟!

ماني-براي چي؟!

-آخه فکر نميکني اين همسايههاي روبرو وقتي تورو اينجا ببينن چي ميگن؟!

ماني-اينا از بس منو بالا پشتبوم اين خونه و اون خونه ديدن هماشون فکر ميکنن تمومه اين خونهها مال ماس!حالا اينارو ولش کن!بابا و عمو غضبمون کردن!

-براي چي؟!

ماني-خوب قرار بود مثلاً امروز خونه باشيم و حضرت عالي استراحت كنين! آمدن خونه و ديدن ماها نيستيم و داد و فريادشون رفته هوا! عزيز بهشون گفت كه يه ذره پيش رفتن بيرون يكمي قدم بززن و زود زنگ زد به من!

-پس چرا به من نزد؟

ماني-زده جواب ندادي!

-خوب حالا چيكار كنيم؟!

ماني-فعلاً بيا خونه ما تا بهت بگم!

-تو كجا بودي؟ مگه با ترم نبودي؟

ماني-چرا!!

-پس اينجا چيكار ميكني؟!

((همون جور كه داشت ميپريد رو پشت بوم خونشون گفت))

-شيفت اونجا تموم شد او مدم اينجا!

-واقعاً كه ماني!

ماني-آ... اين روزا يه شغل داشتن كه زندگي آدم رو تايمين نميكن! بايد دو شيفت سه شيفت كار كرد تا چرخ زندگي بچرخه! حالا زود بپر و مسائل اقتصادي رو اين وست وا نكن!

((از اون بالا پريدم رو پشت بوم ماني اينجا و دوتايي رفتيم تو اتاق ماني كه گفت))

-زود لباس تو خونه بپوش. وقتي رفتيم پيش بابا اينجا، بگو نيم ساعت رفتيم بيرون قدم زديم و بد برگشتيم خونه. همين! توضيح ديگه ندي آ!

-تو ناهار خوردي؟

ماني-جات خالي! دلت نخواد! دوبار خوردم! يكي شيفت اول، يكي شيفت دوم! بيا بريم دير شد!

((دوتايي از پلهها رفتيم پائين و رفتيم تو حياط و از اونجا رفتيم تو حياط خونه ما كه ماني گفت))

-آروم راه برو! مثل اينكه هنوز بي حالي!

((دو تايي رفتيم تو خونه و سلام كرديم كه يه مرتبه پدرم گفت))

-كجا بودين؟

ماني-خونه ما بوديم عمو!

عمو-پس چرا صداتون كردم جواب ندادين؟!

ماني-حتما رفته بوديم بالا پشتبوم! شما كي صدا مون كردين؟!

عمو-ده بار صداتون كردم!

ماني-ما بيست دقيقه رفتيم بيرون قدم زديم و اين دوبرار يه خورده دلش درد گرفت و برگشتيم خانوا لباسمون رو عوض كرديم و رفتيم تو اتاق من و بعدش حوصلمون سر رفت و رفتيم رو پشت بوم!

پدرماونجا ميرين چيكار؟!

ماني-شهر رو از اون بالا نگاه ميكني! اينقدر قشنگ عمو جون!

((پدرم و عمو يه نگاه به ه ما كردن و يه نگاه به لباسمون كردن و ديگه هيچي نگفتن كه مادرم زود گفت))

-ناهار خوردين؟! بيابن بشينين تا براتون بكمش بخورين!

ماني-اصلا اصلا اين هنوز تو پرهيز!

مادرمخوب ضعف ميگيرد تون!

ماني-بيرون كه بوديم يه ابيرتقل ساده بهش دادم بس شه!

مادرم-خودت چي؟!

ماني- هيچ اشتها ندارم! يعني امروز نه اينكه فعاليت نكردم، گشنه م نشد!

عموم- خيلي خوب! حالا بيابن بشينين باهاتون كار داريم. داداش ميخوان باهاتون صحبت كنن.

((دو تايي نشستيم كه پدرم اروم گفت))

-باز پيش عمتون رفتين؟!

ماني-عمه مون؟! عمه مون كيه؟!

عموم- باز شروع كردي؟

ماني-آهان همون خانم؟! نه بابا! بعدا معلوم شد كه كلاه بر داره و ميخواه ازمون اخاذي كنه و ما م و لش كرديم!

عموم- بخدا قسم هرچي جلو دستم باشه پرت ميكنم تو سرت !!

ماني- براي چي؟!

عموم- درست جواب عمو رو بده!

ماني-چشم شما سوال كنين ما جواب ميديم!

عموم- اون دختر چيشد؟!

ماني-كدوم شون؟!يعني كدوم دختر؟!

عموم- همون كه باهاش بودي!

ماني-سوال مبهم!اگه ميشه اطلاعات بيشتري بدين!

عموما ه.....!همونكه گفتي خيلي خوشگل و فلان و فلانه!

ماني-سوال مبهم تر شد!

عموم- ميزنم تو سرت !!

ماني-ا.....!چرا زور ميگين؟!با اين مشخصات صد تا اسم وجود داره!

((مادرم يه مرتبه زد زير خنده و رفت تو آشپز خونه!پدرمم روش رو كرد اون طرف خندش معلوم نشه كه عموم گفتم))

-همونكه گفتي هنر پيشست!

ماني-آهان خوب سرچ محدودتر شد!عرضم به حضورتون كه اون دختر الحمدو لله سالم و خوبه!خدا همه رو در پناه خودش سالم حفظ كنه!

عموم- ميگم كارش با تو چي شد؟!

ماني-كدوم كارش؟!

((اينو كه گفتم من و پدر هر دو سرمون رو انداختيم پايين كه خندمون معلوم نشه!))

-لا اله الا الله!پسر كلاقم كردي!

ماني-آخه بابا جون اولاً قرار بود عموم با ما صحبت كنه!فعلاً كه همش شما دارين صحبت ميكنين!بعدهم شما بگين كدوم كارش، من جواب بدم!

عموم- مگه نيومدي بگي ميخوايي باهاش عروسي كني؟!

ماني-ميخواين مقدمات عروسي رو فراهم كنين؟!

عموم- نخير!

ماني-پس براي چي ميپرسين؟!

عموم- يعني ميخوام بهت بگم كه عروسي بي عروسي!

ماني-يعني همينجوري بيارمش خونه عيبي نداره؟

((من دیگه نمیتونستم از خواند سرم رو بلند کنم! پدرم به هوای سیگار کشیدن بلند شد و رفت انطرف سالن! عموم خودش خندش گرفته بود اما به زور جلو خودشو میگرفت!))

عموم- پسر سر به سر من نظر بد میبینی!!

مانی- جوون مرگ بشم اگه بخوام سر به سر شما بذارم اما سوالات شما خیلی دوپهلونه!

عموم- میگم ازدواج تو سن شما هنوز زوده!

مانی- شما که همیشه میگفتین پسر تا ریش و سبیلش در اومد باید زنش داد و دختر تا چیز شد...

عموم- زهر مار ادم این چزارو جلو بزرگ ترش نمیگه!

مانی- چشم!

عموم- من این حرفا رو اون موقعها میگفتم که هنوز ریش و سیبالتون در نیومد بود! میگفتم که مثلا به راههای بد نیفتین! وگر نه خود تو شونزده سالگی ریش و سیبالت در اومده بود! باید زنت میدادم!

مانی- ببخشین! پس تو سن و ساله ما استاندارد زن گرفتن چیه؟ یعنی چی مون باید در بیاد تا واجد شرایط باشیم؟!!

عموم- زهر مار! بازم از این حرفا زدی؟! ادم جلو بزرگ ترشیا میکنه!

مانی- ببخشین! حواسم نبود!

عموم- من میگم این همه جوون تو این مملکتن! دارن چیکار میکنن؟! همشون تا به؟ به دختر رسیدن میگن میخواییم باهش عروسی کنیم؟! معلومه که نه! می گه به هر باغرسیدی گلی بچین و برو!

مانی- ببخشین! این حرف شما جنبه بد آموزی داره ها!

عموم- نه! اصلا! من هیچوقت نمیگم که کار بدی انجام بدین! منظور من اینه که شما هم فعلا همون کاری رو بکنین که بقیه جوانهای هم سنو سالتون میکنن!

مانی- یعنی بریم معتاد بشیم؟!!

عموم- مگه همه؟ جوونا معتاد میشن؟!!

مانی- تقریبا! حالا همشون نه اما خیلیهاشون از بد بختی و بیچارگی دارن معتاد میشن. حالا اگه صلاح میدونین ما حرفی نداریم!

عموم- من گفتم برین معتاد بشین؟! گفتم فعلا برین برای خودتون همین جوری یه چند وقتی بگردین تا بد!

مانی- بعد یعنی کی؟! وقتی چهل سالمون شد؟! نکنه شما خیال دارین پاتختی مون و شب هفتمون رو یه جا بگیرین؟!!

((من دیگه داشتم همین جوری میخندیدم! پدرم که گذاشت از سالن رفت بیرون! صدای خنده مادرم از تو آشپز خونه میومد!

عموم داشت همینجوری مانی رو نگاه میکرد که مانی گفت))

-ببخشین بابا جون اما یعنی ما نباید از خودمون هیچ دفاعی بکنیم!؟

عموم- مگه داریم اینجاسر تونو میبریم که میخوایین از خودتون دفاع کنین!؟

مانی-نه اما شما میگی زن گرفتن و اسه تون زوده! بعد میگی برین واسه خودتون بگردین و تو باغا گل بچینین! بعدش هم میگی کار بد نکنین! بعد میگی هرکاری جوانهای دیگه کردن شما هم بکنین! بعد صبر کنیم که چهل سالمون بشه اونوقت بهمون زن بدین! احتما م توی اون سن و سال یه دختر سی و هفت هشت ساله رو عقد کنیم! خوب سرمون رو ببرین که راحت تره! آخه کجای دنیا دیدین به یه جوون که وقت زن گرفتن شه بگن برو تو خیابون بگرد و کار بدم نکن!؟ حالا گیریم ما بریم تو خیابون بگردیم! مردم نمیگن این دو تا دیوونه شدن و هی تو خیابونا دوره خودشون میچرخن!؟

عموم- چرا دوره خیابونا!؟ برین دنیا رو بگردین! پول که الحمدو لله هست!

مانی-خوب آگه میخواستین که ما جهان گرد بشیم پس چرا به زور و ادارمون کردین درس بخوانیم و کنکور قبول بشیم و بریم دانشگاه و لیسانس بگیریم!؟ خوب از همون اول یکی یه کل پشتی برامون میخریدین و هم خودتونو راحت میکردین هم مارو!

عموم- باز چرتو پرت گفتی!؟

مانی-ببخشین! چشم! فقط آگه جسارت نیست بفرمائین که ما دوتا باید پیاده جهانگردی کنیم یا با دوچرخه!؟ یعنی میگم اگر قراره با دوچرخه بریم، فکر باشیم و یه بادی به لاستیک شون بزنینم! بعدش سفر رو اول از هندوستان شروع کنیم یا خاور دور!؟

عموم- پاشو برو دنبال کارت! لازم نکرده اصلا حرف بزنی! پاشو برو ببینم!

((دو تایی بلند شدیم و از خونه امدیم تو حیاط که شنیدیم عموم اینا دارن سه تایی میخندن! همونجوری که خودمم داشتم میخندیدم به مانی گفتم))

-آنقدر سر به سر عمو نذار!

مانی-اینو ببین! بابام مخصوصاً کاری میکنه که من از این چیزا بگم که بعدش تنها میشه یادشون بیفته و بخنده! کیف میکنه از داشتن یه همچین پسری! راستی! بریم یه ساعت یه چرت بزنینم که شب خونه ترمه دعوت داریم! رکسانا و توام گفت بیان!

-چه خبره!؟

مانی-همین جوری گفت دوره هم باشیم!

-من خوابم نمید الان!

ماني-ولي من خوابم مياد!خستم!

-مگه چيكار كردي؟!

ماني-بابا آدم وقتي دو تا شيفت كار ميكنه احتياج به يه ساعت خوابم داره ديگه!تازه بايد تجديد قوا كنيم و آماده بشيم واسه سفر هندوستان!

((دوتايي رفتيم خونه ماني اينجا و اون رفت گرفت خوابيد و منم برگشتم خونه خودمون و يه دوش گرفتم و بعدش دراز كشيدم و اونقدر نوار گوش دادم تا خوابم برد!))

ساعت حدود پنج و نيم بود كه ماني صدام كرد.بيدار شدم و تا كارم رو كردم ساعت شيش شد و زنگ زد م به ركسانا و جريان مهموني رو گفتم و قرار شد حاضر بشه كه برم دنبالش.

دوتايي از خونه امديم بيرون و رفتيم طرف خونه عمه و نيم ساعت بعد رسيديم و رفتيم تو كه هم عمه رو ببينيم و هم ركسانا رو و دراريم بريم.

يه رب بيست دقيقه بيشتتر اونجا نموديم.يعني وقتي رسيديم ركسانا حاضر نبود و تا ما يه چايي بخوريم حاضر شد.

وقتي اومد تو اتاق باور نميكردم كه اين ركسانا همون ركسانا باشه!يعني لباسايي رو كه خريده بودم پوشيده بود كه خيلي بش ميومد و موهاشم قشنگ درست كرده بود و يه كم م آرايش!اينقدر خوشگل شده بود كه دلم نميومد چشم ازش ور دارم!

يه خورده بعد از عمه خداها فظي كرديم و ركسانا م يكي از همون روپوش هارو پوشيد كه خوشگل تر شد و يه شالم انداخت رو سرش و سه تايي راه افتاديم سه رب بعد رسيديم دم خونه ترمه و پياده شديم و زنگ زديم و رفتيم بالا.

ترمه م خودش رو خيلي خوشگل درست كرده بود و منتظرمون بود و تا ركسانا رو ديد دوتايي زدن زير گريه و همدیگه رو بغل كردن!من و ماني يخورده سر بسرشون گذاشتيم و خلاصه رفتيم تو خونه.

خونه ترمه يه آپارتمان قديمي دو اتاق بود.يكي اتاق خواب و اونيكی هم اتاق پذيرايي و يه هال كوچولو.

ترمه رفت كه برامون چايي بياره و ركسانا هم رفت كمكش و من و ماني رو دوتا مبل نشستيم كه به ماني گفتم

-مگه قرار نبود كه ترمه خانم به سلامتي رخت سفر ببنده!

ماني-خدا از دهننت بشنوه!ايشاله هرچه زود تر اين ترمه خانم رخت سفر ببنده!

-زهر مار!منظورم اسباب كشي!مگه قرار نبود بياد خونه بالا؟

ماني-چرا اما نمياد!

-چرا؟

ماني-چه ميدونم!

-خوب يه مقدار وسايل تهيه كن كه اونجا آماده بشه!

ماني-امادس! يه چيزي خريدم و بردم اونجا اما ايشون فعلا تشریف نميآرن!

-آخه چرا؟!!

امني-يه ايدههايي براي خودشون دارن!

-اونوقت توم هيچي بهشون نگفتي؟!!

ماني-چرا گفتم!

-چي گفتي؟

ماني-گفتم بدرک كه تشریف نميآرن!

-والا حق داره اگه نياد! منم بودم نميومدم!

((تو همين موقع ترمه با يه سيني چايي اومد تو پذيرايي و پشت سرش ركسانا با يه ظرف ميوه و

همونجر كه ترمه چايي بهمون تعارف ميكرد گفت))

-خيلي ممنون هامون خان! ميدونم كه شما كاملا ماني رو ميشناسين! براي همين م من فعلا نميتونم روي

اين هيچ حسابي بكنم!

ماني-چرا نميتوني حساب كني؟

ترمه- براي اينكه بهت اعتماد ندارم!

ماني-مگه چي از من ديدي؟

ترمه- چيزي نديدم ولي هنوز بهت اعتماد ندارم بفرمائين! چايي تون رو ور دارين!

ماني-توش چيز ميز كه نريختي؟

ترمه- چي توش نريختم؟!!

ماني-از اين جادو جنبل ا و مهر و گياه و گرد محبت و اين چيزا!

ترمه- برو گمشو! من احتياجي به اين چيزا ندارم! اصلا لازم نكرده چايي بخوري!

((ماني زود چايش رو برداشت و گفت))

-تو و عمه و این رکسانا خانوم و اون دو تا دوستاتون همه با هم دیگه دست به یکی کردین و طبق یه نقش حساب شده، دو تا شوهر مثل من و هامون برای خودتون دست و پا کردین! واقعا بهتون تبریک میگم! این دو تا شوهر سی سال گارانتی کارخونه و پنجاه سال تضمین قطعات یدکی و خدمات پس از فروش!

ترمه- امشب اینجا مهمونیه، جوابت رو نمیدوم!

((یه خورده از چایی ش رو خورد و گفت))

-چاییت چرا مزه؟ د د ت میده؟! نکنه مسموم کنی و تو حالت مسمومیت یه نفر رو بیاری که واسه من عقدت کنه؟! اون عقد باطله ها! از الان بهت گفت باشم ها! هرچند تو اگه جای د د ت به من سیا نورم بخورونی امکان نداره بتونی از من بعله بگیری!

((ترمه همونجر که میبخندید و میرفت طرف آشپز خونه گفت))

-خدا از ته دلت بشنوه!

((رکسانا اومد بغله من نشست و شروع کرد برامون میوه گذاشتن که مانی گفت))

-رکسانا خانوم، شما یه خورده با این دختر حرف بزنین و نصیحتش کنین! بهش بگین که داره به بخت خودش لگد میزنه! امشب آخرین باریه که بهش افتخار همسری خودم رو میدم! به ارواح خاک پدرم قسم اگه امشب بگذره اگه پشت گوشش رو دید منم میبینه!

رکسانا- پدرتون که در قید حیات هستن!

مانی-منظورم همون مادرم بود!

((تا اینو گفت ترمه شروع کرد تو آشپز خونه بلند بلند خندیدن! مانی اروم گفت))

-رو آب بخندی!

((ترمه سرش رو از آشپز خونه آورد بیرون و گفت))

-چی گفتی؟!

مانی-گفتم الهی قربون اون خندهات برم که چقدر شیرین!

((ترمه خندید و برگشت تو آشپز خونه که مانی دوباره اروم گفت))

-مگه این که تو زن من نشی! کاری میکنم که آرزوی یه لبخند به دلت بمونه! دختر ور پریده به من میگه بهت اعتماد ندارم! مردم میان دخترشون رو امانت میسپرن دست من و یه ماه یه ماه میرن مسافرت! اون وقت این ناله دل زده میگه بهت اعتماد ندارم! تورو خدا ببین کار ما به کجا کشیده! ایشالا خیر نبینی عمه خانم که یه همچین نو نی تو دامن من گذشتی!

-خیلی بی ادبی مانی!

ماني-ا....!تو هم عمه شناس شدي واسه من!

-خوب راست ميگم ترمه خانم!

ماني-دروغ ميگه مثل چيزايمني مثل يه دروغ گواين از اون وقتي كه منو شناخته ديگه بدون من نميتون زندگي كنه!دو ساعت ميگذر و بهش تلفن نميزنم، عين مرغ سر كنده بال بال ميزنه!به حالاش نگا نكنين كه ميگه به من بي اعتباره!

-به من بي اعتباره يعني چي!؟

ماني-اه....!اصطلاح قديميه!يعني ازم خاطر نا جمعه!

-اين يكي يعني چي!؟

ماني-برو از ننه بابت بپرس يعني چي!

-بي تربيت!

((يه مرتبه ترمه از آشپز خونه اومد بيرون و به ماني گفت))

-چي ميگي تو!؟

ماني-هيچي به خدا!

ترمه- چاييت رو خوردي!؟

ماني-اره دست شما درد نكنه!خيلى عالي بود اما هنوز جادو جنبل ش اثر نكرده!

ترمه- من و ركسانا اونقدر خوشگل هستيم كه احتياج به گرد محبت و اين چيزا نداشته باشيم!حالا اگه ميخواي پاشو بيا تو اشپزن ثابت كن كه صادقي!

ماني-من ماني م، صادق بابامه!

ترمه- لوس نشو!پاشو بيا!ركسانا جون توام روپوشت رو در بيار و راحت باش.

((ركسانا بلند شد و روپوشش رو در آورد و به من گفت))

-بلند شو بيا هامون!

-كجا؟

ركسانا- تو آشپز خونه!

-آشپز خونه!براي چي!؟

ركسانا- بيا ميفهمي!

ترمه- بلند شو ماني که وقت امتحانه!

ماني-همين الان ميخوايي ازم امتحان بگيري!؟

-بعله!

ماني-من مداد پاک کنم رو نيوردم که!

ترمه- مداد پاک کن لازم نيست! فقط خودت بيا! چيه؟! ميترسي!؟

ماني-ترس! عجب خيال خامي!

((بعد همونجور که تند از جاش بلند ميشود، رفت طرف آشپز خونه و گفت))

-منو همين الان ول کن بين يه فوج دختر! به جون اين هامون اگه يه سر سوزن ترس تو دلم باشه!

((تو همين موقع رسيد جلو داره آشپز خونه و يه نگاه کرد و بعد برگشت به طرف ترمه و گفت))

-اينا چيه؟! صفا خونه وا کردي!؟

((بلند شدم و رفتم طرف آشپز خونه که ديدم رو يه ميز وسط آشپز خونه، يه سيني گذاشتن و توش يه

چيزي حدود بيست سي تا شمع روشن کردن!))

ماني-جشن تولد گرفتي برام؟! حالا که وقتش نيست!

ترمه- به اين ميگن بازي راستي و حقيقت! برو بشين پشت ميز!

ماني-من سي سال نميرم اونجا بشينم! يعني چي؟! ميخواين بفهمين آدم راست ميگه يا نه خوب بگين

براتون صد تا شاهد و گواه بيارم! اصلا بيابن تو محل استشهاد جمع کنين! ديگه اين کارا يعني چي؟! بيا

بريم هامون! جايي که در مورد دو تا جوون پاک و صادق اين قدر شک و شبه وجود داره نبايد پا

گذشت! توف به اين روزگار که توش اعتماد بين آدمآ از بين رفته! بيا بريم هامون!

((تا اينو گفت ترمه هلش داد تو آشپز خونه و بعدشم بلوزش رو گرفت و کشيد و به زور نشوندش رو

يه صندلي پشت ميز!))

ماني-چرا هل ميدي؟! خوب بگو برو بشين ميرم ميشينم ديگه!

((من و رکسانا رفتيم بغله هم ديگه رو دو تا صندلي نشستيم که ترمه چراغ رو خاموش کرد و اونم

اومد نشست که ماني يه نگاه به ماها کرد و گفت))

-واي! قيافهاتون چقدر ترسناک شده! من ميترسم چراغ و روشن کن!

ترمه- ساکت! ديگه موضوع جديه!

ماني-ميخواين چيکارمون کنين! من به بابام گفتم ميام اينجا ها! اگه يه ساعت دير کنم مياد دنبالم!

ترمه- کولي بازي در نيار ماني!

ماني-واي صورتت چه ترسناکه ترمه جون!شدي عين اون دختر تو فيلم جنّ گير!

((راست میگفت نور شمع از زیر افتاده بود تو صورتمون و قیافهامون خیلی عجیب شده بود!

ترمه- این بازي سي و سه شمع!رکسانا بلده!جریان شمع اینجوري که ماها هر کدوم از يه نفر که دلمون بخواد سوال میکنيم.اگه اون راست جواب داد که شعلها تکون نمیخورن!اما اگه دروغ بگه شعلها میلرزن!حالا آماده این؟!)

((من سرم رو تکون دادم که برگشت طرف ماني و گفت))

-اگه به خودت اعتماد داري همین الان بلند شو برو!

ماني-من اعتماد ندارم؟!از اون حرفا گفتي!شروع کن ببينم!

ترمه- خوب دستا تون رو بدین به همدیگه!

((دستهاي همدیگه رو گرفتيم.یه طرفم ماني بود و اون طرفم رکسانا!یه مرتبه برگشتم نگاهش کردم!انگار اون هم همین احساس رو داشت که بهم خندید!))

ماني-مگه دسگیره؟ در رو گرفتي که اینقدر فشار میدی!یواش ندید بدید!

((همه زدیم زیر خنده که ترمه گفت))

-خوب! ماني خان شما چند سالته؟!)

((ماني يه نگاه به ترمه کرد و يه نگاه به شمع ا و آروم گفت))

-بیستو هفت، بیستو هشت.

((شعلها اصلا تکون نخوردن))

ماني-دیدین هیچ تکون نخوردن!پاشو چراغها رو روشن کن که من روسفید شدم!پاشو ببينم!

ترمه- تازه اول کار!صبر داشته باش!

ماني-خوب دیگه نوبت من تمام شد!این هامون رو امتحانش کنیم!

ترمه- نوبت هامون خان م میرسه!حالا تو بگو ببينم تا حالا به چند نفر غیر از من گفتي که دوستشون داري؟!)

ماني-هیچ کس!

((تا اینو گفت تموم شعله شمعها شروع کرد به لرزیدن!من و رکسانا زدیم زیر خنده!))

ماني-عجب شمعهاي کهنیي آن!اینا رو دونهاي چند خریدی؟!دو زار؟!)

ترمه- اشکال از شمع ا نیست! مطمئن باش!

ماني-يعني چي؟! خوب آدم وقتي حرف ميزنه نفس از تو دهانش در مياد بيرون و آتیش سر شمع تڪون ميخوره ديگه! به راست و دروغ مربوط نیست!

ترمهخيلى خوب همين سوال رو از هامون خان ميکنيم! رکسانا جون تو بپرس!

((رکسانا برگشت طرف من و بهم يه لبخند زد و گفت))

-ناراحت نميشي اگر يه همچين سو؟ الي ازت بکنم؟!

ماني-بيا ياد بگير خانم! اصلا اين سوال يچور توهين به آدم! اونم به يه کسي مثل من! من ديگه بازي نميکنم!

ترمه- بگير بشين تا اون روي سگم در نيومد ها! ماهيتابه يادت رفت؟!

ماني-عجب بدبختي بيگير کرديم !! بابا آدم شب با آتیش بازي کنه تو جاش بارون مياد! اول کن ديگه!

ترمه- بلند ميشم !!

ماني-اه....! هي تهديد ميکنه آدمو!

ترمه- ساکت!

((برگشتم به رکسانا گفتم))

-هر چي ميخواي بپرس!

رکسانا- به چند نفر تاحالا گفتي که دوستشون داري؟!

((برگشتم ماني رو نگاه کردم! ذول زده بود به شمع !! آروم گفتم))

-چهار نفر!

((شعلها اصلا تڪون نخورد))

رکسانا- به کيا گفتي؟!

-ماني، پدرم، مادرم و عموم

((اين دفعه شعلها تڪون خوردن! که يه مرتبه ماني بلند گفت))

-آخ! ايشالا چلاق بشي ترمه!

ترمه- هامون خان دوباره جواب بدین! اين از اينجا شمع ا رو فوت کرد که تڪون بخورن!

((سه تايي زديم زير خنده که من دوباره گفتم))

-ماني، مادرم، پدرم و عموم

((شعلها تڪون نخوردن!))

ترمه- ديدي ماني خان اين بازي حقيقت!

ماني-چي چي حقيقت! اين هامون بيحال جون نداره حرف بزنه! براي همين م آتيش اين تڪون
نميخر! من چون پر حرارت به حرارت طبق قانون فيزيڪ باعث لرزش ميشه! به همين
سادگي! اصلا يه سوال ديگه ازم بکن!

ترمه- باشه! تو اصلا آدم صادقي هستي يا نه؟!

ماني-معلو ميگه.....

((تا اينو گفتم شعلها لرزيد!))

ماني-يعني چي؟! اين من جواب نداده ميلرزن! اينکه قبول نيست!

ترمه- خوب داري دروغ ميگي ديگه!

ماني-من که هنوز نگفتم معلومه که چي؟! شايد بگم معلومه که نه! اين هنوز کلمه آخر رو نشنيده
ميلرزن!

ترمه- تو فقط بگو آره يا نه!

ماني-خوب سوالت رو تکرار کن!

ترمه- تو آدم صادقي هستي يا نه؟!

((ماني سرش رو تڪون داد که يعني آره!))

ترمه- با سر نميشه جواب داد! بايد حتما حرف بزني!

ماني-نخير! اصلا اينطوري نيست! جواب جواب ديگه! آگه اين شمع ا آدم باشن جواب من رو ميفهمن!

ترمه- بايد حرف بزني! با سر نبايد جواب بدي!

ماني-تو داد گاهم آگه داد ستان يه سوال بکنه و مثلا بگه آقا شما يه آدم کشتين و طرف با سر جواب
مثبت بده ازش قبول ميکنن و بلا فاصله اعدامش ميکنن! حالا اين چار تا دونه شمع کله به اين گندگي
من رو قبول ندران؟!

((من و رکسانا زديم زير خنده که ترمه گفتم))

-ماني داري عصبانيم ميکني !!

ماني-آخه تو ميخوايي به زور از من اعتراف دروغ بگيري!حق دارم از حيثيتم دفاع كنم يا نه؟!

ترمه- تو فقط آروم بگو آره يا نه!همين!شعلهها خودشون ميفهمن كه تو راست ميگي يا دروغ!

ماني-آخه اين چهار تا دونه شمع چه ميفهمن كه راست و دروغ چيه؟!بابا باد بيد ميلرزن، باد نيايد
نمیلرزن!

ترمه- جواب بده ماني و گرنه ناراحتم ميكني!

ماني-آخه سوال تو يه سول كلي!صادقي يعني چه؟!آدم يه جاهايي بايد يه چند تا دروغ مصلحتي بگه
ديگه!مثلا همين ديشب!براي اينكه اين هامون خان رو به بيدار ركسانا خانوم برسونم صد تا چاخان
كردم!اين شمع ا كه اين چيزا رو از همدیگه تشخيص نميدن آخه!يه مرتبه ميلرزن و آدم رو دروغ گو
معرفي ميكنن!خبر ندران كه اون لرزش مال دروغ يه مصلحتي بوده يا چيز ديگه!

ترمه- باشه من سوال رو عوض ميكنم!

ماني-آهان!اين درست شد!بگو!

ترمه- تو غير از دروغهاي مصلحتي كه به خاطر انجام كارهاي خوب ميگي بازم دروغ ميگي!?

((ماني يه نگاه به شمع ا كرد و يه نگاه به من و آروم گفت))

-نه

((تا گفت نه شعله شمع ا شديد لرزیدن كه ماني با عصبانيت گفت))

-بابا شمع اش خرابه بخدا!

ترمه- هيچم خراب نيست!

ماني-آخه خودتون بگين!من فقط نه كلمه اونم آروم گفتم نه!اون وقت اينجا بايد همچين بلرزن كه انگار
اينجا طوفان شده؟!مگه من با نه گفتن چقدر باد ميدم بيرون كه اينجا عين بيد دارن ميلرزن!?

((من و ركسانا مرده بوديم از خنده!خود ترمه م خندش گرفته بود!))

مانی-ببین! خودتونم قبول درین که این شمع ا با من لجن!

ترمه- نخیر! از بس دروغهات بزرگ و شاخداره اینطوری میشه!

مانی-خوب نه سوال دیگه از این هامون بپرسین من ببینم اینا تکون میخورن یا نه!

ترمه- رکسانا جون بپرس!

((رکسانا برگشت طرف من و نه نگاه بهم کرد و بعد دستم رو نه فشار داد و گفت))

-منو دوست داری؟

-اره! خیلی!

((شعلها اصلا تکون نخوردن!))

ترمه- دیدی حالا؟!

مانی-من قبول ندارم! اینجا که من نشستم سوز میاد اینا تکون میخورن! جای من و هامون عوض!

((با خنده بلند شدم و رفتم سر جای مانی و اونم سر جای من و ترمه گفت))

-حالا بگو ببینم تو غیر از دروغهائی مصلحتی بازم دروغ میگی یا نه؟

((دوباره ماني آروم گفتم))

-نوچ!

ترمه- بگو آره يا نه!

ماني-خوب نوچ م يه کلمس ديگه!

ترمه- ماني بجون خودت اگه جواب ندي ناراحت ميشم!

ماني-خيل خوب بابا!جواب ميدم!

ترمه- تو غير از دروغهاي مصلحتي بازم دروغ ميگي يا نه!

((اين دفعه آروم گفتم))

-نه!

((دوباره شعلهها لرزیدن که با عصبانيت گفتم))

-آي شمعهاي دوزاري اگه من فوتتون نکردم تا خفه بشين و آنقدر نلرزين!بعدشم ميندازمتون تو سطل اشغال!

ترمه- عيب از خودته نه از شمع !!

((بلند شدم که برم سر جام بشینم که نه نگاه به من کرد و گفت))

-آی هامون پدر ساگ تو چیکار میکنی که اینا تکون نمیخورن؟! خیلی بی معرفتی! به منم یاد بده! اینقدر من تو زندگی به تو چیز یاد دادم و کمکت کردم!

((همه زدیم زیر خنده که از جاش بلند شد و رفت اون طرف پیش ترمه نشست و گفت))

-بابا این وامندها رو خاموش کنین! اینا همش چاخانه! ببین سر نه تکون خوردن و نخوردن داره بین من و تو بهم میخوره!

ترمه- حالا که مچت داره وا میشه!؟

مانی-بابا حالا گیرم آدم دو تا دروغ هم بگه! اینکه دلیل بد بودن آدم نیست! اصلا ببینم! چرا همش شماها از ما سوال میکنین!؟

ترمه- خوب توام از من سوال کن!

مانی-باشه!

((بعد شروع کرد به فکر کردن که ترمه گفت))

-زود باش! سوختن تمام شدن شمع!!

مانی-آی به درک! بذار بسوزن پدر ساگ! بیخود نیست که شمع شون کردن! احتما یه کارایی میکنن که باید مجازات بشن! همین بهم زدن بین ادما مگه کم چیزیه؟! هی میگن شمع و گل و پروانه و بلبل! همین شمع خائن اول بین گل و بلبل رو بهم میزنه و بعدشم پروانه رو میسوزونه! اونوقت آدم به گندگی شما حرف این پدر سوختهها رو باور میکنین!

ترمه- بپرس!

ماني-خيل خوب بابا!

((نه خورده فكر كرد و بعد گفت))

-تو بچه بودي شبا تو جات جيش ميكردي يا نه؟!زود جواب بده!

((من و ركسانا زدیم زیر خنده!))

ترمه- زهرمار! اين چه سوالی؟!

ماني-خوب سوال ديگه!

ترمه- سوال خوب بپرس!

ماني-خوب تر از جيش كردنم مگه چيزي هس؟!

ترمه- گمشو زشته!

ماني-جلو اين شمع ا اينقدر حرفاي بد نزن!اون وقت ميرن ميشينن پشت سرت ميگن هنر پيشه اينه
چقدر بي تر بيت!

ترمه- سوال درست بپرس!

ماني-باشه! شما بفرمائين كه وقتي كوچك بودي انگشت تو دماغت ميكردي يا نه؟!

ترمه- مرده شورت رو بپرن با اين سوالات!

ماني-بيبين! ميترسي جواب بدي! خيلي خوب! سوال بعدي! بفرمائين ببينم، شما تاحالا به طور دقيق چند بر اسهال شدين؟!

((من و ركسانا زديم زير خنده كه ترمه گفت))

-ديگه لازم نيس سوال كني!

ماني-براي چي؟

ترمه- براي اينكه سوالات مزخرفه!

ماني-چطور شما از من ميپرسين تاحالا تو زندگي م دروغ گفتم يا نه، مزخرف نيست؟!

ترمه- براي اينكه من ميخوام بفهمم كه شوهر ايندم چه جور آدمي نه!

ماني-خوب من هم ميخوام بفهمم همسر ايندم چه جور آدميه! اسهالي نه؟! شاشو نه؟! دماغو نه؟!

((يه مرتبه ترمه از زير ميز با پاش كوبيد به ساق پاي ماني كه اخش رفت هوا!!))

ترمه- هامون خان شما از ركسانا سوال كنين!

-من سوال ي از رکسانا ندارم!

ماني-يعني برات مهم نيس که همسر آيندت ششو ئه يا نه؟!

((همه زدیم زیر خنده که من گفتم))

-هيچ وقت نميخوام که همسر آيندم رو تو شرايط آزمائش و امتحان قرار بدم!

((رکسانا دستم رو محکم فشار داد و بهم خندید که ترمه گفتم))

-ياد بگير ماني! اصلا اين هامون خان تومني صد تومن با تو فرق داره!

ماني-برو بابا! اين چون.... (اين کلمه توي کتاب معلوم نبود) شاشو بوده نميخواه پروندش رو بشه!

((برگشتم طرف ماني و گفتم))

-آدم وقتي کسي رو دوست داره بايد چيزي م که اون دوست داره، دوست داشته باشه! حالا هر چي ميخواه باشه!

ماني-انگشت تو دماغ کردن م باشه عيب نداره؟!

((ترمه يه لگد ديگه از زیر ميز بهش زد که آخ ماني بلند شد و گفتم))

-بابا از بس زدي به اين ساق پام قانقاريا گرفتم!يه دقيقه آروم بشين ديگه!بذار از مکتب اين بزرگوار استفاده کنيم!

((بعد برگشت طرف من و گفت))

-ببخشين استاد يعني اگه من عاشق همسرم هستم هر کار زشتي م که اون دوست داره بکنه بايد منم دوست داشته باشم و تشويقتش کنم؟!مثلا اين ترمه رو من دوست دارم.اينم عادت داره يا لگد بزنه يا گاز بگير يا چيز طرف آدم پرت کنه!بنده بايد سر و کلم رو بذارم در اختيار ايشون که هر وقت دلش خواست با يه چيزي بزنه و بشکندش؟!عجب مکتب مزخرفي!

-عشق اينه ديگه!

ماني-اين عشق نيس که!اينو بهش ميگن ينوع خريت!

-پس عشق رو چهجوري معني ميکني!؟

ماني-ميخواي بگم که اين ترمه زود ازش بل بگير؟!ديونه م مگه!

ترمه- تورو خدا بگو ماني!

ماني-بگم که يه لگد ديگه بزني تو ساق پام؟!امکان نداره!

ترمه- جون من بگو!من بميرم بگو!

ماني-ا ه....!قسم نده ديگه!

ترمه- بگو تا قسم ت ندم!

ماني-يه خورده ميگم !!

ترمه- باشه! يه خورده بگو!

ماني-آماده باشين كه ميخوام((تزاز)) م رو ارائه بدم!خوب!ياداشت كنين!اصلا عشق به اون معنا كه تا حالا به ماها گفتن وجود نداره!

-يعني چي؟!!

ماني-يعني همين كه گفتم!

ركسانا- ميشه بيشتتر توضيح بدين؟

ماني-بيبين!حتي اسطورههاي ما هم تو اشتباه بودن و معن ي عشق رو نفهميدن و نشناختن!

ترمه- ميشه يه مثال بزني؟!!

ماني-من چرا مثال بزني؟!شما مثال بزنين تا من جواب تو نو بدم!

-شيرين و فرهاد!فرهاد بخاطر شيرين خودشو كشت!

ماني-خوب اشتباه كرد!اصلا خودت بگو!شيرين به اون ميخورد؟!!

ترمه- ليلي و مجنون!

ماني-اونا هم عشق رو با يه چيز ديگه عوضی گرفته بودن!

ترمه- يعني چي؟!

ماني-اون دوتا خيلي همدیگه رو دوست داشتن و خانواده هاشونم به هيچ عنوان اجازه ازدواج بهشون نمیدادن!درسته؟!

ترمه- آره!

ماني-اونوقت قدرت خداوند کاري کرد که دوتايي توي يه چاه بهم رسيدن!درسته؟!

ترمه- خوب!

ماني-وقتي رسيدن بهمدیگه چیکار کردن؟اگه واقعا همدیگه رو دوست داشتن کاري میکردن که نتونن دیگه از هم جداشون کنن!اما اون مجنون دیوونه با وجوده اینکه چراغ سبزم از ليلي گرفت،اما چیکار کرد؟!دیوونه بازي!عشق ما آسماني نه!عشق ما پاک!عشق ما مقدس!من مطمئنم که تو همون لحظه ليلي تو دلش صد تا فحش م به مجنون داده!البته مجنون هم گناهي نداشته!دیوونه بوده دیگه!اسمش رو خودش!مجنون!

-من اصلا اين فرضيه تو رو قبول ندارم!

ماني-به درک که قبول نداری!خدا که قبول دارم!

-يعني میگی وقتي آدم يه کسي رو دوست داره بايد پا رو همه چيز بذاره؟!

ماني-مگه خودت يه دقيقه پيش نگفتي آدم وقتي کسي رو دوست داره چيزي م که اون دوست داره، دوس داره؟!

-چرا!

ماني-خوب اين يعني چي؟! يعني پا گذاشتن رو خيلي چيز! يعني خيلي چيزا رو ندیده گرفتن! اصلا خودت بگو! شيريني براي چيه؟! خوب خوردن! ماشين براي چيه؟! خوب سوار شدن! ادکلن براي چي؟! خوب زدن! حالا شما بفرماين که مثلا يه شيريني خوشمزه دادن به تو! حالا تو ميشيني و اين شيريني رو تماشا ميکني و هي تحسينش ميکني يا زود ميخوريش؟! ايا مثلا يه ماشين شيک دادن بهت! تو فقط نگاهش ميکني و تحسينش ميکني يا سوار شم ميشي?!

منطق ميگه از هر چيزي بايد به طريقه صحيحش استفاده کرد! از نعمتهاي خدام بايد به طريقه صحيح استفاده کرد!

-من منظورم اون طوري که فکر کردی نبود!

ماني-پس چي بود؟!

-من منظورم اين بود که آدم وقتي يک نفر رو دوست داره بايد اونو بخاطر خود اون دوست داشته باشه نه به خاطر شخص خودش! مثلا من رکسانا رو دوست دارم بايد آزادش بذارم تا از چيزي که دوست داره لذت بباره نه اينکه مثل يه چيزي که خريدمش و مال من بذارمش تو يه خونه و در رو روش قفل کنم! در عشق بايد آزادي عمل وجود داشته باشه!

خيلي از ماها اول ازدواج ميکنيم و بعدش سعي ميکنيم که عاشق همدیگه بشيم! اون ديگه آزادي عمل توش نيست! چون يه دختر و پسر با هم ديگه ازدواج کردن و بايد با همدیگه زير يک سقف زندگي کنن! خوب حالا تو اين زندگي يه

یه درصدی وجود داره که احتمال عاشق همدیگه شدن رو بهشون میده! اما همیشه اینطوری نیست! درصد اینکه این پسر و دختر بعدا عاشق همدیگه بشن هس اما کمه! خوب حالا میمونه چی؟ یا باید بزور از همدیگه خوششون بیاد یا به همدیگه عادت کنن یا از ناچاری به همدیگه پناه ببرن یا به زور همدیگه رو تحمل کنن!

تو هرکدوم از این حالتها هم مشکلات فراوانی هس! یعنی آدم که به زور همیشه که از کسی خوشش بیاد! برای زندگی هم عادت تنها درست نیست! تحمل کردن همدیگه م که زندگی نیست! پناه بردن به همدیگه هم همینطور! اگر چه بیشتر زن مجبور به مرد پناه بیره! پس این ازدواجها درست نیست و به همین دلیل که امار طلاق بالا میره! بگذریم از اینکه دختر و زن ایرانی همیشه تحمل کرده! دیگه وقتی کارد به استخوانش رسیده طلاق گرفته!

مانی-خوب باید چیکار کرد!

-باید اول شناخت تا عاشق شد! تنها چهره و اندام برای عشق کافی نیست! طرز فکر! ایده ها! رفتار! آگاهی! اینا هرکدوم درصدی توی عشق دارن! عاشق هرکدوم از اینا دار طرف مقابل شدی عشق به اون ترفتم زیاد تر میشه! و باید به اندازی برسه تا دونفر تصمیم بگیرن که بعد از اون باهم باشن! یعنی احساس کنن که میتونن با همدیگه بمونن! یا نیاز داشته باشن که از اون به بعد با هم دیگه بمونن! اما باید آزادی وجود داشته باشه! تا این روند تی بشه!

خود تو مانی تا رسیدی به ترمه خواستی باهانش ازدواج کنی! چرا!؟

مانی-چون تو فرهنگ ما اینطوری! آگه همون روز به ترمه میگفتم مثلا بیا یه مدت با همدیگه بگردیم و همدیگه رو بشناسیم شاید دو تا فحش م بهم میداد و میداشت میرفت! در صورتی که من همون دفعه که تو فیلم دیدمش ازش خوشم آمده بود! وقتی هم که خودش رو دیدم و فهمیدم که دختر عمه مه، خوب برام خیلی خوب بود! باید بیشتر میشناختمش! به قول تو باید طرز فکر و رفتارش رو میدیدم! دیونه که نیستم با یه جلسه باهانش ازدواج کنم! یعنی نه برای من خوبه نه برای اون! دفعه اول مونم نیست که میخوایم با کسی ازدواج کنیم! تا حالا من هفتاد بار خواستم ازدواج کنم اما پشیمون شدم! این یکی م روش!

((تا این و گفت و ترمه یه لگد دیگه زد به ساق پاش که بازم اخس بلند شد و گفت))

-ایشالا پات عقربک بشه دختر! چهار دفعه ديگه بزني تو اين ساق پام کارم به سندلي چرخ دار
ميرسه! حداقل تو اون يکي م بزني! اش و لاش شد اينکي پام!

ترمه- از اين حرفا نزن تا من هم نزنم!

ماني-حداقل وسطاش جاي لگد زدن دو تا گازم بگير که اين پا يه خرده استراحت کنه و ترميم بشه!

ترمه- درست بشين ميخوام ازت سوال کنم!

ماني-بابا ول کن باز جويي رو! زير شکنجه کشته ميشم خون م ميافته گردنت !!

((يه مرتبه طرف گاز رو نگاه کرد و گفت))

-اون چي رو گاز داره ميسوزه!؟

((تا ترمه برگشت طرف گاز رو نگاه کنه که ماني با يه فوت همه شم آرو خاموش کرد و همونجور
که از جاش بلند ميشد شروع کرد به دست زدن و گفت))

-تولدتون مبارک!

((بعدهم فرار کرد و از آشپز خونه رفت بيرون!))

اون شب خيلي بهمون خوش گذشت و آخر شب از ترمه خداحافظي كرديم و ركسانا رو رسونديم
خونه و خودمونم رفتيم خونه!

وقتي ماشين رو پارک كرديم و رفتيم تو ديديم پدرم اينجا دارن ماهواره تماشا ميکنن. سلام كرديم و
نشستيم كه عموم گفت

-فردا كه بسلاستي جايي قرار ندارين؟!!

ماني-هيچ!هيچ!فردا روز كار!كار و كوشش!

((عموم يه نگاه بش كرد و گفت))

-مطمئنني !

ماني-البته!صد البته!اگر كمی سستي از ما ديدين فقط بخاطر بيماري اين بچه بود وگرنه ما زاده كار
و كوششيم!

عموم- پس ديگه كار و گرفتاري ندارين و فردا ميرين كارخانه؟

ماني-معلومه كه ميريم!فردا روز كار و كوشش و تلاش!

عموم- كره خر فردا كه كارخانه تعطيل ياد كار و كوشش افتادي؟

((من و ماني يه نگاه به همدیگه كرديم كه ماني گفت))

-مگه فردا کارخانه تعطیل؟!

عموم- بعله!

ماني-امکان نداره! ما فردا باید بریم دنبال کار و کوشش! بیخودي تعطیلش کردین!

عموم- باشه! خیلی م خوبه! فردا قراره من و عموت بریم شمال یه سر به ویلاها بزنینم. شماها هم باید بیاین! اونجا میتونین کار و کوشش کنین!

ماني-باشه! میایم! خیلی م خوشحال میشیم!

((یه چپ چپ بش نگاه کردم که بهم گفت))

-پاشو هامون جون بریم زودتر بخوابیم و آماده شیم برای کار و کوشش فردا!

((مجبوري بلند شدم و از همه خداحافظي کردم و امدیم بریم بالا که ماني به باباش گفت))

-بابا جون فهميدي چي شد؟!

عموم- نه! چي شد؟

ماني-به یه یارو گفتن که با کار و کوشش یه جمله بساز که زود گفت((شلوار کار من کوشش!))فعلا شب بخیر تا فردا خروس خون!

((پدرم و مادرم خندیدن و عموم همنجور بهش نگاه کرد و گفت))

-برو بگیر بخواب که شیش صبح صداتون میکنم!

ماني-چشم!دوباره شب بخیر!تازه برای اینکه شب خوب بخوابیم یکی یه لیوانم شیر میخوریم!هم استخونامون قرص میشه!هم دندونمون کلسیم میگیرن!هم ویتامینای لازم به بدنمون میرسه!هم راحت تر میخوابیم!هم معدمون تقویت میشه!هم هوشمون زیاد میشه!هم....

عموم- لال بشی بچه!برو دیگه داریم فیلم میبینیم!

((من شب بخیر گفتم و رفتم بالا ده دقیقه بعد مانی م با دو تا لیوان شیر اومد بالا تو اتاقم و یکی شو داد بمن که گفتم))

-فردا میخواستیم یه سر بریم پیش عمه !!

ماني-بالا خره باید به کار و کششمونم برسیم دیگه!

-حالا ما شمال بریم چیکار؟!کاشکی یه کاری میکردي و یه بهانه میوردیم که نریم!

ماني-نمی شد!یه کلمه حرف میزدیم و دعوا میشد!حالا چیزی نیس که!میریم و بر میگردیم!

-اصلا حوصلشو ندارم!

ماني-حالا شیرتو بخور بگیریم بخوابیم که فردا سرحال باشیم!

((شیرمون رو خوردیم که مانی گفت))

-من امشب همینجا میخوابم!

-چرا نمیری اتاق خودت؟

ماني-تا ساعت شيش صبح چيزي نمونده كه!

((دو تايي بلند شدیم و کارامونو کردیم و یه جا برای ماني انداختم و گرفتیم خوابیدیم.

سه چهار سات نگذشته بود كا همچين دل؟ درد گرفتم كه از خواب پریدم! تا از تخت اومدم پایین كه ماني م بیدار شد و گفت))

-چی شده؟!!

-دلم درد گرفته!

ماني-راست میگی؟!!

-آره بجون تو! این دفعه واقعا درد گرفته! صبر کن الان میام!

((دویدم طرف دست شویی! حالم خیلی بد بود! چند دقیقه بعد برگشتم كه ماني گفت))

-اسهال شدی؟!!

-ببخشین ولی آره! حالا م خیلی ناجوره ماني!

ماني-مهم نيس! پنج تا قرص بيزاکودیل انداخته بودم تو لیوان شیر بهت دادم خوردی! چیزی نيس! معدت کار افتاد!

یه لحظه نگاهش کردم و تازه فهمیدم جریان چیه! اونقدر از دستش عصبانی شدم که نگوا!))

-تو غلط کردی! این کارا چی میکنی؟!

((خیلی خونسرد و استاده بود و منو نگاه میکرد))

-دیگه شورش رو در آوردی!!

ماني-مگه نمیخواستی شمال نری؟!

-چرا اما نه اینطوری!

ماني-خوب طور دیگه نمیشد! یعنی باور نمیکردن!

-حالا باور میکنن؟

ماني-البته! میتونم خیلی راحت مدرک رو تو توالیت بهشون نشون بدم! فقط میری تو توالیت سیفون رو نکش!

((اومدم برم طرفش و بزنم تو سرش که فرار کرد و رفت بیرون! دویدم دنبالش اما دوباره وضع م بد شد و رفتم طرف دست شویی که چراغ پایین روشن شد! دیگه نفهمیدم چی شد و رفتم تو دست شویی!

وقتی اومدم بیرون دیدم مادام و پدرم و زری خانم اونجا واستادن و تا منو دیدن شروع کردن هرکدوم یه چیزی گفتن!))

زری خانوم- نقل سرد! سردیش کرده!

پدرم- آب به آب شده حتما!

زری خانم- ببریمش بیمارستان!

((یه خورده بعد عموم رسید! همه هول شده بودن جز مادرم که فکر میکرد بازم داریم کلک میزنیم! اومدم یه چیزی بگم که دوباره حال م بد شد و برگشتم تو دست شویی که پشت سرم ماني م اومد تو و گفت))

-تو بشین کارت رو بکن ما ببینیم چه جوری!

-گم شو برو بیرون تا نزدم تو سرت!

پدرم- خوب بذار ببینیم چه جوری دیگه!

-پدر خواهش میکنم!

عمو- خوب بچه از ماها خجالت میکش!

ماني-زري خانم!زري خانم!پس شما بيا نگاه کن!

زري خانم- واي خدا مرگم بده!اين حرفا چيه ماني خان!

ماني-آخه اين از مردا خجالت میکشه!با خانما از اين حرفا نداره!

-ماني ميري بيرون يا نه؟!!

((پاش رو گذاشته بود لايه در و نميذاشت که در رو ببندم!))

ماني-نميشه!من بايد چک کنم که اسهالت توش خون نباشه!

-بابا خون توش نيس!

ماني-پس توش چيا هس؟!!

-زهر مار!

ماني-حداقل رنگشو بگو خودمون حدس بزنيم محتواش چيه!

-ماني!خفه ميشي يا نه؟!!

پدرم- به اين بچه چرا فحش ميدي؟!!

ماني-ميگه چرا من رو پيش يه دکتر خوب نبردي!

-ماني خواهش ميکنم پات رو واردر!الان ناجور ميشه !!

ماني-خيلى خوب!پس بگير پايين که در و ديوار رو کثيف نکنی!

((اينو گفت و پاشو برداشت که در رو بستم و قفل کردم و وقتي خيالم راحت شد از همونجا داد زدم و گفتم))

-مگه ماني من دستم بهت نرسه!

ماني-تو فعلا اگه دستت به شير آب برسه بهتره!

((هم از دستش عصباني بودم و هم خنده م گرفته بود!از همونجا ميشنيدم دارن به همدیگه چي ميگن!))

پدرم- كي اينطوري شد؟!!

ماني-الان يه ساعت!تاحالا هشت دست شيکمش اجابت کرده!

عموم- آب تنش تموم نشه خوبه!

ماني-نه!الان بياد بيرون و تنقيه آب يخش ميکنم که هم آب بدنش تامين بشه و هم اونجاش فريز بشه و بند بياد!

((مادرم انگار کم کم متوجه شده بود که جريان واقعيه!اومد پشت در دست شويي و گفت))

-هامون!واقعا حالت بده؟!!

-بعله مامان!فعلا اجازه بدین شما!

مادرم- چيکار کنيم بند بياد؟!اينجوري که نمیشه!

ماني-يه چوب پنبه يه بزرگ لازمه که بذاريم درش و بند بياريتم!

-خفه شو ماني!

پدرم- حالا بيا بيرون ببينم چي شده آخه!

-بابا جون نميتونم بيام بيرون!مي فهمين نميتونم يعني چي؟!!

ماني-بيا بيرون برات لگن ميذاريم!

-ماني مگه اينکه نيام بيرون!

پدرم- بابا به اين چه مربوطه آخه!

ماني-آخه منو مسعوله اين واکنش طبيعي خودش ميدونه!مي بينين چه آدم بي منطقي يه!واخ واخ واخ!بابا سيفون رو بکش!مرديم اينجا از بو گند!بو لاش مورد ميده وامنده! چند وقت اين معده کار نکرده؟!سر شب چي خوردي؟!تخم مرغ؟!!

((همه زدن زير خنده!خودمم اون تو مرده بودم از خنده!بلند داد زدم و گفتم))

-بابا شما اونجا واستادين من نميتونم کاري بکنم!ماني!ماني!

ماني-جون ماني!الان متفرق شون ميکنم!

((بعد بلند داد زد و گفت))

-از اين لحظه هرگونه تجمع بيش از دنفروا تحسن بيش از سه نفر در مقابل دست شويي ممنوعه!متفرق شين ممکن هر لحظه اين شليک کنه!

مادرم- راست راستي حالش بد شده؟!!

ماني-يعني چي؟!باور نميکنين؟!هامون!هامون!

-چيه?!!

ماني-لطفا يه زور بزى كه من بتونم اينجا صداي دل؟ دردت رو به عنوانه مدرک شفاهي به عزيزاينا
ارائه بدم!

-زهر مار! بيتربيت!

ماني-.....! پس من چهجوري به اينا ثابت كنم تو مريضي؟! تصوير رو كه سانسور كردي و بهمون
نشون نميدي، حداقل بذار به صداش دلمونو خوش كنيم! بويي، صداي چيزي بده كه من به گوش جهانيان
برسونم!

((بعد به مادرم اينا گفت))

-ساكت! ساكت! الان ميشه صداشو واضح و بدون پارازيت شنيد!

((همه زدن زير خنده كه عموم گفت))

-حالا چيكار كنيم؟!!

ماني-اينكه با اين وضعش نميتون بيداد شمال! يعني تا دم در دست شويي هم نميتونه بيداد چه برسه به
شمال! شما برين، منم چند ساعت ديگه ميبرمش دكتر!

عموم- يعني تنهاس بذاريم؟!!

ماني-قاعدا اين جور وقتا مريض رو تنها ميذارن كه با دل؟ راحت كارش رو بكنه! حالا اگه شما
واسه ش دل؟ نگرانين، در رو وا كنم برين تو تا نگراني تون برطرف بشه!

عموم- باز بيداد بشدي؟!!

پدرم- پس ما ميبريم! مطمئني كاري با ما نداري؟!!

ماني-برين به سلامت! اصلا م نگران نباشين! من الان ميگردم و يه درپوشي چيزي گير ميارم و جلو
نشنتش رو ميگيرم تا برسونيمش به يه لوله كشي چيزي!

((دوباره همه خنديدن كه پدرم از پشت در گفت))

-هامون! اما بريم؟!!

-بعله پدر! شما برين! من حالم كمى بهتره!

پدرم- پس يه خورده كه بهتر بشدي با ماني برين دكتر!

-چشم! ميبريم!

((پدرم و عموم رفتن پايين مادرم به ماني گفت))

-بالا خره دارين راست ميگين يا بازي در آوردين؟!!

ماني-بابا دو تا دونه قرص کارکن انداختم تو شیرش خورده و دو دفعه م رفته مستراح!عالم و آدم فهمیدن داره معدش کار میکنه!

((از همونجا داد زدم و گفتم))

-دروغ میگه!پنج تا قرص بیزا کودیل انداخته تو شیر و داده من خوردم!

مادرم- پنج تا؟!اینکه راست روده میشه!

ماني-نه بابا!این معده ((یوبس)) رو پنجاه تا بیزا کودیل م نمیتونه روون کنه چه برسه به پنج تا!حالا فعلا شما برین بخوابین،من اینجا واستادم!

مادرم- آخه اسهالش حالا حالاها بند نمیاد که!

ماني-الان بیاد بیرون پوشکش میکنم تا صبح پس نده!صبح م بهش نبات سوخته میدیم بند میاد!

((مادرم خندید و گفت))

-هامون!خوبی؟!!

-آره مادر!شما برین!

مادرم- واقعا چه کارا میکنین شما ها!بالا خره م یه بلایی سر خودتون میارین!

((اینو گفت و خندید و رفت پایین که مانی گفت))

-خوشت اومد چه جورې برنامه مسافرت رو کنسل کردم؟!!

-چه فایده داره؟!پدر منم در اومد!حالا گیرم مسافرت نرم!با این وضع ی که دارم نمیتونم پامو از خونه بذارم بیرون!ایشالا مانی بمیری تو!همچین دلم پیچ میزنه که دارم میمیرم!

ماني-عوضش معدت میشه این آینه!

-برو گمشو!حالا چیکار کنم؟!!

ماني-الان برات نخودچی میارم بلافاصله معدت قفل میشه!

-همه رفتن پایین؟!!

ماني-آره!خیلی کار داری اون تو؟!!

-نمی دونم!

ماني-یعنی چی؟!از معدت هم خبر نداری؟!!

-برو گمشو!

ماني-من رفتهم بخوابم! کارت تموم شد بيا توام بگير بخواب!

-مگه اينکه از اينجا نيام بيرون! تو فکر نکردي ممکنه بلايي سرم بيا؟! واقعا که ماني! تو آدم نميشي!

((ديدم هيچي نگفت))

-ماني! ماني!

((هرچي صداش زدم جواب نداد! منم ده دقيقه بعد اومدم بيرون و رفتهم تو اتاق که ديدم راحت گرفته خوابيده! خواستم اذيتش کنم اما دلم نيومد! خودمم رفتهم و گرفتم خوابيدم! اما چه خوابي؟! تا ساعت نه صبح چهار بار ديگه رفتهم دست شويي!))

((ساعت حدود ده صبح بود که دو تايي سوار ماشين شديم و راه افتاديم طرف خونه ي عمه. خيابونا يه خرده شلوغ بود و يه ساعت طول کشيد تا رسيديم.

عمه تو خونه تنها بود و وقتي ما رو ديد خيلي خوشحال شد و زود چايي دم کرد و تا چايي حاضر بشه، سه تايي رفتيم تو پذيرايي و نشستيم که عمه به ماني گفت))

- چگونه حالش؟

ماني - خوبه.

عمه - از من چيزي نميگه؟

ماني - والا چي بگم؟

عمه - عيبي نداره ! دنياي ديگه ! تا بوده همين بوده ! يعني اونم جوونه ! آدم تو جووني خيلي کارا مي کنه که بعدش خودشم پشيمون مي شه!

((براي اينکه حرف رو عوض کنم گفتم))

- شما چطورين؟

عمه - محبس خويشتن منم از اين حصار خسته ام

- ناشکري نکنين!

عمه - ناشکري نمي کنم اما خيلي خسته م.

ماني - همه ش براي اينه که تنهائين! آگه يه شوهر بکنين تموم خستگي تون درمي ره! شما نمي دونين اين شوهر چه خواصي داره!

((عمه که مي خنديد گفت))

- من از این چیزام دیگه گذشته! تازه از هر چی مردم هست دلم بهم می خوره! از دستشون کم نکشیدم! حالا ببینم کار تو با ترمه به کجا کشید؟

ماني - از بس کتکم زده از ش شیکایت کرم! فعلا به قید ضمانت آزادش کردن تا نوبت دادگاه مون بشه!

((عمه خندید و گفت))

- کتکت می زنه؟!!

ماني - خیلی وحشیه! از تون گله گی دارم! موقع فروش نگفتین این دختر با آدمی ((آمخته)) نشده و انس نگرفته!

((عمه دوباره خندید و گفت))

-اینارو از کجا یاد گرفتی?!!

ماني - راستی عمه جون من زندگی ترمه رو اصلا نمی دونم چه جوریه بوده! از خودشم نمی خوام بپرسم! جریانش چه جوریه?!!

عمه - به اونم می رسیم! یه مقدار شو برای هامون گفتم!

ماني - منم اومدم بقیه شو بشنوم.

عمه - مگه برات تعریف کرده?!!

ماني - آره! شنیدم که از اونجای سرگذشت به بعد یه چیزایی هس که با چیزایی که ما می دونیم فرق داره!

((عمه یه خرده ساکت شد و بعدش گفت))

- راستش نمی دونم باید براتون بگم یا نه!

ماني - بگین! دهن ما قرصه! همینجا لاخاکش می کنیم!

((عمه دوباره خندید و گفت))

- پس بذارین اول یه چایی بخوریم بعد.

- رکسانا اینا کجان؟

عمه - رفتن پیش دوستشون. بشینین الان می آم.

((بلند شد و رفت تو آشپزخونه و یه خرده بعد با یه سینی چایی برگشت و بهمون تعارف کرد و برداشتیم و بعدش نشست و گفت))

- دختر خوبی یه ترمه! اما عصبیه! آگه قلق ش دستت بیاد، با همدیگه خوشبخت می شین.

((من و مانی خندیدیم! خود عمه م خندید و گفت))

-خب، آقا هامون! تا کجاها برات گفتم؟

- اونجا که پدر پدربزرگ ما سخته می کنه.

عمه - آره! سخته می کنه! یعنی از هول حلیم می تفته تو دیگ! می آد استفاده ی زیادتر بکنه و جونش رو هم سر اینکار میذاره!

القرض! مادر و پدربزرگ پناه آورده بودن به اون که یه وقت می بینن باید خانواده ی اونم جمع و جورش کنن! چاره ای م نبوده دیگه! پدربزرگم این طوری که شنیدم خیلی پدربزرگ شما رو دوست داشته و برای همین م پدربزرگ شمارو مثل پسر خودش می دونه و اون رو با مادرش و خواهرش می گیره زیر بال و پر خودش.

بهتون گفته بودم که وقتی از روسیه حرکت می کنه، قبلش هرچی داشته و نداشته، فروخته بوده و کرده بوده سکه ی طلا! یعنی از نظر مالی وضعیت خیلی خوب بوده! خلاصه شروع می کنه به کار و کاسبی کردن تو ایران و پدربزرگ شماهارو هم میکنه شریک خودش و خیلی صادقانه هرچی داشته میذاره وسط و با عقل و شتم اقتصادی خوب خودش خیلی زود وضعیتش از اون م که بوده بهتر می شه! این جریان بوده تا اینکه می فهمه پدربزرگ شما، یه دل نه صد دل عاشق دخترش، یعنی مادر من شده!

این جریان رو که می فهمه میره و به مادر من میگه! مادر منم تو یه کشوری بزرگ شده بوده که دخترا و زن ها توش آزاد بودن، دلش نمی خواسته برای همیشه تو ایران بمونه! منتظر بوده که ببینه انقلاب روسیه به کجا می کشه! یعنی همش فکر می کرده که یکی دو سال شلوغ پلویی هس و بعدش دوباره روس های سفید می ریزن و کشور رو می گیرن و اونا می تونن برگردن روسیه! برای همین م نمی خواسته تو ایران پایبند بشه! این طور که خودش می گفت اصلا نمی تونسته زندگی تو ایران رو تحمل کنه! دختری که اونجا تحصیل کرده بود و آزاد بوده و با پسرای هم سن و سال خودش معاشرت می کرده و می خونده و می رقصیده و چی و چی و چی ، حالا مجبور بوده تو یه اتاق بشینه و اگر م حتی می خواسته بیاد تو حیاط ، باید حتما چادر سرش می کرده! اون وقتام وضع ایران این طوری نبوده که! اگه موی زن رو مرد غریبه می دیده ، خودش حلال بوده! برای همینم مادرم جرأت نمی کرده بدون چادر پاشو از تو اتاق بیرون بذاره!

خلاصه پدربزرگم جریان عشق پدربزرگ شمارو که به مادرم میگه ، مادرم سخت مخالفت می کنه و میگه اگه تا یکی دو سال دیگه وضع روسیه درست شد که شد. اگه نه که من ایران بمون نیستم و میرم به یه کشور اروپایی! پدربزرگم دیگه حرفی نمی زنه و میذاره که تا زمان کار خودش رو بکنه و شاید مادرم به وضع موجود اون موقع عادت کنه!

چند وقتی که میگذره ، یه روز پدربزرگ شما که دیگه نمی تونسته جلوی خودش رو بگیره ، یه جارو خلوت می کنه و جریان عشقش رو به پدربزرگ من میگه و بهش میگه که اگه مادر منو بهش ندن ، اونم سر میذاره به بیابون! یعنی حقم داشته! تو اون زمان که پسر اصلا نمی تونسته صدای دختر رو بشنوه ، مادرم بدون حجاب با لباسای قشنگ ، با موهای بور خوش رنگ و بلند، با حرکات

ظریف ، دل ازش برده بوده! شماها خودنوت حساب کنین با وضع اون زمان، یعنی اواخر قاجار، یه همچین دختر سفید و خوشگل و قشنگ رو یه نظر نشون یه پسر بیست ساله ی ایرانی بدن! پسره چه حالی می شه!؟

مانی - الهی بمیرم واسه اون دل پدر بزرگم که توش چی می گذشته!

عمه - گور بابای مادر منم کرده! هان!؟

مانی - نه! نه! واسه دل اونم بمیرم الهی! اما من درد پدر بزرگمو با تموم سلول های بدنم دارم حس می کنم!

عمه - تو اگه جای پدر بزرگت بودی و این جور عشق یه دختر خارجی می شدی و اونم بهت جواب منفی میداد چی کار می کردی!؟

مانی - البته به نظرش احترام میذاشتم اما یه همچین چیزی امکان نداره!

عمه - یعنی چی امکان نداره!؟ می گم حقیقت جریان همین بوده که دارم براتون می گم!

مانی - درسته! مام ازتون قبول می کنیم اما در مورد من امکان نداره! یعنی تاحالا یه همچین چیزی نشده!

عمه - پدر سوخته خیلی از خودت مطمئن آ!

مانی - از خودم مطمئن نیستم! از دختر خانمهای عزیز مطمئنم! یعنی مطمئنم که وقتی یه پسر خوب گیرشون بیاد، زود باهاش عروسی می کنن!

عمه - حالا اگه تو جای پدر بزرگت بودی چیکار میکردی!؟ راستش رو بگو!

مانی - صد البته که به نظرش احترام...

عمه - می گم راستش رو بگو وگرنه بقیه ی سرگذشتت رو نمی گم آ!

مانی - اللّجائت فی الصدیق! خدا اون روز رو نیاره! زبونم لال! زبونم لال! اگه یه روز یه همچین اتفاقی برام بی افته، بلافاصله در یک نیمه شب تاریک و خلوت . . .

((با پا آروم زدم به پاش که یه نگاه به من کرد و بعدش گفت))

- واگذارش می کردم به خدا!

- ((عمه م شروع کرد به خندیدنو گفت))

- ای پدر سوخته! مگه ترمه حریف تو می شه!؟

مانی - والا شده! انقدر با لگد به ساق پام زده که باید همین روزا فکر پلاتین براش باشم!

- می فرمودین عمه!

عمه - آره! خلاصه جریان عشقتش رو به پدربزرگم مي گه! پدربزرگم که مي دونسته دخترش زن اون بشو نيس، يکي نبودن دين شون رو بهانه مي کنه و مي گه يه همچين چيزي امکان نداره! بعدشم بهش قول ميده که تو همين روزا آستين بالا مي زنه و يه دختر خوشگل رو که هم دينشم باشه براش خواستگاري مي کنه! پدربزرگ شمام ديگه هيچي نمي گه و دمق و پکر ميذاره مي ره و تا چند روزي م همين جور ي بوده و بعدشم کم کم اخلاقتش خوب مي شه و مي چسبه به کار و شروع مي کنه فوت و فن تجارت و کاسبي رو از پدربزرگ من ياد گرفتن.

يه سال از اين جريان مي گذره و همه چي بر وفق مراد بوده! مادرم تعريف مي کرد صبح به صبح که از خواب بلند مي شدم، پدربزرگ شما مي رفته و نون تازه و سر شير مي خريده که مادرم خيلي دوست داشته و مي شستن دور هم صبحونه مي خوردن و بعدش پدربزرگ شما و پدربزرگ من مي رفتن سرکار و مادر من مونده خونه با خواهر و مادر پدربزرگ شما. اونام مرتب باهانش حرف مي زدن و بهش مهربوني مي کردن و خلاصه با مهربوني اونام، اسارت تو خونه رو يه جور ي تحمل مي کرده!

بعد از يک سال م پدربزرگ من يکي يکي خواهرهاي پدربزرگ شمارو شوهر ميده و عروسي و جهاز و چي و چي و چي!

تا اينجا همه چي خوب بوده تا اينکه تقريبا دو سال و نيم بعد، تو ماه محرم که همه جا مراسم عذار ي و سینه زني بوده يه روز پدربزرگ شما به مادرتش مي گه که يه شربت نذري درست کنه که وقتي دسته هاي سینه زني ما آن، بين شون پخش کنه. مادرتش يه شربت خوب درست مي کنه و مي ريزه تو چندا گپ و ميذاره اونجا.

شب ش که مي رسه پدربزرگ تون به پدربزرگ من مي گه که دوتايي با همدیگه برن براي شربت دادن. اونم قبول مي کنه و باهانش مي ره.

((اينجا که رسيد يه خرده مکث کرد و بعدش گفت))

- از اينجا به بعد چيزايي يه که براتون نازه گي داره و عجيبه! حالا بگم!؟

((دوتايي گفتيم که عيبي نداره و منتظر يم که يه سيگار ديگه روشن کرد و دوتام من و ماني روشن کرديم و بعدش گفت))

- خلاصه دوتايي با دو سه گپ شربت راه مي افتن و مي رن از خونه بيرون و مي رن و مي رن تا به يه دسته سینه زن مي رسن. همونجا يه چارپايه ميذارن و بساط شونو علم مي کنن و پدربزرگ شما به پدربزرگ من ميگه که براي اينکه بين مردم بيشتتر اعتبار پيدا کنه، خوبه که شربت رو اون بده به مردم. اونم مي بينه راست ميگه و شروع مي کنه به ريختن شربت تو ليوان و ميده به مردم. چند نفري که مي خورن يه مرتبه هممه مي افته بين سینه زن آ و يکي دوتاشون شربت رو تف مي کنن بيرون و يه دفعه ولوله مي افته تو جمعيت!

صدای کافر کافر از سینه زن آبلند می شه! نوحه خون که اینطوری می بینه، خوننش رو قطع می کنه که ببینه اون وسط چه خبره که یه مرتبه دو سه نفر داد می زنن و میگن "این کافر بی دین و ایمون، عرق ریخته تو شربت ندی!"

مردم که اینو می فهمن، می ریزن سر پدر بزرگم! اون بدبختم هرچی میاد حرف بزنه، بدتر میشه چون لهجه داشته و دیگه کسی چیزی ازش قبول نمی کرده! دشنه ها میره بالا و میاد پایین و خون از ده جایی تن پدر بزرگم روون میشه و تا بزرگترا و ریش سفیدا بفهمن چی شده و بیان جلو مردم عصبانی و متعصب رو بگیرن که پدر بزرگم تو خون خودش می غلظه و دیگه کار از کار میگذره و اون وسط سه، چهار نفر پیدا می شن و نعش نیمه جون پدر بزرگم رو از میون سینه زن آ می کشن کنار و می برنش طرف خونش که پدر بزرگ شما می رسه و می گه چی شده که جریان رو براش می گن و اونم می زنه تو سر و کله ش و کمک می کنه که پدر بزرگمو برسونن به دخترش!

حالا چقدر طول می کشه خدا می دونه اما وقتی پدر بزرگم به خونه می رسه که داشته جون می داده و نفس های آخرش رو می کشیده!

مادرم که یه همچین وضعی رو میبینه، خودشو می رسونه بالا سر پدرش و شروع می کنه به جیغ و فریاد کردن و گریه زاری! بقیه م همین طور! یعنی دیگه صدا به صدا نمی رسیده که گوش بدن ببینن اون پیرمرد بدبخت چی می خواد بگه! فقط مادرم یه لحظه می شنوه که پدرش به روسی کلمه ی خیانت رو میگه و پدر بزرگ شما رو نگاه می کنه و بعدشم چشماش بسته میشه!

((اینو که گفت ساکت شد و تکیه ش رو داد به مبل و یه پک به سیگارش زد و بعدش به من و مانی نگاه کرد! نمی تونستم چیزی رو که می شنوم باور کنم! یعنی پدر بزرگمون یه همچین نقشه ی کثیفی رو کشیده بوده؟! یعنی عمه م راست می گفت؟! دلیلی برای دروغ گفتن نداشت! اونم بعد از این همه سال!

تو چشمات نگاه کردم! صداقت رو می دیدم اما باور کردن یه همچین چیزی م برام سخت بود برای همین پرسیدم:))

- پدر بزرگ ما اون موقع کجا بوده؟!

عمه - نمی دونم!

- یعنی اینا همه یه نقشه بوده؟!

عمه - نمی دونم!

مانی - یعنی یه نفر بعد از اون همه مهربونی که بهش کردن یه همچین کاری می کنه؟!

عمه - نمی دونم!

- ولی چیزی رو که شما برامون تعریف کردین همین معنی رو میده!

عمه - من فقط اون چيزي رو که شنیده بودم براتون گفتم! بیشتر از اينم نمي دونم، پس نمي گم چون از دروغ متنفرم!

- پدر بزرگ شما تو اون لحظه ديگه چيزي نگفته؟!

عمه - فقط يه کلمه و يه نگاه! بقيه ش رو بايد خودتون حدس بزنين!

- باور کردنش سخته!

عمه - پس من دارم دروغ مي گم!

- نمي گم شما دروغ مي گين اما مسعله خيلي عجيبه!

ماني - از بقيه ي سرگذشت ميشه اين قسمت رو حدس زد! شايدم اصلا قضيه اينطوري نبوده باشه!

- يعني چي؟!

ماني - شايد اصلا کسي تو شربت عرق نريخته باشه!

- پس مردم از کجا فهميدن؟!

ماني - شايد اون کسايي که داد زدن و گفتن اين کافر عرق تو شربت ريخته و اونايي که با دسنه پدر بزرگ عمه رو زدن و اونايي که از اون وسط کشيدنش بيرون و رسوندنش خونه، همه يکي بودن!

- يعني پدر بزرگمون چند نفر رو اجير کرده که اين نقشه رو پياده کنن؟!

ماني - سینه زن بدون اجازه ي بزرگ هيئت هيچ کاري نمي کنه! بزرگ هيئتم هميشه سعي مي کنه سر و صداها رو بخوابونه و کار به جاهاي باريک نکشه!

((يه مرتبه عمه م شروع کرد به خنديدن و گفت:))

- ديدن حالا خودتون مي تونين حدس بزنين!

- يعني درست حدس زديم؟!

عمه - مادرم مي گفت اون موقع و تو اون روزاي اول که اين اتفاق افتاده بوده، نمي تونسته فکرش رو متمرکز کنه اما بعدش چرا! يعني مي گفت: بعد از اين جريان، هر ماه يه نفر مي اومده در خونه پدر بزرگتون مي رفته دم در و باهانش يه خرده حرف مي زده و بهدشم اون ميذاشته و مي رفته! هيچوقت پدر بزرگتون به کسي نمي گفته که اين کيه يا با اون چي کار داره! يه شب که مادرم نسبت به اين مسئله حساس ميشه، يواشکي از يه جايي سعي مي کنه که صورت اون يارو رو ببينه! اينجا بوده که کم کم همه چي بر اش روشن مي شه! اين مرد ي که ماهي يه شب ميومده اونجا، يکي از همون کسايي بوده که پدرش رو بعد از زخمي شدن مي آره خونه!

وقتي اين جريان رو مي فهمه، مي ره تو کوک پدر بزرگ شما و متوجه ميشه که هر بار اون يارو مي آد دم خونه، پدر بزرگتون يه چيزي دستمال پيچ مي کنه و مي ده بهش! بهدا مي فهمه که پدر بزرگتون

نزدیک اومدن اون یارو که می شه، یه مقدار پول میذاره تو دستمال و میذاره تو گنجه و وقتی اون میاد در خونه، می ده بهش!

ماني - اجرت يا حق السكوت!

((عمه خندید و یه سیگار دیگه روشن کرد و یه پک بهش زد و گفت:))

- بگذریم! بعد از اون شب یه مدتی همه عذار یی می کنن تا کم کم مسئله کمرنگ میشه و زندگی به حالت عادی بر میگردد. تو این مدتم پدر بزرگ شما کار حجره بی بازار رو میگیره دستش و می شه همه کاره ی خونه. از اون به بعد بیشتر به مادرم مهربونی می کرده! مادرم می گفت تا بیرون از خونه بود که بود! وقتی برمی گشت خونه مثل پروانه دور و بر من می چرخید! از هیچی برام کم نمیداشت! اینم باید بگم که پدر بزرگتون واقعا عاشق مادرم بوده! از تموم این نقشه م که اجرا کرده بوده دو تا هدف داشته! یکی اینکه مادرم رو به دست بیاره، یکی م اینکه دست بزازه رو کل ثروت پدر بزرگم که تو هر دو شوم موفق می شه!

مادرم می گفت یه سال که از کشته شدن پدرش میگذره، یه شب پدر بزرگتون میاد تو اتاق مادرمو در رو پشت سرش می بنده و به مادرم میگه که می خوا باهش حرف بزنه. مادرم که فکر میکنه پدر بزرگتون می خواد در مورد کار و پول و ای چیزا باهش صحبت کنه، می شینه و گوش میده که پدر بزرگتون مسئله ی ازدواج رو می کشه جلو! مادرم شدیداً مخالفت می کنه و بهش میگه که خیال داره تا چند وقت دیگه بره اروپا! پدر بزرگتون فقط بهش می خنده و مادرم معنی این خنده رو از فر داش می فهمه!

در اندرونی قفل و کلون میشه و مادرم می شه یه زندانی راستی راستی! رفتار اهل خونم باهش عوض می شهو همونایی که تا حالا باهش دوست بودن، میشن دشمنش! می گفت که یه مرتبه از مهمون اون خونه تبدیل می شه به کلفت اون خونه! وادارش می کنن که جارو بزنه، شیشه بشوره، دوخت و دوز کنه ، مستراح بشوره و خلاصه هر کار دیگه غیر از ظرف شویی و پخت و پز! حالا می دونین چرا این دو تا کر رو بهش نمی دادن؟! حتما اینم یه خرده فکر کنین می فهمین اما دیگه به مغزتون زحمت نمی دم! بهش می گفتن تو نجسی! کافری ! می گفتن اگه دست به ظرفا یزنه، نجس می شن و اونا باید آب شون بکشن! تحقیر!

فروپاشی شخصیت! از بین بردن اعتماد به نفس و تخریب روحی!

کار به جایی می کشه که بهش تف می کردن! یعنی خونواده ی پدر بزرگ شما وقتی می دیدنش، عملاً بهش آب دهن می انداختن! ای کاش کار به همین جا ختم می شده!

- دیگه چیکار می تونستن بکنن؟!!

عمه - شکنجه های دیگه! شما نمی دونین وقتی آدما بخوان بد باشن چقدر تو این کار پیش می رن! وقتی به خودشون حق دادن که می تونن نسبت به یه انسان دیگه بدی کنن، دیگه نمی شه جلوشونو گرفت!

مادر م می گفت دیگه بهش اجازه نمی دادن با اونا غذا بخوره! ظرفاشو از مال خودشون جدا کرده بودن! اون اتاق بزرگ رو ازش گرفته بودن و بهش بغل مستراح یه اتاق انباری تو زیر زمین داده بودن! حرف های زشتی بهش می زدن که از شنیدن شون مو به تن آدم راست می شه! کاری باهش کرده بودن که هر مقاومتی رو توش از بین برده بوده!

- تنبیه بدنی م می کردندش؟! -

عمه - نه! احتاجی دیگه نبود! یادت باشه که هر موجود زنده بعد از یه مدت نسبت به شکنجه های بدنی یا مقاوم می شه و یا کشته می شه! از اون گذشته احتاجی به این مسئله نبوده! ضمن اینکه پدر بزرگتون مادر رو دوست داشته و اجازه ی این کارو بهشون نمی داده! فقط از شون خواسته بوده که خردش کنن! شخصیت ش رو! گذشتش رو! ایمان ش رو! اعتقاداتش رو! اینا از هر چیزی بدتره! مخصوصا ضربه ی آخر که کلا باعث تسلیم شدن مادر م می شه!

می گفت یه روز متوجه شدم که تو غذایی که برای من می کشن و می دن بهم که ببرم تو اتاقم بخورم، تف می کنن! دیگه از اون به بعد تا زمانی که می تونسته تحمل کنه، لب به غذا نمی زنه و وقتی تحملش تموم می شه، یه روز پدر بزرگ تونو صدا می کنه و بهش می گه که حاضره باهش ازدواج کنه!

- چرا از اونجا فرار نمی کرده؟! -

عمه - تو خونه های قدیمی رو دیده بودی؟! درست مثل یه زندان! زندان برای زن و دخترایی که توش مثلا زندگی می کردن! بیرونی از اندرونی جدا بود! دیوارای بلند با فاصله از خونه ی همسایه! وقتی در اندرونی قفل و کلون می شد دیگه از زندان بدتر بود! هیچکس نمی تونست ازش فرار کنه مخصوصا که چندتا زندان بانم داشته باشه!

اینارو که گفت از جاش بلند شد و فنجونا رو گذاشت تو سینی و از اتاق رفت بیرون و یه خرده بعد با چندتا چایی برگشت و یکی یدونه گذاشت جلو ما و خودشم یکی برداشت و نشست و یه خرده ازش خرد و گفت))

- مادر م می گفت : وقتی به پدر بزرگتون می گه که راضیه باهش ازدواج کنه خیلی خوشحال می شه و زود بهش می گه که چقدر دوستش داره و چقدر از این کارا که تو این مدت در حقش انجام شده ناراحت بوده و از این مزخرفا! بعدش می گه ایشالا وقتی مسلمون شدی دوباره میشی خانم این خونه و عزت و احترامت برمیگرده سر جاش! تا مادر م این حرف رو می شنوه و شروع می کنه به داد و فریاد کردن که من نمی خوام دینم رو عوض کنم و این مسئله چه ربطی به ازدواج داره و تو به دین خودت باش و من به دین خودم اما پدر بزرگ تون خیلی آروم میگه که نمی تونه با یه دختر غیر مسلمون ازدواج کنه و وقتی که می بینه مادر م داره مقاومت می کنه، سرش رو میندازه پایین که بره بیرون! مادر م می فهمه که با رفتن اون، از فردا دوباره همین شکنجه ها ادامه پیدا می کنه! برای همین صداش می کنه و سعی می کنه با منطق مجابش کنه اما هر کاری می کنه و هرچی می گه، پدر بزرگ تون سر حرفش می مونه و می گه که باید مادر م مسلمون بشه! مادر م چون چاره ای نداشته قبول می کنه! پدر بزرگ تونم همون موقع می فرسته دنبال یه آقا و رسیده نرسیده خونه،

بلافاصله مادرم رو مسلمون مي كنه و همونجا صيغه ي عقد رو جاري مي كنه و مادرم ميشه زن پدربزرگ شما! يعني ميشه پدر من! همون شبم دوباره مادرم بر مي گرده به اتاق پنج دري و زفاف انجام مي شه!

- مادر شما شوهرش رو دوست داشته؟

عمه - اگه زن تو پدريت رو كشته باشه و تو بدوني، بازم دوستش داري؟

((هيچي نگفتم كه دوباره يه سيگار روشن كرد و گفت:))

- از فرديش مادرم به خيال اينكه اوضاع براش عوض مي شه، چشم از خواب وا مي كنه اما دريغ و صد افسوس كه وقتي پرده ها دريده شد ديگه احتراممي در بين نمي مونه!

اون روزش مادرم موقعي از خواب بلند مي شه كه پدرم، يعني پدربزرگ شما رفته بوده سركار. مادرم بيدار مي شه و از اتاقش مي آد بيرون و مي ره اون طرف عمارت و مي ره تو اون قسمت كه مادر شوهر و خواهر شوهرش زندگي مي كردن. البته خواهرشوهرش هر دو شوهر داشتن و يكي شون يه بچه و اون يكي م حامله بوده و هركدومم با شوهرشون تو يه اتاق زندگي مي كردن. قديم اين طوري بوده ديگه!

خلاصه مادرم تا پاشو ميذاره اون قسمت و سلام مي كنه، متوجه مي شه اون فكري كه کرده درست نبوده و اگرچه رفتار خانواده ي شوهرش باهاش كمتر شده بود اما زياد با گذشته فرق نداشته!

مي ره يه گوشه مي شينه كه مادر شوهرش بهش مي گه ببين ناشتا خانوم...

ماني - چي خانم؟!

عمه - ناشتا خانم! آخه اسم مادرم ناتاشا بوده و چون مادرشوهرش يه آدم بي سواد بوده بهش جاي ناتاشا، ناشتا خانم مي گفته! خلاصه ميگه ببين ناشتا خانم تا حالا هركي بودي و هرچي بودي واسه خودت بودي و از اين به بعد تموم شده و رفته پي كارش! از حالا به بعد شدي عروس اين خونه! اگه نمي دوني م بدون كه هر عروسي وارد هر خونه كه مي شه يه وظايفي داره! جاروي خونه و ظرف شويي و رختشويي كردن تونه! حواست رو جمع كن كه از امروز به بعد، نه آشغال تو اتاقا و حياط ببينم و نه ظرف و ظروف كثيف و نه رخت نشسته!

مادرم كه زبون فارسي رو درست متوجه نمي شده، يه خرده صبر مي كنه تا معني حرف هاي مادرشوهرش رو بفهمه و وقتي متوجه مي شه كه داره چي مي گه، كمتر فكر مي كنه و بعدش مي گه اينكه كارايي بوده كه قبلا م مي كردم!

مادرشوهرشم آني جواب ميده كه تو براي ما هموني هستي كه بودي! توام فرقي نكردي! مادرم مي گه من حالا عروس شما هستم! مادرشوهرشم مي گه چون عروس مايي بايد اين كارارو بكني! مادرم بازم يه فكري مي كنه و مي گه پس اين ازدواج براي من چه امتيازي داشته كه اونم مي گه چون حالا ديگه مسلمون شدي آخ و تف بهت نميندازيم!

اون موقع بوده که مادرم چشمامش وا می شه و گوشي دستش می آد که چاره ای جز قبول نداره!
حداقل براش این امتیاز رو داشته که دیگه تو غذاش کثافت کاری نمی کنی!

فصل نهم

برای همین قبول می کنه و بلند می شه بره که دوباره مادر شوهرش می گه بشین کارت دارم! اونم میشینه که مادر شوهره میگه : از این به بعدم اسمت می شه صغری ! مادرم میگه یعنی چی؟! مادر شوهره میگه تو اینجا رسم اینه که بعد از عقد خانواده ی شوهر برای عروس اسم میذارن! ماهام دیشب خیلی فکر کردیم و برات این اسمو در نظر گرفتیم! از این به بعد وقتی گفتیم صغری، یعنی اینکه داریم تو رو صدا میکنیم! یه بله بگو و اگه آب دستت هست بذار زمین و بیا! مادرم بازم یه خرده فکر می کنه تا مفهوم این چیزایی رو که بهش گفتن درک کنه و وقتی می فهمه دارن چه بلایی سرش می آرن، با عصانیت از جاش بلند می شه و می گه من دیگه تو این خونه نمی نمونم! حالا دیگه حاضرم خودمو از دست شما تسلیم سرخ اکتم !

اینو که می گه یه مرتبه مادر شوهر ه و خواهر شوهرها که معنی حرف شو یه جور دیگه فهمیده بودن و فکر کرده بودن مادر می گه که شماها رو می خوام سرخ کنم ، از جاشون بلند می شن و می پرن طرف مادر و شروع می کنن به کتک زدنش و حالا زن و کی بزنی!

مادر می گفت اون روز انقدر منو زدن و موهامو کشیدن که از درد بیهوش شدم و اونام منو بردن و انداختن تو همون انباری! می گفت وقتی به هوش اومدم، نشستم و زار زار گریه کردم! چاره ای نداشته بیچاره! شده بوده اسیر یه قوم بی رحم!

بالاخره انقدر اونجا می مونه تا شب می شه و شوهرش ، یعنی پدر من از سر کار برمی گرده خونه و مادر می خرده خوشحال می شه که حداقل یه حامی پیدا کرده ! بیچاره خودشو آماده می کنه که الان شوهرش می آد و اونو از تو انبار می آره بیرون و ازش حمایت می کنه که هنوز شوهر نرسیده تو خونه، آه و ناله ی مادرش می ره هوا و شروع می کنه به نفرین کردنش و از دست زنش بهش شکایت می کنه و می گه هنوز هیچی نشده زن ت می خواد ماهارو آتیش بزنه و سرخ کنه!

پدر بزرگ تو نم که اینارو می شنوه و گریه ی مادرش رو می بینه ، می آد و در انبارو وامی کنه و می ره تو و در رو پشتش می بنده و به مادر می گه تو چی به اینا گفتی ؟ مادر با همون زبون نصفه نیمه ی فارسی جریان ور می گه و از شوهرش می خواد که ازش حمایت کنه! پدر بزرگ شمام که بر سر دوراهی گیر کرده بوده و هم نمی خواسته که دل زنش رو بشکونه چون می دیده که حق با اونه و از طرفی م نمی خواسته گرفتار نفرین مادرش بشه، کمر بند رو می کشه یه دونه آروم می زنه به زنش و بعد هی داد و فریاد می کنه و با کمر بند می زنه به در و دیوار که یعنی من دارم زن م رو تنبیه می کنم! مرتب م به مادر چشمک می زده که یعنی اینا همه کلکه!

مادر می گفت هیچ از رفتار احمقانه ش چیزی سر در نمی آوردم اما کاری م نمی تونستم بکنم! وقتی پدر بزرگ تون نمایشش تموم می شه ، آروم به مادر می گه که باید بره و دست مادر شوهرش رو ماچ کنه تا اون ببخشدش ! مادر اولش قبول نمی کنه اما وقتی می بینه که نمایش ممکنه جدی بشه و یه کتک م از شوهرش بخوره ، سرش رو میندازه پایین و از انبار می ره بیرون و با نفرت دست مادر شوهرش رو ماچ می کنه و بعدش می ره تو اتاقش ! حالا حساب کن شخصیت اون دختر خارجی تحصیل کرده کجا و شخصیت این دختر اسیر کجا!

گرسنه و تشنه بعد از این همه تحقیر باید عذرخواهی می کرده!

جدا عجب آدم بدبختی بوده این مادر من! پدرش رو کشته بودن! تموم ثروتش رو صاحب شده بودن! دینش رو به زور ازش گرفته بودن! به زور وادارش کرده بودن که ازدواج کنه ! به زور اسم و هویتش رو می خواستن ازش بگیرن! حالام گشته و تشنه و کتک خورده، مجبور شده که بره دست یه احمق رو هم ماچ کنه ! اونم چه وقتی؟! روز بعد از عروسی ش!

" عمه م خیلی ناراحت شده بود! یه سیگار دیگه روشن کرد و شروع کرد به کشیدن. منم دل م درد گرفته بود اما خجالت می کشیدم وسط سر گذشتش حرفی بزنی که یه مرتبه خودش متوجه شد و گفت"

- تو چته هامون؟!!

-ببخشین عمه! یه خرده دل م درد می کنه!

عمه- می خوای برات نبات آب داغ بیارم!؟

- نه ، خیلی ممنون!

عمه- قرص دل درد دارم! بیارم برات!؟

مانی - اگه قرص کار کن تو خونه داشته باشین مشکلت حل می شه! تنقیه م باشه بد نیس!

- زهر مار!

عمه - کارکن برای چی؟

((دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و با یه معذرت خواهی بلند شدم و رفتم طرف دستشویی! انقدر از دست مانی عصبانی بودم که نگو!))

خلاصه ده دقیقه دیگه برگشتم تو اتاق که تا چشم عمه م بهم افتاد شروع کرد به خندیدن و گفت))

- این مانی خیلی پدرسوخته س! باباشم همینجوری شیطون بود!

((یه عذر خواهی دیگه کردم و رفتم نشستم که عمه م گفت))

- بگم بقیه ش رو؟

((هر دو سر تکون دادیم که گفت))

- خلاصه اون شبم مثل هزار تا شب دیگه م میگذره! یعنی زندگی میگذره!

حالا چه خوب چه بد! اما بیچاره اونایی که برایشون چرخ با قزقرز و خرخر و سروصدا میگذره! برای مادر منم این طوری گذشت! دختر یه برزوا شد یه کلفت! یادمه مادرم همیشه از سرخا و کمونیست ها بدش می اومد! هر بار که پیش می اومد و وقتش رو داشت و می خواست و می تونست باهام حرف بزنه، همیشه می گفت که آدمای کثیفی هستن! یعنی بیچاره دیگه وقتی نداشت که حرف بزنه و چیزی برای گفتن نداشت! شبا انقدر خسته بود که تا ده دقیقه باهام صحبت می کرد، از حال می رفت!

((یه آهی کشید و گفت))

- دنیا دیگه! بگذریم! آقایی که شماها باشین، از فردای اون شب، مادرم دیگه وظیفه ی خودشو می فهمه و جای خودش می فهمه! دیگه کاری نمی کنه که بهش گیر بدن و بند کنن! می شه یه عروس سر بره که اونا می خوان! یعنی یه برده! یه کلفت! یه کنیز!

برام تعریف می کرد و می گفت تو این چندسال که تو ایران بوده فقط تونسته دو سه بار شاه عبدالعظیم رو ببینه و یه بارم برده بودنش مشهد! یعنی حدود چهارده، پونزده سال ایران بوده و فقط سه یا چهار بار تونسته بوده از خونه بره بیرون!! یعنی نه اینکه خواهرشوهراشم بیشتر بیرون رفته

باشن آ! نه! اونام زنداني بودن! اونام اسير بودن اما عادت داشتن و زياد بهشون سخت نمي گذشته اما به مادرم چرا! مثل اينکه يه پرنده رو از رو هوا بگسرن و بندازنش تو قفس!

خلاصه يه چند وقتي که ميگذره يه شب مادرم در مورد پول و ثروت پدرش از پدربزرگ تون سؤال مي کنه و مي پرسه که حجره و پولا و اين چيزا تکليفش چي شده! بيچاره هنوز اين حرف از دهنش در نيومده بوده که پدربزرگ تون با پشت دست مي زنه تو دهنش که خون از دماغش وا مي شه! مادرم مي گفتم من اصلا نفهميدم که چي شد فقط يه مرتبه ديدم که درد تو سرم پيچيد! مي گفتم پدربزرگ تون مثل وحشيا شده بوده! نعره ها مي زده که نگو! به قدري داد مي زنه که همه ي اهل خونه مي ريزن تو اتاقشون که ببينن جريان چيه!

وقتي پدربزرگ تون جريان رو مي گه، همه شروع مي کنن با مادرم دعوا گرفتن که يعني چي؟! چه معني داره زن از شوهرش حساب کتاب بخواد؟! مگه شوهرت دزده يا ازش نا اطمينوني که اين حرفا رو ميزني؟! خجالت بکش و بشين زندگيت رو بکن خدا رو هم شکر کن که سايه ي يه مرد بالا سرته!

بعدش همه مي ريزن و دور و ور پدربزرگ تون و ازش مي خوان که اين عروس فرنگي رو به بزرگي خودش و خريت اون ببخشه چون به رسم و رسوم ما وارد نيس و درست تربيت نشده و غريبه و ناوارده و اين چيزا!

وقتي م که پدربزرگ تون با بزرگ واري از سر تفصيرات مادرم ميگذره، يکي از خواهرشوهراش، خانمي مي کنه و مادرم رو ور ميذاره و مي بره، سر حوض و دست و صورتش رو مي شوره و بعدشم و بعدشم واسطه مي شه که پدربزرگ تون اجازه بده که اين زن تفصير کار، بره و دستش رو ماچ کنه و طلب بخشش کنه و ماجرا به خوبی و خوشي تموم بشه!

يادمه که وقتي مادرم اينارو برام مي گفتم، يه برق عجيبی رو تو چشماش مي ديدم! برق انتقام! برق نفرت! برق خشم و کينه!

هيچوقت جلو من اسم پدربزرگ تونو نبردم! هميشه با لفظ اون خطابش مي کرد و منم عادت کرده بودم که وقتي مادرم ميگه اون، منظور پدربزرگ شماس! حتي منم هيچوقت نتونستم از ته دل بابا صداش کنم چون مي ديدم و مي دونستم که چه به روز مادرم آوردن! هميشه از مادربزرگ و عمه هام بدم مي اومد!

وقتي که مادرم بلاهايي رو که سرشون آورده بودن برام مي گفتم دلم مي خواست که زورم مي رسيد و مي کشتمشون و مادرم رو ور مي داشتم و با خودم از اون زندان مي برنم به روسه! يه جايي که حداقل مادرم توش مي تونست با آزادي و خيال راحت، در خونه رو وا کنه و بره بيرون و مردم رو ببينه! مي دونم مادرم يه همچين آرزويي داشت و بالاخره بهش رسيد!

برام تعريف مي کرد که يه روز حالش بد مي شه و مي فهمه که حامله س! بلافاصله تصميم خودش رو مي گيره! مي گفتم يه بعد از ظهر که همه خوابيده بودن يواشکي يه مقدار خرت و پرت ور ميذاره با يه مقدار سکه هاي طلا که پدرش و جواهر که پدرش بهش داده بوده براي روز مبادا! بعدشم آروم از تو اتاقش مي آد بيرون و وقتي که مي بينه سر و صدائي نيس، حرکت مي کنه طرف

یه راهرو که می خوره به یه هشتی و بعدشم در اندرونی! می گفت از حیاط رد شدم و رسیدم به راهرو و ازش رد شدم و رفتم تو هشتی و رفتم سراغ در خونه اما قفل و کلون بود! با یه چاقو افتادم به جون قفل در اما هرکاری کردم و نشد! انقدر حواسم رفته بود به قفل در که نفهمیدم از سر و صدف مادرشوهرم از خواب بیدار شده و اومده و واستاده پشت سرم و وقتی دیده دارم چیکار می کنم، رفته و بقیه رو خبر کرده!

دیگه بقیه ش رو خودتون باید حدس بزنین! تنبیه و کتک یه طرف، فرار یه زن مسلمون شوهر دار از طرف دیگه! کمترین مجازات براش در اون موقع یه مرگ راحت بوده!

به خاطر این تلاش برای آزادی، یه هفته زندانی می شه! زندانی با اعمال شاقه که همون کتک خوردن و بی غذایی بوده! یعنی مادرشوهر و خواهرشوهراش می گفتن زنی رو که بخواد از خونه ی شوهر فرار کنه باید انقدر گشنگی داد تا بمیره! می گفت پدربزرگ تون بعد دو، سه روز دیگه رضایت داده بود اما اون مادر و خواهراش از سر تقصیر مادر من نمی گذشتن! بالاخره بعد از یه هفته شوهر خواهرها میان و مادرم رو نیمه جون از تو انبار در می آرن! تا یه هفته بعدشم حال مادرم اصلا خوب نبوده و عجیب بوده که من رو تو اون موقعیت سقط نکرده! یعنی شانس می که آورده بود و باعث نجاتش شده، وجود من بوده!

گویا یه روز پدرم می آد پشت در انبار! حالا دلش تنگ شده بوده یا سوخته بوده یا عشق کشونده بودتش اونجا، بماند! فقط وقتی اونجا واستاده بوده و گوش میداده می بینم که مادرم داره گریه می کنه! بهش با عتاب و خطاب میگه حالا از کارت پشیمون شدی یا نه؟! مادرم می گه پشیمون از این شدم که از تو آدم ترسو حامله شدم!

اینو که میگه پدربزرگ تون یه تکون می خوره و چون خیلی احترام مادرش رو نگه می داشته، شوهرخواهراش رو واسطه می کنه و اونام مادرم رو از تو انبار نجات می دن!

اگه بخوام براتون بگم که مادرم تو اون خونه چه کشیده، باید یه هفته همین جا بشینم و شما گوش کنین و من حرف بزیم! برای همین م خلاصه ش می کنم!

بالاخره بعد از چند ماه من به دنیا می آم و تا می فهمم که من دخترم، دوباره سرکوفت آ شروع می شه!

اصلا من نمی دونم اینا خودشون زن نبودن؟! کسی که وجود خودش رو ننگ بدونه اصلا آدمه؟! خودشون از جنس من بودن و وقتی من به دنیا اومدم، همه آه آه کردن! یکی نبوده بهشون بگه آخه آدمای بی عقل اگه دختر بده، شماهام زن هستین! پس چه اسمی رو خودتون میذارین!؟

مادرم می گفت تو رو بقل می کردن و شعر می خوندن و می گفتن:

پسر پسر قند عسل دختر دختر گُپه خاکستر!

اگه من گُپه ی خاکستر بودم خودشون که گُپه ی کثافت بودن!

((دوباره عمه م عصبانی شد و یه سیگار دیگه روشن کرد و یه خرده بعد گفت))

- سر اسم گذارون خيلي جالب بوده! مادرم مي خواسته اسم منو " ليا " بزاره و اونا مي گفتن كه بايد اسم رو عذرا بزارن! بالاخره اونا موفق ميشن و اسم من ميشه عذرا! حالا چه منظوري داشتن خدا مي دونه!

دوران بچه گيم يادم نيس! آدم هميشه از يه سن و سالي يه مرتبه همه چيز يادش مي مونه! براي من اين سن، شيش سالگي بود.

يادمه سر حرف زدن مشكل داشتم! سر رفتار مشكل داشتم! سر لباس پوشيدن مشكل داشتم! سر فكر كردن مشكل داشتم! سر درس خوندن مشكل داشتم! سر دوست داشتنم مشكل داشتم!

من عاشق مادرم بودم و هميشه م ازش گله مند! بيچاره از صبح كه بلند مي شد دنبال كار و بدبختي بود! دستاش شده بود عين دست مردا زبر و خشن! وقتي صورتم رو ناز مي كرد دردم مي اومد! همچوقت خنده ش رو نديدم! يعني غير از يه دفعه!

يادمه موقعي كه با هم تنها مي شديم باهام روسي صحبت مي كرد اما بهم مي گفت كه جلو بقيه روسي حرف نزنم!

خُب منم بچه بودم و گاهي كلمات روسي از دهنم مي پرديد بيرون و اون موقع بود كه تو خونه شر به پا مي شد!

يعني اول يه تو دهني به من مي زدن و بعدش دعوا و مرافعه با مادرم!

حالا اينجا به كنار! بدبختي اصلي سر دين و ايمونم بود! از يه طرف مادرم از مسيح برام حرف مي زرد و از يه طرف عمه هام و مادر پدرم بهم نماز ياد مي دادن!

مادرم هر چي بهم مي گفت بايد پيش خودم مي موند و در عوضش ، عمه هام موقع قرآن خوندن مي گفتن بايد بلند بلند بخونم!

مونده بودم اين وسط كه جريان چيه! يه دختر بچه ي شيش ساله كه از اين چيزا سر در نمي آره! حالا من به كنار! مكافات موقعي بود كه هر هفته شب جمعه مي رسيد

و مادرم بايد همراه من تو خوندن قرآن شركت مي كرد!

بيچاره فارسيش رو نمي تونست درست ادا كنه و اونا وادارش مي كردن كه قرآن بخونه! حالا شما حساب كنين يه زن روس با اون لهجه مي خواد زير و بم كلمات عربي

رو درست و صحيح ادا كنه!

هميشه آخرش دعوا و كتك بود! هر كلمه اي رو كه مادرم اشتباه تلفظ مي كرد يه پس گردني بهش مي زدن! اونم جلوي من! جلو دخترش كه جونش بود و مادرش! جلو

چشم من مادرم رو مي زدن و تحقير مي كردن!

ازشون متنفر بودم! از شب جمعه ها متنفر بودم! از پدر سنگدل و بي عرضه م متنفر بودم!

براي همينم دين مادرم رو انتخاب كردم چون اون هميشه با مهربوني برام حرف مي زد و قصه هاي قشنگ برام مي گفت و هر وقتي كه اشتباه مي كردم بهم ياد مي داد

اما عمه هام با هر اشتباه يه پشت دستي بهم مي زدن!

ماني - مگه مادرتون مسلمون نشده بود؟!!

عمه - با تهديد و شكنجه كه هميشه آدم رو وادار به قبوا يه عقیده كرد! با كتك زدن و تنبيه كه آدم به چيزي ايمان نمي آره!

من بعد از چند وقت فقط اين رفته بود تو فكرم كه مسيح مي بخشه اما عمه هام با هر اشتباه كوچيك محاله كه ازش بگذرن!

مادرم چون فارسيس خوب نبود، با هر اشتباهي كه تو خوندي يا اداي زير و زير مي كرد، كتك مي خورد!

بهش مي گفتن تو خونه اي كه مرد نيس بايد حجابشو حفظ كنه! بهش مي گفتن كه حق نداره پاشو ار تو خونه بيرون بذاره!

بهش مي گفتن نبايد صداشو كسي بشنوه!

بهش مي گفتن تو چون زني، حق فكر كردن نداري و جات بايد شوهرت برات فكر كنه!

بهش القا كرده بودن كه خداوند اونو فقط براي سرگرمي مرد آفريده! چه حالي پيدا مي كردين؟! بعدش چيكار مي كردين؟! اصلا بعدش شخصيتي تو وجودتون باقي مي

موند؟!!

((دوباره يه سيگار ديگه روشن كرد و شروع كرد به كشيدين. ماني م دوتا سيگار درآورد و روشن كرد و يكيش رو داد به من و گفت))

- واقعا زندگي سختي بوده، اگه يه روزي يه همچين چيزي به من بگن تموم وجودم مسخ ميشه!

عمه - بعدش به فكر خودكشي نمي افتادي؟!!

ماني - خودكشي نه اما زندگي برام خيلي سخت مي شد!

عمه - اون وقت چيكار مي كردي؟!!

ماني - چيكار مي تونستم بكنم؟! مي چسبيدم به كارم و با جدت خانوما رو سرگرم مي كردم!

((عمه م اولش يه نگاه بهش كرد و بعد زد زير خنده كه يه چپ چپ به ماني نگاه كردم و گفتم))

- خجالت نمي كشي وسط صحبت عمه شوخي مي كني؟!!

ماني - شوخي نكردم! اگه خداوند عالم منو براي سرگرمي خلق کرده باشه، خب منكه نمي تونم
خلاف آفرينش عمل كنم!

- به همچين چيزي اصلا نيس! اينارو عمه هاي عمه با عقل كوچيك خودشون مي گفتن و اشتباه م
بوده!

ماني - البته! البته!

((به خرده ساكت شد و بعدش گفت))

- عمه جون! مي گم نكنه واقعا منظور از آفرينش آقايون همين باشه!؟

اين عمه هاتون الان كجان كه ما بتونيم در اين مورد از شون استفسار كنيم!؟

((عمه م خنديد و گفت))

- الان هفت كفن م پوسوندن!

345 تا 349

ماني - مي گم حالا ضرر كه نداره ما به اين وظيفه ي مهم قيام كنيم و روزي يكي دو ساعت
خانومارو سرگرم كنيم!؟ اگه به همچين تكليفي واقعا

وجود داشته باشه كه خب ما ادا كرديم! اگر وجود نداشت كه ما چيزي رو از دست نداديم! يه عده
بنده ي خدا رو شاد كرديم! من از همين فردا شروع

مي كنم به اداي وظيفه! اصلا از همين امروز شروع مي كنم! وقتي يه وظيفه گردن آدمه چرا هي
عقبش بندازه!؟

- واقعا كه ماني!

ماني - يعني چي!؟ پس فردا ، وقتي منو تو گور گذاشتن تو مي آي جواب پس بدې!؟ مي خواي منو
جهنمي كني!؟

- تو واقعا اميدي م به بهشت داري!؟

ماني - مگه بهشت مال آدماي درستكاري نيس كه تموم تكاليف شونو انجام دادن!؟ خب اگه تكليفي
گردن منه كه نبايد از ش شونه خالي كنم!

- عمه، شما بفرمايين! به چرت و پرتاي اين توجه نكنين!

((عمه م که مي خنديد سيگارش رو خاموش کرد و گفت))

- تو اون بچه گي اين رفته بود تو ذهنم که پيش مادرم مي تونم راست بگم و تنبيه نمي شم اما جلو عمه هام حتما بايد دروغ بگم چون اگه راستش رو

بگم کتک مي خورم! مثلا مادرم بهم مي گفت که نبايد دوغ بگم و وقتي شبا ازم مي پرسيد که امروز چه کاراي بدی کردی و چند تا دروغ گفتي و وقتي

بهش راستش رو مي گفتم: با يه لبخند بهم مب گفت که کار بدی کردم اما منو مي بخشيد!

جاش اگه مثلا جلو عمه هام يه حرفي از دهنم در مي رفت با بي رحمي فلفل مي ريختن تو دهنم!

دست و پامو مي گرفتند و يکي شون فلفل مي آورد و با دستش دماغم رو مي گرفت و وقتي دهنم رو براي نفس کشيدن وا مي کردم و فلفل رو به

زور مي کرد تو دهنم! آتيش مي گرفتم! همچين زيونم مي سوخت که انگار آتيش گذاشتن روش!

مي پریدم بالا و پايين! دور اتاق مي چرخيدم و زار مي زدم! جالب اينکه عمه هام نميذاشتن آب بخورم که سوزشش کم بشه! اون وقت مادرم صدام رو

مي شنيد و فقط گريه مي کرد! منم از دستش عصباني مي شدم که چرا کاري نمي کنه! چرا کمکم نمي کنه!

مي دوئيدم و جيغ مي زدم و گريه مي کردم و سرزنش هاي عمه هامو گوش مي دادم که مي گفتن آهان! حالا خوب شد؟! حالا آدم شدی؟! حالا بازم

حرف بد مي زني؟! حالا بازم بي روسري مي ري تو حياط؟! حالا بازم

منم تو دلم مي گفتم : آره! بازم اينکارارو مي کنم اما يادم مي مونه که جلو شما نکند! يادم مي مونه که نبايد به شماها راست بگم!

و يادم موند!

براي همينم هميشه به مادرم راست مي گفتم و به اونا دروغ!

وقتي مادرم ازم مي پرسيد که امروز خدا رو شکر کردی و من نکرده بودم ، بهش راست مي گفتم اما اگه مثلا عمه هام ازم مي پرسيدن که امروز نماز

خوندي! براشون هزار تا قسم مي خوردم که آره خوندم در صورتی که نخونده بودم! يعني تو همون بچه گي با خودم مي گفتم که اصلا به شماها چه

مربوطه؟! مگه شماها منو آفريدين!؟

جالب اين بود که ادعای دين و ايمون مي کردن اما تا يه جا دور همدیگه جمع مي شدن ، شروع مي کردن پشت سر همدیگه صفحه گذاشتن! خدا مي

دونه چه چیزایی می گفتن و چه وصله هایی به همدیگه می چسبوندن!

100 تا چیز ندیده رو دیده می کردن! چه تهمت هایی به دخترای همسایه می زدن! چه دروغایی نمی گفتن! چه جادو جنبل آیی نمی کردن و بخورد

مادرشوهرشون و خواهرشوهراشون نمی دادن!

در عوض مادرم هیچوقت دروغ نمی گفت! هیچوقت از این حرفا نمی زد!

حتی وقتی که من پیشش از عمه هام بد می گفتم، گوشاشو می گرفت و به رو من سی می گفت ((من هیچی نمی شنوم! من هیچی نمی

شنوم!)) بعدشم تند تند می گفت ((خدای من دخترم رو ببخش که هنوز بجه س و نمی فهمه چی می گه!))

یادمه حدود یازده سالم بود. یه شب تو اتاق نشسته بودیم و منتظر بودیم که پدربزرگ تون بیاد و بخوابیم! آخه همیشه باید مادرم یک ساعت قبل از

پدربزرگ تون می رفت تو اتاقش و اونا رو با همدیگه تنها میذاشت که آگه خواستن حرفی بززن، بتونن! آخه شماها نمی دونین قدیم چه جور می بود!

عروس با کلفت تو خونه فرقی نداشت! یه برده بود که هرچی بهش می گفتن باید اطاعت می کرد! مثلاً یادمه که مادرم هیچوقت حق نداشت بالای

اتاق بشینه! همیشه جاش همون جلوی در بود! بالای اتاق جایی مادر شوهر و خواهر شوهرها بود!

مادرم هیچوقت حق نداشت که قبل از مادر شوهر و خواهر شوهرش یا شئهرش لب به غذا بزنه! مادرم حق نداشت پاشو جلو اونا دراز بکنه! حق نداشت جلو اونا بخنده، هرچند که اصلاً نمی خندید! حق نداشت جلو اونا منو بقل کنه و ناز و نوازش کنه! حق نداشت ظهرا بخوابه و باید به کاراش می رسید! حق نداشت پیش شوهرش بشینه یا باهاش حرف بزنه! و هزار تا حق نداشت دیگه! حتی اون بیچاره حق نداشت اسم شوهرش رو ببره! باید همیشه پدربزرگ تونو آقا صدا می کرد!

خلاصه اون شب که منتظر بودیم پدربزرگ تون بیاد تو اتاق که بگیریم بخوابیم، مادرم جلو یه میز نشست و شروع کرد دعای قبل از خوابش رو خوندن! منم داشتم رو تخت خوابا بازی می کردم.

دعای مادرم که تومو شد بدبخت حواسش پرت شد و رو سینه ش صلیب کشید! نگو یکی از عمه هام داشته از جلو اتاقمون رد میشده و این صحنه رو دیده! وا مصیبتا!

ده دقیقه نگذشته بود که از اون طرف حیاط سر و صدا بلند شد! اول صدای داد و بیداد و بعد فریاد و یه خرده بعد همگی ریختن تو اتاق ما و شروع کردن از مادرم چیز پرسیدن! یکی می گفت داشتی چیکار می کردی؟! یکی می گفت جلو میز نشسته بودی برا چی؟! یکی می گفت فلان فلان شده با دستت چیکار می کردی؟!!

خلاصه مادرم نمی دونست جواب کدومشونو بده که مادرشو هرش همه رو ساکت کرد و خودش از مادرم پرسید تو مگه مسلمون نیستی؟! تو همون موقع یادمه که پدر بزرگ تون خواست قضیه رو ماست مالی کنه اما مادرش یه تشر بهش رفت که اونم ساکت شد و دوباره همون سؤال رو از مادرم کرد! می دونستم مادرم دروغ نمی گه! چشم از دهنش ور نداشتم! چه کار بدی م کردم! کاشکی زود بلند شده بودم و از اتاق رفته بودم بیرون! شاید اگه من اونجا نبودم مادرم یه بهانه ای می آورد و قضیه به خیر و خوشی تموم می شد اما خب تو اون سن و سال عقم چه می رسید؟!

خلاصه مادرم برگشت و یه نگاهی به من کرد و بعد با شهامت گفت ((نه من مسلمون نیستم!))

اینو که گفت دو تا عمه هام با مادرشون یه مرتبه هجوم بردم طرفش و شروع کردن به کتک زدنش! کتکش می زدن و بهش فحش می دادن! کافر! نجس! سگ! حرومزاده! . . . !

پدر بزرگ تون همونجا واستاده بود و نگاه می کرد و شوهر عمه هام بیرون واستاده بودن و هی لا اله الا الله می گفتن!

مادرم کتک می خورد و من گریه می کردم و یه دقیقه آویزون می شدم به پدرم و ازش می خواستم که جلو اونا رو بگیره و یه دقیقه می رفتم و به عمه هام آویزون می شدم که مادرم رو نزنن و اونا م پرتم می کردن عقب! دیگه نمی دونستم باید چیکار بکنم! یه قدری دچار فشار عصبی شده بودم که یه مرتبه رفتم یه گوشه و دستامو گذاشتم رو گوشامو شروع کردم با تموم وجودم جیغ کشیدن! جیغ می کشیدم و همونجور می گفتم خدا! خدایی که اینا می کنن! کجایی؟! دارن مادرم رو می کشن! خدایی که اگه اسمتو بگم کتک می خورم کجایی! دارن مادرمو می کشن!

نمی دونین چه جور می مادرمو می زدن! با هرچی دست شون می اومد می زدن تو سر و کله ی مادرم! خون از سر و صورتش راه افتاده بود اما نه فریاد می زد و نه از خودش دفاع می کرد و نه حتی ناله می کرد! داشت اون زیر می مرد اما هیچی نمی گفت! دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم!

جلو چشمم داشتن مادرم رو می کشتن و زورم نمی رسید که بهش کمک کنم!

یه مرتبه همونجور که جیغ می زدم پریدم از اتاق بیرون و شروع کردم به اذان گفتن! نعره زدم و با جیغ گفتم " الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر "

انقدر صدای جیغ بلند بود که خودم باور نمی کردم! به همون خدا قسم که چهارمین الله اکبر رو هنوز نگفته بودم که از در و دیوار صدای الله اکبر بلند شد!

هرکسی از همسایه ها صدای الله اکبرم رو شنید با همون الله اکبر جوابمو داد! از تو کوچه و این خونه ی همسایه و اون خونه ی همسایه و بالایی پشت بوم و تو حیاط خونه بغلی صدای الله اکبر بلند شد! انقدر صدا بلند بود که عمه هام و مادرشون ترسیدن و مادرم رو ول کردن!

خدا جوابمو داد!

عمه هامو مادرشون از ترس فرار کرده بودن تو اتاق شون اما صدای الله اکبر قطع نمی شد! خودمم ترسیده بودم! هرچی بالا پشت بوم و این.....

طرف و اون طرف رو نگاه مي کردم کسي رو نمي دیدم اما صدای الله اکبر همه جا بود! همچین صدا مي اومد که دلم داشت مي لرزید!

از ترس دویدم تو اتاق و رفتم بغل مادرم که یه گوشه چهارچنگولي مونده بود! چشماش بسته بود! وقتی خودمو چسبوندم بهش، چشماشو وا کرد و سرشو برگردوند طرفِ درِ اتاق و یه خرده به صدای الله اکبر گوش کرد و یه لبخند زد و آروم به روسي گفت: صدای خداس!

بعد چشماشو بست و همونجور که با دستاش، دلش رو گرفته بود، سرشو تکیه داد به دیوار و دیگه چیزی نگفت اما هنوز همون لبخند رو لباش بود!

اون شب مادر پدربزرگ تون اجازه نداد که نه من و نه پدربزرگ تون بریم پیش مادرم بخوابیم و تا صبح نتونستم بهش سر بزیم! سحر که برای نماز خوندن بیدارم کردن، زود رفتم سراغ مادرم. هنوز همونجور که دیشب تکیه ش رو داده بود به دیوار مونده بود و تکون نخورده بود! رفتم جلو و سرش رو آروم بلند کردم. یه صدای ناله ي آروم ازش شنیدم! زود یه چراغ روشن کردم و بردم جلوش که دیدم تمام لباساش خونی یه! انگار خون بالا آورده بود! نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر گریه! وقتی صدای گریمو شنید، چشماشو وا کرد و آروم بهم گفت گریه نکن! گفتم: مامان درد داری؟ سرشو تکون داد! گفتم لباسات همه خونی شده! دوباره سرشو تکون داد! نمي دونستم باید چیکار کنم! از صدای گریم، پدربزرگ تون که تازه وضو گرفته بود، اومد تو اتاق و تا وضع مادرم رو دید، اومد جلو و تا دستش خورد به مادرم که فریادش رفت هوا! انگار دنده هاش شکسته ود و خونریزی داخلی کرده بود!

اومد که بغلش کنه و بخوابوندش تو رختخواب که مادرش از تو حیاط داد زد و گفت "اگه پاتو بذاری اونجا و دست به اون کافر بزنی نفرینت مي کنم!"

قشنگ یادمه! پدربزرگ تون، مادرم رو ول کرد و رفت بیرون و به مادرش گفت: آخه حاج خانم حالش خوب نیس! مادرشم دوباره سرش داد زد و گفت "به درک! بذار بمیره!"

پدربزرگ تونم یه چیزی زیر لب گفت و از همونجا رفت برای نماز! موندن من تنها! حالا باید چیکار مي کردم؟! نه زورم مي رسید که مادرم رو از جاش بلند کنم و نه کاری بلد بودم که بکنم! دوباره زدم زیر گریه و به مادرم گفتم مادر چیکار کنم؟!

آروم زیر لب گفت "ایمان داشته باش!" گفتم تو حالت خیلی بده آخه! گفت حال من بد نیست! حال اونا بده! گفتم مي خوای برات آب بیارم؟ گفت: نه. گفتم گرسنه ت نیس؟ گفت: نه.

نمي دونستم دیگه باید چیکار کنم! همونجور جلوش نشسته بودم و نگاهش مس کردم! اونم داشت نگاهم مي کرد! یه مرتبه آروم و با درد، دستش رو از رو شکمش ور داشت و آورد جلو و دست منو گرفت! خیلی سعی مي کرد که من نفهمم که چقدر درد داره اما از صورتش معلوم بود که داره چه زجری مي کنه! آروم دست منو گرفت و گفت "اینو قایم کن!" بعد یه چیزی گذاشت تو دستم! نگاه

کردم دیدم یه صلیبه! زود طرف در اتاق رو نگاه کردم! می ترسیدم یه دفعه عمه هام اونجا باشن و ببینن و بازم بیان مادرم رو کتک بزنن! تند صلیب رو گذاشتم تو جیبم که گفت آگه من مردم، اینو یواشکی بنداز تو قبرم! گفتم مادر مگه تو داری میمیری؟! یه لبخند دیگه بهم زد! منم دوباره زدم زیر گریه که گفت چرا گریه می کنی؟ گفتم برای تو! آگه تو بمیری من چیکار کنم؟! گفت مردن که گریه نداره! یه وقتا مردن بهترین نجاته!

نمی خواستم حتی در مورد مردن مادرم فکر کنم چه برسه به اینکه حتی حرفش رو بزنم! برای همین گفتم مامان می خوای موهاتو شونه کنم؟! یه لبخند دیگه بهم زد و آروم سرشو تکون داد! زود بلند شدم و رفتم از سر بخاری شونش رو آوردم و رفتم پشتش و شروع کردم آروم آروم موهاتو شونه کردن! داشت از درد به خودش می پیچید اما هیچی نمی گفت! منم داشتم گریه می کردم و اشک هام از اون بالا می چکید رو سرش و موهات! یه خرده که موهاتو شونه کردم آروم گفتم یه موقع پدرم اینکارو می کرد! برام قصه می گفت و موهاتو شونه می کرد! گفتم می خوای برات قصه بگم؟ آروم سرشو تکون داد. منم شروع کردم براش قصه گفتن! یکی از همون قصه هایی رو که شبا برام قصه می گفت! قصه می گفتم و موهاتو شونه می کردم و با هر شونه آروم سرشو می آورد پائین که درش نیاد!

" موقعی که تو روسیه برف می آد، یه مرتبه همه جا سفید می شه! انگار که یه پارچه ی سفید کشیدن رو همه ی روسیه! اون وقت درختای کاج فقط از زیر برف آ دیده می شن!

دختر و پسر دست همدیگه رو می گیرن و همونجور که آواز می خونن، از روی برف آرد می شن و جاپاهاشون رو زمین می مونه! وقتی سردشون می شه همدیگه رو بغل می کنن و بلندتر آواز می خونن!"

اینجای قصه که رسیدم دیدم دیگه وقتی موهاتو شونه می کنم، سرشو با حرکت شونه پایین نمی آره! یه لحظه یه فری رفت تو سرم اما نمی خواستم باورش کنم!

مادرم مرده بود!

((بعد ساکت شد و تکیه ش رو داد به مبل و با دستاش اشک هاشو پاک کرد و یه سیگار روشن کرد و رفت تو فکر. من و مانی م سرمونو انداختیم پایین و هیچی نگفتم. منکه اصلا خجالت می کشیدم تو چشمای عمه م نگاه کنم! واقعا عجب پدربزرگی!

خلاصه کمی بعد دوباره شروع کرد و گفت :

- وقتی فهمیدم مادرم مرده، شروع کردم به جیغ کشیدن! از صدای جیغم، اول پدربزرگ تون و بعدش بقیه ریختن تو اتاق ما و وقتی دیدن مادرم مرده خیلی ترسیدن! زود کمک کردن و جسد مادرم رو رو به قبله خوابوندن و یه ملافه کشیدن روش و پدربزرگ تون دست منو گرفت و همگی رفتیم بیرون. اونجا بود که تازه فهمیدن چیکار کردن!

اون موقع ها مملکت خر تو خر بود وگرنه پدرشونو در می آوردن! با همه ی اینا بازم ترسیده بودن! همگی رفتن تو یه اتاق اما منو نداشتن برم تو! منم پشت در اتاق واستاده بودم و گوش می کردم که

اینا چي دارن به همدیگه مي گن! همه با هم حرف مي زدن! پدربزرگ تون داشت باهاشون دعوا مي کرد که چرا اینکارو کردن و مادرش از عمه هام طرفداري مي کرد و شوهر عمه هام همش مي گفتن که اگه مردم بفهمن برامون بد مي شه!

بالاخره قرار بر اینشد که مادرم رو همونجا تو حوض خونه غسل بدن و همونجا کفن کنن و بعدش یواشکي ببرنش و یه جا چالش کنن! یعنی شوهر عمه هام مي گفتن غسل نداده جنازه رو ببریم اما مادر پدربزرگ تون و عمه هام مي گفتن نمي شه! گناه داره!!! خلاصه وقتي قرارشونو با همدیگه گذاشتن ، يکي از شوهر عمه هام به پدربزرگ تون گفت آقا شما که محرم ش هستین، همین الان یه کاغذ بردارین و انگشتش رو بزنین پاش!

یه مرتبه همه سکت شدن! پدربزرگ تون گفت براي چي؟! شوهر عمه م دو تا سرفه کرد و آروم گفت : اگه پس فردا یا اینجا یا روسیه اوضاع سر و سامون گرفت و سراغ این مرحومه رو گرفتن و اومدن دنبالش و حساب کتابي وسط اومد ، حداقل یه کاغذ دست تون باشه!

اینا رو که گفت صدا از کسی در نیومد که خودش دوباره گفت یه صورت مجلس از تموم اموالي که داشته باید بکنیم که ایشون همه رو در فلان تاریخ صلح کرده به شما!

یه مرتبه مادرش گفت طلا جواهراشم هس! یه بغچه بندلیم داشت که همیشه با خودش بود و از خودش جدا نمي کرد! اونم وردارین! حتما یه چیز قيمتي توشه!

تا اینا رو شنیدم با اینگه داشت حالم از این آدما بهم مي خورد اما معطل نکردم تا اونا سرشون گرم بود دوتیدم طرف اتاقمونو و رفتم تو ملافه رو از روي مادرم زدم کنار و دولتا شدم و صورتش رو ماچ کردم و گفتم مادر ببخشین اما حیفه که اینا نصیب این آشغالو بشه!

زود رفتم سر جعبه ي جواهراش و وازش کردم. توش دو تا سینه ریز جواهر بود و چند تا انگشتر و سه تا پنج مناتي طلا! تندي همه رو ورداشتم و جعبه رو گذاشتم سر جاش و رفتم از زیر لباس مادرم، همون کیسه اي رو که مي گفتن در آوردم و دست کردم توش! حدس مس زدم باید چي باشه! یه انجیل بود! مي دونستم اگه دست اینا بهش برسه مي سوزوننش !

اونم ور داشتم اما نمي دونستم باید کجا قایم شون کنم! یه مرتبه یه چیزی به عقلم رسید! دوتیدم ته حیاط و از یه درخت توت رفتم بالا و تموم طلا و جواهر ا و انجیل رو گذاشتم تو یه سوراخ که بالای درخت بود و زود اومدم پایین و رفتم رو پله ها نشستم! یه ده دقیقه بعد ، در اتاق وا شد و همه اومدن بیرون و پدربزرگ تون رفت طرف اتاق مون و بقیه شروع کردن با چند تا چادر شب ، دور حوض رو پوشوندن که از بیرون چیزی دیده نشه!

تا اونا مشغول بودن ، پدربزرگ تون که از سر و صورتش یا از ترس و یا از تقلایي که کرده بود عرق مي ریخت ار اتاق اومد بیرون و رفت طرف مادرش و با

ناراحتی گفت جعبه ي جواهراش خالیه! مادرش گفت همه جارو گشتي؟! گفت آره!

اونم گفت غير ممکنه! بايد خودم بگردم! بعدش به يکي از عمه هام گفت بيا کمک و همونجور که مي رفتن طرف اتاق، عمه م گفت : آخه دست و بالمون نجس مي شه! مادرشم گفت عيبي نداره! مايه ش يه آب کشيدنه!

دوتايي رفتن تو اتاق اما يه ربع بعد دست خالي و عصباني برگشتن بيرون و عمه م بلند گفت : نيس که نيس! نمي دونم ني مسلمون چيکارشون کرده!

اينو که گفت شوهرش يه سري تکون داد و گفت حيف شد! هر کدوم از اون سینه ريزا پول شيش دنگ خونه بود!

تا اين حرف از دهنش در اومد پدربزرگ تون عصباني برگشت طرف اتاق و رفت تو و شروع کرد به گشتن! رفتم از پشت شيشه نگاهش کردم! حداقل احترام عشقش رو هم نگه نداشت! همه ي اسباب اثاثيه ي اتاق رو ريخت به هم و دست آخر جسد مادر من، زن خودش رو، عشقش رو، براي پيدا کردن چندتا تیکه جواهر، هي از اين رو به اون رو مي کرد! ديگه مي خواستم بالا بيارم! يه آن خواستم صداش کنم و بهش بگم مرده رو ول کن بيا جواهرارو بهت بدم بدبخت! اما جلو خودمو گرفتم و هيچي نگفتم! آخرش بعد از نيم ساعت گشتن با لب و لوجه ي اويزون از اتاق اومد بيرون و نشست لبه ي ايوون و گفت نيس که نيس! حتما يکي ورشون داشته!

يه مرتبه همه ي کله ها برگشت طرف من! منم زود خودمو زدم به اون راه که يعني حواسم به هيچي نيس! اونام روشونو کردن اون طرف و يه خرده بعد يکي از شوهر عمه هام يه کاغذ رو آورد و داد به پدربزرگ تون و اونم يه نگاه روش رو کرد و از جاش بلند شد و رفت تو اتاق و يه خرده بعد برگشت بيرون و همونجور که به کاغذ نگاه مي کرد به شوهر عمه م گفت "همين انگشتي که پاشه مدرکه"!

اونم کاغذ رو گرفت و گفت : ماهام تصديقتش مي کنيم.

بعدش خودش و اون يکي شوهر عمه م پاي کاغذ رو يه چيزي نوشتن و امضاء کردن و پدربزرگ تون کاغذ رو گذاشت پَر شالش و از مادرش پرسيد حاضر شد؟! آفتاب رسيد وسط آسمون! بعد خودشم رفت کمک و دور تا دور حوض رو با چادرشب پوشوندن و وقتي کار تموم شد ، لب پشت بوم رو نگاه کردن که کسي نباشه و با دو تا عمه هام و مادرشون رفتن و جسد مادرم رو آوردن دم در اتاق و دوباره لب پشت بوم و ديوار همسايه رو نگاه کردن و يواش مادرم رو بردن لب حوض گذاشتن رو زمين و دو تا شوهر عمه هام رفتن کنار و پدربزرگ تون از تو چادر شب اومد بيرون و رفت پيش اونا و عمه هام و مادرشون شروع کردن به شستن و غسل مادرم ! بي انصافا يه ((دولچه)) اب مي ريختن روش و بهش فحش مي دادن! از همه بيشتتر عمه کوچيکم بهش فحش مي داد! وقتيم که زنده بود اون از همه بيشتتر بهش حسودي مي کرد و به پر و پاش مي پيچيد! چشم نداشت مادرمو که از خودش خيلي خيلي خوشگل تر و ظريف تر بود ببينه!

مادرم با سواد بود و هزار تا هنر داشت اما اون فقط مثل گاو غذا مي خورد! مادرم اسب سواري بلد بود و اون خر رو با کمونچه فرق نميذاشت! مادرم بيانو مي زده مثل ماه، اون با قابلمه هم نمي تونست ضرب بگيره! مادرم گلدوزي مي کرد و اون دو تا کوک م نمي تونست بزنه! مادرم همچين نقاشي مي

کرد که آدم باورش نمی شد و اون خیلی که همت می کرد با زغال می تونست رو تخم مرغ برای چشم کردن و چشم زخم دایره بکشد! خلاصه اصلا با هم دیگه قابل مقایسه نبودن!

حالا که مرده بود داشت عقده هاشو خالی می کرد! بهش می گفت تن و بدنش رو ببین! عین شیربرنج می مونه! چه موآیی داره! عین خربزه زرد! قدش عین نردبون دزداس! گرگ زاده عاقبت گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود!

انقدر از این مزخرفا گفت تا پدر بزرگ تون به صدا در اومد و با تشر بهش گفت "آجی بسه دیگه! هرچی بوده حالا مرده! حسابش از این "من بعد" با خداس! زودتر کارتونو تموم کنید تا همسایه ها خبر دار نشدن!"

آروم از لای چادر شب رفتم تو. می خواستم برای آخرین بار مادرم رو ببینم. یواش رفتم جلو و نگاهش کردم. رنگ پوستش سفید مثل گل بود هرچند که پهلوهاش کبود شده بود! موهاش مثل طلا بود! قدش بلند! خوش اندام! ظریف!

یه مرتبه زدم زیر گریه که عمه م برگشت طرفم و تا منو دید داد زد و گفت "یکی اینو از اینجا رد کنه آخه!" پدر بزرگ تون زود اومد تو و دست منو گرفت و یه لحظه چشمش افتاد به مادرم! فقط اون لحظه دیدم که اشک تو چشماش جمع شد و بعدش روش رو برگردوند و دست منو کشید و با خودش بیرون برد و یه گوشه پیش خودش نشوند!

دیگه گریه نمی کردم! فقط یه چیزی داشت تو سینه م قلمبه می شد! یه چیزی مثل کینه! یه کینه ی شتری!

((بعض گلوش رو گرفت و ساکت شد! ماهام هیچی نگفتیم! راستش با اینکه پدر بزرگ مو ندیده بودم و کارای اون به من ارتباطی نداشت اما خجالت کشیدم! می دونستم مانی ام الان همین حال رو داره! یه خرده بعد عمه م دوباره گفت))

- ده دقیقه یه ربع بعد سه تایي دستشون رو شستن و کار تموم شد و پدرم از تو طویله ی بغل خونه ، درشکه رو آورد و همگی کمک کردن و جسد مادرم رو پیچیدن تو یه قالی و بردن بیرون و گذاشتن تو درشکه! این دیگه واقعا شرم آور بود! جسد مادرم رو همونجور که تو قالی بود، تا کرده بودن که معلوم نشه دارن یه مرده رو با خودشون می برن!

داشتیم از غصه دق می کردم اما نه حرفی زدم و نه اعتراضی کردم و نه گریه ای! همه رو جمع کردم و گذاشتم رو اون کینه ی شتری! گذاشتم هی رو همدیگه جمع بشه!

خلاصه سر بردن و نبردن من دعوا شد! عمه ها و مادرشون می گفتن با خودمون نبریمش اما پدر بزرگ تون می گفت : نه! اونا می گفتن بیاد چیکار؟! خودمون می بریمش و می کنیمش تو یه سولاخ و برمیگردیم! دیگه دنباله دوئک می خوایم چیکار؟! اما پدر بزرگ تون می گفت مادرشه! باید سر چال کردنش باشه! اونا م پاشونو کرده بودن تو یه کفش که الا و الله نباید اینو ببریمش اما آخرش دیگه شوهر عمه هام به صدا در اومدن و گفتن بابا هر چیزی حدی داره!

بچه حق داره واسه خاک کردن مادر بیاد! پدر بزرگ تونم منو بغل کرد و گذاشت رو درشکه و خودشم پرید بالا و حرکت کرد. بقیه م از غیظ شون موندن خونه و با ما نیومدن و من و پدر بزرگ تون و دو تا شوهر عمه هام با درشکه رفتیم! مادر بیچاره مم که تاش کرده بودن و تپونده بودنش یه گوشه!

دو ساعت بعد رسیدیم بیرون شهر و یه جایی که نمی دونم کجا بود، درشکه رو نگه داشتن و اومدن پایین و وقتی مطمئن شدن کسی اون دور و ور نیس، یه بیل و کلنگ رو که بسته بودن پشت درشکه، در آوردن و شروع کردن به کنندن یه گوشه ی بیابون! منم پیاده شده بودم و داشتم دور و ور رو نگاه می کردم.

تا چشم کار می کرد بیابون برهوت بود! دیار البشری دیده نمی شد! تهران مثل امروز نبود که! پاتو یه خرده از تو شهر میذاشتی بیرون دیگه بیابون بود و تو!

یه ساعت و نیم طول کشید تا زمین رو نیم متر دو دو متر کنندن! پدر بزرگ تون کلنگ می زد و شوهر عمه هام به نوبت با بیل خاک رو می ریختن بیرون.

قبر حاضر بود! سه تایی رفتن طرف درشکه و قالی تا شده رو کشیدن از توش بیرون و بردن بقل قبر و گذاشتن رو زمین! تا اونا برن و جسد مادرم رو بیارن، یواشکی صلیب رو از تو جیبم در آوردم و انداختم یه گوشه ی قبر و با پا زدم و از اون بالا یه خرده خاک ریختم توش که معلوم نشه! وقتی جنازه رو بغل کردن گذاشتن رو زمین و خواستن قالی رو صاف کنن، نشد! جسد مادرم خشک شده بود!

سه تایی یه نگاه به همدیگه کردن و پدر بزرگ تون دولبا شد و به زور جنازه رو راست کرد! قرچ قرچ صدا بلند شد! یه مرتبه گوشامو گرفتم و صورتم رو برگردوندم! انقدر چندش آور بود که شوهر عمه هام ناراحت شدن و هی لا اله الا الله می گفتن! برگشتم طرف پدر بزرگ تون! دلم می خواست ببینم الان چه حالی داره! همونجور نشسته بود کنار قالی و سرشو گرفته بود تو دستاش! خودشم از این کار ناراحت شده بود! زود شوهر عمه هام اومدن جلو و گفتن "یا الله! تمومش کنیم که دیر شد!" سه تایی قالی رو وا کردن و جسد مادرم رو که که تو یه ملافه ی سفید پیچیئه شده بود و سرشم مثل شکلات پیچونده بودن و با نخ پرک بسته بودن، در آوردن و پدر بزرگ تون پرید تو قبر و جنازه رو گرفت! حالا نه تنهایی زورش می رسه و نه می تونه از شوهر عمه هام کمک بخواد! آخه هرچی بود ناموسش بود و اونام بهش نامحرم!!!

جنازه ی مادرم رو زد به این لبه ی قبر و کشید به اون طرف قبر و با بدبختی گذاشت کف قبر! داشت دیگه حالم بهم می خورد! وضع طوری شده بود که شوهر عمه هام صورت شونو برگردوندن اون طرف! آدما گاهی چقدر لجن می شن! دختر زیبا و قشنگی رو که تو پر قو بزرگ شده بود باید اینجوری دفنش کنن!

بگذریم! خلاصه وقتی کار تموم شد، از تو گودال اومد بیرون و همونجور بالا سر قبر و استاد که تندي شوهر عمه هام، یکی با بیل و اون یکی با دست و پا، خاک رو ریختن تو قبر! 5 دقیقه بعد تن گل مادرم رفت زیر یه خروار خاک! . . .

جنایت تموم شده بود و سندش رفته بود زیر خاک! مونده بودن آدمایی که دست شون به یه خون آلوده شده بود و تازه فهمیده بودن چه کردن! سه تایی ساکت و استاده بودن و به قبر پر شده نگاه می کردن! آروم آروم یه بادی اومد و خاک رو از یه طرف بلند می کرد و یه طرف دیگه میذاشت و یه صدای زوزه مانند می داد! یه بته خوار از این ور قل می خورد و چهار متر اون طرف تر گیر می کرد به یه بته خوار دیگه!

چهارتایی همونجور بی حرف و استاده بودیم و قبر پر شده رو نگاه می کردیم! نمی دونم چرا اما انگار هیچ کدومون نمی تونستیم چشم ازش ور داریم! حالا تو اون موقع هر کدوم از اونا چه فکری می کردن نمی دونم اما من فقط به پستی آدما فکر می کردم! با همون کوچکی م می فهمیدم که مادرم یه غریب این خاک بود و باهاش چه کردن! با همون کوچیکیم می فهمیدم که مادرم یه مهمون ایم مردم بود و باهاش چه کردن!

بغض گلوم رو گرفته بود و داشت خفه م می کرد اما نمی تونستم جلو اونا گریه کنم! سرمو تکون نمی دادم چون می دونستم که با یه تکون کوچیک بغض تو گلوم از جاش حرکت می کنه و سر اشکم و همیشه! فقط به خاک تپه شده یی رو قبر نگاه می کردم!

می دونم باور نمی کنین اما به همین وقت روز قسم که تو همون موقع یه مرتبه باد تند شد و تند شد و تند شد و شاید دویست ، سیصد تا بته خار رو از جا کند و همه رو آورد طرف ما!

بته خار از 50، 60 متری حرکت می کرد و صاف می اومد طرف ما! نه یکی! نه دوتا!

عجیب این بود که دو تا دوتا، سه تا سه تا می شدن و بغل هم بغل هم، قل می خوردن و می اومدن طرف ما! حالا اگه بگی یه مثقال خاک رو هوا بلند شده بود نشده بود! فقط باد می اومد و بته خار آرو از جا ور می داشت قل قل زنون می آورد طرف ما!

اول حواس هیچکدومون بهش نبود! همه تو خودمون بودیم! اما بعدش اول من فهمیدم! یعنی وقتی هفت هشت تا بته خار اومدن و از بغل من رد شدن و گرفتن به پای پدر بزرگ تون و شوهر عمه هام، من متوجه شدم و بعد از من اون سه تا!

سرشون رو از طرف قبر بلند کردن و با پاشون بته هارو کنار زدن که چند تا دیگه اومدن! یه مرتبه همه سرشون چرخید طرف باد! انگار یه لشکر داشت از دور می اومد طرف ما! نمی دونم چرا بی اختیار خندیدم! اصلا دست خودم نبودا یه مرتبه خندم گرفت و وقتی حرکت بته خارارو دیدم، این سوره اومد تو ذهنم و منم خندممش! می خندیدم و می خندممش!

إذا الشمس و کُورّت و إذا النجوم انکدرت و إذا الجبال سیرت.

هنوز من آیه ی سوم رو نخونده بودم که پدر بزرگ تون و دو تا شوهر عمه هام از ترس شون در رفتن و رفتن پشت درشکه قایم شدن!

صدای خنده ی سر و خشک من که خودم اصلا باور نمی کردم که یه همچین کاری رو یه همچین وقتی بکنم، همچین با باد تو بیابون پیچید که راستش خودم ترسیدم اما از جام تکون نخورم! حالا تموم این جریانات یا اتفاقی بود یا نبود نمی دونم اما جز هر سه تا مون قسم که از این بته ها یه دونشم به من نخورد!

((عمه م که اینو گفت یه حال عجیبی شدم! تموم بدنم لرزید! بی اختیار دستم رفت تو جیبم و پاکت سیگارم رو در آوردم اما نمی تونستم از تو پاکت سیگار در بیارم! دستم همچین می لرزید که سیگار بین انگشتم گیر نمی کرد! یه آن مانی برگشت طرف من و به دستام نگاه کرد و بعد پاکت سیگار رو ازم گرفت و دو تا از توش در آورد و روشن کرد و یکیش رو داد به من! عمه م این جریان رو دید و یه مرتبه همونجور که اشک از چشماش می اومد گفت))

- نگذرین از غریبی که سرشو بکنه طرف آسمون! نگذرین از دلی که شیکسته باشه! نگذرین از آهی که از ته دل بیاد بیرون!

مادر من که مومن بود! حالا یا مسیحی یا کلیمی یا هر دین دیگه اما نگذرین از اینکه یه روزی حتی به کافر ظلم بشه! پیغمبر وقتی دید که یکی دو روز از بالا پشت بوم اون مرد خاکستر نمی ریزه پایین، رفت سراغش و گفت فهمیدم مریضی که نتونستی از اون بالا خاکستر بریزی پایین و اومدم عیادتت! اون مرد وقتی این رفتار رو دید، در جا مسلمون شد! اینو بهش می گن رفتار! اینو بهش می گن سلوک!

به کسی چه مربوطه که آما خدا رو چه جور ی و با چه اسمی صدا می زنن؟! اصلا خداوند احتیاجی به ستایش و عبادت ما نداره! اگه می پرستیش به خاطر احتیاج خودمونه! احتیاج منم خودم می فهمم چیه! به آئین همدیگه چیکار داریم!؟

" اینا رو گفت و با یه دستمال اشک هاشو پاک کرد و یه خرده بعد گفت"

- یه ربع بیست دقیقه ای باد همینجوری می اومد و بته ها رو می آورد طرف قبر مادرم! اون سه تا که پشت درشکه قایم شده بودن و فقط نگاه می کردن! بعد از اینکه باد خوابید و ساکت شد، روی قبر مادرم رو بته پوشونده بود و قبر از زیرشون معلوم نبود!

همه چی که ساکت شد، پدر بزرگ تون و اون دو تا دیگه آروم از پشت درکه اومدن بیرون و اومدن جلو اما هیچی نمی گفتن! پدر بزرگ تون از تو کیسه توتون ش، چیق ش رو در آورد و چاق ش کرد و با پاش بته ها رو زد کنار و یه جا واسه خودش نزدیک تیر را کرد و شروع کرد به چیق کشیدن. چند تا پک که کشید آروم گفت: حالا که گذشت اما زن خوبی بود! بهش بد کردم! یعنی همه بهش بد کردیم! هم به خودش هم به پدرش! کاشکی اون روز گول تو نو نمی خوردم!"

دو تا شوهر عمه هام اومدن جلوتر و گفتن: " آقا اون جریان که گذشته و رفته پی کارش! اون بیچاره م قسمش این بوده دیگه!" پدر بزرگ تون یه پک دیگه به چیق زد و صورتش رو برگردوند طرف اونا و گفت: " کدوم قسمت مرد حسابی؟! دیگه اینجا که خودمونیم! عباس جلد و صدف میر غضب م شدن قسمت؟! " تا اینو گفت و اون یکی شوهر عمه م چند تا سرفه کرد و گفت: " آقا بچه اینجاس آ!!!"

پدر بزرگ تون انگار يه مرتبه متوجه ي من شد و برگشت طرف من و يه نگاهي بهم کرد و روش رو برگردوند طرف قبر و گفت: " خدا رحمتش کنه! خيلي خانم بود! باباشم خيلي مرد بود! مثلا به ما پناه آورده بودن!" دو تا شوهر عمه هام يه نگاهي به همدیگه کردن و بعدش يه نگاهي به من و بعدش زود يکي شون گفت: " آقا جاي اين حرفا بلندشين يه نگاهي به اين زمين آ بکنيم! بد زمينايي نيستن آ! چند صبا ديگه اينجا مي شه شهر و آباد! الان م مي شه مفت خريديشون! شما بلندشين يه نگاهي بکنين! چيه نشستين و حرف گذشته رو مي زنين! سر قبر اين حرفا شگون نداره! والا قسمت شون اين بود! بالله قسمت شون اين بود!"

اينا رو گفتن و دو تايي زير بغل پدر بزرگ تون رو گرفتن و از جا بلندش کردن و شروع کردن باهانش در مورد زمين اون طرفا و اينکه اونجا آب داره يا نداره و چند مي شه خريديشون و اين چيزا حرف زدن و سه تايي راه افتادن و شروع دور و ور رو ديدن! موندن من تنها و خاک مادرم!

اين ور و اون ورم رو نگاه کردم و از رو زمين دو تا تیکه چوب خشک پيدا کردم و يه تیکه از چادرم رو با دندونام پاره کردم دو تا چوب رو مثل صليب درست کردم و با پارچه بستمشون به همدیگه و بالا سر قبر مادرم فرو کردم تو خاک و يه بته رو هم گذاشتم روش که معلوم نشه!

بعدش رفتم کنار قبر نشستم. نمي دونستم بايد به مادرم چي بگم! برگشتم طرف پدر بزرگ تون، سه تايي رفته بودن اون جلوها و داشتن با همدیگه حرف مي زدن! انگار نه انگار که اتفاقي افتاده!

دستم رو کشيدم رو خاک و گفتم: راحت شدي مادر! راست مي گفتي! بعضي وقتها مردن بهترين نجاته!

خوش به حالت! راحت شدي! اما من چي؟ تو هيچوقت فکر من نبودي! يادته هميشه کار مي کردي و نمي اومدي پيش من؟! يادته منو ميذاشتي پيش عمه هام و خودت مي رفتي هي جارو مي زدي؟!!

هر چي بهت مي گفتم مامان بيا پيشم نمي اومدي! هر چي مي گفتم اينا منو وشگون ميگيرن و اذيتم مي کنن نمي اومدي! هميش کار ميکردي! الانم که گذاشتي رفتي! حالا من تنها چيکار کنم؟! اينا منو خيلي اذيت مي کنن! اون موقع که تو بودي اذيت مي کردن واي به حالا که تو هم نيستي! مي ترسم مامان! اگه تو انبار زندانيم کنن چيکار کنم؟! اونجا موش و سوسک داره و تاريخه! من خيلي از انبار مي ترسم! ترو خدا برگرد مامان! ديگه بهت نمي گم کار نکن! ديگه بهت نميگم بيا پيشم بشين! تو فقط زنده شو، ديگه هر چي دلت خواست برو کار کن! ارو خدا زنده شو! آخه من تنهايي چيکار کنم؟! ديگه کي نازم کنه؟! ديگه کي برام قصه بگه؟! ديگه کي موهامو شونه کنه؟! ديدني بابام دوستت داره؟! ديدني يه خرده پيشت نشسته بود و بغلت چي مي گفت؟! به خدا بابام خودش خوبه! عمه هام و ننه بزرگم بهش چيزاي بد ياد ميدن! آخه چرا اينا انقدر با تو بد بودن؟!!

تو که کاري به کارشون نداشتي! تو که همه ي کاراشونو مي کردي! تو که هر چي بهت مي گفتن مي گفتي چشم! ديگه چرا باهات بد بودن؟! اصلا چرا تو اومدي ايران؟! چرا همونجا تو روسيه وقتي که برف مي آد انقد قشنگ ميشه نموندي؟! اصلا چرا انقد زود مردي؟! چرا مردي که حالا اينا به من بگن بچه يتيم؟! امروز که مي خواستم دنبال تو بيام عمه م مي گفتم: اين بچه يتيم رو براي چي با خودمون ببريم! همش تقصير بابامه که انقدر شل بوده! اگه از اولش مثل امروز جلوشون در مي اومد اونا انقدر تو رو اذيت نمي کردن! اصلا جرأت نمي کردن که ترو بزنان که بميري! الهي پاي اون

عمه م بشکنه که زد توي پهلوي تو! الهي دست ننه بزرگم چلاق بشه که موهاي قشنگ تو رو مي کند! خودشون زشت و ايکبيري ان و چشم ندارن تو رو که خوشگلي ببينن! مامان! مامان! پاشو ديگه! ترو خدا پاشو! من مي ترسم تنهائي! من از اينجا مي ترسم! من مي ترسم تنهائي برگردم خونه! خودت رفتي بهشت و منو اينجا تنها گذاشتي!؟ من نمي خوام بهم بگن بچه يتيم!

من مي خوام مامان داشته باشم! مي خوام يه مامان مثل تو خوشگل داشته باشم! تو رو خدا پاشو! جون من پاشو!

اينا رو گفتم و سرمو گذاشتم رو خاک و گريه کردم که يه مرتبه يه صدائي مثل صدائي گاو از پشت سرم اومد! برگشتم که يه دفعه بابام خودشو مثل توپ بغل قبر زمين زد! با دستاش خاک رو ور ميداشت و مي ريخت رو سرش و مثل گاو نعره مي کشيد! گريه مي کرد و نعره مي کشيد و فقط مي گفت : واي! واي! واي! واي!

دو تا شوهر عمه هام پریدن که بگيرنش اما پرت شون کرد عقب و با همون صدا و گريه گفت : برين کنار! گولم زدین! جهنم رو واسم خريدین! گولم زدین! باباش در حقم پدري کرده بود! خودش زنم بود! خانومم بود! گولم زدین! جهنم رو واسم خريدین! برين بي شرفا! برين بي غيرتا! ولم کنين ديگه!

اينا رو گفتم و دوباره خودش رو انداخت رو قبر و هاي هاي گريه کرد و گفت : "زن بهت بد کردم! حلام کن! گول خوردم! حلام کن! قدرت رو ندونستم! حلام کن! قربون اون خانوميت برم! قربون اون صبرت برم! بميرم برات که چقدر درد کشيدي! بميرم برات که چقدر کوچيکت کردن! خدا از شون نگذره! لعنت به مرده و زنتون که گولم زدین و خامم کردین و زنم رو به کشتن دادین!"

اينا رو مي گفتم و خاک مي ريخت رو سر و کله ش! تو همين موقع يکي از....

363 تا 367

شوهر عمه هام اومد جلو و به من گفتم : همش تقصير تو يه الف بچه س! اينا چيه سر قبر ميگي؟! بعدش رفتن طرف پدر بزرگ تونو و به زور از روي قبر بلندش کردن! اونم همش بهشون فحش ميداد و ميزد تو سرشون! اونام فقط دلداريش مي دادن و اصلا فحش هايي رو که مي شنيدن به روي خودشون نمي آوردن! خلاصه به زور بردنش و نشوندنش تو درشکه و يکي شون برگشت و دست منم گرفت و کشيد و سوار درشکه کرد و حرکت کردیم!

((اينجاي سرگذشت که رسيد ، ساکت شد و يه سيگار روشن کرد و دو تا پُک بهش زد و بعدش گفت))

- برين از پدرتون بيرسين عباس جلاد و صفدر مير غضب كي ن؟! پسر يکي شون وکيل پدراتونه و پسر يکي ديگه شون مهندسي يه که براشون برج مي سازه! برين بيرسين اين دو تا آدم كي هستن!

((بعد اشک از چشماش اومد پايين و بلند شد و از اتاق رفت بيرون! من و ماني مات به همدیگه نگاه مي کردیم! يه خرده که گذشت ماني گفت))

- مي دوني اين صفدر مير غضبي كه ميگه كيه؟! حاج آقا صفدر خان با يه تپه ريش و پشم، ابوي جناب آقاي مهندس علي...!

((فقط نگاهش كردم! باورم نمي شد چيزايي كه شنيدم حقيقت داشته باشه!))

ماني - چه پدربزرگي براي ما ساخته بودن! بُت اعظم! سمبل انسانيت! بزرگ خاندان! مرد حق! انساني كه مردم براي حاجت گرفتن چيز نذرش مي كنن! عضو گروه مافيا! طراح قتل و جنايت! كلاهبردار بزرگ!

- از كجا معلوم اين كه عمه گفت درست باشه؟!!

ماني - براي چي دروغ بگه؟! براي پول؟! براي مال دنيا؟! ميدوني چند سالشه الان؟! ديگه پول رو براي كي ش مي خواد؟!!

((تو همين موقع عمه با يه سيني چاي اومد تو و بهمون تعارف كرد و بعدش نشست و يه خنده ي تلخ كرد و گفت))

- ناراحت تون كردم؟

- خب هر كسي اين چيزا رو بشنوه ناراحت مي شه!

عمه - حقيقت تلخه!

- چرا اين رو تا الان به كسي نگفته بودين؟!!

عمه - اولاً به كي مي گفتم؟! به پدراون؟! خودشون كم و بيش يه چيزايي مي دونن! بعدشم، اگه نگفتم به خاطر اين بود كه تا حالا فكر مي كردم كه اين برادر ام هستند كه به جبران ظلمي كه پدرشون در حق من كرده، دارن زندگي مو اداره مي كنن! اما چند وقت پيش فهميدم كه اين طور نيست! اون موقع عقده ها و كينه هاي گذشته برام زنده و تازه شد! از اين گذشته، شماها هنوز كوچسك بودين! اگه حتي دو سال پيش بهتون اين چيزا رو مي خواستم بگم تحمل نداشتين كه به نيمه سرگذشت برسيم! حتي شايد قبول نمي كردين كه عمه اي دارين! مي دونين همين صفدر مير غضب چند سال پيش منو پيدا كرد و اومد سراغم؟! اومده بود ازم حلاليت بطلبه! اما حلالش نكردم!

نشسته بود جلوم و با گريه برام درد و دل مي كرد! اين چندين نفر بودن! اون و عباس جلاد و دو تا شوهر عمه هام! اون شب كه پدر بزرگم داشت شربت نذري مي داد، همين 4 نفر اون وسط سر و صدا كردن و گفتن تو شربت عرق ريخته! همين عباس و صفدر با قمه پدر بزرگم و كشتن! پول خوبي م گرفتن! با همون پول وضع شون خوب شد! اما بي تقاص نموندن! خودش اينجا با گريه و زاري جلوم اعتراف كرد! الانم زنده س! هر چند كه چند ساله زمين گيره! خدا بهش بدتري بده! مي دونين چي بهم مي گفت؟! مي گفت يه پسر داره و دو تا دختر اما تازه بعد از اينكه بچه هاش بزرگ شدن و از آب و گل در اومدن ، وقتي يه مرض ميگيره و ميره آزمائش ، مي فهمه كه مرد نيس و بچه دار نمي شه! زنش بهش خيانت كرده بوده! مي گفت كاشكي مي مردم و يه همچين روزي رو نمي ديدم!

زنش رو طلاق مي ده و نصف ثروتش رو که به نام زنش کرده بوده جلو چشمش ميده دست رفيق شخصي زنش! صداشم نمي تونسته در بيباد! پاي آبروش وسط بوده! بچه هاشم جريان رو مي فهمن! رفيق شخصي زنشم با زنش عروسي مي کنه و ميشينن و ثروت آقا رو مي خورن!

اين همه جون کند و پول خون گرفت و عاقبت که مي خواست بشينه پاش و بخوره و آخر عمري استراحت کنه، اين برنامه ي زنش بوده و خودش حتما خبر دارين که الان چند ساله که سخته کرده و افتاده يه گوشه و لگن زيرش و ميذارن و هر ساعت از خدا مرگش رو مي هوا! دو سالم هس که آقا رو گذاشتن آسايشگاه! منم گاه گذاري ميرم عيادتش! ميرم که بهش بگم هنوز حلالش نکردم! اين از اين! اون عباسم که چند سال پيش خوره گرفت و چند سال جون کند و آخري آ طوري شده بود که از بو گند تنش هيچکسي رغبت نمي کرد نزديکش بره! بعدشم که مرد، شهرداري نعشش رو از رو زمين برداشت! حالا اگه فکر مي کنين من دروغ مي گم، يه سر برين آسايشگاه... عيادت حاج صفدر خان! ازش دو کلمه سوال کنين ببينين چي مي گه! حتما من دروغ مي گم ديگه! برين اون راستش رو براتون بگه! اون وقت اگه تو کلام من يه دروغي ديدين بيان تف کنين تو رو من!

ماني - اختيار دارين! ما غلط بکنيم! ديگه بعد از يه عمر گدايي شب جمعه که يادمون نمي ره! من انقدر تو زندگيم دروغ گفتم که حرف راست رو از يه فرسخي مي شناسم! اما شما نمي دونين که از اين پدر بزرگ براي ما چه بتي ساخته بودن!

عمه - آخه آخر عمري ديگه عابد و زاهد شده بود! وقتي م که داشت مي مرد فرستاد دنبال من! اما هر کاري کرد نرفتم ببينمش!

((چايي ش رو برداشت و يه خرده خورد و بعدش يه نگاه به ساعت کرد و گفت))

- انا چرا نيومدن پس؟!

- کجا رفتن؟! دانشگاه که تعطيله!

عمه - نمي دونم اما موقعي که داشتن مي رفتن خيلي ناراحت بودن! خيلي م با عجله رفتن! ازشون پرسيدم چي شده ها، اما گفتن چيز مهمي نيس! دلم الان شور افتاد!

- نفهميدن کجا رفتن؟!

عمه - درست نه اما حرف دانشگاه بود!

((يه نگاه به ماني کردم و گفتم))

- مي خواي بلند شيم بريم دم دانشگاه شون؟!

ماني - امروز که تعطيله! حالا يه خرده صبر کنيم شايد خودشون بيان!

عمه - اگه اومدني بودن تا حالا اومده بودن! اينها بدون اينکه به من بگن جايي نمي رن! من مي شناسمشون! يه طوري شده حتما!

- پاشو بريم ماني!

ماني - کجا بریم آخه؟!

- مي ريم جلو دانشگاه!

ماني - بابا نیم ساعت دیگه صبر کنیم خودشون بر مي گردن! آخه چیزی نشده که شلوغش مي کنین!

- عمه جون همیشه دیر مي کردن یا مثلا کاري برایشون پیش مي اومد زنگ مي زدن؟

عمه - آره عمه جون! الانم حواسم رفت به حرف زدن و متوجه نشدم! خیلی وقته رفتن!

- پاشو بریم ماني! پاشو زود باش!

ماني - بابا اینقدر عجله نکن! طوري نشده که! آخه الان بلند شیم کجا بریم؟! یه خرده صبر کنین حتما خودشون میان!

- پاشو میریم جلو دانشگاه!

عمه - دانشگاه نه! دانشگاه نه! خوابگاه! خوابگاه دختران!

((تا عمه اینو گفت و ماني یه نگاه بهش کرد و گفت))

- !...! یه مرتبه دل منم شور افتاد! بدو بریم!

- صبر کن ببینم! عمه جون کسی رو از دوستاش نمی شناسین؟

ماني - بدو دلم داره مثل سیر و سرکه مي جوشه! بدو خودمون اونجا صد تا دوست پیدا مي کنیم! یعنی صد تا از دوستاشو پیدا مي کنیم!

((از عمه خداحافظي کردیم و اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

از زیر پل گیشا انداختیم طرف امیر آباد و همونجور که مي رفتیم کنار خیابون چند تا دختر واستاده بودن. ماني یه نگاه بهشون کرد و گفت))

- کتاب دستشونه!

- خُب؟!

ماني - انگار اینام مي خوان برن دانشگاه!

- خُب؟!

ماني - یعنی ما که داریم مي ریم، خب اینارو هم سوار کنیم برسونیم! ثواب داره!

- ما دانشگاه نمی ریم! میریم خوابگاه دانشگاه!

ماني - چه فرقي داره؟! ما مي رسونیمشون خوابگاه، شاید بخوان لباسي عوض کنن یا یه چیزی بخورن یا یه کتاب دفتری وردارن و بعدش خودشون برن دانشگاه!

((یه چپ چپ بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم که یه خرده بعد با عصبانیت گفت))

- بابا یه دقیقه نگاه دار کار دارم!

- چیکار داری؟!

مانی - مگه کوری نمی بینی که همه ی این دختر خانما که بغل خیابون و استادان کتاب دفتر دست شونه! خب نیگه دار اینارم برسونیم دیگه! چیه ماشین داره خالی میره!

- کتابای دانشگاهی اینطوری نیس! بزرگتره!

مانی - بچه خر می کنی؟! کتاب کتاب دیگه! کتاب دانشگاه که وجبی بزرگ نمی شه!

- چرا! کتاب دانشگاه از کتاب دبیرستان بزرگتره.

مانی - ا...؟! یعنی سبزه کُتَب دانشگاهی رو با وجب معلوم می کنن؟! یعنی سال اول یه وجب، سال دوم یه وجب و دو انگشتو سال سوم دو وجب و یه انگشت کمه؟!

- اه...! میداری بفهمم کجا دارم میرم؟!

مانی - آهان! این یکی دانشگاهیه! نیگا کن! هم کتابش بزرگه هم جای دفتر کلاسور دستشه! این دیگه حتما دانشگاهیه! نیگه دار سوارش کنیم که ثواب داره!

- چقدر شلوغه آل احمی؟!

مانی - می گفتن آدم مظلومی بوده! بابا نیگه دار آخه! بخدا قسم این یکی رو دیگه کارت دانشجویی شونو هم دیدم! نیگه دار پدرسگ! اصلا من

از صفحه 368 تا تا 372

نمی آم! نیگردار من پیاده میشم! آدمی که اهل ثواب نیست نباید باهش همسفر شد! نیگردار من پیاده میشم!

- مانی به جون تو یه خبرایی شده! سرِ امیرآباد رو نگاه کن! ببین چقدر شلوغه!

مانی - حتما تصادفی چیزی شده!

((با بدبختی انداختیم تو امیرآباد و یه خرده که رفتیم دیدیم دیگه همیشه جلوتر رفت! ماشینا همین طور وسط خیابون و استاده بودن! پیاده شدم و به مانی گفتم بشینه پشت فرمون و خودم رفته جلوتر که دیدم نزدیک خوابگاه تظاهراته! دختر و پسر و استادان وسط خیابون و راه رو بند آوردن! از همون جا به مانی اشاره کردم که بیاد. اونم از ماشین پیاده شد و اومد جلو و تا چشمش به تظاهرات افتاد گفت :

خدا گر ز حکمت ببندد دري ز رحمت گشاید در دیگری

موج خروشان دانشجويي رو ببين! من رفتم شنا!

((تا اودم دستش رو بگيرم که رفت وسط جمعيت! برگشتم طرف ماشين از وسط خيابون جابه جاش کنم که ديدم سوءيچ رو برده! دوباره برگشتم و رفتم جلو و از همونجا نگاه کردم که ديدم رفته پيش چندتا دختر خانوم دانشجو و استاده و داره بلند بلند يه چيزايي ميگه! دوعيدم طرفش! و استاده بود اون وسط و هي مي گفتم: زنده باد دانشجو! زنده باد آزادي!
رسيدم بهش و گفتم:

- چيکار داري مي کنی؟!

ماني - دارم مطالبات اين دختر خانوما رو پيگيري مي کنم!

- زنده باد منده باد چرا ميگي؟!

ماني - پسبگم مرده باد؟! بخدا حيفه که يه مو از سر اين دختر خانوماي دانشجو کم بشه!

((آروم در گوشش گفتم:))

- الان ميريزن ميگيرن مونوا!

ماني - مگه آدم بگه زنده باد آزادي جرمه؟!

- بيا بريم کار داريم! مگه نيومديم دنبال رکيانا اينها؟!

ماني - من امکان نداره اين خانوما رو تنها بزارم!

- ماني به جون تو اين ديگه شوخي نسّ آ!

ماني - من شوخي با کسي ندارم!

((دوباره شروع کرد به داد زدن!))

- زنده باد آزادي!

((بعد برگشت طرف چندتا از دخترخانوما و گفت:))

- معذرت مي خوام خانم محترم! غير از زنده باد آزادي ديگه بايد چي بگيم؟

((دختر خانوما زدن زير خنده و يکي شون گفت:))

- شوخي مي کنين آقا؟!

ماني - نه به سرتون قسم! ما همين الان رسيديم و هنوز نمي دونيم جريان چيه!

دختره زد زير خنده و گفت:

- پس برا چي اومدين اين وسط؟

ماني - مي خوايم پشت شما باشيم! دوش به دوش هم و بغل به بغل هم بريم جلو! يعني در واقع ما چون عادت كرديم اول مي ريم تو صف بعديش مي پرسيم چي مي دن، اينه كه ماهام اول اومديم اين وسط و . . .

((دختر زدن زير خنده و يواش يه چيزي در گوش همدیگه گفتن و به ما نگاه كردن! حالا ماني م ول كن نبود! همينجوري مشتش رو گره كرده بود و شعار ميداد!))

ماني - دانشجو! حمايتت مي كنيم! الهي قربونتون بشم! حمايتت مي كنيم!

((آروم رفتم بغلش و در گوشش گفتم))

- زده به كلهت؟!

ماني - ميذاري يه خرده ام به فكر مملكتم باشم يا نه؟!

اينو گفت و همينجور كه شعار ميداد رفت وسط همون چندتا دختر خانومو گفت :

- ببخشين! شعار جديد ندارين؟ خسته شديم از بس اين قديميارو گفتيم!

يكي از دختر خانوما خنديد و گفت:

- اگه همين قديميا جامه ي عمل بپوشن برا ما كافيه.

ماني - اما به نظر من جامه مامه نپوشن قشنگ ترن! يعني همينجوري لخت و عريان بيانشون كنيم خيلي بيشتتر نمود پيدا مي كنن و تأثير گذارترن!

((دوباره همه زدن زير خنده! رفتم بغلش و آروم گفتم:))

- بيا بريم تا كار دستمون نداد! دلم براي ركسانا اينجا شور ميزنه!

يه نگاه به من كرد و آروم گفت:

- اگه يه بار ديگه تو كاراي سياسي من دخالت كني، همين الان داد مي زنم به اين دختر خانوما و ميگم كه يه نفوذي اومده ميونمون و انگشتم رو مي گيرم طرف تو و خودم مي رم يه گوشه و ايميستم!

اون وقت اينجا مي ريزن سرت و تموم گوشت تنت رو با وشگون ميكنن آ ! اينجا ديگه حرف منه!

((ديدم دخترا دارن به من نگاه مي كنن! منم ساكت بغل ماني واستادم و شروع كردم اين ور و اون ور رو ديدن و دنبال ركسانا اينجا گشتم كه برگشت طرف دخترا و گفت:))

- خسته شديم والا! از بس كه شعار داديم اين گلوم شد عين چوب خشك! دهنم شد عين زئوم تخ! اينجاها يه كافي شاپي چيزي نيست بريم يه قهوه اي چيزي بخوريم گلومون تازه شه؟

يكي از دختر خانوما با خنده گفت:

- شما که ده دقیقه هم نیست که اومدین!

ماني - به هه! ما قیل از اینجا اون یکی دانشگاه بودیم و سه ساعت تموم ، یه نفس شعار می دادیم! این طوری ما رو نیگا نکنین! ما تظاهر کننده ی حرفه ای ایم!

الآنم میریم با همدیگه یه جا می شینیم و یه چیزی می خوریم. هم گلومون تازه میشه و هم خستگی مون در میره و هم ایدئولوژی هامونو با همدیگه یکی می کنیم و برمیگردیم اینجا و تا اِلاهه صبح شعار میدیم!

دختر دوباره زدن زیر خنده! رفتم بغلش و اروم بهش گفتم:

- الآن موتورسوارا میان آ!

ماني - ببین! منو نترسون! من مثل سد سکنر اینجا واستادم! من و این دختر خانومای دانشجو رو فقط مرگ می تونه از هم سوا کنه! شعار بده، نترس بدبخت بز دل جبون!

((اینارو همچین بلند گفت که دخترا شنیدن و برگشتن به من نگاه کردن! منم از خجالت سرمو انداختم پایین! یکی از دخترا یه چپ چپ به من نگاه کرد و بعد برگشت طرف مانی و گفت :))

- این آقا کی ن؟!

ماني - هارونه! یعنی هامونه! خیلی سنگدله! فقط به منفع خودش فکر می کنه و بس! ای مرقه بی درد!

((چپ چپ بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم! یعنی دخترا طوری نگاهم می کردن که جرأت نداشتم یه کلمه حرف بزنم!))

ماني - حالا ولش کنین! تقصیری م نداره بیچاره! تو یه خانواده ی برزوا چشم وا کرده و پدرش یه عمر مثل زالو خون مسضعفین رو مکیده و اینم دیده و یاد گرفته! اما اینم بگما! استعداد خوبی داره! پاش بیفته چنان مبارز نستوهی که نگ! قیافش رو نگاه کنین! عین ارنستو چگواراس! مخصوصا اگه بزاره یه هوا موهاش بلند بشه و یه روبان قرمز به موهاش بزنه و یه سیبیلیم بزاره دیگه خود فیدل کاستروام نمی تونه بشناسدش! بچ؟ خوبیم هس آ اما تنها اشکالش اینه که پولدار و مستکبره! میگم تو رو خدا یه خرده شما نصیحتش کنین شاید اخلاقش عوض بشه یعنی حرف دخترا خانوما خیلی توش اثر داره! اگه خواهری کنین و یه خرده...

یه مرتبه یکی از اون وسط داد زد و گفت :

موتور سوارا! موتورسوارا!

همه برگشتیم و اون طرف خیابون رو نگاه کردیم که مانی اروم در گوشم گفت :

- من که رفتم! فکر خودت باش!

((تا برگشتم نگاهش کردم که دیدم مثل برق داره می دونه طرف ماشین! اون دخترام با بقیه رفتن طرف خوابگاه! موندیم من و یه عده دیگه! حالا نمی دونیم کجا بریم! دانشجویایی که اونجا بودن همه جمع شده بودن جلو در خوابگاه و بقیه شونم رفته بودن تو خوابگاه و شعار می دادن! یه عده هم با چوب و چماق داشتن می اومدن طرف ما! همه داشتن فرار می کردن! دیگه نفهمیدم چی شد فقط یه وقت متوجه شدم که دارم با حالت دوئیدن می رم طرف ماشین! چند ثانیه بعد رسیدم و دیدم مانی رفته نشسته تو ماشین و در ماشین م قفل کرده! اونقدر از دستش عصبانی شدم که نگو! تا منو دید قفل در و واگرد و گفت:

- بشین بریم!

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- آخه من به تو چی بگم!؟

مانی - الان وقت چیز گفتن نیست! بشین که در ریم!

- در ریم!؟ یعنی فرار کنیم!؟

مانی - فرار که نه! یه عقب نشینی تاکتیکی!

- خجالت نمیکشی مانی!؟

مانی - خجالت برای چی بکشم!؟ چوب آرو نیگا کن! قاعد؟ تن؟ چناره! یه دونه بخوریم پیشواز گرگ بیابون می ریم! بشین می گم!

- من نمیام!

مانی - یعنی چی!؟

- یعنی اینا رو تنها نمیدارم!

مانی - موتور سوارا رو تنها نمیداری!؟ اینا احتیاج ندارن! یعنی اصلا تنها نیستن! هم چوب و چماق دارن و هم پشت شون گرمه! خیالت راحت باشه! برای این عزیزان هیچ اتفاقی نمی افته! هزار الله اکبر پشت به پشت همدیگه دارن میان جلو!

- لوس نشو رکسانا اینا رو می گم!

مانی - از کجا معلوم اونا اینجا باشن!؟

- باید بگردیم! آگه نبودن، میریم!

مانی - وسط این همه چوب و چماق بگردیم!؟

- نترس! به ما کاری ندارن!

مانی - یعنی واقعا می خوای بری اون وسط!؟

- خب آره!

ماني - خودت مي دوني قهرمان! برو! خدا پشت و پناهت! واقعا بهت افتخار مي كنم! يعني تموم فاميل و در و همسايه بهت افتخار مي كنن! آفرين به تو! من هميشه تو چشمي تو شجاعت رو مي ديدم! برو معطل نكن! خيال تم از هر بابت راحت باشه! مي دم برات كوچه به كوچه حمله بزني! از اين چارپايه هام بغل هر

كدام ميذارم و روشم يه سيني پُر، خرماي بم كرمان! شربت فصل به فصل!

شيركائو نوبت به نوبت! حلوا سيني به سيني! برو قهرمان من! برو كه بهت قول ميدم تا 10 دقيقه ي ديگه سمت ميريه جزو تاريخ ملي ما!

- اه...! تو نمي ياي!؟

ماني - من به گور پدرم مي خندم! چوب آرو نمي بيني!؟ همچين اين دستا ميريه بالا و پايين كه انگار دارن فرش مي تكونن! اصلا من هيچ وقت لياقت اينو نداشتم كه اسمم تو تاريخ ثبت بشه! تو برو عزيزم و خودتو به خاطر من از اين فيض محروم نكن!

- به درك! من رفتم!

- !...! واستا خره! جدي جدي داري مي ري!؟

((پياده شد و دوئيده دنبالم و گفت:))

- ديوونه شدي؟

- من بايد اينجاها رو بگردم! تا خيالم راحت نشه كه ركسانا اينجا نيس، جايي نمي يام! همين!

ماني - اي لعنت به مرده و زنده ت آدم بدقلق!

((راه افتادم رفتم جلو كه دو نفر جلومو گرفتند و يكي شون گفت:))

- كجا!؟

((تا اومدم يه چيزي بگم كه ماني زد و گفت:))

- اومديم بهتون خسته نباشين بگيم! خدا قوت!

((دو تا پسرا خنديدن و همون يكي گفت:))

- برگردين برين! اينجا جاي شما نيس!

ماني - مي گم برادر يه چوب اضافه ام اگه داشته باشين ماهام يه تن و بدني گرم مي كنيم آ!

((اين دفعه منم خندم گرفت كه همون پسره زير بغل ماني رو گرفت و گفت:))

- برو باباجون بذار به كارمون برسيم! جفت تون برين! شمام برو!

((من همونطور واستاده بودم و نگاهش مي کردم که جدّي شد و گفت))

- حرف حالي ت نمیشه؟! -

ماني - برادر! اين گوشاش سنگينه! صدا رو نميشنفته! بذار من با علم و اشاره حاليش کنم!

«اومد جلو من واستاد و با انگشت يه چوب رو نشون داد و بعد با دو تا دستاش کلفتي چوب رو اندازه کرد و اداي اينو در آورد که يعني مي خواد بزنه تو کله ت! بعد يه مرتبه داد زد و گفت»

- آقاي زاپاتا! چوب کلفت! دست قوي! پشت گرم! شوخي پوخي م تو کار نيس! بيا بريم تا هنوز سر لطفن! و ماها سالميم!

دوباره پسرا خنديدن و من بهشون گفتم:

- آقايون ما اومديم دنبال چندتا از فاميلامون!

پسره يه نگاه به من کرد و بعد به ماني گفت:

- تو که گفتي اين چيزي نمي شنفته؟! -

ماني - گفتم گره! نگفتم که لاله!

پسره يه نگاهي به من کرد و بعد همونجور که داشت مي رفت گفت:

- الان نمیشه جايي رو گشت! راه بيفتين برين!

«صب کردم تا يه خرده از مون دور شدن. بعدش با ماني راه افتاديم تو پياده روي اون طرف! قيامت بود! اين اونو هل مي داد! اون يکي رو هل مي داد! يه عده جلوي خوابگاه يه چيزايي مي گفتن! ماشينا اون وسط مونده بودن! يه عده بي خودي فرار مي کردن! يکي دو جا چند نفر با روزنامه آتيش روشن کرده بودن و دود راه افتاده بود! خلاصه اوضاع بدّي بود! من و ماني م همين جور ي مي رفتيم جلو و تو جمعيت رو نگاه مي کرديم! اصلا نمي شد کسي رو تشخيص داد! انقدر آدم اونجا جمع شده بود که تنه به تنه مي خورد! ماشينا همه بوق مي زدن! صدا به صدا نمي رسيد! يه عده بي خودي فحش مي دادن و معلوم نبود به کي دارن ميدن! صداي فحش اونا و بوق ماشينا و دود و صداي بلندگو که هي از يه جا داد مي زد و از مردم خواهش مي کرد که متفرق بشن، همه با هم قاطي شده بود و يه صحنه ي خيلي عجيب ي رو درست کرده بود!

من و ماني م همين جور ي مي رفتيم جلو و دخترا رو نگفته مي کرديم که رکسانا اينا رو پيدا کنيم!

جلوي در خوابگاه که اصلا نمي شد رفت! وسط خيابونم يه عده با همدیگه دعواشون شده بود و داشتن همدیگه رو مي زدن! اومديم از وسط خيابون رد بشيم که يه مرتبه چشم افتاد به کارگردان فيلم ترمه اين! اونم ما رو ديد و دوئيّد طرف ما و با خنده گفت:

- بابا کجائين شما؟! بيابن بريم جلو!

ماني - قربون شما! قبلا صرف شده! نفري دو تا چوب خورديم! شما بفرمائين که تازه رسيدين!

کارگردان زد زیر خنده و گفت:

- اما عجب ایده ای دادی! دستت درد نکنه! عالی بود!

یه نگاه دوتایی بهش کردیم که مانی گفت:

- چي عالی بود!؟

کارگردان - همون جریان شیرکاکائو و کیک دیگه! مگه ترمه خانوم بهتون نگفت!؟

مانی - نه! من اصلا امروز باهش حرف نزدم!

کارگردان - بابا امروز فیلبرداري داشتیم! پس با شما نیس!؟

مانی - نه! ما اصلا نمی دونیم جریان چیه!؟

کارگردان- ما یکی دو ساعت پیش دو تا وانت شیرکاکائو و کیک آوردیم اینجا و گذاشتیم بغل خیابون و شروع کردیم به دادن! غلغله شد! ماشینا همینجور که داشتن با سرعت رد می شدن تا چشم شون به شیرکاکائو و کیک می افتاد، می زدن رو ترمز! مردم که رد می شدن می اومدن جلو! ماهام بیست تا دونه لیوان بیشتر نیاورده بودیم! همچین شلوغ شد که نگو! یه سری فیلم برداری کردیم و منتظر ترمه خانومیم!

مانی - پس اون پسرا که چوب داشتن و با موتور اومدن چي بود!؟

کارگردان - بچه های خودمون!

مانی - پس این همه شلوغی مال شیرکاکائوئه!؟

کارگردان - آره! دستت درد نکنه! اما الان یه نیم ساعتی هس که اوضاع از دست مون در رفته! یعنی شیرکاکائو آ و کیک آ داره تموم میشه و مردم که منتظر واستاده بودن شلوغ کردن و یه عده م با همدیگه دعواشون شده! زنگ زدیم به پلیس که بیاد و اوضاع رو درست کنه!

- ببخشین! دانشجوآ کجان پس!؟

کارگردان - اونا جلو خوابگاه ن! همونا که اونجا واستادن و دارن با هم حرف می زنن! می گم یه زنگ به ترمه خانم بزنین ببینن کجان!؟

((من دیگه منتظر نشدم و راه افتادم طرف خوابگاه و رفتم وسط دانشجوآ! یه جا یه عده شون داشتن شعار می دادن! رفتم جلو و شروع کردم به گشتن اما رکسانا اینا رو پیدا نکردم! تو همین موقع چهار پنج تا ماشین پلیس رسید و مأمورا پیاده شدن! خودشونم مونده بودن که اینجا چه خبره! از دور می دیدم که کارگردان رفت با فرماندشون صحبت کرد و اونم انگار داشت باهش دعوا می کرد! یه خرده بعد همونجور که داشتم دنبال رکسانا اینا می گشتم دیدم مأمورا شروع کردن به متفرق کردن مردم! تو همین موقع یه گوشه دیگه دعوا شد! مأمورام ریختن اونجا و یه عده رو گرفتن! وسط اونام یه عده از دانشجوها دستگیر شدن! دستگیر شدن همانا و

دستگیر شدن همانا و کار بالا گرفتن همانا! دانشجوای دیگه م که دیدن دوستاشون به اشتباه دستگیر شدن از این طرف شروع کردن به شعار دادن! مسئله جدی شد! رفتم اون طرف که دیدم یکی از مأمورا داره با بی سیم تماس میگیره که ضد شورش بفرستن! برگشتم این طرف که یه مرتبه بین دانشجوایی که دستگیر شده بودن چشمم خورد به رکسانا! دوئیدم طرفش که چند تا مأمور جلومو گرفتن! منم برگشتم این طرف و دوئیدم طرف فرماندهون که داشت هنوط با کارگردان بحث می کرد! رسیدم جلوش و سلام کردم و گفتم:

- ببخشین! حتما متوجه شدین که جریان چیه؟!!

یه نگاهی به من کرد و گفت:

شما؟!!

- جناب سرهنگ اگه یه خرده غفلت کنین ممکنه دیر بشه! مأموراتو اشتباها دانشجوآ رو گرفتن! الان مسئله حاد میشه!

تا اینو شنید و گفت:

کجا؟!!

بالای خوابگاه!

بیچاره دوئید اون طرف! منم دنبالش دوئیدم و تا رسیدم اونجا و داد زد شر مأمورا و گفت:

دارین چیکار می کنین؟! دانشجوآ رو اشتباهی گرفتین!

اینو که گفت یه مرتبه دانشجوآ ساکت شدن و زود به مأموراش گفت:

- هرکی کارت دانشجویی داشت ازش عذرخواهی کنین و آزادش کنین! اصلا همه شونو آزاد کنین! بفرمائین خانوما! بفرمائین آقایون! اشتباهی شده! بدون مجوز داشتن فیلمبرداری می کردن! بفرمائین خواهش می کنم!

((مأمورا از دانشجوآ عذرخواهی کردن و رفتن و اون سرهنگم از همه عذرخواهی کرد و برگشت پایین و همه با همدیگه شروع کردن به رد کردن ماشینا و مردم! برگشتم طرف رکسانا اینا که سه تایی کنار نرده ها و استاده بودن! رفتم جلوشون و گفتم:))

- بیاین بریم! ماشینو وسط خیابون ول کردیم اومدیم!

رکسانا - تو اینجا چیکار می کنی؟!!

- بیاین بریم تا بهتون بگم!

دستش رو گرفتم و از پیاده رو رفتم تو خیابون که یه مرتبه مانی با ماشین جلومون زد رو ترمز! ترمه م باهش بود! یه نگاه به مانی کردم و گفتم:

- الهی تو بمیری با این ایده هات! نزدیک بود الان اینجا بی خودی خون و خونریزی بشه!

مانی - بابا من چه می دونستم اینا بدون اینکه به کلانتری خبر بدن می آن واسه فیلم برداری! حالا سوارشین بریم!

در ماشین رو وا کردم و سارا رفت جلو بغل ترمه و من و رکسانا و مریم نشستیم عقب که همه یه سلام و علیک کوتاه با همدیگه کردن که رکسانا گفت:

- فیلم برداری دیگه چیه؟!!

زود جریان رو بهش گفتم که گفت:

پس این چماق به دستا کی بودن؟!!

- بچه های خود فیلم برداری بودن!

رکسانا - کی یه همچین حرفی زده؟!!

مانی - بابا کارگردان نفری پنج هزار تومن به چند نفر داده بود که با چوب و چماق بیاین وسط مردم و دانشجوآ!

رکسانا - صدنفر چوب به دست اینجا بودن! چند نفر چیه؟!!

- اینا همش فیلم بوده رکسانا!

صفحات 378 تا 383

رکسانا - فیلم بوده؟! پس فیلمت رو نگاه کن!

یه مرتبه دولا شد و شلوارش رو زد بالا! ساق پاش کبود شده بود! یه نگاهی به پاش کردم و گفتم:

- خوردی زمین؟!!

رکسانا - خیر! یکی از هنرپیشه هاتون وقتی داشتم از جلوش فرار می کردم با پوب زد تو پام! بعدشم کیف چند نفر و از دست شون قاپیدن و فرار کردن!

یه آن موندم! برگشتم به مانی نگاه کردم و گفتم:

- مگه کارگردان نگفت اینا همه فیلمه؟!!

مانی - والا همینو گفت!

ترمه - قرار بود اینجوری باشه! بعدشم ، 7،8 نفر بیشتر نبودن!

رکسانا - تموم شیشه های خوابگاه رو خرد کردن! جلو خودم چند تا از دوستامو همچین زدن که بیهوش شدن! فیلم کجا بود؟!

بغض گلوش رو گرفته بود! خودمم همین طور! چشمم که به پاش افتاد اصلا حالم بد شد! به مانی گفتم :

- حرکت کن برو!

مانی م گاز داد و راه افتاد و همینجوری که از جلو خوابگاه رد می شدیم دیدیم که رکسانا راست می گه! یه عده سرشون شکسته! یه عده از دماغشون داره خون میاد! شیشه ی اتاقای خوابگاه خرد شده!

برگشتم به مانی گفتم :

- عجب فیلم مستندی شد!

مانی م با دستش بغل خیابون رو نشون داد! تو چند تا اتوبوس یه عده دختر و پسر نشسته بودن که همشون یا زخمی شده بودن و یا داشتن گریه می کردن!

یه مرتبه یه خرده جلوتر رکسانا داد زد و گفت :

- اوناهاش! همون دو تا پسرا که دارن با همدیگه می رن پایین! اون یکی که با چوب منو زد!

تا اینو گفت به مانی گفتم :

- نیگه دار!

رکسانا - می خوای چیکار کنی؟!!

- نیگه دار مانی میگم!

مانی زد رو ترمز و تا من در ماشین رو وا کردم که رکسانا آویزون شد به من و زد زیر گریه و گفت :

- ترو خدا نرو هامون! ول کن کثافتارو! اصلا دروغ گفتم! اینا نبودن که!

آستین م رو از دستش درآوردم و پیاده شدم و رفتم جلو اون پسرا که پشت سرم مانی م اومد و تا رسیدم بهشون گفتم :

- وایسین ببینم!

دوتایی واستادن و یکی شون گفت :

- بفرمائین!

- کدومتون با چوب اون خانومو زدین؟!!

رنگ شون پرید و یکی شون گفت :

- ما نبودیم به خدا! اشتباهی گرفتین!

تا اینو گفت رکسانا پرید پایین و همونجور که گریه می کرد اومد جلو و به همون پسره گفت :

- غلط کردی! خودت بودی! با همین دوست آشغالت! دور و ورت خالی شده ترسیدی؟!!

پسره یه نگاهی به پشت سرش کرد و یه مرتبه یه خنده ای کرد و گفت :

- ترس برای چی؟ آگه من شما رو زده بودم که می گفتم!

تا اومدم یه چیزی بگم که از پشت سر دو تا جوون دیگه اومدن جلو و یکی شون گفت :

- حسین چی شده؟!!

پسره برگشت طرف اون دو تا و گفت :

- الان می فهمی!

بعد یه نگاه به من کرد و گفت :

- آره! من بودم که زدمش! حالا حدیثی یه؟

تا اینو گفت همچین با مشت زدم تو صورتش که پرت شد رو زمین! اون یکی دوستشم تا خواست حرفی بزنه مانی یه چک زد تو صورتش که از دماغش خون وا شد! برگشتم طرف اون دو تا که هر دو تایی یه قدم رفتن عقب!

زود پسره رو از جا بلند کردم و گفتم :

- فکر کردی خیلی شجاعی که با چوب دختر رو می زنی؟! حالا منو بزن ببینم! بی شرف تو شلوغی کیف دزدی می کنین؟!!

دوباره یه مشت دیگه زدم تو صورتش که لبش پاره شد و خون زد بیرون!

رکسانا زود دست منو و گرفت و گفت :

- جون من هامون بیا بریم! ولش کن! بسه شه دیگه! جون من بیا بریم!

یه نگاه به پسره کردم و گفتم :

- برو از این به بعد یکی رو بزن که یه سر و گردن از خودت کنده تر باشه که دور و وری آ بهت باریک الله بگن!

صداش در نیومد! ماهام عقب عقب رفتیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم و چند دقیقه بعد رسیدیم سر گیشا که به مانی گفتم :

- همینجا! نگه دار!

ماني - بازم مي خواي با کسي درگيري کني؟!

- نه! کلينیکه! مي خوام پاي رکسانا رو نشون بدم.

رکسانا - چيزي نشده هامون! يه خرده کبود شده! بريم تو رو خدا!

- شايد مو ورداشته باشه!

رکسانا - نه به خدا! هيچي نشده! فقط بريم خونه!

يه اشاره به ماني کردم که حرکت کرد و يه خرده بعد پيچيد تو کوچه ي عمه اينا و جلو خونشون نگه داشت و همه جز ترمه پياده شديم! رکسانا رفت جلو ترمه که تو ماشين نشسته بود و گفت :

- نمي آي تو؟!

ترمه - نه رکسانا جون! فعلا نه!

رکسانا يه نگاهي بهش کرد و بعد دولتا شد و صورتش رو ماچ کرد و اومد اين طرف و ماهام از ترمه خداحافظي کرديم و ماني سوار شد و حرکت کرد و رفت. من و رکسانا و مريم و سارام رفتيم خونه ي عمه اينا.

تا در رو واکرديم و رفتيم تو، عمه يه نگاهي به ماها کرد و يه مرتبه رنگش پرید و گفت :

- چي شده؟!

- چيزي نشده عمه! جلو خوابگاه تظاهرات شده بود!

عمه - واي خدا مرگم بده! کسي م طوريش شده؟!

- خُب يه عده زخمي شدن ديگه!

عمه - تظاهرات چي بوده؟!

بعد برگشت طرف رکسانا اينا و گفت :

- شماهام براي همين رفتين؟!

رکسانا اينام هيچي نگفتن که عمه شروع کرد :

- صدمه بهتون گفتم تو اين چيزا نرين! بابا سياست پدر مادر نداره! برين بشينين درستونو بخونين آخه! شماها چيکار به اين کارا دارين اگه خدای نکرده بگيرن بيرن تون من چه خاكي تو سرم کنم؟! کجا بيايم دنبالتون؟! مگه بهم نگفته بودين ديگه نمي رين تو تظاهرات؟! دل مون کم غصه داره که غصه رو غصه ش بذاريم؟! کتک م زدن تون؟!

- چيز مهمي نيس!

عمه - زدن شون؟! الهي دست شون بشکنه! ايشالا خدا از شون نگذره! ايشالا سر عزيزاشون بيباد!
بيابن ببينم چي شده!

مريم - چيز مهمي نشده عمه خانم پاي رکسانا يه خرده زخمي شده!

عمه - با باتون زدنتش؟!!

زير بغل رکسانا رو گرفتم و بردمش طرف اتاق پذيرايي و رفتيم تو و رو يه مبل نشوندمش. بقيه م
اومدن نشستن.

عمه - کدوم پاشه؟!!

جلو رکسانا نشستم رو زمين و شلوارش رو زدم بالا که ديدم ساق پاش هم کبود شده و هم زخمي و
اندازه ي يه گردوام باد کرده! دلم يه جوري شد! سرمو بلند کردم و يه نگاهي بهش کردم که زود گفت
:

- اصلا درد نداره! خودتو ناراحت نکن!

- چي چي درد نداره! اولاً که داره! بعدشم اگه خدای نکرده جاي پات خورده بود تو سرت چي؟!!

سرشو انداخت پايين و هيچي نگفت که عمه رفت بيرون و کمي بعد با يه کاسه آب و پنبه و باند و
مرکورکروم برگشت. کاسه ي آب رو ازش گرفتم و پنبه رو زدم توش و اروم اروم خون رو پاش رو
باهاش پاک کردم و يه خرده مرکروم کروم زدم رو زخمش و به عمه گفتم :

- تتراسايکلين دارين؟!!

عمه - براي اينکه چرک نکنه؟! آره انگار!

دوباره رفت بيرون و با يه پماد برگشت. ازش گرفتم و يه خرده ماليدم رو زخم و بعدش شروع کردم
با باند براش بستن. عمه م داشت غر مي زد!

- کار يه دفعه مي شه! مي گن يکي حق و يکي ناحق! اگه اين باتوم تو چشم و چارت خورده بود که
يه عمر عليل شده بودي! بابا ول کنين اين کارا رو! يه لقمه نون دارم، با همدیگه مي خوريمش ديگه!
حالا گيرم رفتين و 4 تا شعارم دادين! فکر مي کنين چي ميشه؟! هيچي به خدا! اين رئيس رو
ورميدارن جاش يه رفيق ديگه شونو ميدارن که از اون بدتره! ميگن هيچ بدی نرفته که جاش خوب
بياد! اين يکي رو ورميدارن ميدارن سر اون مقام و اون يکي رو مي آرن جاي اين يکي! فعلا که اين
طوريه! يخور بخوره! اون مرتبه که سر غذا اعتصاب کردين چي شد؟! غذاتون بهتر شد؟! نه! فقط
چند نفر رو از تو دانشگاه اخراج کردن و يه عده رو هم زنداني! الان چند نفر تو زندانن؟! حالا از
اين به بعد تا شما پاتونو از خونه بذارين بيرون بايد اين تن من بلرزه تا برگردين! کم بدبختي خودم
دارم؟! بشينين بابا درستونو بخونين و مدرک تونو بگيرين و وقتي يه کاره اي شدين، شماها خوب
باشين! شماها دزدی نکنين! رشوه نگیرين! مال مردم رو نخورين! اينجوري مملکت درست مي شه!
از اينکه برين و هي داد بزنين که چيزي عوض نمي شه! مي زنن تون و يا اخراج تون مي کنن و يا
ميدازن تون زندان!

زخمش رو بستم و شلوارش رو آروم کشیدم پائین و یه نگاه دیگه بهش کردم و رفتم رو یه مبل نشستم که عمه گفت :

- می خوای ببریمش دکتر؟!

- خواستم ببرمش! نیومد!

عمه - از بس که لجبازه!

بعد رفت از اتاق بیرون. ماهام همین جوری ساکت نشستیم. یه خرده بعد رکسانا آروم بهم گفت :

- دستاتو بشور.

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم که یه مرتبه اول سارا و بعد مریم و بعدشم رکسانا زدن زیر گریه! تازه بغض شون وا شده بود!

اون دو تا بلند گریه می کردن و رکسانا آروم! از صدای گریه شون عمه دوئید تو اتاق و یه نگاهی بهشون کرد و گفت :

- ترسیدین؟! حق م دارین! آخه شماها که طاقت این کارارو ندارین برای چی می رین جلو؟!

بعد دوباره رفت و یه خرده بعد با 3 تا لیوان آب قند برای اونا و دو تا چایی م برای من و خودش برگشت و یکی یه لیوان به مریم و سارا داد و یکی م به رکسانا که سرشو انداخته بود پائین و داشت آروم آروم گریه می کرد!

از جام بلند شدم و رفتم لیوان رو از دستش گرفتم و با یه دستمال کاغذی اشک هاشو پاک کردم و لیوان رو بردم جلو و یه خرده ازش خورد. یه مرتبه متوجه شدم که مریم و سارا دیگه گریه نمی کنن! برگشتم طرف شون که دیدم همونجور که چشماشون هنوز گریه ایه، دارن می خندن و من و رکسانا رو نگاه می کنن! خجالت کشیدم و اومدم لیوان رو بذارم رو میز برگردم سر جام بشینم که عمه م گفت :

- بده بهش بخوره عمه! فشارشون افتاده پائین! بده بخوره!

دوباره لیوان رو بردم جلو و دادم یه خورده دیگه خورد و بهش گفتم :

- پات درد می کنه؟

بهم خندید و سرشو تکیه داد. دوباره یه خرده دیگه بهش آب قند دادم و گفتم :

- آروم شدی؟

بازم خندید و سرشو تکیه داد. منم لیوان رو گذاشتم رو میز و رفتم سر جام نشستم که عمه فنجون چایی رو داد بهم و گفت :

- حالا جریان چی بوده؟! مانی کجاس؟! شماها رفتین چی شد؟! کجا پیداشون کردین؟!

همونجور که چایي م رو مي خورم جریان رو برایش گفتم که گفت :

- خدا رحم کرده که شماها به موقع رسیدین اما همیشه اینجوری نمی شه!

صفحه 384 و 385

حالا کی بود اون پسره؟! مال فیلم برداری بوده؟!!

- معلوم نشد! ماهام نفهمیدیم! انگار از این کیف زنا آ بودن! ارازل و اوباش!

رکسانا - می گم شاید سی ، چهل نفر بیشتر بودن!

مریم - دروغ می گن!

سارا - حالا ببین چند تا از بچه ها گم و گور میشن!

عمه - ایشالا که چیزی نمیشه!

« سیگارمو در آوردم و به عمه تعارف کردم و خودمم یکی ور داشتم و روشن کردم. تازه داشتم فکر می کردم که اگه اتفاقی برای رکسانا افتاده بود من چیکار می کردم؟! اگه با چوب زده بودن تو سرش چی؟! انقدر اعصابم خرد شد که از جام بلند شدم و یه عذرخواهی ردم و رفتم تو حیاط و رو پله های تراس نشستم و درختا و گنجشکایی رو که رو شاخه هاشون این ور و اون ور می پریدن نگاه کردم که در راهر و اشد و رکسانا اومد بیرون و گفت :»

- پیام پیشت؟!!

نگاهش کردم که خندید و گفت :

- دعوا می کنی؟

از جام بلند شدم و رفتم جلوش و گفتم :

- نمی توئم ساکت باشم و چیزی بهت نگم! اگه این چوب جای پات، توی سرت خورده بود چی؟! اگه خدای نکرده گرفته بودن تون چی؟!!

رکسانا - تو رو خدا دعوا نکن! بریم یه دقیقه تو حیاط!

راه افتادم برم که دیدم نمی تونه درست راه بره! برگشتم طرفش و تکیه ش رو دادم به خودم و آروم آروم بردمش دم پله ها و ازشون رفتیم پایین و رفتیم تو حیاط که گفت :

- بریم وسط باغچه.

دش رو گذاشت رو شونه م و همونجور که پاش لنگ می زد، آروم رفتیم وسط باغچه زیر درختا و همونجور رو چمن آ نشستیم

- درر گرفته؟

رکسانا - یه کمی.

- اولش گرم بود متوجه نشدی!

و یه نگاهی بهم کرد و گفت :

- از همون لحظه که یه مرتبه تو ر وسط جمعیت دیدم دیگه متوجه نشدم! تا اون موقع خیلی ترسیده بودم! احساس می کردم تنهام! اما تا چشمم به تو افتاد، دیگه نترسیدم! بعد از اون کتکی که به اون پسر زدی، دیگه اگه پامم قطع کنن مهم نیس!

می دونی موقعی که داشتم از وسط خیابون فرار می کردم و اون پسره چوب رو برام بلند کرد ، دلم می خواست زورم م رسید و چوب رو ازش می گرفتم و با همون می زدم تو سرش تا دیگه از این غلطی نکنه!

راستش یه چیزی مثله غده تو گلوم گیر کرده بود! وقتی تو می خواستی از ماشین پیاده بشی و بری سراغ پسره ، هم دلم نمی خواست بری و هم می خواست! دلم نمی خواست چون می ترسیدم بلایی سرت بیاد و دلم نمیخواست چون بهم زور گفته بود و باید جوابش رو می دادم!

یعنی باید یکی ازم حمایت می کرد و فکر می کردم تنهام و کسی رو ندارم! اما وقتی تو کتکش زدی دلم خنک شد! احساس کردم منم کسی رو دارم که مواظبم باشه و ازم حمایت کنه! ای خیلی عالیه! مخصوصا برای دختری مثل من که همیشه بی کس بوده! مرسی هامون! مرسی به خاطر اینکه اومدی دنبالم! مرسی به خاطر اینکه از دست پلیس آ نجاتم دادی!

مرسی به خاطر اون کتکی که به اون پسره زدی و ازم حمایت ردی! مرسی به خاطر اینکه رو زخم مرهم گذاشتی! هم زخم پام و هم زخم دلم! و مرسی از اینکه به فکرم هستی! دوستت دارم هامون! تا حالا کسی رو اینطوری و اینقدر دوست نداشتم!

یه مرتبه دولا شد و دستم رو گرفت و تا خواستم جلوش رو بگیرم، ماچ کرد!

زود دستم رو کشیدم کنار و گفتم :

- چرا اینکار ر کردی؟!

رکسانا - برای اینکه بفهمی تا چه اندازه قر محبت ها تو میدونم! خیلی دوستت دارم هامون! از همون دفعه ی اولی که دیدمت عاشقت شدم و هر روزم عشقم بهت بیشتر شده!

- منم دوستت دارم رکسانا! برای همین م دیگه نمیخوام بری توی تظاهرات!

بهم خندید و آروم خودشو کشید نزدیکم و سرشو تکیه داد بهم و گفت :

- این اولین باره که بعد از سال های سال احساس آرامش و امنیت می کنم!

مي دونم که نباید انتظار داشته باشم که تو ام این احساس رو داشته باشی چون تو همیشه تو زندگی کسایی رو داشتی که برات نگران باشن و حمایت کنن و با شادی ت شاد بشن و با غم ت غمگین! اما من نه! پس قدر این لحظات رو میدونم و ازش لذت می برم!

- منم همینطور! درسته که من همونجور که گفتم کسایی رو داشتم که مواظب باشن اما این دلیل همیشه که این احساس رو نداشته باشم! منم از همون دفعه ی اول که دیدمت عاشقت شدم اما عشق رو نمی شناختم! وقتی ام که شناختم سعی کردم که به روم نیارم! یعنیهمش با خودم جنگ می کردم و می گفتم که نه این عشق نیست اما بود! شاید اگه اومدم طرف عمه م و به حرفاش گوش کردم دلیل اصلی ش تو بودی! می اومدم که تو رو ببینم!

رکسانا - اینا رو راست میگی هامون؟!

- چرا باید دروغ بگم؟

« یه مرتبه سرشو بلند کرد طرف آسمون و رو سینه ش صلیب کشید و گفت :»

- خدا جون ازت ممنونم! مرسی که جوابمو دادی! مرسی!

« بعد یه مرتبه شروع کرد آروم گریه کردن!»

- گریه برای چیه دیگه؟ تو ر خدا اینجوری گریه نکن! دیوونه میشم من!

رکسانا - تو نمیدونی بعد از اون اولین باری که با عمه اومدیم دم خونه ی شما و چشمم به تو افتاد چه کشیدم! چقدر با خدا راز و نیاز کردم که ی جور ی بشه که توام منو ببینی و از من خوشت بیاد و دوستم داشته باشی! همیشه میرفتم تو فکر و هزار جور برای خودم رویا درست می کردم! خودمو یه دختر خیلی پولدار می دیدم که با یه ماشین شیک و گرون قیمت دارم میرم و مثلاً با تو تصادف می کنم و بعدش تو از ماشین پیاده میشی و تا چشمت به من می افته عاشقم می شی!

بعدش می گفتم این ممکن نیست! من کجا و پولدار ی کجا!

یا مثلاً تو رویای خودم می دیدیم که تو یه جوری گرفتار شدی و من اومدم نجاتت دادم و توام عاشقم شدی! اما بازم فکر می کردم که آخه تو با این وضع زندگی ت چه جوری ممکنه گرفتار بشی که من بتونم نجاتت بدم و مشکل ت به وسیله ی من حل بشه! خنده دار بود! بعدش خودمو می دیدیم که مثلاً فارغ التحصیل شدم و شدم یه مهندس فوق العاده و اومدم تو کارخونه ی شما و یه کارخونه ی شما و یه کار خارق العاده کردم یا یه چیز اختراع کردم و تو متوجه شدی و اومدی جلو و باهام حرف زدی و بعدش عاشقم شدی! اما بازم به رویام می خندیدم چون این عملی نمی شد! یعنی هرچی فکر می کردم هیچ راهی برای رسیدن به تو برام وجو نداشت! همیشه فال می گرفتم و تو رو فال می دیدم اما بودنت تو فال رو همون دوست داشتن یه طرفه ی خودم فرض می کردم! اصلاً فکر نمی کردم که یه روزی تو مال من بشی!

همیشه م آخرین رویام این بود که...

« يه مرتبه مکث کرد و بعدش گفت »

- نه! نه! اون رؤيا رو اصلا نمي خواستم!

- چه رؤيايي رو؟

رکسانا - هيچي! ولش کن!

- نه، بگو!

رکسانا - آخه اونو اصلا دوست نداشتم! هميشه م تا مي اومد تو فکرم و زود سعي مي کردم به يه چسز ديگه فکر کنم تا از ذهنم بره بيرون!

- رؤيا چي بود؟

رکسانا - ولش کن!

- مي خوام بدونم!

- رکسانا - آخه دوستش ندارم!

- حالا بگو!

« يه خرده خنديد و بعد گفت : »

- هميشه وقتي تموم درها به روم بست مي شد اين رؤيا ته ذهنم جون مي گرفت که مثلا خدایي نکرده يه بيماري بد گرفتي که احتياج به پيوند داتي و من مي فهميدم و زود مي اومدم و بهت مي دادم!

- مثلا احتياج به کليه داشتم؟!

- رکسانا - نه!

- پس چي؟

رکسانا - ول کن ديگه!

- نه! برام جالب شده! مثلا احتياج به چي داشتم؟!

« يه خرده صبر کرد و بعد آروم گفت : »

- قلب! تو رؤيام مي دييم که تو احتياج به يه قلب داري و من قلبم رو بهت مي دادم!

- اون وقت خودت چي؟!

رکسانا - ديگه بعدش زندگي برام مهم نبود! مهم اين بود که قلبم تو سينه ي تو مي طپه! مهم اين بود که از اون به بعد تو سينه ي تو هستم و جون تو هم بسته به ون منه! اين زندگي خيلي شيرين تره! من معتقدم که قلب فقط يه تلمبه نيست! من ايمان دارم که قلب ما فقط وسيله ي خون نيست! ما با قلب مون

احساس میکنیم اگرچه که می‌دونم همه ی اینا بستگی به مغز آدم داره اما همه ش نه! عشق همیشه تو قلبه!

این همیشه آخرین رؤیام بود که همیشه ازش فرار می‌کردم!

- چرا؟! -

رکسانا - چون بعد از اینکه این می‌اومد تو مغزم، پشت سرش چیزای دیگه م می‌اومد تو مغزم که آزارم می‌داد و آخرش گریه م می‌گرفت و از این رؤیام متنفر می‌شدم!

- آخه چرا؟! -

رکسانا- چون بعدش به این فکر می‌کردم که نکنه یه مرتبه من متوجه نشم که تو بیمار شدی! نکنه دیر بهت برسم! نکنه مثلاً قلبم به تو نخوره! و هزارا تا نکنه یی دیگه! اون موقع از خودم که به خاطر خودخواهی خودم حاضر شده بودم باری رسیدن به تو، درد و زجر تو رو ببینم، بدم می‌اومد و از خداوند طلب بخشش می‌کردم و زود برای تو دعا می‌کردم که همیشه سالم باشی اما دست خودم نبود! همیشه این آخرین رؤیام بود! شایدم آخرین راه برای یه آدم خاکی با فکر کوچیک خودش!

اما از قدرت و مهربونی خداوند غافل بودم که چطوری یه مرتبه کاری می‌کنه که تو بیای پیش من! یعنی اصلاً این مسئله به فکر من نمی‌رسید تا خودش اتفاق افتاد!

- چه اتفاقی؟! -

رکسانا - حالا عمه خودش برات میگه!

« یه مرتبه دستم رو گرفت و گفت : »

- می‌دونم الان می‌گی که دیوونه م اما یی چیزی ازت می‌خوام!

- بگو!

رکسانا - قسم بخور که دوستم داری! به چیزی که برات خیلی مقدسه قسم بخور!

« محکم دستم رو توی دستاش گرفته بود و یه لرز خفیف رو توش احساس می‌کردم! تو چشماتش نگاه کردم و گفتم: »

- به مهربونی خداوند قسم می‌خورم که دوستت دارم رکسانا! خیلی دوستت دارم!

« یه مرتبه اشک از چشماتش اومد پایین اما می‌خندید و سرشو بلند کرد طرف آسمون و بازم رو سینه ش صلیب کشید و گفت : »

- مرسی! مرسی! مرسی! دوستت دارم خدا جون! مرسی!

« برگشت طرف من و با ذوق گفت : »

- می‌خوای اتاقمو بهت نشون بدم؟! -

- آره، اما جلو عمه بد نیس؟

رکسانا - ازش اجازه می گیریم! اصلا با مریم اینا می ریم بالا! خوبه؟!

- آره.

« بلند شدم و زیر بغلش رو گرفتم و آروم لندش کردم و تکیه ش رو داد به منو راه افتادیم و ازپ له ها رفتیم بالا و رفتیم تو خونه و رفتیم تو هال که عمهاومد جلومون و گفت : »

- بهتری عمه؟!

رکسانا - خیلی ممنون. بهترم. عمه خانم اجازه هست با هامون بریم اتاقمو بهش نشون بدم!

« عمه یه خنده ای کرد و گف : »

- آره عمه! برین!

« یه مرتبه رفت جلو و صورت عمه م رو ماچ کرد و گفت : »

- شما یه تیکه جواهرین عمه خانم!

« بد دست منو گرفت و از در راهرو اومدیم بیرون و کمک کردم تا آروم آروم از پله ها رفتیم بالا! اونجام مثل پایین بود. در راهرو رو وا کردیم و رفتیم تو.

درست شبیه پایین بود اما با وسایل کمتر.

خلاصه رفتیم تو هال و از اونجا رفتیم جلو یه اتاق و رکسانا گفت : »

صفحه 390 و 391

-اگه بهم ریخته بود ببخشین چون با عجله از خونه رفتم، نتونستم مرتب ش کنم! ولی فکر نکنی که همیشه اینطوریه ها! این

دفعه اتفاقی اینطوری شد!

"بهش خندیدم که در رو وا کرد و رفت تو اتاق و دست منم کشید و گفت :"

- بیا تو!

"بعد خودش زود رفت و یه لباس تو خونه رو که رو تختش بود برداشت و گذاشت تو کمدهش. یه نگاهی به اتاق که کاملا مرتب بود

کردم و گفتم :"

- کجاش بهم ریخته س؟

"همونجور که می رفت طرف میزش گفت :"

- همین لباسا و کتابا دیگه!

زود کتاباشو مرتب کرد و گذاشت تو کتابخونه ش و گفت :

- حالا مرتب شد ، بیا بشین رو تخت!

- تو بشین که پات درد می کنه!

" بعد دور و ورم و نگاه کردم . به دیوار اتاقش چند تا شعر با خط نستعلیق درشت و قشنگ بود.
همین! نه عکس خواننده ی

ایرانی یا خارجی! نه هنرپیشه ای ، چیزی ، هیچی نبود! فقط یه گوشه بالا سر تختش یه صلیب بود.

یه زیلو کف اتاق بود و یه میز ساده و یه صندلی. یه ضبط دستی کوچیک. یه تخت ساده. یه کمد دیواری. همین!

رکسانا - اتاق دانشجویی دیگه!

"برگشتم دیوار این طرف رو نگاه کردم. یا همون خط قشنگ نستعلیق، بزرگ رو یه مقوا نوشته بود
((زنگی به اون سختی ها که

فکر میکنی نیس!))

یه نگاهی بهش کردم و گفتم :

- ساده و قشنگ!

رکسانا - مرسی!

(بعد رفت در کمدش رو وا کرد و یه گیتار از توش در آورد!)

- می تونی بزنی؟!

رکسانا - آره! دوست داری؟!

- معلومه! بیا بشین بزن! خوب بلدی یا نه؟

رکسانا - حرفه ای نه اما بد نمی زنم!

(دستش رو گرفتم و برمدش دم تختش و نشست و گیتار رو گرفت تو بغلش و گفت)

- صندلی رو بکش بشین.

رفتم نشستم رو صندلی که گفتن :

- چي دوست داري بزمن؟

- هر چي که خودت دوست داري!

بهم خنديد و شروع کرد زدن. اولش چند تا آکورد گرفت و بعد يکي از آهنگهاي ...رو زديه مرتبه شروع کرد به خوندن! صداش

خيلي قشنگ بود!

باورم نمي شد! ولي خيلي قشنگ مي خوندي!

در به در هميشگي کولي صد ساله منم

خاک تمام جاده هاس جام؟ کهنه تنم

هزار راه رفته ام هزار زخم خورده ام

تا تو مرا زنده کني هزار ار مرده ام

بعد آهنگ رو قطع کرد و گفت :

- حالا هزار بار زنده شدم!

- خيلي قشنگ مي خوني! صدات خيلي قشنگه ها!

رکسانا - مرسي! گوش تو قشنگ مي شنوه!

- نه ! جدي ميگم!

رکسانا - يعني بازم برات بخونم؟

- آره! بخون!

يه مرتبه در زدن

رکسانا - بله؟! بفرمايين!

در وا شد و مریم و سارا اومدن تو و گفتن :

- مهمون نمي خواين؟

رکسانا - چرا نمي خوايم! بيابن تو!

دوتايي اومدن تو و رو تخت بغل رکسانا نشستن و رکسانا گفت :

- گروه موزیک کامل شد! حالا چه آهنگی رو برات بخونیم؟

- هرچی دوست دارین!

رکسانا - پس گوش کن! این آهنگی که این روزا همه باید بخونن!

((بعد به مریم و سارا نگاه کرد و سه تایی خندیدن و خودش شروع کرد به گیتار زدن. نفهمیدم چه آهنگی یه که یه مرتبه سه تایی شروع کردن با همدیگه خوندن!))

یار دبستانی من ... با من و همراه منی

چوب الف بر سر ما ... بغض من و آه منی

حک شده اسم من و تو ... رو تن این تخته سیاه

ترک؟ بیداد و ستم ... مونده هنوز رو تن ما

دشت بی فرهنگی ما ... هرزه تموم علفاش

خوب آگه خوب ... بد آگه بد

مرده دلای آدامش

دست من و تو باید این ... پرده ها رو پاره کنه

کمی می تونه ... جز من و تو

درد ما رو چاره کنه

یار دبستانی من ... با من و همراه منی

چوب الف بر سر ما ... بغض من و آه منی

حک شده ...

((داشتم گوش می دادم. شعر خیلی قشنگی بود و اونام داشتن خوب می خوندنش! با حرارت و محک از ته دل! همین م قشنگ ترش کرده بود!

تو همین موقع موبایلم زنگ زد! زود جواب دادم که آهنگ رکسانا اینا خراب نشه! مانی بود! تا سلام کردم و صدای آهنگ رو شنید، ساکت شد و یه خرده بعد گفت ((

- سلام! آهنگ های درخواستی؟! گل پری جون رو می خواستم و بعدشم تقدیم می کنم به تموم دخترای فامیل مون!

((تلفن رو قطع کردم و جوابشو ندادم که دوباره زنگ زد و این مرتبه رکسانا اینا آهنگ شونو قطع کردن و رکسانا پرسید))

- کیه؟

- ببخشین! آهنگ تونو خراب کرد!

رکسانا - نه ! این چه حرفیه؟! کیه؟

- مانی یه.

رکسانا - خب جوابشو بده!

(موبایل رو جواب دادم که مانی گفت)

- چرا قطع می کنی؟! خب گل پری جون رو نداری ، جاش این چیز کجه، کی میگه کجه رو بذار! یعنی این دست کجه، کی میگه کجه!

((هیچی جوابشو ندادم که داد زد و گفت))

- عمه جون تلویزیون 24 ساعته زده؟!

- چیکار داری؟

مانی - این چه طرز حرف زدنه!

- کجایی؟

مانی - نزدیک خونه ی عمه اینام! اونجایی هنوز؟

- آره ، بیا.

مانی - اومدم.

(تلفن رو قطع کرد و ده دقیقه نشد که رسید و زنگ زد و یه خرده بعد اومد بالا و از همونجا یه سلام بلند کرد و اومد تو و تا چشمش به ماها افتاد، یه خنده ای کرد و گفت)

- کاشکی لباس عربی مو آورده بودم! دنبک تون کو؟!

((همه زدیم زیر خنده که گفت))

- مجلس بي رياس؟! بده من اون ميکروفونو! بزن سرود پدر رو!

رکسانا - سرود پدر چيه؟!!

ماني - همون بابا گرمه خودمونه ديگه! هامون پاشو يه حرکت موزون برامون انجام بده ببينيم!

- بشين انقدر سر و صدا نکن!

ماني - کجا بشينم؟ برم تو کمد؟! جا نيس بشينم که!

(مريم زود بلند شد و رفت از تو اتاقش يه صندلي آورد و ماني گرفت نشست و گفت)

- بده من اون گيتارو ببينم! چقدر ي بلدي بزني؟

صفحه 394 و 395

رکسانا - مبندي م هنوز!

ماني - پس بلد نيستي، دست به ساز نزن خواهش مي کنم!

- الان يه آهنگ خيلي قشنگ خوندم!

ماني - منم الان يه آهنگ قشنگ تر مي زنم!

(گيتار رو گرفت و شروع کرد به زدن و خوندم! و واقعا که هم قشنگ زد و هم قشنگ خوندم! طوري که رکسانا اينجا فقط به پنجه هاش نگاه مي کردن! بعدش که تموم شد همه برآش دست زدن و اونم بلند شد و تعظيم کرد و گيتار رو داد به رکسانا و برگشت سر جاش نشست و گفت :

- عرض خدمتتون که داشتم ميومدم بالا ، عمه جونم که خيلي ناراحت بود ازم خواست يه ارزن نصيحتتون کنم. حالا بگيد ببينم اين چه بساطي بود که درست کرده بودين؟!!

تموم اذهان عمومي و خصوصي و نيمه خصوصي و غيرانتفاعي رو مشوش کردين که!

متهم رديف يک! رکسانا خانم! بفرمائين ببينم! شيرکاکائو با کيک چه ربطي داره به تظاهرات شما؟!!

(رکسانا خنديد و از جاش بلند شد و گفت:)

- دعوا سر شير کاکائو نبود قربان!

ماني - پس سر چي بود؟!!

رکسانا - اولش من اونجا نبودم! يعني بعدش رسيدم!

ماني - اولش کي اونجا بوده؟!!

رکسانا - دوستامون! ما که رسیدیم اونجا بزن و بگیر بود!

کریم - یه عده داشتن دوستامونو می زدن!

مانی - ساکت! اولاً کی به شما اجازه ی حرف زدن داد؟! در ثانی ، دوست تو کتابه! دوست تو دفتره!
دوست تو مداده! بشین!

سارا - خب داشتن اینا رو می زدن دیگه!

مانی - یعنی اومده بودن و با چوب کتاب ، دفتر و مدادتونو کتک می زدن؟!!

سارا - دانش مونو کتک می زدن!

مانی - حرف نزن دختر؟ گستاخ! این امکان نداره! دانش چون ذات نیس پس نمی شه کتک ش زد!

- چرا قربان! اگه دانش تو مغز یک دانشجو باشه و احیاناً با چوب تو مخ ش بزنی، بی شک دانشم
لطمه می بینه!

مانی - تو دیگه کی هستی؟!!

- وکیل اینام!

مانی - آدم زنده وکیل وصی نمی خواد اما اون استدلالی رو که کردی قبول دارم! مخ دانشجو اگه
قتیله قتیله از دماغش بیاد بیرون، به احتمال قریب به یقین دانش م همراهش خارج می شه! خب حالا
شما بفرمائین ببینم اصلاً اونجا رفته بودین چیکار؟!!

رکسانا - رفته بودیم داد بزنیم تا اونایی که باید بفهمن و بدونن، صدامونو بشنون!

مانی - که چی؟!!

رکسانا - که بگیریم بهشون اعتماد داره از دست میره! ایمان داره از دست میره! امنیت داره از دست
میره! صداقت ها شده خریت! صفا و سادگی شده هالویی! دزدی شده زرنگی! مال مردم خوری شده
عاقبت اندیشی!

مانی - ساکت! از شما گنده تر آدم نبود که اینا رو بگه؟! بشین حرف نزن! شورشی!

تو بلند شو ببینم! اینا که این گفت یعنی چی؟!!

سارا - یعنی اینکه مثلاً یه کارمند بانک که یه عمر صادقانه و پاک خدمت کرده و حالا بازنشسته شده
و دستش خالی مونده ، زن و بچه ش به خاطر پاکی و صداقت ، تشویقش نمی کنن! می زنن تو سرش
و از صبح تا شب ، نداری ش رو به رخ ش می کشن و بهش می گن بی عرضه!

مانی - حرف نزن! بشین! آشوب گر!

تو بلند شو بگو این کارمنده که این گفت چرا یه چیزی دستش نمی گیره که دستش خالی نمونه؟!!

مریم - وقتی به یه آدم چندرغاز حقوق می دن که اندازه ی اجاره خونه شم نمی شه، یعنی چی؟! یعنی اینکه بهش اجازه ی رشوه و دزدی و همه چیز رو می دن!

مانی - رشوه نه ! هدیه! بعدشم ، شما سه نفر رفته بودین که با دوستاتون یه

چیزی بدین دست کارمنده؟

مریم-نخیر. ما رفته بودیم که اینارو با صدای بلند داد بزیم

سارا-بعله. رفتیم و داد زدیم

مانی-حالا وقتی بخاطر عربده کشی انداختمت زندون میفهمی که نباید خیلی چیزارو داد زدو گفت بشین. اخلاکگر

تو بلند شو بگو این داد زده چی گفته

رکسانا-داد زدیم و گفتیم که دهقان غداکارا کجان؟ پسرکی که وقتی شبا پدرش میخوابید.. بلند میشد و تو نوشتن ادرس رو پاکت آ به پدرش کمک می گرد تا بتونه پول بیشتری در بیاره کجاست

مانی-شما بیجا کردین. یه شما چه مربوطه کجاس. یکی شونو راه آهن سراسری یا وزارت کشاورزی حتما میدونه کجاس و اون یکی رو هم اداره ی پست. شماها رو سن نه؟

سارا-رفتیم بگیم چرا اینهمه دزدو قاتلو هرویین فروش تو خیابونا ریخته و کسی جمعشون نمیکنه و همه حواسشون رفته به اینکه کجا یه دختر و پسر دارن بغل همدیگه راه میرن/

مریم-رفتیم بگیم که ما برای شاد بودن به دنیا اومدیم. برای شاد زندگی کردن. من.. شما.. همه برای همینم خداوند ما رو جور ی خلف کرده که بتونیم بخندیم اما حیوانای دیگه نمیتونن

مانی-اصلا اینطور نیس. من خنده ی گریه رو دیدم. لبخند الاغ م دیدم.

سارا-حتما به زندگی ماها لبخند میزدن

مانی-ساکت. بیتربیت. اصلا بگین ببینم آگه ما رای شاد بودن و خندیدن به دنیا اومدیم پس چطور گریه م میتونیم بکنیم/؟

رکسانا-گریه برای وقتی که جایه شادی .. مردم رو غمگین میبینیم. اون وقت آگه ادمیم باید گریه کنیم

مانی-بیخشین شعار نده وگرنه بازداشتی ها

رکسانا- رفتیم بگیم هیچ چیز زورکی نمیشه حتی آگه بهشت باشه

مانی-خب اینا رو نمیتونننسیس مته ادمیزاد بگین؟ حتما باید نعره بزنین و هی مشتتونو به این ورو اون ورو حواله بدین؟

سارا-چرا میتونستیم آگه میذاشتن حتما همینطور ی میگفتیم

"ماني يه مرتبه جدي شـدو گـفت"

-فكر ميكنين اونايي كه بايد اينـا رو بدونن نميدونن؟ فكر ميكنين از وضع مردم بي خبرن؟ نه به خدا. همه رو ميدونن خوبم ميدونن. يه روزيم در پيشگاه خـدونـد بايد جواب پس بدن. وقتي يه اسلحه رو كسي به يه ديـوـنه داد و اونم چند نفر رو كشت مستقيما مسؤل قـتـلا اون كسي كه به يه ديـوـنه اسلحه داده. وقتي به يه نفر اونقدر حقوق نميدن كه اجاره خونـهـشـو بده.. اگه دخترشو زنـش به فساد كشيده شـدن مسؤلـش اون سازمان يا اداره اس. و بايد جواب پس بده. جوابم پس ميده. وقتي ادم نداري و بدبختي رو تو مردش ميبينه دلش به درد مياد. نميدونم اونا چرا دلشون به درد نمياد. خدا ميـدـونـه وقتي ميشتوم اشك يكي در اومده يا يه جوون رو شكـنـجه شده يا تو اسارته يا كـتـك خورده بغض گلومو ميگيره. واسه اينه كه ديگه نميخوام ببينم كسي شلاق خورده. ديگه نميخوام جزو درده مردم رو ببينم. همين.

"مريم يه لبخند زدو گـفت"

-شما كه با اين وضع خوبه ماليتون غمي نبايد داشته باشين

"ماني يه نگاه بهش كردو خنديـدو گـفت"

-ما هم يه روزي دانشجو بوديم آ

مريم- يه دانشجو كه اصلا نفهميد دوران دانشگاه چـجـوري اومـدو چـجـوري رفت

"دوباره ماني بهش خنديـد و بعد يه مرتبه بلند شـدو استينه منو زد بالا و بازوم رو نشون داد و گـفت"

- اين يادگار موقعيه كه كسي حق نداشت تو دانشگاه استين كـوتـاه بپوشه

"سه تايي يه تگه به زخم بازوم كردن و هيچي نـگـفـتـنـگ"

ماني-حيف خجالت ميكشم وگرنه...

"بعد خنديـدو گـفت ولش كن. خلاصه منم از دوران دانشجويي يه يادگاري هايي دارم.

"بهـد از جاش بلند شـد و گـفت"

-ديگه بياين پايين. عمه تنهـاسـت و ناراحت

"بعد خودش رفت پايين كه ركسانا گـفت"

-شلاق خورده؟

-نه يه درگيري تو دانشگاه داشتيم

ركسانا-توهم بودي/

-اره

مريم-عجب خريتي كردم و اون حرف رو زدم. اصلا كار امروزتون يادم نبود

-مهم نيس. حالا بریم پايين

"چهرتايي رفتيم پايين و يه نيم ساعتي هم پيش عمه نشستيم و بعدش از شون خدافظي کرديمو با ماني برگشتيم خونه. ساعت چهار و نيم بود. زري خانم غذارو برامون گرم نگه داشته بود. تا رسيديم يه خرده بعد هم مادرم که رفته بود پيش يکي از دوستاش رسيد و فهميد که ما هم تزه رسيديم خونه. شروع کرد باهامون دعوا کردن که چرا موبايامون خاموش بوده. هرچي براش قسم خورديم که خاموش نبوده باور نکرد و از دست هر دو مون ناراحت شد و شروع کرد به غر زدن. دوتايي بلند شديم و ماچش(اه اه) کرديم و از دلش در اورديم و ناهار مونو خورديم و دوتايي رفتيم گرفتيم خوابيديم

ساعت حدود هفت و نيم بود که از خواب بيدار شديم. پدرم و عموم از شمال برگشته بودن. ماني رفت خونشون که يه دوش بگيره و منم رفتم حموم کردم و لباسامو پوشيدم و اومدم پايين

پدرم تو سالن نشسته بود و ماهواره تماشا ميکرد. سلام کردم و نشستم که زري خانم برام چايي آورد و با پدرم شروع کرديم صحبت کردن. اول در مورد ويلا و زميناي شمل بعدش در مورد کارخونه و بعدشم در مورد ترافيکو شلوغيو وضع مردم و تظاهرات دانشگاه و پدرم موضوع رو کشوند سمت ازدواج من و گفت"

-ديگه بايد کمک کم به فکر باشي

-براي چي؟

پدرم-ازدواج-تشکيل خانواده. ديگه سنتي ازت گذشته پسر.

"ساکت شدم که گفت"

-ميخوام با يکي از دوستا قرار بذارم که بریم خواستگاريه دختراش. چطوره/

"نميدونستم چي بگم"

پدرم - دوتا دختر داره مثل ماه. خانم. نجيب. خوشگل. وضع پدرشونم عاليه. حالا ميريم اگه خوشتون اود که چه بهتر دست به کر ميشيم . اگر نه که ميريم يه جايه ديگه.

"اومدم يه چيزي بگم که خونه يي ماني ايناسرو صدا بلند شد و يه خرده بعد اول ماني و بعش عموم اومدن اونجا. بلند شدم و سلام کردم که اصلا جواب سلامم نداد و رفت نشست رو يه مبل. اونقد عصباني بود که نگو. مني يه سلام به پدرم کرد و اومد بغل من نشست کهع پدرم گفت"

-چي شده باز؟

عمو-از اقا بپرسين

پدر-چي شده ماني جان؟

ماني-بابام يه جفت لاستيك نو گير آورده ميخواد بده به ما

عمو-باز حرف زدي؟

ماني-لاستیک رو من باید بگیرم اونوقت حرفم نزنم؟

پدر-لاستیک چیه؟

عمو-دوقلو های اقای اعتضادی رو میگه

"پدرم خندید که مانی برگشت و به من گفت"

-میخوان برامون یه دوقلو بگیرن

-دوقلو چیه؟

ماني-بستنی دوقلو ندیدی؟/

-بستنی دوقلو چیه؟

ماني-زن بابا.زن.میخوان دوتا دختر دوقلو رو برامون بگیرن

"رنگم پرید.زبونم بند اومد که مانی گفت"

-ماشین میخواین بخرین برامون یه جور میخرین.خونه میخواین بخرین یه جور میخرین.شورت یه جور شلوار یه جور جوراب یه جور.اخه بابا دیگه بذارین زمامون تا به تا باشن.مردیم از بس این شورت منو پوشید من جوراب اونو.اخه فکر نمیکنین اگه زمامون با هم قاطی بشن ما چه خاکی باید تو سرمون بریزیم؟/

عمو-کره خر اخه مگه زن م با همدیگه قاطی میشه؟

ماني-چرا نمیشه؟وقتی دوقلو باشن . شکل همدیگه چچوری میشه از هم تشخیصشون داد؟جورابو شورتو حداقل میتونستیم یه جاشو با نخ بدوزیم یا یه علامکتی روش بذاریم که اون مال منو ورندره یا من مال اونو ورن ندارم.زن رو که دیگه نمشه یه جاشو دوخت که عوض بدل نشه.

"پ1درم شروع کرد به خندیدن.از صدای دادو بیداد مادرم با زری خانم اومدهن تو سالن نشستن که عمو گفت"

-خب بگین یکیشو موهاشونو قهوه ای کنه اون یکی مشکي.یا اصلا لباسای شبیه هم نپوشن

پدر-بابا اروم باشید با دادو بیداد که مسئله حل نمیشه

"عموم اروم و شمرده شمرده گفت"

زن ادم با زنه کسه دیگه هر چقدرم شبیه هم باشن قاطی نمیشه.اصلا خوده زن میره طرف شوهرش

"ماني م اروم و شمرده مثل عمو گفت"

-اگه یه روزی این دوقلو ه خواستن شیطونی کننو سر به سر ما بذارن چی؟

عمو-شما دیگه باید اونقدر زرنگ باشین که گول نخورین و با همدیگه قاطیشون نکنین.

ماني-يه چيزي من بگم؟

عمو-لازم نکرده

پدر-بابا اڅه بذار حرفشو بزنه.بگو عمو جون

ماني_ميگن يه روز دو تا همشهري يه جفت گاو خريدن و براي اينکه با همدیگه عوض بدل نشن يکي شون شاخ گاو خودش رو شيکوند!فردا يه اتفاقي افتاد و شاخ او يکي م شکست!اين يکي دمب گاو ش رو برید!از قضا فرداش دمب اون يکي هم کنده شد!اين يکي چشم گاو ش رو کور کرد که دیگه همدیگه قاطي نشن!اتفاقا فرداش چشم اون يکي گاو م در اثر يه حادثه کور شد!خلاصه اين دو تا که اينجوري ديدن نشستن به فکر کردن که يه مرتبه يکي شون گفت گزنفر!چه طوره اون قاو سيفيده مال من باشه اون قاو سپاه مال تو؟!

همه غير از عموم زدیم زیر خنده که ماني گفت:البته بلانسبت اون خانما!دور از جونشون!اما اگه اين دوقلوها رو براي ما بگيرين بايد مثلا من يه چشم يکي شونو در بيارم که با مال هامون قاطي نشه!يا مثلا بزمن يه پاشو چلاق کنم!حالا شما بگين يه زن کور يا چلاق به چه درد من ميخوره؟

عموم_اينا انقدر خوشگلن که نمیشه تو صورتشون نيگا کرد الاغ!ما که چيز بد براتون پيدا نميکنيم!اتا حالا شده براتون مثلا چيزي بخريم و بد از اب در بپادا!

ماني_خدابيش نه!الان اون يه جفت شورتی که آخرين برامون خريدن سه ساله داره کار ميکنه!ميشوريم و ميپوشيم آخم نگفتن تا حالا!

همه زدیم زیر خنده!

ماني_يعني اين دوقلوها مثل اين شورتامون دووم دارن!؟

عموم_همه چيزو مسخره بگير.

همه داشتن ميخنديند!خود عموم ميخنديد!

ماني_حالا يه عکسي چيزي از شون دارين يه نظر ما ببينيم؟

عموم_پس چي؟دیگه انقدر تجربه داريم که عقلمون به اندازه تو برسه!

ماني_پس کاتالوگ رو بدین ما روش مطالعه کنيم بعد نظرمونو بگيم!

عموم_بلند شو برو تو اتاق من زیر متکام يه عکسه وردار بيار.

ماني_عکس زن ماها زیر متکاي شما چيکار ميکنه آخه؟

عموم_لال شو!از ترس تو گذاشتم اونجا!پاشو برو و بيارش!

ماني بلند شد و رفت طرف خونه شون.حالا من اصلا حال خودمو نميفهميدم!نميدونستم بايد چي بگم!چه جور ي بگم که من يکي دیگه رو دوست دارم!اگه بفهمن رکسانا مسلمون نيست چي!يه خورده

بعد ماني که داشت به يه عکس نگاه ميکرد رسيد و آروم اومد جلو و سرش رو از رو عکس بلند کرد و گفت: بابا جون اينکه هفت هشت سال از ما بزرگتره!

عموم_ باز چرت و پرت گفتي!

ماني_ والا اين کم کم سي و پنج شش رو راحت داره!

عموم_ اين طفل معصوما بيست و يکي دو بيشتتر ندارن! دري وري چرا ميگي؟

ماني_ حالا اون هيچي! اينا دارن از همين الان سر ما رو کلاه ميزارن!

عموم_ يعني چي؟

ماني_ حتما انقدر شبیه هم هستن که عکس يکيشونو بيشتتر بهتون ندادن!

عموم_ غلط کردي! عکس دو نفره س!

ماني_ عکس دو نفره هس! البته يکيشون آشناست و خودم کاملا ميشناسمش! اون يکي برام غريبه!

عموم_ يعني چي؟ بده به من ببينم!

تا عموم اينو گفت ماني جوري که عکس رو کسي نبينه بردش و يواش گرفت جلو صورت عموم که يه مرتبه رنگ عموم مثل لبو سرخ شد و قاپ زد و عکس رو از دست ماني گرفت کشيد و از جاش بلند شد و بدون اينکه يه کلمه م حرف بزنه گذاشت و رفت!

ماها همه هاج و واج داشتيم بهش نگاه ميکرديم که يه مرتبه پدرم زد زير خنده و يه نگاه به ماني کرد و گفت: تو ديگه چه جونوري هستي!؟

ماني_ اين حرفا چيه عموجون! گفت برو از زير متکام يه عکس بردار بيار منم رفتم آوردم! ديگه بقيه ش بمن مربوط نيست!

بعدش اروم اومد و بغل من نشست. پدرم همونجور که جلو خودشو گرفته بود که نخنده بلند شد و از سالن رفت بيرون که يواش به ماني گفتم: عکس چي بود؟

ماني م آروم گفت: چتر نجات ما!

-چي؟

ماني_ عکس بابام بود با يه خانمه که تو پارک با همدیگه انداخته بودن! انگار صيغه اي چيزيشه!

-جون من؟

ماني_ آره خيلي وقت پيش از تو اتاقش پيدا کرده بودم و گذاشته بودمش براي روز ميادا.

ديگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زير خنده! مادرم که اصلا نميفهميد قضيه چيه گفت: عکس کي بود؟

ماني_عكس مادرم خدا بيا مرز! بابام تا نيگاش كرد و ياد خاطر اتش افتاد غمگين شد و رفت! مسئله دو قلو هام فعلا متفي شد.

مادرم كه تحت تاثير قرار گرفته بود گفت: خيلي خدا بيا مرز رو دوست داشت.

ماني_ آره! براي همينم بعد از اون خدا بيا مرز بابام تارك دنيا شد و پشت كرد به همه چيز.

بعد آروم گفتم: اينم عكس عمم بود تو پارک جمشيديه!

حالا خنده م گرفته بود اما جلو مادرم خودمو نگه ميداشتم! آروم بهش گفتم: الهي تو بميري ماني! چطور يابن كلك به فكرت رسيد؟

ماني_ حالا اينم جاي دستت درد نكنه س!؟

_ آخه بيچاره عموم مثل ليو سرخ شده بود!

ماني_ من اگه از پس بابام بر نيام كه پسر بابام نيستم! خيال كرده ما بچه ايم كه يه بستني دو قلو بده دستمونو ساكتمون كنه.

آرومتر در گوشش گفتم: ماني كارت دارم.

ماني_ بعدا بگو.

_ بايد الان بگم.

مادرم_ چي در گوش هم پچ پچ ميكنين؟

ماني_ بو سوختني مياد؟

مادرم_ اي واي غذا م رفت.

اينو گفتم و بلند شد رفت طرف آشپزخونه و زري خانم دنبالش رفت كه به ماني گفتم: ميخوام جريان ركسانا رو به پدرم بگم.

ماني_ من صلاح نميدونم بگي!

_ بايد بگم!

ماني_ لچ نكن! اوضاع خراب ميشه ها!

_ هر چي ميخواد بشه بشه! من ديگه طاقت ندارم!

تو همين موقع موبائيلش زنگ زد ترمه بود. شروع كرد باهش حرف زدن و منم بلند شدم رفتم پيش پدرم كه تو اتاقتش بود و در زدم و رفتم تو و گفتم: پدر باهاتون كار دارم.

پدرم_ بيا! بيا بشين!

رفتم روی مبل نشستم و ساکت زمین رو نگاه کردم که گفت: چي شده؟ راحت باش!

-برام گفتنش سخته پدر!

یه خرده مکث کرد و گفت: بگو من آماده ام!

یه خرده دیگه دست دست کردم و بعد آروم گفتم: من یه دختر رو دوست دارم! یه دختر خیلی خیلی قشنگ رو!

یه آن جا خورد و یه خرده بعد گفت: خب بالاخره عاشق شدن و دوست داشتن یه چیز طبیعی! مخصوصاً تو این سن و سال من به سلیقه و فکر تو اعتماد دارم! میدونم حتماً دختر خوبی رو انتخاب کردی!

_ دختر بسیار خوبی یه پدر! مطمئن باشید!

پدرم_ مطمئنم عزیزم! حالا بگو اسمش چیه؟

_ رکسانا.

پدرم_ چه اسم قشنگی! خونواده ش چه جور هستن؟ یعنی شغل پدرش چیه؟

_ راستش پدرش فوت کرده.

پدرم_ خدا رحمتش کنه! عروس خانم الان چیکار میکنه؟

_ درس میخونه پدر دانشگاه میره.

پدرم_ آفرین! آفرین! اون خدابیامرز وقتی در قید حیات بوده چه شغلی داشته؟

یه خرده مکث کردم و گفتم: پدرش ایرای نبوده؟

پدرم_ یعنی چي؟

_ فرانسوی بوده و توی یه شرکت فرانسوی قبل از انقلاب تو ایران شعبه داشته کار میکرد گویا مهندس بوده!

پدرم یه خرده ساکت شد و بعدش گفت: الان ایرانن؟

_ بعله تو تهران زندگی میکنه!

پدرم_ میکنه؟ یعنی تنهاست؟

_ تنها که نه!

پدرم_ با مادرش دیگه؟

_ با مادرش که نه! یعنی مادرش رفته خارج!

پدرم_ پس اینجا چیکار میکنه تنهایی؟

_ درس میخونه!

پدرم_ اینو که گفتی! منظورم اینه که در آمدش از کجاست؟ مادرش برایش پول میفرسته؟

_ نه پدر خودش کار میکنه! یعنی میکرد!

پدرم_ نمیفهمم! یعنی چی خودش کار میکنه؟!

_ اخه مادرش وقتی رکسانا کوچیک بوده از پدرش جدا شده!

پدرم ساکت شد و اخماش رفت تو هم! منم هیچی دیگه هیچی نگفتم! راستش پشیمون شدم اصلا چرا گفتم!

یه خرده که هر دو ساکت شدیم فکر کردم و دیدم حالا که همه رو گفتم بذار این یکی م بگم.

_ پدر راستش رکسانا چیزه! یعنی مسیحیه!

تا اینو گفتم یه مرتبه فریاد پدرم رفت هوا!

_ منو مسخره کردی؟! یعنی چی؟! میخوای سگته م بدی! خانم! خانم!

شروع کرد مادرم رو صدا کردن که یه مرتبه مادرم در رو وا کرد و دوئید تو اتاق تا حالا سابقه نداشت پدرم اینجوری داد بزنه! خودمم جا خورده بودم! برگشتم و پشتم رو نگاه کردم ببینم مانی کجاس که مادرم پرسید: چی شده؟! چرا داد میزنی؟! اچی شده هامون!!

پدرم_ از ایشون سوال کنین!

مادرم_ چی رو؟!

پدرم_ هامون خان برای مادرتونم توضیح بدین!

سرمو انداختم پایین که یه مرتبه دوباره فریاد پدرم بلند شد و گفت: برامون عروس فرنگی پیدا کرده آقا!

مادرم یه لحظه ساکت شد و بعدش گفت: چی؟!

نمیدونستم باید چی بگم! مثل سگ پشیمون شده بودم که یه مرتبه صدای مانی از پشت سرم اومد!

_ چه خبره بابا؟! چرا داد میزنین؟! بچه الان از غصه دق میکنه! زهره ش الان میترکه! این مثل من نیس که تحمل این چیزارو داشته باشه!

پدرم همونجور که داد میزد گفت: خیلی م تحمل داره!

مانی_ دق کرد مرد گردن شماس آ! این نازلی پپه س! یه چیزی بهش بگین زده زیر گریه! حالا حواستون باشه!

پدرم_ شما خبر دارين آقا چه دسته گلي به آب داده؟!
ماني_ اين؟! والا آگه با چشماي خودم ببينم باور نميکنم!
پدرم_ منظورم اون دسته گل آ نيس!
ماني_ ا...؟! دسته گل جديدم اومده بازار؟!
پدرم_ آقا ميخواه دختر خارجي بگيره! يه دختر فرانسوي!
ماني_ خب حالا چرا ناراحت شدين؟! فرانسوي که از کره اي و سنگاپوري بهتره و مطمئنتره!
پدرم_ شوخي نکن ماني دارم جدي حرف ميزنم!
ماني_ دختر فرانسوي کيه?!
پدرم_ همون دختره! اسمش چي بود?!
ماني_ ژانت?!
پدرم_ نه!
ماني_ کريستين؟
پدرم_ نه! نه!
ماني_ پائولا!
پدرم_ اه... نه!
ماني_ ژاکلين؟
پدرم_ منو مسخره کردي?!
ماني_ نه خدا شاهده عمو جون! آخه من چه ميدونم اسامي فرانسوي چيه?!
آروم خودم گفتم: رکسانا!
پدرم_ بعله! همين!
ماني_ عمو جون رکسانا که اسم فرانسوي نيس!
پدرم_ چه ميدونم! هر چي هس! رفته براي من يه دختر مسيحي پيدا کرده!
ماني_ عمو جون رکسانا که مسيحي نيس!!
پدرم_ پس چيه?!

ماني_ به مسيح يه خرده علاقه داره!

پدرم_ يعني چي؟!

ماني_ يعني از مسيحيت همين صليب كشيده بشو بلده!

پدرم_ منو دست انداختين؟!

ماني_ بجون بابام اگه دروغ بگم! اصلا ركسانا دين و ايمون درست حسابي نداره كه! خودشم نميدونه چي هس! مسيحيه! مسلمونه! كليميه! زر تشتيه!

پدرم_ مگه يه همچين چيزي ميشه؟!

ماني_ چرا نميشه؟! وقتي پدر مسيحي باشه مادر مسلمون عمو كليمي خاله زرتشتي خب بچه چي از اب در مياد؟!

پدرم_ اصلا تو حرف نزن!

بعد برگشت بطرف من و گفتم: اينه نتيجه زحمات ما؟! اينطوري قدرداني ميكني؟!

سرمو انداخته بودم پايين و هيچي نميگفتم كه ماني زود گفتم: غلط كرد! چيز خورد! ديگه از اين كارا نميكنه! پاشو دست بابات رو ماچ كن دو تا لعنت به ركسانا بفرست تا ببخشن ت! پاشو بهت ميگم!

پدرم_ اصلا اين دختره رو از كجا پيداش كردين؟!

ماني_ تو خيابون جلو در خونه!

برگشتم يه چپ چپ بهش نگاه كردم كه گفتم: خب مگه اولين بار همينجا جلو در خونه نديدمش؟!

آروم گفتم: ركسانا با عمه زندگي ميكنه!

پدرم يه آن ساكت شد كه زود گفتم: مگه شما هميشه بمن نگفتين و ياد ندادين كه مرد باشم؟! مگه بهم ياد ندادين كه فقط به ظاهر توجه نكنم؟!

ماني_ بابا اينها همه قصه س! اينارو پدر و مادرا وقتي دارن براي بچه هاشون چاخان پاخان ميكنن ميگن! تو چرا باور كردي؟!

پدرم_ تو حرف نزن ميگم!

ماني_ چشم!

پدرم_ درسته! من اينارو بهت ياد دادم اما نگفتم برو يه دختر خارج از دينت پيدا كن!

ماني_ عمو جون ترو خدا اينقدر حرص نخورين! واسه قلبتون خوب نيست! من خودم اينو نصيحت ميكنم!

پدرم_ يكي ميخواد تو رو نصيحت كنه!

ماني_ باشه! من اينو نصيحت ميکنم و اينم منو نصيحت ميکنه! خوبه!؟

سرمو بلند کردم و به پدرم گفتم: پدر! من رکسانا رو خيلي دوست دارم! خيلي خيلي زياد! اما اگه شما بفرماييد چشم! باهانش ازدواج نميکنم و ديگه م حرفش رو نميزنم! اما با هيچکس ديگه م ازدواج نميکنم!

پدرم ساکت شد و روش کرد اونطرف! برگشتم طرف مادرم که ديدم داره يواش يواش گريه ميکنه! بي اختيار اشک از چشمي خودمم اومد پايين که يه مرتبه مادرم تند از اتاق رفت بيرون! ماني که ديد من دارم گريه ميکنم اومد طرفم و لبه ميل نشست و با دستاش اشکامو پاک کرد و گفت: خبه! نره خر! مرد که گريه نميکنه! پاشو برو تو اتاق!

آروم از جان بلند شدم و از اتاقم رفتم بيرون و رفتم بالا تو اتاقم و يه ساک برداشتم و چند تا تيکه لباس گذاشتم توش و يه سيگار روشن کردم و نشستم تا ماني بيدار.

ده دقيقه بعد اومد و تا ساک رو ديد گفت: اين چيه!؟

_ ميخوام برم.

ماني_ کجا!؟

_ نميدونم! يه هتلي چيزي.

ماني_ براي چي؟

_ خچالت ميکشم توي صورت پدرم نگاه کنم!

ماني_ چرا!؟

_ تاحالا اينطوري باهام حرف نزده بود!

ماني_ همين!؟

_ نه آخه اين وسط موندم! نه ميتونم رکسانا رو فراموش کنم و نه ميتونم رو حرف پدر و مادرم حرف بزدم!

ماني_ عزيز که چيزي نگفته!

_ بالاخره! حالا تو کاري با من نداري؟

ماني_ يعني ميخواي تنها بري؟

_ آره ديگه! تو که مشکلي با پدرت نداري!

ماني_ بدبخت من باهات نباشم تا سر کوچم م نميتوني بري!

_ نه ديگه اينطوري م نيس! تو بمون خونه! تو که دعوات نشده!

ماني_ په دقیقه صبر کن الان میان.

از اتاق بیرون رفت و درست 5 دقیقه بعد از خونه شون سر و صدای عمو بلند شد! صدای داد و بیدادش تا اتاق من میاومد! دو دقیقه بعد مانی با یه ساک اومد جلو اتاقم و گفت: پاشو بریم که منم با والدینم مشکل پیدا کردم!

_چیکارش کردی داد میزنه؟!!

ماني_ هیچی بابا! من همین حرف معمولی م به بابام بزنم دادش در میاد چه برسه به اینکه بهش بگم همون دختره که عکسش رو بهم نشون دادی خوبه و بریم خواستگاریش! پاشو قهر کنیم بریم دیگه دیر میشه!

_ رفتی بهش اینو گفتی؟!!

ماني_ آره پس چی؟! رفتم گفتم من یه دل نه صد دل عاشق صاحب این عکس شدم! معطل نکن که دیگه طاقت ندارم!

_ عمو چیکار کرد؟!!

ماني_ من دیگه وانستادم ببینم داره چیکار میکنه! دوئیدم تو اتاقم و ساکم رو برداشتم و اومدم!

_ هیچی بهت نگفت؟!!

ماني_ نه! هنوز داشت دنبال یه چیزی میگشت که بزنه تو کلم که من اومدم! پاشو دیگه!

از جام بلند شدم و ساکم رو برداشتم و یه نگاه به اتاقم کردم و دنبال مانی راه افتادم و از پله ها رفتیم پایین که به مانی گفتم: یه نیگا بکن ببین کسی نباشه!

ماني_ خره بذار ببینن که داریم قهر میکنیم!

_ نه خجالت میکشم! یه نیگا بکن دیگه!

ماني_ یه نگاه کرد و گفت: ببیا! کسی نیس!

دوتایی تند از سالن گذشتیم و رفتیم تو حیاط و زود رفتیم از خونه بیرون که مانی گفت: ماشینت رو نمیاری؟

_ نه وقتی آدم از پدر و مادرش قهر میکنه ماشینی رو که براش خریدن ورنمیداره بره!

ماني_ بابا تو چه قوانین سختی برای قهر کردن به مرحله اجزا میداری! حالا پول چی؟

_ خودم میرم یه جا کار میکنم پول در میارم!

ماني_ برو گمشو با اون قهر کردنت! اما ندیده بودیم آدم طبق اصول اخلاقی با کسی قهر کنه! احتما پس فردا باباتم به دوئل دعوت میکنی! عین جنتلمن آ قهر میکنه!

پس چیکار کنم؟!

ماني_ ماشينو وردار و پولم وردار بریم عشق!

نه! من طبق اصول اخلاقي خودم قهر میکنم!

ماني_ گشنگی که مردی میفهمی ادا اصول اخلاقي یعنی چی!

رفت طرف ماشینش و درش رو وا کرد و سوار شد. رفتم اونطرف سوار شم که در رو قفل کرد و گفت: ببین! این ماشینم جز اموال و ماترک بابا و عموئه! طبق اولین بند ادا و اصول اخلاقي شما حق سوار شدن نداري! من چون به این مزخرفات پای بند نیستم. سوار میشم. شما باید با تاکسي دنبال من بیاي! تازه پول تاکسي م جز دارايي اوناس! پس باید پیاده دنبال من بدوي!

پس اینهمه وقت که تو کارخونه کار کردم چی؟!

ماني_ ...! اعتراضت از همین الان شروع شد؟ بیا بالا تا باباي بدبختت رو نکشوندي دادگاه!

سوار شدم و حرکت کردیم که گفت: خب! آقاي جنتلمن حالا کجا بریم؟

پس بریم ببینیم میتونیم یه آپارتمان یه خوابه طرفاي میدون ولیعصر و اون طرفا پیدا کنیم!

یه نگاه بهم کرد و گفت: خب چرا اینکارو بکنیم؟! میریم زندان خودمونو معرفی میکنیم راحت تره که!

پس چیکار کنیم؟!

ماني_ تو قهر کردی که چی؟! که بری و ریاضت بکشی؟! یا میخوای نفست رو تادیب کنی؟!

چه میدونم بابا میگم بریم اونطرفا که ارزونتر برامون تموم بشه!

ماني_ خب میگم بریم یه مسافر خونه تو ناصر خسرو! مفت مفت برامون تموم میشه!

خب برو! بد نیست!

ماني_ برو گمشو!

اینو گفت و انداخت تو پارک وی و یه خرده بعد جلو یه هتل شیک نگه داشت که دربون زود اومد جلو و در ماشین رو وا کرد. دوتایی پیاده شدیم و ماني سوئیچ رو داد بهش و یه هزار تومنی ام بهش داد و گفت که پارکش کنه و خودمون رفتیم تو و من تو لابی نشستیم و یه کمی بعد ماني صدام کرد و با آسانسور رفتیم بالا یه سوئیت خیلی خیلی شیک گرفته بود.

ماني_ 1500 تومن بدون سرویس با سرویس میشه 1600 تومن خوبه؟

1600 تومن انعام اینجاس!

ماني_ حالا ما یه جور یه باهاشون کنار میایم! تو ناراحت نباش. فکر کن اینجام یه مسافر خونه تو ناصر خسروئه! حالا شام چی میخوری؟

_ هیچی اشتها ندارم!

ماني_ ناهار درست و حسابي م که نخورديم!

_ باشه اشتها ندارم!

ماني_ نکنه واسه پولش میگی!؟

_ اه...! حوصله ندارم!

ماني_ ببین! به جون تو الان میپریم همین بغل و یه نون سنگک و نیم کیلو انگور و یه سیر پنیر میگیریم و میشینیم دور هم و نون و پنیر و انگور میخوریم!

جوابشو ندادم که زنگ زد رستوران و شام سفارش داد و نمیدونم بهش چی گفتم که دستش رو گذاشت رو تلفن و گفت: همه چی دارن اینجاها زهرماری با شامت میخوری بگم بیارن؟

با سر بهش اشاره کردم نه که اونم فقط همون شام رو سفارش داد و تلفن رو قطع کرد و اومد بغلم نشست و گفت: دیگه اوقاتمونو تلخ نکن! اول کن دیگه!

_ ناراحتم!

ماني_ براي چي؟

_ براي همه چي! رکسانا! پدرم! مادرم!

ماني_ نترس! خیالت راحت باشه! الان که بفهمن ماها قهر کردیم ده نفر و بسیج میکنند که پیدامون کنن! عالم پولداری و یکی و یه دونه پسر! برو دلت رو بذار پیش اونایی که نون ندارن بخورن!

داشت اینارو میگفت که در زدن! بلند شد و رفت در رو وا کرد. داشتم نگاهش میکردم که یه مرتبه خندید و گفت: سلام عرض کردم! اما مرغ سفارش داده بودیم چطور برامون کبک فرستادن!

از اون طرف صدای خنده اومد که برگشت طرف من و گفت: تو که گشنه ت نیس! این دو تا کبک رو براي خودم و ردارم یا نه!؟

بلند شدم و رفتم طرف در و تا نگاه کردم یه حال بدی شدم و زود یه عذرخواهی کردم و دست ماني رو گرفتم و کشیدم تو و در رو بستم و بهش گفتم: اینکارا یعنی چی!؟

ماني_ بمن چه؟! الان همه جا اینجوریه دیگه!

_ تو داری چرت و پرت میگی و میخندی!؟

ماني_ مگه خنده رو هم علامت ممنون زدن!؟

_ اینا کی بودن!؟

ماني_ برو از هتل بیرس.

یه نگاه بهش کردم و سرمو تکون دادم که گفت: ترو خدا اظهار تاسف و این چیز نکن! اینه دیگه! من و توام نمیتونیم چیزی رو عوض کنیم! کار از دست همه در رفته! پس هیچی نگو و شعارم نده! اینام اینکارو میکنن که فقط شیکمشون سیر بشه! از این راه تاحالا هیچکس میلیادر نشده هیچ آخرشم با یه مرض مرده یا یه جور ی کشته شده!

خودشم خیلی ناراحت شده بود! رفت تو دستشویی و آب زد به صورتش و برگشت و گفت: شیکم گرسنه نون میخواد! دختر 18 ساله باشه 19 ساله باشه 20 ساله باشه! بالاخره باید نون بخوره! کارم گیر نمیداد! اگر بیاد کاریه که در کنار این کار باید برای صاحب کار انجام بدن! یعنی هر جایی بره باید هم این کارو بکنه و هم کار دیگه ش رو!

— آخه به کجا میخوایم برسیم!؟

مانی_ و لش کردن تا ببینن خودش به کجا میرسه! دیگه م حرفش رو نزن که الان شام واقعیمون رو میارن و میخوام با لذت بخورم! استیک سفارش دادم! استیک انجام حرف نداره!
تو مین موقع موبایلم زنگ زد. نگاه کردم دیدم شماره خونه مون افتاده! فهمیدم مادرمه! موبایل رو دادم به مانی که جواب بده. گوشی رو گرفت و روشنش کرد و گفت: بفرمایین!

— الو سلام عزیز جون!

— کجاییم؟ کجا باید باشیم یه مسافر خونه کثیف تو جنوب شهر!

نمیفهمیدم مادرم داره چی میگه و فقط حرفای مانی رو میشنیدم!

به اون دو تا زورگو! به اون دو تا دیکتاتور بگو که ما از دست فشارهایی که هر روز و هر ساعت از بالا و پایین و عقب و جلو بهمون می آوردن سرگذاشتیم به بیابون! شدیم مثل این دختری که از دست خانواده شون فرار میکنن و چند وقت بعدشم عکسشونو میندازن تو روزنامه که با روسری خفه شون کردن!

— شام اینجا کجا بود؟! سر راه یه دونه نون بربری گرفتیم و خوردیم!

— نه خیالتون راحت باشه خودم مواظبشم!

— چشم! اما به اون دو تا مرد جبار بگو دیگه پسر اشونو نخواهند دید! داریم فکر میکنیم که چه جور ی خودکشی کنیم! یعنی تصمیمونو گرفتیم و فقط دنبال راه خودکشی میگردیم که کمتر درد داشته باشه! بهشون بگو که حجله دامادی مونو با حجله مرگمون یه جا باید بزنین!

— نه والا چه شوخی دارم بکنم! بهشون بگو شب عروسیمونو با شب هفتمون یه جا بگیرن که هزینشم کمتر بشه.

بعد برگشت طرف من و همونجور که میخندید با حالت گریه گفت: گریه نکن هامون جون! خدا بزرگه!

بهش اشاره کردم که مادرمو اذیت نکنه که دوباره گفت: ما از این دنیا هیچ خیري ندیدیم! هیچی م از پدرامون نخواستیم! فقط میخواستیم با دخترایی که دوستشون داریم ازدواج کنیم! همین! تف به پول! تف به مقام! تف به ثروت! اه اه! تمو گوشي تفی شد بذار پاکش کنم!

تو همین موقع در زدن و شاممون رو با یه میز چرخدار آوردن که مانی به مادرم گفت: پیداش کردیم! یعنی هامون پیداش کرد!

نه عزیز جون راه خودکشی رو میگم! همین الان هامون پیداش کرد! اتفاقا راه دردناکی هم هست! ولی عیبی نداره! خداحافظ عزیز! دستت درد نکنه! شما برای ما دو تا خیلی زحمت کشیدی! او دنیا که رسیدیم و هزینه ش رو با ثواب میریزیم به حساب بانکی اون دنیا!

انگار مادرم زد زیر گریه که مانی زود گفت: چاخان کردم عزیز جون! چاخان کردم!

نه به جون عزیز! الان تو یه سودیت تو یه هتل بالایی شهریم و همین الانم برامون شام استیک آوردن! میخوایم به حد مرگ بخوریم اما جلو اونا نگی آ!

نه! خیالت راحت! نزدیک خونه ایم!

نه بخدا! هر دومون حالمون خوبه خوب! شما نگران نباشین!

زود گوشي رو ازش گرفتم و یه خرده با مادرم صحبت کردم و بعدشم خداحافظی کردم و دوتایی رفتیم سر شام!

فصل دهم

"فردا صبحش تو خواب و بیداری بودم که دیدم مانی داره با موبایل حرف میزنه. توجه نکردم و بلند شدم و رفتم حموم و یه دوش گرفتم و ودم بیرون و لباسمو پوشیدم که پنج دقیقه بعد دیدم در زدن و برمون یه صبحونه ی مفصل آوردن. دوتایی نشستیم به خوردن و هنوز دوتات لقمه نخورده بودیم که دوباره در زدن مانی بلند شد و درو وا کرد. فکر کردم بزم برامون چیزی آوردن . داشتم اب پرتقلمو میخوردم که دیدم رکسنا در حالی که چشمش سرخه اومد تو. اب پرتقال جست گلوم. حالا سرفه نکن کی سرفه بکن. رکسانا دویید و شروع کرد زدن به پشتم. یه خرده بعد سرفه م قطع شد و در حالیکه صدام درست در نمی اومد گفتمگ

-تو اینجا چیکار میکنی؟

رکسانا-خودت اینجا چیکار میکنی؟

-با مانی اومدم اینجا که ببینیم چیزه.

مانی-یعنی یه شب تو مسافر خونه خوابیدن چه حالی داره.

رکسانا-از خونه قهر کردین؟

-کی این چیزارو به تو گفته؟

مانی-من گفتم

-تو غلط کردی. برای چی گفتی؟

مانی-تو خواب بودی و رکسانا خانم به موبایت زنگ زد و منم جواب دادم

رکسانا-ببین هامون. ینکار اصلا درست نیست. تو نباید به خاطر من با پدر و مادرت قهر یا دعوا کنی. من اصلا راضی نیستم. الانم زود کاراتو بکن و برگرد خونه. اونا برات دلواپسن.

"بهش خندیدم و گفتم"

-بشین صبحونه بخور.

رکسانا-حرفامو گوش نمیدی/

-چرا گوش میدم.

"برای کمی تخم مرغ و سوسیس سرخ شده گذاشتم تو بشقاب و گذاشتم جلوش که گفت"

-من صبحونه خوردم هامون.

-پس اب پرتقال بخور

رکسانا-من هیچی نمیخوام فقط میخوام تو بهمین الان برگردی خونه.

-من فعلا برنمیگردم.

رکسانا-باید برگردی.اگه منو

"بقیه حرفش رو خورد و برگشت به مانی کرد که مانی م همونجوری که صبحونه میخورد گفتگ

-ترو جون اون کسی که دوست دارین اصلا فکر نکنین من اینجام.اصلا منو ادم حساب نکنین و با دل
راحت قربون صدقه ی همدیگه برین.

"رکسانا یه لبخند زدو هیچی نگفت که من به مانی گفتم"

-پاشو برو یه دوش بگیر و بیا.

"همکونجوری که داشت صبحونه میخورد گفت"

-من تمیز تمیزم.

-حالا برو یه اب بریز تن ت.

منی-وقتی پاکه پاکم،برای چی اب بریزم تنم؟

-حالا برو یه دستی به سرو صورتت بکش و بیا.

مانی-اخه...

-باز لج کن حالا.

"یه لقمه گرفت و بلند شد و گفت"

-الهی درد بگیری هامون

"بعدهش رفت طرف حموم که رکسانا اروم بهش گفت"

-ببخشین مانی خان.

مانی-خواهش میکنم اما تند تند حرفاتونو بزنین که من گشمنه

"بعدش رفت تو حموم که رکسانا گفت"

-چرا بخاطر من این کارو میکنی؟ منکه از اول بهت گفتم. سره راه منو تو مشکلات زیادی هست. اینم اولیش

-اچه مسئله ای پیش نیومده که.

رکسانا-این حرفا چیه هامون؟

-ببین رکسانا من ترو دوست دارم و حاضر نیستم ازت جدا شم.

بخاطر احترام پدر و مادرم، یعنی پدرم! چون مادرم حرفی نداره! برای احترام پدرم فعلا یه مدت صبر میکنیم و ازدواج نمیکنیم اما مثل دوتا نامزد با همدیگه هستیم.

"تا اینو گفتم یه مرتبه صدای قاء قاء مانی از تو حموم اومد"

-زهر مار. کارتو بکن.

"از تو حموم همونجوری که داشت میخندید گفت"

-صابون از دستم در رفت خندم گرفت

"دوباره برگشتم طر رکسانا و گفتم"

-من مطمئنم که پدرم به همین زودیا راضی میشه.

"دو مرتبه صدای خندا مانی بلند شد"

-مانی ساکت میش یا نه؟

مانی-سنگ پا از دستم افتاد خنده م گرفت.

رکسانا-ازدواجی که اولش اینجوری باشه، آخرش فکر میکنی چی میشه؟

-بری من مهم تویی! بقیه چیزا خود به خود حل میشه. بهت قول میدم.

"دو مرتبه صدای خنده مانی بلند شد"

-مانی خجلت نمیکشی؟

مانی-کیسه از دستم پرت شد خنده م گرفت.

-اگه یه بار دیگه بخندی من میدونم تو

رکسانا-ببین هامون، این صحبت هر رو بعدا میتونیم بکنیم تو فعلا برگرد خونه.

-ببین رکسانا! تو فقط به من چند روز مهلت بده. قول میدم که همچدرست میشه. من مطمئنم که همین الانم مادرم داره با بابام در مورد ما صحبت میکنه.

"بازم صدای خنده ی مانی بلند شد. این دفعه رقتم پشت در حموم و گفتم"

-مانی مگه اینکه منو تو با هم دیگه تنها نشیم((اوه اوه))

"اومدم برگردم پیش رکسانا که مانی گفت"

ببین هامون جون. من الان سه دست سرمو شستم و دو دست کیسه کشیدم و یه دست لیف صابون زدم. اگه فکر میکنی پاک و تمیزم پیام بیرون.

-حالا یه خرده دیگه صبر کن. میمیری؟

مانی-اخه این حرفا که شماها دارین به هم میزنین چیزه مهمی نیس که نتونین جلو من بزنین. منم که دارم از اینجا میشنوم چی دارین میگی. خب بذار پیام بیرون صبحونه مو بخورم مردم از گشنگی.

رکسانا-بفرمایین مانی خان. شما درست میگی. بفرمایین خواهش میکنم.

مانی-خیلی ممنون. هامون قربونه دس پنجول ت. اون حوله رو بده من.

"تا برگشتم این ور رو نگاه کنم که ببینم حوله کجاس که در حوم رو وا کرد و همونجوری که میومد بیرون گفت"

-یاالله!

"یه مرتبه رکسانا جیغ کشید و روشو کرداون طرف. برگشتم یه چیزی بهش بگم که دیدم با همون لباسی که رفته بود حموم اومد بیرون. سرشم خشک خشک بود"

-مگه حموم نمیکردی؟

مانی-نه

-پس صدای دوش چی بود؟

مانی-صدای ریزشه اب.

-حموم نکردی؟

مانی-ادم گشنه که جون نداره کیسه بکشه و لیف بزنه.

-پس داشتی چیکتار میکردی اون تو؟

مانی-نشسته بودم حرفای شما رو گوش میکردم

-میدونی به حرف کسی گوش کردن کاره بدیه؟

ماني-يعني مثلا وقتي ميگن يه بچه حرف گوش کنه،يعني بچه ي بديه؟

"رکسانا زد زیر خنده و مان م رفت سر ميز و شرع کرد به خوردن"

رکسانا-ببين هامون.من ترو اينجا تنها ول نميکنم

ماني-يعني بنده ام اينجا برگ چغندر م ديگه؟

رکسانا-اختيار دارين ماني خان.

-ميشه تو صبحونت بخوريو حرف نزي؟

ماني-چرا نميشه؟آن آن.

-اينطوري زل نزن به ما

ماني-پس چيکار کنم؟

-صبحونت رو بخور.

ماني-دارم ميخورم ديگه

-خب مارو نيگا نکن.

ماني-پس کي رو نيگا کنم؟

-صبحونت رو.حداقل بفهمي چي داري ميخوري

ماني-باشه.هر چي تو بگي

"سرشو انداخت پبين که به رکسانا گفتم"

-من اينجا راحتم رکسانا

رکسانا-اخه من ناراحتم

-تو نبايد نا راحت باشي

رکسانا-ولي من نا راحتم

-دليلي براي نا راحتی تو وجود نداره

رکسانا-حيلي دلائل وسه ناراحتي من وجود داره

ماني-اه..!مگه سوزنتون گير کرده يه حرف ديگه بزنين.موضوع صحبت رو عوض کنين.خير سرم

دارم صبحونه ميخورم اخه.

- به تو چه مربوطه؟!

ماني - خب شما ميگين ناراحتم ، ناراحتم ، لقمه راحت از گلوم پايين نمي ره!

((يه چپ بهش نگاه کردم که دوباره سرش رو انداخت پايين))

رکسانا - پس اگه برنمي گردي خونه ، بيا خونه ما!

- نه نمي خوام مزاحم کسي بشم!

رکسانا - اين حرفها چيه؟! چرا اينقدر تعارف بي خود مي کني! اونجا دو ، سه تا اتاق خالي هست!
يکي شو تو وردار!

((يه مرتبه ماني که يه لقمه بزرگ تو دستش بود ، يه نگاه به رکسانا کرد و گفت))

- ببخشين ! اين اتاقاي خالي که فرمودين تو کدوم طبقه س؟

رکسانا - بالا!

ماني - اون وقت اونجا ديگه کيا اتاق دارن؟

رکسانا - من و مریم و سارا.

ماني - يعني مریم خانم و سارا خانم ناراحت نمي شن ماهام بيایم و همسايه شون بشيم؟

رکسانا - چرا ناراحت بشن؟! خيلي م خوشحال ميشن!

ماني - منم خيلي خوشحال ميشم! يعني ماها هر دو موم خوشحال ميشيم!

اون وقت ببخشين! مریم خانم و سارا خانم ريال شبا تا ساعت چند معمولاً بيدارن؟

يعني منظورم اينه که خوشحالي ما تا چه اندازه ادامه داره؟

(رکسانا شروع به خندیدن کرد و منم يه چپ چپ به ماني نگاه کردم که ساکت شد و لقمه اش رو گذاشت تو دهنش))

رکسانا - عمه خانم وقتي فهميد که شما اومدين هتل خيلي خيلي اصرار داشت که بيرمتون اونجا!
الانم منتظر تونه!

- من هنوز تکليفم معلوم نيست!

رکسانا - تکليف نداره! جاي اينکه اينجايي ، بيا اونجا ! دلتم نمي خواد پيش من باشي؟ هان؟

- چرا !

رکسانا - هم پيش مني و هم بچه ها اونجا هستن! اونقدر بهمون خوش ميگذره!

عمه خانم که هستن!

- اینو که رکسانا گفت ، مانی آروم بلند شد و رفت کنار تختش ، ساکش رو برداشت و برگشت نشست و ساکم گذاشت بغل پاش!

یه نگاه بهش کردم و به رکسانا گفتم :

- درست نیس ما بیایم اونجا!

رکسانا - چرا درست نیس؟

مانی - بریم خون؟ عمه مون درست تره یا بمونیم اینجا که پر کبک و چیزای دیگه س؟!

رکسانا - کبک چیه؟

مانی - یه پرنده س که سرشو می کنه زی برف!

رکسانا - خب؟!

مانی - اینجا شبا تو راهروهاش پُر کبکه! هی بال شونو می زنن بهم و سر و صدا می کنن و چون بیرون سرده ، میخوان بیان تو اتاق آدم!

رکسانا - پرنده تو راهروئه اینجاس؟!

- داره چرت و پرت می گه و لش کن!

رکسانا - پس بشین و صبحونه ات رو بخور و بریم!

برگشتم یه نگاه به مانی کردم که گفت :

- اگه امشب اینجا بمونیم دیگه انواع و اقسام پرنده ها می آن دم در اتاق مون آ!

اون وقت تا صبح نمیذارن بخوابیم از سر و صدا !

- هیچی نگفتم ، یه لیوان آب پرتقال رو برداشتم و شروع کردم به خوردن و چند دقیقه بعد مانی رفت پایین و حساب هتل رو کرد و سه تایی اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم طرف خون؟ عمه م و نیم ساعت بعد رسیدیم و ماشین رو پارک کردیم و رفتیم تو.

تا چشم عمه بهمون افتاد زود اومد جلو در حالیکه گریه می کرد ، منو بغل کرد و گفت :

- مگه عمه ت مرده مه میری هتل پسر؟! درسته که عمه حسابی براتون نبودم! درسته که یه مرتبه چند روزه سر و کله م پیدا شده اما انقدر همت دارم که شما دو تا رو ، نه حالا مثل یه برادرزاده ، مثل یه دوست و بچه های خودم ، رو چشمام نیگه دارم ! خجالت داره والا!

- بعدشم ماني را بغل کرد و هر دو تامون با خودش برد تو پذيرايي و يه خورده بعد رکسانا برامون چايي آورد و بهمون تعارف کرد و بعدش از اتاق رفت بيرون که صدای مريم و سارا رو شنيدم اما نمي دونم چرا نيومدم تو!

چايي مونو ورداشتيم که عمه م گفت :

- پدريت مخالفت کرد يا مادريت ؟

- پدرم!

- چي مي گفت؟

- در مورد اينکه رکسانا مسيحيه ايراد گرفت! يعني بيشتري سر اون!

عمه م هيچي نگفت و چايي ش رو برداشت که ماني گفت :

- عمه جون شما چرا قهوه نمي خورين؟!

عمه م خنديد و گفت :

- بعضي وقتا مي خورم ولي کم. يعني مي ترسم!

ماني - بعدش چي داره که مي ترسين؟

عمه - رکسانا و ترمه بهتون نگفتن؟

ماني - چي رو؟

عمه - فال ! فال قهوه! من فال خوب ميگيرم! از همينم مي ترسم! يعني تا قهوه مي خورم ديگه نمي تونم جلو خودمو بگيرم و زود فنجون رو ((دمر)) مي کنم که باهاش فال بگيرم! يعني فال که چه عرض کنم! خوب لدم روحيه ي آدما رو بشناسم و براشون چاخان سر هم کنم!

ماني - خب حالا که انقدر خوب بلدين فال بگيرين ، يه دونه م براي ما بگيرين!

عمه - حرف شم نزن! آدم بهتره که اينده ش رو ندونه! چون اينجا همش دروغه و چاخان پاخان! يه حالت تلقين براي آدم به وجود مي آره و ناخودآگاه آدم کشيده مي شه طرفش! اينده رو فقط خدا مي بايد بدونه که مي دونه! بعدشم اينجا اکثرش مزخرف و دروغه! آدمم معتاد مي کنه! بعد از چند وقتم امر به خود آدم مشتبه مي شه! يعني اينطوري بگم که مثلا توبه کردم که ديگه آدما -

رو گول نزنم!

چايي مونو خورديم که عمه گفت :

- ناراحتي؟

- يه خرده! مي ترسم براي پدرم اتفاقي بيفته! قلبش كمی ناراحته! عمه - ايشالا چيزي نمیشه! زمان خودش همه چيز رو حل مي کنه!

از بالا سر و صدا مي اومد! صدای جا به جا کردن اسباب اثاثیه! يه خرده بعد رکسانا و مریم و سارا اومدن تو پذیرایی و با ماها سلام و احوالپرسی کردن که رکسانا گفت :

- اتاق تون حاضره!

- داشتین برامون اتاق رو درست مي کردین؟!

رکسانا - حاضر شد!

- آخه اینطوري که درست نیس!

عمه - ديگه حرف نزنين! پایشن برين ببينين خوبه يا نه!

ماني - آخه چرا انقدر زحمت کشيدین؟ هامون مي اومد تو اتاق شما و منم مي رفتم تو اتاق مریم خانم اينها! ماها اکثرا خونه نيستيم که ! همون شب به شب مي اومديم و يه گوشه ميخوابيديم تا صبح!

مریم اينها زدن زیر خنده که بلند شدم برم ببينم چيکار کردن. ماني م بلند شد و با رکسانا اينجا رفتيم بالا که دیدم رکسانا اتاق خودشو داده به من! يه نگاه بهش کردم و گفتم :

- خودت چي؟

رکسانا - اون يکي اتاق رو برداشتم.

- بریم ببينيم!

رکسانا - براي چي؟

- ميخوام ببينم!

تا اومد حرف بزنه و رفتم طرف همون اتاقی که نشون داده بود و درش رو وا کردم. طفلک فقط ميز تحریرش رو برده بود اونجا و يه دست رختخوابم گذاشته بود گوشه؟ اتاق! همین ! برام اين کار خيلي ارزش داشت! بغض گلومو گرفت ! يه نگاه بهش کردم و گفتم :

- فکر مي کنی من اينجوري راحتم؟

رکسانا-بايد راحت باشي!چون من اينجوري راحتم!

فقط نگاهش کردم که زود ماني گفت:

مریم خانم،سارا خانم،اتاق مونو بهم نشون نمي دین؟

اونام زود فهمیدن چي مي گه و راه افتادن طرف اتاق رڪسانا. مونديم من و رڪسانا تو همون اتاق
عقبی که گفتم

کارت خيلي برام ارزش داشت!

رڪسانا- اينکه کاري نبود! من جونم برات مي دم هامون! من تا حالا عاشق نبودم و تا حالام کسي رو
دوست نداشتم و يه دنيا عشق تو دلم جمع شده! حالا که تو رو پيدا کردم، همه ش مال توئه! تو که به
خاطر من از پدرو مادرت قهر کردی، نمي دارم تنها بموني! اين کار توام براي من ارزش داره! من تا
آخر راه با توام هامون!

اروم دستش رو گرفتم و موهاشو ناز کردم! داشتتم تو چشماش نگاه مي کردم! پير عشق بود!

منم تا اخر راه با توام!

دستم رو محکم فشار داد و با پاش در اتاق رو پيش کرد!

درياي طلايي! موج به اندازه چين هاي مو! به بلندي خواب! به شيريني عسل! به نرمي نگاه! به کوتاهي
يه لحظه!

ماني- هامون! هامون! نمي آيين؟

يه مرتبه چند تا زد به در که تازه متوجه خودم شدم و خنديدم!

رڪسانا خنديد و آروم گفت

نفهميد يه مرتبه چه م شد!

منم نفهميدم! نمي خوامم بفهمم!

يه مرتبه ماني از پشت در گفت

اما من فهميدم!

دوتايي زدیم زدیم زیر خنده و در رو وا کردیم و رفتیم بیرون که ماني يه نگاه بهمون کرد و گفت

در رو شما بستين؟

نه! خودش بسته شد!

ماني-!...! چه در هوشمندی! چشم الکترونیک داره!؟

رڪسانا سرشو انداخت پايين و رفت طرف اتاقش که به ماني گفتم

به تو چه مربوطه؟ مگه تو فوضولي؟! بعدشم، باد زد، در رو بست!

ماني- مي گم اگه اينجاها از اين بادا مي زنه، چطور اون طرف نمي زنه؟ يعني مي گم يه پا دري بذار
زير در!

بیا بریم اینقدر چرت و پرت نگو!

تا رفتیم طرف اتاق رکسانا اینا که عمه م از پایین صدامون کرد. رکسانا اینام صداشو شنیدن و اومدن بیرون و همگی رفتیم پایین تو پذیرایی که عمه م گفت

خوب بود هامون جون؟!!

ماني-عالي بود عمه جون! مخصوصا در اتاق خيلي عاليه! هامون که راضيه!

عمه م يه نگاه بهش کرد و گفت

چي؟!!

ماني-مي گم چه درو پيکر خوبی داره اتاقا؟! چوب خوب! محکم! هوشمند و وقت شناس! حرف گوش کن!

رکسانا دوباره سرشو انداخت پایین که يه چپ چپ به ماني نگاه کردم و گفتم

عمه از من پرسیدن نه از تو!

ماني-منم جاي تو جواب دادم ديگه!

عمه-چيزاي قديمي رو خوب و محکم مي ساختن! الاني آ جون نداره که!

ماني-حالا از جون داريش که بگذريم، فهميديگي اين در باعث تعجبه!

يه مرتبه مريم و سارا زدن زير خنده که عمه م گفت:

چي مي گي تو پدر سوخته؟

اين حرف درست ازش در نمي اد که!

عمه-ببينم تو که با بابات قهر نکردي که؟!!

چرا! اينم قهر کرده!

عمه-اين ديگه براي چي؟!!

ديد من قهر کردم، اينم رفت سر به سر عمو گذاشت و دادش رو درآورد و ساکش رو ورداشت و دوئيد دنبال من!

من داشتم اينارو براي عمه م مي گفتم و ماني م داشت به در اتاق نگاه مي کرد. وقتي حرفم تموم شد برگشت طرفم و گفت:

چطور اين درا خودشون واز و بسته نمي شن؟

يه چپ چپ ديگه بهش نگاه کردم که زود گفت

آهان! باد فقط مي زنه بالا!

اين دفعه خودمم خنده م گرفت كه عمه م گفت

باد بالا چيكار مي كنه!؟

ماني-باد باد كه نيس! يه نسيم ملايم باهوش سرشار!

ديدم ديگه داره گندش در مي اد كه گفتم

ركسانا امروز كلاس نداشتين؟

ركسانا-نه! فردا داريم امتحانه!

عمه-پس پاشين برين سر درس و مشق تون ديگه! پاشين!

ركسانا برگشت و يه نگاه به من كرد كه دلم لرزيد! هر چي بيشتتر نگاهش مي كردم بيشتتر دلم مي

خواست كه پيش م باشه اما گفتم

عمه راست مي گن! برين به درس تون برسين! اون مهمتره!

يه خنده قشنگ بهم كرد و سرشو برام تكون داد كه موهاش قشنگش همه با هم ريخت يه طرف ديگه

صورتش و خيلي خوشگل ترش كرد و از جاش بلند شد و گفت

كاري داشتني، صدام كن!

تا اينو گفت و ماني م زود گفت

منم اگه كاري داشتم مي تونم مريم خانم اينار و صدا كنم يا نه؟

عمه-تو كاري داشتني منو صدا كن!

ماني-آخه زشته كه هي به شما زحمت بدم!

عمه-مگه تو چقدر كار داري!؟

ماني-خيلي! من دم به ساعت برام كار پيش مياد!

عمه-ترمه م اين اخلاقاتو مي دونه؟

ماني-ترمه چيه؟ همونكه باهاش طاق شال درست مي كنن؟

ماني اگه بهش نگفتم!

ماني-بگو! مگه ازش مي ترسم!؟

آره! مثل سگ!

همه زدن زیر خنده که مریم و سارام بلند شدن و از مون خداحافظی کردن و سه تایی رفتن بالا. موندیم من و مانی و عمه که مانی گفت

عمه جون خوب کاری کردین اینا رو رد کردین رفتن! اخلاق آدمو خراب می کنن! هی می شینن جلو آدمو با آدم حرف می زنن و آدم رو به حرف می کشن و آدم یادش می ره مثلا نامزد داره!

وقتی به ترمه گفتم، اون حتما بلده یه کاری بکنه که همه چیزایی رو که فراموش کردی یادت بیاد!

مانی-تقصیر من چیه؟ اینا هی باهام حرف می زنن! اینا رو دعوا کن!

این بدبختا کی با تو حرف زدن؟!!

مانی-حرف که نمی زنن! بهم اشاره می کنن! اشاره م مثل حرف زدنه دیگه!

باز چرت و پرت بگو!

عمه-مریم اینا از این کارا بلند نیستن!

مانی-!....! می خواین عمه جون بهشون یاد بدم؟

عمه م شروع کرد به خندیدن که گفتم

عمه! بقیه سرگذشت تونو تعریف نمی کنین؟

عمه-اتفاقا اونا رو رد کردم که بقیه ش رو براتون بگم!

مانی-می شه شما بقیه ش رو به هامون بگین و من برم یه خرده تو درس و مشق به اینا کمک کنم؟ من پایه ریاضیم خیلی قویه ها!

مانی می شینی یا نه؟

مانی-من که همه ش نشستم!

یعنی حرف دیگه نزن!

عمه م شروع کرد به خندیدن و بعدش گفت

ایشالله همیشه خوب و خوش باشین! ایشالله همیشه سایه ی پدر و مادر بالا سرتون باشه! امروز اینجا یه اتفاقی افتاد که دلم ریش شد!

چه اتفاقی؟

مانی-تو خونه تون؟

عمه-نه! تو کوچه مون! یعنی سر کوچه یه جوونی بود که من با مادرش دوستم. پدرش دو سال پیش بیچاره سخته کرد! یعنی از زور فشار زندگی سخته کرد! بیچاره دو جا کار می کرد! هشت صبح تا چهار بعد از ظهر یه جا و پنج تا ده شب م یه جا! دیگه وقتی می اومد خونه، عین جنازه بود!

یه حقوقش که می رفت پای اجاره خونه و اون یکی م اونقدر بود که یه نون و پنیر یه بده زن و بچه ش بخورن! اینطوری زندگیشون می گشت تا دختر و پسرش بزرگ شدن و برای دختره یه خواستگار پیدا شد و با قرض و قوله یه جهاز برایش جور کردن و فرستادش رفت! موند پسره که اونم چند وقت بعد عاشق یه دختر شد! اینو دیگه نمی شد کاریش کرد! باباه خونه و زندگی نداشت! حالا چه جور می خواست پسرش رو سر و سامون بده! بدبخت این آخریا شده بود عین یه ماشین! فقط کار می کرد! کاشکی حداقل می تونست صنار سه شاهی در بیاره! هر چی اخر برج می گرفت یا می رفت پای قرض و قوله ی جهاز دخترش یا اینکه اجاره خونه و چندرغاز بقیه شم که می خوردن!

خب، یه آدم چقدر مگه طاقت داره؟ ماشین م آگه شب و روز ازش کار بکشی، خراب میشه! عاقبت این بدبختم همین شد! از زور غصه پسرش یه سگته زد و افتاد گوشه خونه! یعنی نون آور خونه، خونه نشین شد! پسره م دانشگاه ش رو ول کرد و رفت دنبال کار! اما کو کار!

خلاصه این در بزن، اون در بزن، شد آبدارچی و پادو یه شرکت! حالا چقدر حقوق؟! دیگه خودتون می دونین! یعنی آگه می گرفت، نصف اجاره خونه شونم نبود! درو همسایه که دیدن اینطوریه، همت کرد نو چند نفر با هم شدن و هر روز یکی شون این پسره رو دو ساعت صداش می کرد تو خونه که مثلا به بچه ش ریاضی درس بده! الان که تو حرف ریاضی رو زدی، این جریان یادم افتاد!

الغرض! به همت همسایه ها اجاره خونه شون اینجوری جور شد اما کو تا حالا چرخ زندگی بگرده؟ خورد و خوراکشون یه طرف، خرج دوا درمون باباه یه طرف! اینجا بود که مادرش، یعنی همین دوست من، دست به کار می شه و می ره دنبال کار که اونم یه پولی دربیاره!

اولش که ما نفهمیدیم کارش چیه، بعدا معلوم شد! رفته بود تو یه آژانس نظافتی و خدماتی کار می کرد! شده بود کلفت! حالا نمی دونم که شوهرش چه

جوری شد که فهمید! دیگه غیرتش قبول نکرد! برای اینکه سر بار اینا نشه خودشو خلاص کرد!

-خودکشی کرد؟! -

عمه- آره بیچاره! نمیدونم شبونه چی خورد که صبح نعشش رو از تو رختخواب بلند کردن! یه نامه م نوشته بود که زیر متکاش پیدا کردن! نوشته بود که دیگه خجالت میکشم تو صورت زن و بچه م نگاه کنم! برای همین خودمو میکشم که حداقل یه بار از رو دوش اینا ورداشته بشه! قربونش برم عزاهای ماهام که چند برابر عروسی هامون خرج داره! شام عروسی یه شبه و عزا چند شب! شکر خدام که تو این چند ساله یه عروسی میبینیم و ده تا مجلس ختم! در دستون ندم! بعد از اون خدا بیمارز پسره انقدر کار کرد و کرد و کرد اما به وصال اون دختر که نرسید هیچ! اوضاعش که خوب نشد هیچ! غم و غصه مادره که کم نشد هیچ! از بدبختی و بیچارگی پسره م رفت دنبال پدره!

-اونم خودکشی کرد؟! -

عمه- نه! قلبش از کار و استاد! حالا این یکی ش از همه بدتره که طفل معصوم چطوری مرد! گویا شبش یه خرده قلبش ناراحتی داشته! مادرش هر چی ازش میپرسه چته هیچی نمیگه! شب که میخوان حالش

بدتر میشه! میره یه گوشه اتاق چهارزانو میشینه و همونجا سخته میکنه! مادره نمیدونین دیگه چیکار میکرد! این کوچه رو گذاشته بود رو سرش! جیغ میکشید و فحش آ میداد که نگو! به زمین و زمان فحش میداد طوری که ماها گفتیم الان میان میگیرن میبرنش! یعنی دیگه براش فرقی نداشت! انگار شبش که قلب پسرش ناراحت بوده تو خونه پول نداشتن که ببرنش به دکتر نشونش بدن!

یه سیگار روشن کرد و یه خنده تلخ کرد و گفت: دنیایی ها!

-چرا مادره نیومد از در و همسایه پول قرض کنه؟! -

عمه- چندبار بیاد؟! از خود من سه بار قرض کرده بود و نتونسته بود پس بده!

-خب میرفت یه چیزی از تو خونه شون میفروخت و پسرش رو میبرد دکتر.

عمه یه نگاهی بهم کرد و خندید که مانی گفت: به یه نفر گفتن گندم نداریم گفت بدرک نون خالی میخوریم!

عمه- این گناهی نداره! یعنی این چیزارو ندیده! ایشالا هیچ وقتم نبینه! ایشالا هیچکس این روزا و چیزارو نبینه!

مانی دو تا سیگار روشن کرد و یکی شو داد بمن و سه تایي ساکت شدیم یه خرده بعد مانی که قیافه ش خیلی گرفته بود دست کرد و کیفش را از تو جیبش در آورد و لاش رو وا کرد و از توش هفت هشت تا چک پول در آورد و نگاهشون کرد! من و عمه م داشتیم نگاهش میکردیم که گفت: همیشه وقتی یه جا آتیش می گرفته آما این کاغذارو از جلو آتیش بر میداشتن و نجاتشون میدادن! حالا تو این یکی آتیش این کاغذارو میتونن آما رو نجات بدن! امروز دیگه این کاغذارو سرنوشت آما رو معلوم میکنن!

بعد برگشت ماها رو نگاه کرد و گفت: چی شد راستی؟! اقرار نبود اینجوری بشه!

بعد چند تا از چک پولارو گذاشت روی میز و کیفش رو گذاشت تو جیبش که عمه گفت: چرا گذاشتی شون اونجا؟! -

مانی- من اینارو خرج ادکلن و کفش و شلوارو این چیزا میکنم که هم خوش بو باشم و هم خوش تیپ! حالا شما از طرف من اینارو بدین به اون مادر! اینطوری من بیشتر خوش بو و خوشتیپ میشم! حالا که پدر و پسر رفتن و بیخبر موندیم! مادر رو دریابیم!

عمه م یه نگاه بهش کرد و یه مرتبه اشک از چشمش اومد پایین و گفت: کاشکی از این دلا چن تام ت سینه اونایی بود که میتونن کاری بکنن!

بعدش از جا بلند شد و فنجونا رو برداشت و از اتاق بیرون رفت! برگشتم به مانی نگاه کردم و گفتم: همیشه وقتی دستم به اینا میخورد یه حال خوبی پیدا میکردم! همیشه از شون خوشم می اومد! یعنی خیلی برام قشنگ بودن اما الان به چشم خیلی زشتن!

-نه! اینایی که الان اینجا رو میزنن خیلی قشنگن مانی! نگاهشون کن!

برگشت و به نگاه بهشون کرد و گفت: راست میگیا! دوباره قشنگ شدن!

-وقتی حالا به هر دلیل این تیکه کاغذای رنگی میرن که به زندگی رو نجان بدن قشنگ میشن!

دو تایی ساکت شدیم که عمه م با سینی چای برگشت و گذاشت روی میز و گفت: ووردارین یخ میکنه.

یکی به دونه و رداشتیم که گفت: روزی که نشسته بودم تو درشکه و با پدربزرگتون و شوهر عمه هام برمیکشتم خونه سعی میکردم که راه رو یاد بگیرم شاید به روزی تونستم بیام سر خاک مادرم! اما یاد که نگرفتم هیچ دیگه م نتونستم برم سر خاکش! چندین سال بعدشم که رفتم اونجاها انقدر عوض شده بود که دیگه اگر نشون قبرش رو درست درست بلد بودم پیداش نمیکردم چه برسه به اینکه هیچ نشونی م ازش نداشتم! یعنی بعد از چند سال همه اونجاها ساخته شده بود!

خلاصه اون روز برگشتیم خونه و وقتی عمه هام خیالشون راحت شد که مادرم رفته زیر خاک تو در و همسایه پر کردن که زن داداششون شبونه از خونه زده بیرون و کلی م طلا و جواهر از خونه دزدیده و برگشته روسیه! مردمم باور کردن و به مدتم این جریان خوراک دور هم جمع شدنشون بود و بعدشم کم کم فراموش شد و رفت پی کارش!

حالا می آیم سر خودم! تا اینجا که گفتم زندگی مادرم و پدرش پدربزرگ و مادر بزرگش بود.

چایی ش رو خورد و به سیگار دیگه روشن کرد و رو مبل جابجا شد و گفت: آقایی که شماها باشین تا چند روزی من عزیز بودم و یادگار زن خوشگل و خانم و نجیب پدربزرگتون! اما از اونجایی که این آدم یعنی پدربزرگتون به مرد دنیا پرست مال دوست یلخی و بی قید و بند بود دوباره حواسش رفت پی مال دنیا و کم کم منو فراموش کرد! یعنی نه اینکه منو نمیدید و چهار کلام باهام حرف نمیزد! نه! اما درست شدم مثل یه دختر همسایه که اومده تو اون خونه که مثلا با بچه های اون خونه بازی کنه و بره!

وقتی منو میدید و بهش سلام میکردم به جوابی میداد و زود ازم میپرسید نون چایی خوردی؟ یا مثلا ناهار خوردی؟ یا شوم خوردی؟! منم یا میگفتم آره که زود میگفت آهان! یا میگفتم نه که زود میگفت برو بخور! همین! همین! همین!

بابا به اون گندگی فقط همین چهار کلام حرف رو با من داشت که بزنه! اما نه خدایا! دروغ نگم! شب عید به شب عیدم به دست لباس با یه چادر برام میخرید یا میگفت بخرن و وقتی سر سفره هفت سین دور هم جمع میشدیم به کلمه م اونجا باهام حرف میزد! یعنی وقتی لباس نو رو تنم میدید ازم میپرسید لباس قشنگه؟! آگه میگفتم آره که میگفت مبارکت باشه! اگر میگفتم نه که باز میگفت مبارکت باشه! سالم که تحویل میشد و همه اجازه داشتن بلند شن و دستش رو ماچ کنن منم آخر از همه این سعادت نصیب میشد که دست بابامو ماچ کنم و اونم بهم بگه زیر سایه حق!

چند شب اولم با همدیگه تو همون اتاق خوابیدیم اما بعدش مادرش بهش گفت چه معنی داره دختر ده دوازده ساله پیش باباش بخوابه؟! من به سن و سال این یه شیکم زابیده بودم!

بعد از اون شبا جامو توی اتاق خودش انداخت و شدم کنیز دست به سینه خانم و لحاف تشکم رفت پایین پای خانم! میگم کنیز دست به سینه یعنی کنیز دست به سینه ها! نه اینکه فکر کنین یه مثال دارم

میزنم! از صبح که از تو همون رختخوابش با یک پاش بهم میزد و صدام میکرد تا وقتی دوباره رختخوابش رو براش میداختم و سروشو میداشت زمین و میخوابید یه ریز خرده فرمایش داشت! عذرا رختخوابا رو جمع کن! عذرا سماور رو روشن کن! عذرا سفره رو بنداز! عذار استکان نعلبکی ها رو بشور! عذرا حیاط رو جارو بزن! عذرا رخت چرک آرو بشور! عذرا واسه مرغا دونه بریز! عذرا بشین سر سبزی! عذرا برنج رو پاک کن! عذرا فلان کار رو بکن! عذرا بهمان کار رو نکردی! عذرا تنبل شدی! عذرا اولاً خوب کار میکردی! عذرا از بس که نشستی داری مثل خرس میشی! عذرا...!

بخدا قسم که یه دو دقیقه نمیداشتن راحت باشم! کار این تموم میشد اون یکی صدام میکرد! کار اون تموم میشد اون یکی فرمایشش شروع میشد! بچه این یکی رو سرپا نگرفته اون یکی جیشش میگرفت! این یکی رو طهارت نگرفته اون یکی خودشو کثیف میکرد! چي بگم چي بگم چي بگم؟ چه کشیدم خدا من از دست این مادر بزرگ و اون دو تا عمه؟! اینم بگم که مادرش منو نمیزد! یعنی همیشه هر جا میشست میگفت چون عذرت یتیمه من از خدا میترسم و دست روش بلند نمیکنم اما جاش دو تا عمه هام تلافی میکردن! هر وقت که مادری ازم ناراحت میشد و احساس میکرد باید کتم بزنه و مثلاً از خدا میترسید یه اشاره به دخترش میکرد و اونا جای مادرشون زحما میکشیدن و کتکم میزدن که ترس از خدای مادرشون خراب نشه!

گذشت اما نه مثل برق و باد! 6 ماهی از ای جریان گذشت! تو اون 6 ماه استراحت موقعی بود که ده تا دسته سبزی رو میداشتن جلوم که پاک کنم! این استراحت بود و تفریح موقعی که یه گونی برنج یا لپه یا عدس یا هر چیز دیگه رو میدادن بهم که چشم بگردونم! این یکی کار و دوست داشتم هر چند که وقتی بعدش از جام بلند میشدم دیگه نه اون پاها مال من بود و نه اون کمر! تا یه ساعت همونجور دولا میومدم اما برام کیف داشت! یه مجومه بقول ما و مجمعه به قول امرزی آ میداشتن جلومو و سر گونی برنج رو سر میدادن توش و یه سفارش که تا برمیگردن پاکش کرده باشم و میرفتن! منم سرمو میداختم پایین و شروع میکردم به کار کردن اما حواسم بود و تا دور و ورم خلوت میشد برنجای مجومه را تختش میکردم و رویاهام شکل میشدن و می اومدن تو مجومه!

یا برنجا رو قصری که مادرم با پدر بزرگم توش زندگی میکردن میساختم! شکل مادرم رو که سوار اسب بود و تفنگ دستش بود میساختم! شکل مادرم رو میساختم که ده تا کلفت و نوکر دور و ورش! اسم عمه هام و مادرشون و پدر بزرگتونو و شوهر عمه هام رو میداشتم رو کلفتا و نوکر!!

برنجا رو تخت میکردم رو مجومه مثل اینکه همه جا برف نشسته و وسطش رو راه بندی میکردم و چند تا خونه و دختری و پسرای رو که وسط راه دست همدیگر رو گرفتن و دارن میرن! اونوقت خودم آوازهایی رو که مادرم بهم یاد داده بود میخوندم! همیشه م یه مشت ریگ و شن میریختم تو جیبم که آگه یه مرتبه عمه هام اومدن نشونشون بدم که یعنی دارم برنج پاک میکنم!

آره شازده ها! این تفریح بود! شما میدونین چهل پنجاه کیلو برنج رو چشم گردوندن یعنی چیه؟! شماها میدونین ده من سبزی پاک کردن چه معنی ای داره؟! یعنی یه دختر ده دوازده ساله از کله سحر بشینه یه گوشه و تا صلوات ظهر از جاش تکون نخوره! تازه آگه دستش تند باشه! اگر خدای ناکرده می اومدن و میدیدن سبزی آ حیف و میل شده که دیگه و اوایلا!

یادمه شبا که آخرین وظیفه م یعنی پهن کردن رختخوابا و تنگ آب گذاشتن بالا سر خانم رو به انجام میرسوندم اجازه داشتم زیر پاشون کپه مرگم رو بذارم! نرفته تو جا خواب منو با خودش میبرد! اما دریغ از یه خواب دیدن! آرزوم بود که یه شب مادرم رو تو خواب ببینم اما انقدر خسته بودم که یا اصلا خواب نمیدیدم یا اگر میدیدم صبح یادم نبود! اونایی م که تک و توک میدیدم و یادم میموند همون کارایی بود که تو روزش کرده بودم! ظرفشوری رختشوری مستراح شوری زمین شوری چیز پاک کردن بچه سرپا گرفتن!

حالا همه اینا رو گل میکنیم و میزنیم به سرمون! اینا همه خوب! اینا همه محبت! اینا همه وظیفه! بدبختی چیز دیگه بود! موقعیکه خسته و مدره عین نعش میرفتم تو رختخواب! من چشمم از زور خستگی و نمیشد و خانم تازه سخنرانی و نصیحت کردنش گل میکرد اونم چه چیزایی! چه آموزشی! چه پرورشی! تا میخواستم بخوابم میگفت عذرا بیداری؟! خواب منم چی میتونستم بگم؟! یعنی مگه جرات داشتم بگم نه؟! خانمم شروع میکرد! زن باید مطیع و مطاع شوورش باشه! اگه گفت بمیر بمیره! مادر پدر یعنی خدا! یعنی مقدس! اوای به روزی که جواب سلامشونو بلند بدی؟! آتیش جهنم الو الو! هیزم نیم سوز خروار خروار! قیر داغ بشکه بشکه! عقرب جرار صد هزار! مار و افعی کرور کرور!

نمیدونم چی جوری و برای چی و از کجا همه اینا رو آماده کرده بودن واسه دختر بچه ای که تو این دنیا برای عمه هاش و مادرشون خوب کار نکنه و کلفت خوبی نباشه یا خدا نکرده برایشون پشت چسم نازک کنه و یا زوبنم لال در مورد باباش فکرای بد کنه! طوری برام یه جهنم ساخته بود که اصلا یه تیکه زمین برای بهشت نمونه بود و اگر مونده بود آتیش جهنم همچین زبونه میکشید که تموم درختای بهشت رو میسوزوند و جز غاله میکرد!

یه بهشت کوچیک اندازه یه باغچه و یه جهنم بزرگ اندازه کشورمون! یه بهشت خلوت و خالی و یه جهنم شلوغ و پر و پیمون! بهشتی که درش روی همه بسته بود با دیوارای بلند و یه جهنم با دروازه های واز و بدون دیوار که از سه فرسخی آتیش معلوم بود و برای هر کسی که میبرد جا داشت! بهشتی که با یه کار نابجا و یه کلمه حرف بد از آدم گرفته میشد و جهنمی که با یه عمل کوچیک بد نصیب آدم میشد! بهشتی که برای وارد شدن بهش هیچ امیدی نبود مگه اینکه چشمت رو تموم شادی آ و خوشی آ و لذت آ خنده و استراحت و شوخی و چی و چی و چی ببندی و جهنمی که خیلی راحت واردش میشدی! آزمونی با یک صدم درصد سانش و نودونه و نودونه صدم درصد ناامیدی! دورنمای زیبا و دلفریب! فرشته های فعالی که ده تا ده تا مامور نوشتن کارهای بدمون بودن و یه لحظه چشمشونو هم نمیداشتن یا نمیتونستن هم بدارن و یه دونه فرشته که همشم بیکار بود برای نوشتن کارای خوبمون که اکثرا کاغذاش سفید و دست نخورده میموند!

قبل از خواب نوید زندگی پس از مرگ! البته دیگه همه مسیر زندگی بعد از مرگ رو مو به مو بلند بودم! تا جون از تنمون میرفت بیرون و یه سوال جواب کوتاه چون تکلیفمون از همون اول معلومه و صاف تو جهنم! یه کارنامه سیاه دستمون و رومون از کارنامه مون سیاه تر منتظر نوبت بودیم که آتیش نصیبمون میشه یا قیر داغ یا هیزم نسوز یا عقرب و مار!

اما به همون خداوندی خدا تو همون عالم بچگی میرفهمیدم که این داره دروغ میگه! یعنی سوادش و فهمش به این چیزا نمیرسه! میدونستم که خداوند اونطوری که این میگه یه خدای نامهربون و بدون گذشت و بخشش نیست! میدونستم که خداوند اگه یه بدی مون رو ببینه ده تا شو ندیده میگیره و

میبخشه! اما اون پیرزن ول کن نبود! انقدر میگفت و میگفت تا خودش خوابش بگیره! منم هی چرت میزدم و به مزخرفاتش گوش میدادم و بعدش که خرخرش میرفت هوا کپه مرگم رو میذاشتم تا دوباره یه روز دیگه برام شروع بشه!

بعد از 6 ماه یه روز دیدم عمه هام و مادرشون دارن در گوش همدیگه پیچ پیچ میکنن! فهمیدم یه خبرایی هس! خبرایی م بود! میخواستن پدر بزرگتونو زن بدن! البته دیگه پدر بزرگتون فقط شده بود یه پارچه آقا! ثروت مادرم رو حالا دیگه رو کرده بود! چقدر تا حجره و ملک و درشکه شخصی و چی و چی و چی! دیگه حالا باید از طبقه اشراف براش دختر میگرفتن! همین کارم کردن! یه دفته از شرع پیچ پچا نگذشته بود که همه شون شال و کلاه کردن و راه افتادن که برن! دست آخر خانم بزرگ منو صدا کرد و گفت که امشب شام یه جا وعده گرفتمون و دیر برمیگردن. گفت مواظب خونه و باشم و کارامو بکنم و بعدش بگیرم بخوابم تا اونا بیان. بعدشم همه شون گذاشتن و رفتن! اما رو بگی! یه دفعه ترس ورم داشت! یه خونه دردنشت و یه دختر بچه ده دوازده ساله!

گیرگیری غروب بود! خونه قدیمی م که مثل آپارتمانای امروزی نبودن که! یه حوض داشتن که نگو! در و دیوارای قدیمی و آجری بلند! زیر مینای تاریک که هر کدوم هفت هشت تا پله میخوردن و میرفتن پایین! حیاط بزرگ! هشتی های ترسناک! اینا همه به کنار تاریکی! تو اون خونه به اون بزرگی دو تا دونه چراغ نفتی روشن بود که نزدیک خودشونم به زور روشن میکردن! حالا حساب کنین که من اون موقع چه حالی داشتم! تا اون روز تو خونه تنها نمونده بودم! یعنی هیچوقت اون خونه خالی نیموندا! اون شبم همه شون رفته بودن خواستگاری و نمیخواستن منو ببرن! برای همینم گذاشته بودنم خونه!

آقای که شما باشین اولش یه خرده ترسیدم اما بعدش زود چراغ نفتی رو برداشتم و رفتم تو اتاق خانم و رختخوابارو انداختم و رفتم زری لحافم و چشماشو بستم! حالا یه چیزایی اومد جلو چشمم و تو ذهنم بماند! شانسی که داشتم این بود که انقدر خسته بودم و تا سرمو گذاشتم زمین خوابم برد.

از فرداش کم کم ماجرا روشن شد و معلوم شد که بعله! پدر بزرگتون قراره دختر یه تاجز بزرگ بازار رو بگیره. دیگه تو خونه چه خبر بود خدا میدونه! هر کی دنبال کار خودش بود و تموم کار افتاده بود گردن من! منم که دیگه جون نداشتم تنهایی اون خونه رو بگردونم اما چی میتونستم بگم؟! باید مثل قاطر کار میکردم! برو بیاهام شروع شده بود. این میرفت اون می اومد! اون میرفت این می اومد! پیغمو و پسغوم تا اینکه قرار شد که خونواده اونا بیان خونه ما مهمونی.

لباس نو آ از تو صندوقخونه در اومد! دیوار اتاق دوغ آب شد! آب حوض عوض شد! شیشه ها پاک شد و پرده ها شسته شد و خلاصه خونه شد مثل گل! همه اینارو هم غیر از دوغ آب اتاق کی کرد؟! کنیز مفت و مجانی خونه عذرا خوانم! دیگه آخری آ اصلا نمیفهمیدم این تن و بدن مال منه یا کس دیگه! سیندر لا کیه؟! عذرا! عذرا! آگه والا دشمن منو به اسیری برده بود انقدر ازم کار نمیکشید که اینا میکشیدن! دست آخرم که شب مهمونی رسید از یه ساعت قبلش منو کردن تو یه اتاق و بهم گفتن آگه صدام در آد تیکه تیکه م میکنن! منم که صدایی نداشتم ازم دربیاد! رفتم یه گوشه نشستم و گریه کردم! سرمو گذاشتم به دیوار و گریه کردم! عجب سرنوشتی برام رقم خورده بود! یه روزی پدر بزرگم برای اینکه نکنه ثروتش رو ازش بگیرن از دست سرخ آ فرار کرده بود و اومده بود اینجا! غافل از اینکه همه ثروتش به باد رفت و هم چون خودش و دخترش! حالام نوبت نوه اش بود!

خلاصه انقدر گریه کردم تا از حال رفتم. نه تاریکی رو فهمیدم و نه گشنگی و نه تشنگی رو! فقط از زور خستگی از حال رفتم و چه خوابی م کردم! حداقل اون مهمونی برای من این حسن رو دشت که تونستم چند ساعت بیشتر بخوابم! چند سال پیش این سریال اوشین رو میدیدم! هر بارم که میدیدم زار زار گریه میکردم! درست عین روزگار خودم بود!

خلاصه در دسترون ندیم! بعد از حدود یه ماه رفت و اومد عروسی سر گرفت و توران خانم رو آوردن خونه! چه جشنی! چه مراسمی! همه جا رو گل زده بودن! سه شب مطرب اونجا میزد و میکوبید! میگم مطرب سوء تفاهم نشه! همه شون هنرمند بودن اما اون وقتا شعور آدمای این بود دیگه! به این گروهایی هنری میگفتن مطرب! جاشونم محله سیروس بود که بهش محله کلیمی آ میگفتن!

منم بدم نمی اومد! هر چند که کارم چند برابر شده بود اما وقتی دسته مطربا میاومد خیلی کیف میکردم! مخصوصا وقتی که با یکی شون به اسم شهناز ضربی آشنا شدم و فهمیدم که مسیحیه! اونم وقتی فهمید من مسلمون نیستم و مسیحی م از تعجب داشت شاخ در می آورد تو اون شبام که میاومدن اونجا زندگیمو از سیر تا پیاز برایش تعریف کردم! نور به قبرش بباره چقدرم برام گریه کرد! چقدر غصه مو خورد! اون موقع بود که فهمیدم همه آداما بد نیستن!

خلاصه شبا تا بعد از نصف شب اونجا بزن و بکوب بود! دسته مردا تو مردونه که تو قسمت بیرونی بود و دسته زنا تو زوننه که اندرونی بود. عروس خانم که اسمش توران خانم بود بد نبود! یعنی خوشگل نبود اما زشتم نبود! دیگه تو اون شبام کسی کاری به کارم نداشت! یعنی تو اتاق حبسم نمیکردن چون انقدر آدم تو خونه بود که کسی به کسی نبود و نمیفهمید من کی ام! بعدا فهمیدم که به توران خانم نگفتن که پدر بزرگتون یه دختر از زن اولش داره! حالا این توران خانم کیه؟! احتما خودتون فهمیدین! مادر بزرگتون!! از من چیزی بزرگتر نبود! اونموقع که من ده دوازده سالم بود اون شونزده هفده سالش بیشتر نبود!

خلاصه توران خانم را با چه دبدبه و کبکبه ای آوردن خونه و واقعا سه روز و سه شب برایش جشن عروسی گرفتن! منم همونجور کار میکردم چشم ازش برنمیذاشتم بطوریکه هر بار نیگاش اتفاقی می افتاد طرف من میدید که دارم نگاهش میکنم! البته از دور چون نمیذاشتم نزدیکش برم! احتما اونم وقتی با اون لباسا که تنم بود منو میدید فکر میکرد که کلفت اون خونه ام! حقم داشت بیچاره!

کار میکردم و دور ورم رو نگاه میکردم و یاد حرفای یکه مادرم از عروسی ش میزد می افتادم! برای اون بدبخت چه کردن و برای این یکی چه میکنن! شب عروسی اون چه جور بود و شب عروسی این چه جور بود! مادر بیچارم تک و تنها تو دست این قوم اسیر بود و راه نجاتی م نداشت و چه به ورزش آوردن!

بغض گلومو گرفته بود! انگار تموم غم عالم ریخته بود تو دل من! نیگا میکردم و یاد مادرم می افتادم! نیگا میکردم و یاد خودم می افتادم! نیگا میکردم و هر دقیقه کینه م نسبت به پدر بزرگتون و عمه هام و مادرش زیادتر میشد! انگار همین کینه باعث شده بود که تو چشمام برق نفرت بشینه! طوریکه توران خانم هر دفعه منو نیگا میکرد اخماش میرفت تو هم! اولاً خیلی کم چشمش به من

مي افتاد اما هر چي مي گذشت انگار کنجکاو تر مي شد و بيشتتر نيگام مي کرد بطوريکه از شب دوم خودش چشم مينداخت و منو لاي آدمايي که اونجا بودن پيدا مي کرد و نيگام مي کرد!

بالاخره اين جشن م تموم شد و غريبه ها رفتن و موندن چند تا از نزديکاي عروس و دو سه شب بعدش ، اونام رفتن! ديگه تو خونه همون آدمايي قبلي موندن و يه تازه وارد که همون عروس خانم بشه. منم سرمو داده بودم به کار خودم. يعني دلم نمي خواست کاري بکنم که جلو توران خانم عمه هام بهم فحش بدن يا کتکم بزنن يا زنداني م کنن! غرورم اجازه نمي داد! آخه وقتي چاک دهن شونو وا مي کردن، حرفاي بدني از دهن شون درمي اومد که طاقت شنيدنش رو نداشتيم! حالا اگه به خودم مي گفتن عيب نداشت و تحمل مي کردم اما وقتي به مادرم مي گفتن خيلي خيلي ناراحت مي شدم!

خلاصه سرم به کارم گرم بود که يه مرتبه در اتاق توران خانم واشد و اومد بيرون! يه لباس قشنگ پوشيده بود و چارقدم سرش نبود! دهن همه از تعجب وامونده بود! برگشتم طرف عمه هام و مادرشون که ديدم اخمايي همه شون رفته تو هم اما جيک شون درنمي آد!

توران خانم يه نگاهی به دور و ورش کرد و بعد صدا زد و گفت: "عذرا خانم، عذرا خانم!" سرمو برگردوندم طرفش! باور نمي کردم که يه نفر تو اون خونه منو خانم صدا کنه! زود رفتم و سلام کردم که جوابم رو داد و گفت دستتون خاليه؟ گفتم بعله که گفت بي زحمت يه دقيقه بياين تو اتاق من يه خرده کار باهاتون دارم!

يه چشم گفتم و اومدم اون طرف که پله ها بود و رفتم تو ايوون و رفتم جلو اتاقش! حالا اتاقش کدوم بود؟! همون اتاق مادر خداييامرم!

کفشامو در آوردم و رفتم تو و يه نيگا کردم. از روزي که خانم بزرگ ديگه نداشته بود اونجا پيش پدر بزرگتون بخوابم ديگه پامو تو اون اتاق نداشته بودم! نمي دونم چي شد که يه مرتبه زدم زير گريه! يعني چي شد که معلومه! اونجا اتاق مادرم بود! چه شبايي که اونجا تا صبح بغل مادرم خوابيده بودم! چه شبايي که بغلم نيشسته بود و برام قصه نگفته بود! چه شبايي که من اونجا سرمو رو پاهايش نداشته بودم و ناز و نوازشم نکرده بود! چه شبايي که برام از کشورش و گذشته ش حرف نزده بود! چه شبايي که صورتش رو رو متکا نداشته بود و زار زار گريه نکرده بود!

هر کاري مي کردم نمي تونستم جلوي گريه م رو بگيرم! همينجوري اشک از چشمام مي اومد پائين! توران خانم روش اون طرف بود و داشت از تو يه صندوق يه چيزايي درمي آورد و حواسش به من نبود! يه دفعه برگشت و دستش رو دراز کرد طرف من و گفت "بيا عذرا خانم! اين چند شبه... " يه مرتبه چشمش افتاد تو صورت من و تا ديد دارم گريه مي کنم بقيه رفش رو شل و آروم گفت "خيلي زحمت کشيدي!" بعد يه دفعه اومد جلو من و بغلم کرد و گفت "چته؟! اين چه جور گريه کردنه؟! اين چه جور نگا کردنه؟! با اون چشما منو اين چند روزه گشتي!"

راست مي گفت! يعني از نيگا کردنم خبر نداشتيم اما از گريه م چرا! همچين گريه مي کردم که تموم لباسش خيس خيس شد! زود سرمو کشيدم عقب و گفتم هيچي توران خانم! ببخشين! همينجوري گريه م گرفت! امري داشتين باهام؟! دستمو گرفت کشيد ته اتاق و گفت بيا بشين ببينم! گفتم بايد برم! کار

دارم! گفتم مگه من میذارم؟! تا نفهمم تو کی هستی و چرا اونجوری منو نیگا می کنی و چرا اینجوری گریه می کنی نمیذارم پات رو از در این اتاق بذاری بیرون! بعد دستش رو دراز کرد طرفم . دیدم یه گل سر قشنگ تو دست شه! اشک هامو پاک کردم و خندیدم که گفتم " صدات کردم که هم اینو بهت بدم و هم ببینم تو کی هستی؟ " گل سر ور ازش نگرفتم و فقط بهش گفتم همونکه به یاد من بودین برام کافیه! این محبت شما دلمو گرم کرد! دستتون درد نکنه خانم! گفتم تو کی هستی دختر؟! گفتم یه غریب اینجا! گفتم غریب اینجا یعنی چی؟! گفتم یه آدم بی کس! گفتم نمی فهمم! گفتم من دیگه جون کتک خوردن ندارم! ازم چیزی نپرسین! گفتم یعنی چی؟! سرمو انداختم پائین که گفتم بابات کیه؟! گفتم یه نامرد! گفتم مادرت؟! گفتم یه فرشته! گفتم اسمش چیه؟! گفتم ناتاشا! گفتم چی؟! گفتم ناتاشا گفتم ناتاشا؟! گفتم آره. گفتم کجائیه؟! گفتم روسی! گفتم مادرت روسه؟! گفتم بعله! گفتم بابات چی؟! گفتم نه! گفتم حالا دیگه اصلا نمیذارم از اتاق بری بیرون! همینجا یم شینی و قشنگ برام می گی که تو کی هستی و اینجا چیکاره ای!

تو همین موقع از بیرون عمه کوچیکم داد زد عذرا عذرا! برگشتم یه نیگا به توران خانم کردم و گفتم این صدا یعنی اینکه اگه یه کلمه دیگه با شما حرف بزنم ، هم فحش می شنوم هم کتک می خورم و هم زندانی می شم! گفتم این کارا رو کی باهات می کنه؟! گفتم همه شون! گفته آخه چرا؟! تو که اندازه سه نفر کار می کنی ! برای چی اذیت می کنن؟! گفتم چی بگم!؟

یه مرتبه در اتاق واشد و عمه کوچیکم آمد تو که توران خانم برگشت طرفش و تا عمه م اومد حرف بزنه گفتم کی به شما اجازه داده همینجوری سرتو بندازی پایین بیای تو؟! مگه اینجا طویله س!؟

اینو که گفتم عمه کوچیکم به پته پته افتاد و زود رفت بیرون و در رو بست که توران خانم عصبانی برگشت طرف من که یه چیزی بهم بگه اما یه مرتبه سرم رفت طرف سینه ش و گرفتمش تو بغلم و زار زار گریه کردم! اونم افتاد به گریه! حالا هی گریه می کرد و می خواست سر منو از رو شونه هاش بلند کنه که بپرسه جریان چیه ! منم ولش نمی کردم که گفتم سرتو بلند کن ببینم آخه! دارم دیوونه می شم ! اینجا چه خبره؟! تو کی هستی؟! گفتم ترو خدا بذار یه دقیقه سرم رو سینه ت باشه!

دوباره بغلم کرد ! حالا اون گریه بکن و من گریه بکن! یه مرتبه سرمو برداشتم و دولا شدم و دنتش رو ماچ کردم که زود دستش رو کشید و گفتم ترو خدا بگو تو کی هستی؟! گفتم دستت درد نکنه! خوب نوک ش رو چیندی! اگه از همین الان جلو اینا درنیای، تیکه تیکه ت می کنن! گفتم غلط کردن! منو تیکه تیکه کنن؟! گفتم آره ! با مادرم همینکارو کردن! ترو خدا مواظب خودتون باشین! گفتم بشین ببینم! پدرشونو می سوزونم ! بشین!

گرفتم نشستم که گفتم حالا گریه ت رو تموم کن و بگو ببینم تو کی هستی؟! از هیچی م نترس! من انجام! گفتم شما که نباشین بیچاره م می کنن! گفتم سگ کی باشن؟! نترس! بگو! گفتم من روس م! مسلمونم نیستم! اما ترو خدا به اینا نگین که من مسلمون نیستم ! مادرمو سر همین کشتن! گفتم مادرتو اینا کشتن؟! گفتم آره! همینجا! تو همین اتاق! همین گوشه! همین عمه! همین خانم بزرگ! ریختن سرش و انقدر زدش که تا صبح نکشید ! گفتم چرا؟! گفتم چون داشت با خدا حرف می زد! چون داشت به زبون خودش خدا رو صدا می کرد!

یه مرتبه برگشتم و گوشه اتاق رو نیگا کردم! همونجایی که مادرم تا صبح زانوش رو گرفته بود تو بغلش و جون داد! اونم برگشت همونجا رو نیگا کرد! نمی دونم بهتون چی بگم! می دونم باور نمی کنین اما من مادرم رو دیدم! خب می گیم من چون اون شب یادم بود برام تداعی شد اما توران خانم چی؟! اون که از چیزی خبر نداشت! اما به همون خدا قسم که اونم مادرمو دید! تو همون وضع دید! می دونین از کجا اینو می گم؟! چون یه لحظه که تو چشماي مادرم نیگا کردم دیدم داره توران خانم رو نیگا می کنه! برگشتم طرف توران خانم که دیدم اونم داره مادرمو نیگا می کنه! یه مرتبه توران خانم زد زیر گریه و منو گرفت تو بغلش! همینجوری گریه می کرد و منو تو بغلش فشار می داد! شاید ده دقیقه همینطور دو تایی تو بغل همدیگه بودیم! تن توران خانم شده بود عین یخ! رنگش سفید عین دوغ آب دیوار! همچین ترسیده بود که منو ول نمی کد! مثل بید می لرزید! ده دقیقه ای که گریه کردم خودم دیدم که برگشت طرف اون گوشه ی اتاق رو نیگا کرد! اما این دفعه یه نفس بلند کشید و گفت " لاله الا الله " و همونجور موند! شاید پنج شیش دقیقه تکون نخورد! بعدش گفت جریان رو برام تعریف کن! منم همه رو براش گفتم! خوب که به حرفام گوش کرد، تکیه ش رو داد به دیوار گفت پس تو دختر شوهرمی؟! گفتم کلفت شونم! دختر چیه؟! والا با کلفت یان کاری رو که با من می کنن نمی کنن! با اسیر این کارو نمی کنن! گفت پس این ثروتی که اینا دارن مال مادر توئه؟! گفتم آره! گفت از کجا بدونم؟ گفتم سند دارم! گفت چیه؟! گفتم بعدا بهتون نشون می دم! گفت یه کاری برام می کنی؟ گفتم با دل و جونم! گفت اون اتاق پنج دری رو یه دست بکش من برم توش. اینجا کوچیکه! گفتم رو چشمم اما خودتون به اینا بگین! گفت می گم. پاشو بریم بیرون. گفتم فقط ترو خدا نگین که من بهتون حرفی زدم! گفت خیالت راحت باشه!

دوتایی بلند شدیم و اومدیم بیرون. عمه هام و مادرشون یه گوشه حیاط و استاده بودن و با همدیگه پچ پچ می کردن که ما رفتیم تو ایوون و توران خانم داد زد و گفت خانم بزرگ! با اجازه تون این بچه می ره پنجدری رو نظافت کنه برای من! خانم بزرگ اومد جلو و یه خنده ای کرد و آروم گفت مگه تو این اتاق ناراحتی توران خانم؟ توران خانم گفت ناراحت نه اما راحت نیستم! بعدش برگشت طرف من و گفت: عذرا خانم یه زحمت بکش و اون اتاق رو تر و تمیز کن تا یه ساعت دیگه که دده خانم اومد، با همدیگه اسباب اثاثیه رو بکشیم اونجا. بعدشم بدون اینکه به اوتا محلّ سگ م بذاره رفت طرف اتاقش که خانم بزرگ گفت "بیخشین توران خانم جون! اگه ناراحت نمی شی می خوام بگم یه چارقد بنداز سرت!" توران خانم برگشت طرفش و گفت "برای چی" خانم بزرگ همونجور آرام و با ملاحظه گفت "بالاخره زن باید رو بیوشونه دیگه!" توران خانم همونجور که بر می گشت طرف اتاقش گفت "از کی؟ از در و دیوار؟!"

بعدشم رفت تو اتاق و درم پشتش بست! خانم بزرگ حسابی سنگ رو یخ شد و زیر لبی یه چیزی گفت و برگشت پیش عمه هام که که داشتن چپ چپ به پنجره ی اتاق توران خانم نیگا می کردن! منم معطل نکردم و رفتم طرف پنجدری و رفتم توش و شروع کردم به نظافت! از جون و دل براش کار می کردم! یه ساعت بیشتر نکشید که اتاق شد مثل یه گل. یه خرده بعدشم یه خانمه که دایه ی توران خانم بود اومد و یه سلام علیک با اونا کرد و رفت تو اتاق توران خانم و نیم ساعت بعد اومد بیرون و رفت و شاید دو ساعت بعد برگشت و با توران خانم و من رفتیم تو پنجدری و توران خانم گفت هر چی اثاث اونجاس بذاریم تو ایوون! خودشم رفت تو ایوون و استاد و دستاشو زد به کمرش و تا ما چند تیکه اثاث رو آوردیم بیرون، بلند به خانم بزرگ اینا گفت "خانم بزرگ قربون دستتون، این آت و

آشغالا رو یه جا جابدینو الان آفاجونم اینا جاهازمو می آرَن! اینا رو نبینن بهتره! آفاجونم بداخلاقه! یه دفعه یه چیزی از دهنش در می ره باعث کدورت می شه!

خانم بزرگ اینا رو شنید، کجا گذاشتش و کجا برداشتش! لبش همچین کلفت شد که اصلا نمی تونست یه کلام حرف بزنه! فقط به عمه هام اشاره کرد که برن اثاث رو بیارن پائین! خودشم رفت تو اتاقش و در رو بست! منم زود رفتم تو اتاق و بقیه اسباب اثاثیه رو اوردم بیرون که نیم ساعت بعد در اندرونی وا شد و یه عده یالله یالله کردم و با چند تا طبق کش و مطرب و چی و چی و اومدم تو! خونواده ی توران خانمم باهاشون بودن! دیگه چه خبر شد اونجا! عمه هام و مادرشون جلو اینا موش بودن! پدر، مادر، خواهر، برادر، عمو، خاله، عمه ف فک و فامیل! یه ایل بودن! همه م وضع شون خوب! مادرش طلا ریخته بود تو دستش از اینجا تا اینجا! جواهر از گردن خواهرش بالا می رفت! برادرش انقدر قد بلند بود که از در تو نمی اومد! باباش که یه ابروش رو انداخته بود بالا و جواب سلام هیچکدوم رو نمی داد! فقط وقتی توران خانم یه چیزی در گوشش گفت، آروم اومد طرف من و یه دستی رو سرم کشید و از جیبش یه قرونی که اون موقع خیلی پول بود درآورد و داد به من!

خلاصه جاهاز توران خانم رو با چه مراسمی آوردن و همه ور چیندن تو حیاط و یه ساعت اونجا موندن و همه شون رفتن جز مادرش و خواهرش و خاله هاش و همین دده خانم! عمه م یه سینی چایی آورد و خانم بزرگ میوه و شیرینی و تعارف و این حرفا شروع شد و زود اون عمه م یه فرش انداخت یه گوشه ایوون و خونواده ی توران خانم رفتن بنشینن که توران خانم یه اشاره به مادرش کرد و دوتایی رفتن تو اتاق توران خانم و یه یه ربعی اونجا بودم و بعدش برگشتن بیرون و اونام نشستن که مادر توران خانم رو کرد به خانم بزرگ و گفت والا یه صحبتایی از در و همسایه به گوش ما خورده! خانم بزرگ هول شد و گفت: چه صحبتی خانم؟

مادر توران خانم گفت خانم بزرگ این دختر کیه؟ نوه ی شماس؟! چرا قبلا نگفتین؟! خانم بزرگ به تنه پته افتاده بود گفت این اصلا به شما کاری نداره که! فکر کنین بچه ی خودمه! اینو که گفت اخمایی همه رفت توهم و ساکت شدن و یه خرده بعدمادر توران خانم بلند شد و از اندرونی رفت بیرون. یه ساعت یه ساعت و نیمی نگذشته بود که تو بیرونی سر و صدا شد و مادر توران خانم اومد تو اندرونی و تا رسید بلند گفت " فعلا دست به جاهاز نزنین تا باباش تکلیف رو معلوم کنه" بعدشم خودش اومد و نشست پیش توران خانم و یه اشاره به دده خانم کرد که اونم رفت تو بیرونی. اینام همینجوری نشستن و یه کلمه با کسی حرف نمی زدن! تو بیورنی، محشر کبری بود! بعدش در اندرونی وا شد و چندتا یالله گفتن و بابایی توران خانم و برادرش و عمو و داییش با پدربزرگ تون اومدن تو اندرونی و یه اشاره کردن به مادر و خواهر و خاله های توران خانم و اونام رفتن تو پنجدری و پشت سرشون باباش اینام رفتن. بیرون پدر بزرگ تون مونده بود و هی تو حیاط راه می رفت! معلوم بود که حسابی حالش رو جا آورده بودن! از گوشه لبش خون می اومد! دلم خنک شده بود! توران خانم دیگه مثل مادر من بی کس نبود! عمه اینام جیک شون در نمی اومد! یه خرده که گذشت توران خانم اومد بیرون و منو صدا کرد و با خودش برد تو اتاق. تا رفتم تو، ترس ورم داشت که توران خانم یه دستی کشید به سرم و گفت "نترس عذرا خانم! چیزی نیس!"

رفتم یه گوشه و سرمو انداختم پایین که بابای توران خانم گفت "دخترجون ما تازه فهمیدیم که تو کی هستی! الان م دیگه کار از کار گذشته! اگر چه من اون مرتیکه رو ول نمی کنم! پدر همه شونو درمی آرم" بعد شروع کرد به داد زدن و فحش دادن! طوری که همه ی بیرونی آ بشنون!

خوب که فحش هاشو داد برگشت طرف من و گفت " توام حواست باشه! دور و ور دختر من نمی پلکی! فهمیدی؟! " سرمو بلند کردم و گفتم یعنی نرم پیش توران خانم؟ داد زد و گفت نه! گفتم چشم. فقط اگه کاری داشتن یه صدا منو بززن! گفت کاری با تو ندارن که! گفتم چشم، اگه خودشون خواستن می رم! یه قدم اومد جلو من و گفت خودشون نمی خوان! گفتم چشم! گفت پا تو بذاری تو اتاق ش قلم پاتو میشکونم! فهمیدی! اگه بفهمم اذیتش کردی...

یه مرتبه دستش رو آورد بالا دستامو گرفتم رو سرم و گفتم نزنین آقا! من اصلا دیگه طرف توران خانم نمی رم! امروزم خودشون صدام کردم! گفت الان نمی زنت اما اگه کاری بکنی می زنت! گفتم به خدا من تو این خونه هیچکس رو اذیت نمی کنم! اصلا با کسی حرف نمی زنم! کسیم با من حرف نمی زنه! من فقط کاراشونو می کنم! کارای توران خانم می کنم! اگه دل شون بخواد! گفت تو الصا یه مرتبه از کجا پیدا شدی؟! سرمو بلند کردم و گفتم نمی دونم آقا! ببخشین تروخدا! اگه من دیگه به توران خانم نیگا کردم هر کاری خواستین باهام بکنین! به خدا من خیلی دوست شون دارم! اصلا نمی خوام اذیت شون کنم! مگه نه توران خانم؟! تروخدا بهشون بگین شما خودتون امروز صدام زدین! بیاین! این پول تونم پس بگیرین! من اصلا پول نمی خوام!

دست کردم جیب م و یه قرونی نقره رو درآوردم و گرفتم جلو بابای توران خانم که یه مرتبه صدای لاله الا الله و اعوذ بالله و استغفرالله بلند شد و یه دفعه مادر توران خانم گفت آقا! آقا! آقا! بچه یتیم جلوته ها! بترس!

اینو که گفت بابای توران خانم که خیلی عصبانی بود یه مرتبه رفت یه گوشه ی اتاق و پشتش رو کرد به ما و از جیب ش یه دستمال درآورد و برد طرف صورتش!

توران خانم اومد طرف من که زود خودمو کشیدم عقب و گفتم تروخدا نه تورا خانم! بعد برگشتم و با ترس به باباش نیگا کردم! چاهام می لرزید! همچین دوره ام کرده بودم که از ترس داشت نفس م بند می اومد! دندونام داشت می خورد بهم! چیزی نمونده بود که خودمو خراب کنم! مادر توران خانم که وضع منو دید یه مرتبه حالش بد شد و رفت طرف شوهرش و با یه حالت بد گفت " آقا! از دلش زود دربیار تا آتیش نیفتاده تو زندگی مون!"

اینو که گفت بابای توران خانم برگشت طرف من و اومد جلو که منم از ترس م یه قدم رفتم عقب و خوردم به توران خانم! باباش اومد جلوتر و گفت " نترس باباجون! کسی با تو کاری نداره که!" بعد دست کرد تو جیب ش و یه پنجزاری درآورد و گرفت جلو من که دستامو بردم پشتم و گفتم " نه آقا! نمی خوام! تازه این چول تونم هس!" یه کم سببلاشو گرفت لای دندون ش و گفت سمت چیه دختر جون؟ گفتم لیا گفت چی؟! گفتم لیا گفتن مگه سمت عذرا نیست؟! گفتم اینا بهم عذرا می گن! مادرم اسممو لیا گذاشته! گفت مادرت رو اینا کشتن؟! گفتم نه آقا! مادرم مریض شد خودش مرد! گفت راست بگو! گفتم راست می گم آقا! گوشه اتاق مرد! گفت چرا؟! هیچی بهش نگفتم و فقط نیگاش کردم که نشست جلوم و گفت اینا اذیتت می کنن؟! گفتم نه آقا! باهام خیلی خوبن! خیلی بهم مهربونی می کنن!

یه نیگایي به من کرد و یه دستي به ریش و سبیلش کشید و بلند شد و گفت خیلی خب! حالا برو! گفتم کجا برم آقا؟! گفت هر جا که هر روز می ری! برو بازي کن! گفتم آقا من هیچوقت بازي نمی کنم! گفت پس چیکار می کنی؟ گفتم کار می کنم! گفت خب برو به کارت برس! گفتم امروز باید حیاط رو جارو می زدم که جاهاز توران خانم رو الان چیندن توش! برم مستراح رو بشورم؟

اینو که گفتم یه مرتبه دیدم گلوش اندازه یه سیب باد کرد! اومد حرف بزنه نتونست که برادر توران خانم اومد جلو من و گفت مستراح شستن کار تو نیس که! گفتم چرا آقا! برین مستراح رو ببینین! مثل گله! هر روز خودم می شورمش! توران خانم حتما دیدن!

هنوز جمله یی آخري رو نگفته بودم که مادر توران خانم چادرش رو کشید تو صورتش و شروع کرد گریه کردن! بابای توران خانم تند رفت طرف در اتاق و وازش کرد و رفت بیرون! برادرشم پشت سر باباش رفت و تا رسید تو حیاط بلند گفت "عجب آدمای بی غیرتی پیدا می شن!"

منم که دیدم اینا رفتن، زود از اتاق اومدم بیرون و دوییدم تو حیاط و رفتم دم مطبخ و رو پله هاش نشستم! یه خرده بعدشم توران خانم اینا شروع کردن به چیندن جاهازش و یه ساعت از ظهر رفته، کارشون تموم شد و هر چی خانم بزرگ اصرار کرد که برای ناهار بمونن، نمودن و رفتن خونه شون.

اون روز گذشت و شبش رسید و وقت خواب. طبق معمول رختخوابا رو تو اتاق خانم بزرگ انداختم و خودم رفتم تو جام اما تازه خوابم برده بود که یه مرتبه دیدم نفس م بالا نمی آد! چشمامو که وا کردم دیدم عمه کوچیکم دهن م رو گرفته و اون یکی عمه م دستامو و خانم بزرگم پاهامو! تکون نمی تونستم بخورم! اصلا نمی دونستم چرا دارن اینکارو می کنن! فقط با چشمام بهشون التماس می کردم و از تو گلوم یه صدایی مثل ناله درمی آوردم که یعنی ترو خدا اذینم نکنین! ترو خدا ببخشین! هر چند که نمی دونستم چی رو باید ببخشن اما با همون صدا، عین یه بچه گربه ناله می کردم که منو ببخشن اما کی به ناله یی من گوش می کرد! همه شون با همدیگه حرف می زدن! آروم آروم که نکنه صدا بره تو اتاق توران خانم! هر کدوم یه چیزی می گفتن!

"پتیاره خانم حالا واسه ما سوسه می آیی؟! میت سگ کافر حالا چغولی ما رو می کنی؟! حالا واسه ما پشت و پناه پیدا کردی؟! الان که فرستادیمت لا دس ننه... می فهمی دیگه کجا زبونت رو نیگه داری!.. خان هار شدی؟! شیکمت گوشت نو بالا آورده؟! حالا می بینی!" هر چی ناله کردم فایده نداشت! یه تیکه کهنه تپوندن تو دهن م و دست و پامو گرفتن و بردنم طرف زیرزمین و در رو واکردن و بردنم تو و با طناب از پشت دست و پامو بستن و ولم کردم اون وسط و در رو روم قفل کردن و رفتن!

راست می گفتن! شیکم گوشت نو بالا آورده بود! شیکم من که از لاغری داشت می چسبید به پشتم! شیکم دختر بچه ای که تا سر غذا می خواست دو تا لقمه اضافه تر بخوره سیر بشه، هر کدوم یه متلک بهش می گفتن! "کاه از خودت نیس! کاهدون که از خودته! مگه داری تو ... دشمن ت می کنی!؟" داری میترکی گامبو!

خلاصه منو تو تاریکی و سرما ول کردن و رفتن! چشمامو بسته بودم و وا نمی کردم! می دونستم وقتی چشمام به تاریکی عادت کنه چی می بینم! برای همین وازشون نمی کردم! زیرزمین پر موش

بود! اونم چه موشايي! هر کدوم اندازه يه بچه گربه! عقرب داشت هر دوم انقدر! نفس م از ترس بند اومده بود!

با زور کهنه اي رو که تو دهنم تپونده بودن، تف کردم بيرون که بغل گوشم صدای خش خش شنيدم! با اينکه مي ترسيدم اما يواش لاي چشمامو وا کردم! چي ديدم خدا!!

درست يه وجبي صورتم يه موش سپاه و استاده وبد و زل زده بود به من! ديگه دست خودم نبود! خلاف ادب همونجا خودمو خيس کردم! شماها نمي فهمين من چي مي گم! يعني خب مرد جماعت از موش و سوسک و مارمولک و اين چيزا نمي ترسه اما زن چر!! هر چند اگه شماهام تو اون سن و سال ، اون وقت شب با اون وضع تو يه زيرزمين که اونوقتا بهش انبار مي گفتن زنداني مي شدين، شايدم از من بيستر مي ترسيدين! بايد حتما براتون پيش بياد تا بفهمين! من دست و پا بسته افتاده بودم رو زمين و جلو صورتم يه موش بزرگ و سپاه که چشماش تو تاريخي برق مي زد، و استاده بود و منو نيگا مي کرد! سيبيلاش همچين مي لرزيد که رعشه انداخته بود تو تنم! هيچ کاري م نمي تونستم بکنم! فقط يه چيزي يادم افتاد! يه دعايي که خانم بزرگ هر شب قبل خوابش مي خوند و مي خوابيد! منم اون شب فقط تونستم همين کارو بکنم! عجيب اينکه جونورا از آدما انسان تر و با رحم تر و مروت تر و بدن و وقتي ديدن يه دختر بچه يه گوشه افتاده و از شونم مي ترسه و از ترس خودشو خراب کرده، از خورد و خوراک اون شب شون گذشتن و خزیدن تو سوراخ شون! بازم به معرفت شما حيوونا! بازم به رحم شما حيوونا!

به جون هر سه تامون قسم که وقتي لاي چشم رو وا کردم و چشماي موشه رو ديدم ديگه مات شد بهش! حس از تنم رفت! دلم مي خواست داد بزمن اما نه جون تو تن م بود و نه جراتش رو داشتم! مي دونستم تا صدا ازم بلند بشه و عمه هام مي آن تو زيرزمين و حسابي حالم رو جا مي آرند!

يه مرتبه زدم زير گريه! آروم آروم و بي صدا گريه کردم و يواش اينو خوندم!

دلکا دلليکا- کمر بسته- خليلکا-جونورا- نجنينا- نلولينا- تا فردا آفتاب بزنه!

دلکا دلليکا- کمر بسته- خليلکا-جونورا- نجنينا- نلولينا- تا فردا آفتاب بزنه!

"بعد يه سيگار روشن کرد و يه پک بهش زد و گفت"

- نمي دونم از من ترسيدن؟! فهميدن! رحم کردن! نمي دونم! فقط همينو مي دونم که همون موش سپاهه که جلو صورتم بود، آروم برگشت و رفت! پشت سرش رو هم نيگا کردم ديدم رو در و ديوار و رو اسباب اثاثيه ها و گوشه ديوار خلاصه همه جا موش لول مي زنه! اما همه شون پشت سر موش سپاهه، يکي يکي آروم برگشتن و رفتن تو سوراخ شون! شايد خواستن بگم که ما مثل

آدما بي صفت و طالم نيستيم!

"يه پک ديگه کشيد و چشماشو بست و زير لب گفت"

دلکا دلليکا- کمر بسته- خليلکا-جونورا- نجنينا- نلولينا- تا فردا آفتاب بزنه!

"بعدشم بلند شد و فنجونا رو جمع کرد و گذاشت تو سيني و رفت!

یه چند دقیقه بعد با یه سینی چای برگشت و یکی یه دونه به ما داد و خودشم یکی برداشت و نشست و گفت

- توران خانم یه سال بعد زایید و سال بعدشم همینطور. دو تا پسر شیره به شیره! باباهای شما! منم کمکش کردم. اون خدایامرز سعی می کرد که هر روز دو. سه ساعت منو بیره پیش خودش که یه نفسی بکشم. اما خب بالاخره اونام خواهرشوهراش و مادرشوهراش بودن و نمی تونست زیاد باهاشون در بیفته! یه خرده ای کارم راحت تر شده بود اما هنوزم برنامه های سابق برام بود! اما حداقل یه امید داشتم! امیدم به توران خانم بود و باباهش ما که منو با صدای بچه گونه آجی صدا می کردن! همه ش به خودم دلداري می دادم که یه روز اونا بزرگ می شن و وقتی بفهمن من چه سختی هایی کشیدم و چه بلاهایی سرم اومده، یه جورِ جبران می کنن اما افسوس و صد افسوس!

بگذریم! خلاصه چندسالی این وضع بود تا اینکه توران خانم دیگه نتونست با مادرشوهر و خواهرشوهراش زندگی کنه! پدربزرگ تونم یه خونه ی دیگه خرید و از مادرش اینا جدا شد! اونجا بود که دیگه امیدم ناامید شد!

عمه هام و مادرشون نداشتن توران خانم منو با خودش بیره! بیچاره سعی خودش رو کرد اما هم عمه هام و مادرشون نداشتن و هم پدربزرگتون دلش نمی خواست صبح به صبح قیافه منو ببینه! این بود که من موندم تو اون خونه! واسه کلفتی شون می خواستتم دیگه!

روزای اول رو یه جورِ گذروندم اما بی انصافا داشتن جبران اون چند سال رو که توران خانم یه ذره ازم حمایت کرده بود درمی آوردن! راستش دیگه طاقت نداشتم! یه چند سالیم بزرگتر شده بودم و جواب شونو می دادم! اونام بدتر می کردن! کارم فقط شده بود کتک خوردن و زندانی شدن و گرسنگی کشیدن! برای همینم یه روز از اون خونه فرار کردم! پشت بوم به پشت بوم رفتم و از اون خونه فرار کردم! قبلشم هر چی طلا و جواهر از مادرم مونده بود برداشتم و دبرو که رفتی!

"یه خرده ساکت شد و بعد گفت"

- اما قبل از رفتنم یه کاری کردم! حالا خدا می بخشه یا نه، نمی دونم اما من دیگه عوض شده بودم! دیگه دلم برای کسی نمی خوسخت! دیگه نه شکر خدا رو می کردم و نه شبا دعا می خوندم! با همه کس و همه چی قهر کرده بودم!

" دوباره یه خرده ساکت شد و بعدش انگار که یه تصمیمی گرفته باشه، یه مرتبه گفت"

- می گم! هر چه بادابادا!

"بعد یه نگاهی به ماها کرد و گفت"

- قبل از رفتنم یه آبگوشت خیلی خوشمزه دادم بهشون خوردن! یه آبگوشتی که هیچوقت هیچکس درست نکرده! یعنی به اون خوشمزگی نکرده! چند روز تو زیرزمین، همون جایی که بارها و بارها شب و روز زندانی م کرده بودن، گشتن و چند تا عقرب و رطیل رو هر جورِ بود گرفتم و هر کدوم رو انداختم تو یه شیشه خالیترشی! از این شیشه دهن گشادا! شاید سه چهار تا شدن! بعدش

روزي که مي خواستم فرار کنم بر اشون يه آبگوشت باز گذاشتم و اين عقربا و رطيل آ رو اول يکي يکي کشتم و بعدش انداختم تو ديگ!

چه آبگوشتي شد! گوشت شم خوب کوبيدم و بر دم سر سفره! خودمم به هواي اينکه يه خرده کار دارم گفتم که بعدا غذا مي خورم!

نيم ساعت سه ربع بعد که برگشتم تو اتاق، همه شون کله پا شده بودن!

"من و ماني فقط مات بهش نگاه کرديم که ماني گفت"

- بچه هاشون چي؟!!

عمه- فکر کردي انقدر ظالم؟!!

ماني-خب بچه هام غذا مي خورن ديگه!

عمه-دوتا بچه عمه بزرگم داشت و يکي کوچيکه! صبحش تا ظهر انقد بهشون هله هوله دادم خوردن و نون و کره و مربا تو حلق شون کردم که اون روز اصلا سر سفره نرفتن! يکي شون که از بس خورده بود حالش بهم خورد و دل درد گرفت! خودمم از پشت حصير پنجره مواظب شون بودم که يه مرتبه نزن سر سفره! يکي شون که يه گوشه خوابيده بود و بهش نبات آباغ مي دادن و اون دوتاي ديگه م داشتن اون طرف اتاق با همدیگه بازي مي کردن!

ماني-خب بعدش چي شد؟!!

عمه-عمه کوچيکم مُرد! يعني هميجور افتاده بود و تکون نمي خورد! آخه هميشه مثل گاو غذا مي خورد! اون دوتاي ديگه م نعره مي زدن که نگو! ديگه منم معطل نکردم که ببينم چي مي شه! پریدم تو اتاق و بشقابا و ديگ آبگوشت رو ورداشتم و ريختم تو چاه مستراح و بقچه م رو ورداشتم و از اون خونه ي کثافت فرار کردم!

"يه سيگار ديگه روشن کرد و من و ماني م روشن کرديم و تا تموم نشد هيچکدوم حرفي نزدیم! يه خرده بعدش دوباره شروع کرد به گفتن!

- شماها بايد تا همينجارو مي دونستين که بهتون گفتم! بعدش ديگه به دردتون نمي خوره!

ماني-آخه بالاخره چي شد؟!!

عمه-هيچي! بدبختي! بيچارگي! رفتم و شدم زن يه رَمال فالگير! زن يه آدم زرنگ! واسه مردم، يعني براي زن آ دعا مي نوشت و فال مي گرفت و سرکتاب وا مي کرد و اين چيزا! کارايي مي کرد که اگه بهتون بگم باور نمي کنين! ناخن خودش رو مي گرفت و مي ريخت تو يه قوطي و به مشترياش به جاي ناخن مرده مي فروخت! آب از تو جوب ور مي داشت و جاي آب مرده شور خونه بهشون مي فروخت! کارايي مي کرد که اگه بگم حالتون بهم مي خوره! منم شدم دستيارش! يعني از خريت و سادگي مردم سوء استفاده مي کرد و نون مي خورد! زن هايي م که شوهره يا سرشون هوو آورده بود

يا بدخلاق بود يا کتک شون مي زد يا هر مشکل ديگه داشتن مي اومدن پيشش و اين م بهشون از اين کثافت آ و گند و گه ها مي داد که يا خودشون بخوردن و يا بدن به شوهره بخوره!

پولي م از شون مي گرفت آ زنه مي اومد پيشش که مثلا بيينه شوهرش با کس ديگه سر و سري داره يا نه! اونم مي گفت بايد يه گوسفن بخرم و بکشمش دلش رو يا جيگرش رو تازه تازه در بيارم و از وسط نصفش کنم و توش زندگيت رو ببينم! اون وقت پول سه تا گوسفند رو از ش مي گرفت که يعني اين گوسفند يه گوسفند مخصوصه! بعدش مي رفت يه گوسفند معمولي مي خريد و مي آورد جلو زنه مي کشتش و جيگرش رو درمي آورد و يه سري چرنديات تحويل زنه مي داد و بعدش دوتايي دل و جيگر گوسفند رو کباب مي کرديم و مي خورديم و به خريت يارو مي خنديديم!

مثلا مي اومدن پيشش که يکي رو قفل کنن! اونم پول ده تا قفل را مي گرفت و يه قفل کهنه زنگ زده رو بهشون نشون مي داد و مي گفت اين قفل قفله از ما بهتره! به هر کي بزني ديگه وا نمي شه!

خلاصه يه کارايي مي کرد که اگه بهتون بگم باور نمي کنين! يه گربه سپاه داشت که اندازه يه مغازه شيش دن از ش پول درمي آورد! به همه مي گفت اين گربه، جن و از مابهوره! مردم هي نذرش مي کردن! منم همه فوت و فن ها رو از ش ياد گرفتم و وقتي م که اون مرد ، من نشستم سر جاش! فقط يه خرده مار رو مدرن تر کردم! فال قهوه و اين چيزا! آخه ديگه يه خرده مردم روشن شده بودن و قوانين حمايت از خانواده اومده بو و مردا نمي تونستن دو تا زن بگيرن و اين چيزا! اما اين آخري آ دوباره همون کار و ماسبي رونق گرفته! هم فال قهوه، هم جادو جنبل!

اون موقع ها خودمم تجربه ش رو داشتم! بلایي که سر مادر بزرگم آورده بودن! منم يه چيزايي به شوهرم ياد داده بودم که کلي از ش پول درمي آورد! گنجيشک مي گرفت و يه سوزن مي کرد تو قلب زبون بسته و مي فروختش به طرف و مي گفت ببر بنزاز تو خونه هووت!

گربه مرده مي فروخت! موش رنگ شده مي فروخت! عقرب از تو خونه مون مي گرفتيم و مي کشتيم و مي فروختيمش! خلاصه تو خونه ما هر جک و جونوري پيدا مي شد برامون پول درمي آورد! مي گه تا ابله در جهونه مفلس در نمي مونه! يعني تا آدم خر تو دنيا امثال شوهر من و خودم گرسنه نمي مونن!

ماني-بعدش چي شد؟!

عمه-بيچاره اجاقش کور بود، اما با من خيلي مهربون بود! منم دوستش داشتم! يعني بعد از اون همه سختي ، هم راحت شده بودم و هم داشتم از مردم انتقام مي گرفتم! کينه هاي شتري! عقده هاي و انشده! ديگه م خسته شدم و نمي تونم حرف بزوم!

ماني-ترمه چي؟

عمه-مادرش باهام دوست بود! يعني مشتري م بود! انقدر با فال قهوه و جادو جنبل و اين چيزا بيچاره رو خر کردم که رفت و از شوهرش طلاق گرفت! شوهرم رفت و يه زن ديگه گرفت! زنم وقتي ديد داره سرش کلاه مي ره ، رفت و شوهر کرد! شوهرم ترمه رو قبول نکرد! چون وجدانم ناراحت بود، ترمه رو که مي خواست بذاره پرورشگاه ، آوردم و خودم بزرگش کردم. همينا رو فهميد که گذاشت

و رفت! امان از خرافات! امان از خریت! شماها خبر ندارین که الان م چقدر مردم رو آوردن به این چیزا! اینام انقدر حقه بازن که فقط کافیه سر تیشه شونو بند کنن! یه چیزی به طرف می گن و میندازنش تو شک! وقتی شک افتاد تو دلش دیگه تمومه! چقدر زنها رو بی شوهر کردن! چقدر دخترا رو بی سرپرست کردن! همه شونم حقه بازن!

"یه خرده ساکت شد و بعد گفت"

- چه کارا که نکردم! چه زندگی آ که با همین جادو و جنبل و خرافات از هم پاشیده نشد! خدا آخر و عاقبتم رو به خیر کنه! امان از نادونی! امان از جهالت! امان از خرافات! شماها نمی دونین این خرافات چه لطمه ای به ما مردم زده! خیلی سال هس که دیگه همه ی این کارا رو گذاشتم کنار! خدا از سر تقصیراتم بگذره!

"دوباره بلند شد و فنجونا رو جمع کرد و گذاشت تو سینی و رفت."

من و مانی یه نگاهی به همدیگه کردیم و مانی دو تا سیگار درآورد و روشن شون کرد و یکی شو داد به من و گفت"

- ای داد بیداد- تخمه بو داد- به من نمی داد- وقتی که می داد- پوس شو می داد- منم بو می دم- به اون نمیدم- اگر بدم- پوس شو می دم!

- چیز از این قشنگ تر پیدا نکردی بگی؟

مانی-اگه پیدا کرده بودم که اونو می گفتم!

- حالا چیکار کنیم؟

مانی-چی رو؟

- همین برنامه ی قهر و این چیزا رو دیگه!

مانی-میخواهی تو یه تلفن به بابات زنگ بزنی و منم به بابام! یه کلمه بگیم که چیز خوردیم و غلط کردیم و برگردیم خونه!

- گم شو! تو که گفتی ما یکی یه دونه ایم و تا قهر کنیم ده نفر رو میفرستن دنبال مون! پس چی شد؟!

مانی-والا قاعدتا بچه یکی یه دونه قهراش به این صورت می شه! مگه اینکه ما اشتباه کرده باشیم و باباهامون یه جا دیگه هفت هشت تا تخم و ترکه مثل ما داشته باشن! منو باش که همیشه فکر می کردم بابام نجیبه و پای بند به خانواده!

- اگه نیان دنبال مون چی؟

مانی-معلوم میشه که من و تو هر دو خریم! یعنی تو خری و من از تو خرتر دنبالت اومدم!

- حالا وقت شوخیه؟!

ماني-بيبين! من اڳه جاي باباي خودم و خودت بودم آ، دنبال اين پسر اي گه و ناخلف كه نمي رفتم هيچ، از ارث م محرومشون مي كردم!

- براي چي؟!

ماني-بدبختا اين همه براي ماها زحمت كشيدين آخرش كه يه جفت زن برامون پيدا كردن اينطوري دستمزدشونو داديم!

- عشق يعني همين ديگه!

ماني-خريت يعني همين! بدبخت اڳه حساب بانكي مونم خالي كنن، جاي عشق و عاشقي بايد مثل بقيه جووناي آس و پاس بريم سراغ هروئين و گرد و دوا! حالا هي عشق عشق بكن!

- خب پاشو جاي اين چرت و پرتا يه فكري بكن!

ماني-پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اڳر من به جوي نفروشم

حالا خوبه يه عمه تو بخت آزمايي برديم وگر نه امشب باشد چه خاكي تو سرمون مي كرديم!

- يعني چي؟!

ماني-گوش بده تا برات بگم! يه روز انجمن لاک پشتا سه تا لاک پشت رو انتخاب مي كنن كه برن قله اورست رو فتح كنن و پرچم لاک پشتا رو بزبن اون بالا! خلاصه حركت مي كنن و پنجاه سال طول مي كشه تا مي رسن نزديك قله كه يه مرتبه يكي زا لاک پشتا مي زنه زير گريه! اون دو تاي ديگه ازش مي پرسن رفيق از خوشحالي داري گريه مي كني؟! اين يكي جواب مي ده نه رفا! گريه م از اينه كه يادم رفته پرچم رو با خودم بيارم!

- باز لوس شدي؟!

ماني-نه به جون تو! من ديشب بهت نگفتم كه ناراحت نشي!

- چي رو؟!

ماني-من يادم رفته پرچم قبل از قهرو وردارم! يعني عابر بانكم و دفترچه ي حسابم رو! ديشبم پول هتل رو كه دادم، موند برام همين چك پول آ كه حاتم بخشي كردم دادمشون به كار خير!

- عجب ديوونه اي هستي تو! حالا چه غلطي بكنيم؟!

ماني-خُبه خبه! مگه تو نگفتي مي ريم سر كار و از دسترنج خودمون پول حلال به دست مي آريم و از اين مزخرفا؟!

- حالا تا بريم سر كار چيكار كنيم؟

ماني-هول نشو! من گدايي بلدم! تو دزدي بلدي؟!

- واقعا که ماني!

ماني-باز کاسه کوزه ها سر من شيکست؟! بابا تو مگه به هوای دفترچه ي حساب بانکي من قهر کردی؟!

- وقتی خودمون نداشتیم چرا بذل و بخشش کردی؟!

ماني-خودت يادت رفته چه شعاري مي دادی؟! چقدر اين کاغذ الان قشنگ شدن و اين حرفا! مي گم چگونه از لاش يکي شو يواشکي و ردارين؟! عمه که حساب اينارو نداره!

- الان ديگه زشته!

ماني-زشته چيه؟! پول بنزينم نداريم! آن آن! من اگه تو جيب م پول باشه سيصد چهارصد تومنه! تو چي؟

- من اصلا کيف نياوردم!

ماني-حالا وقت شه که هر دومون به خاطر اين مصيبت وارده زارزار گريه کنيم! لعنت به پدر و مادرش که ديگه گول تو رو بخوره! داشتيم واسه خودمون راحت زندگي مونو مي کرديم آ! حالا نمي شد تو عاشق نشي؟!

- تو خودت چي؟!

ماني-من حداقل عشق م هنرپيشه س و يه فيلم بازي کنه، پول رهن يه آپارتمان رو درمي آره! تو که عشق ت هنوز دانشجوئه چه خاكي مي خوي تو سرت کنی؟! خيلي خيلي زود بزنه بتونه چهار تا شاگرد خصوصي بگيره که از گشنگي نميرن!

" تو همين موقع رکسانا اومد تو اتاق و سلام کرد و گفت "

- ناهار حاضره!

- رفتی ناهار درست کردی؟!

رکسانا-خب آره!

- پس درست چي؟!

رکسانا - هم درس مي خونم و هم ناهار درست مي کردم!

- ما خودمون از بيرون يه چيزي مي گرفتيم!

ماني-راست مي گه رکسانا خانم! پول که بود! ما مي رفتيم از بيرون گشنه پلو و خورشت دل ضعفه مي گرفتيم مي آورديم و همه دور هم مي خورديم! آخه چرا زحمت کشيدين!

"برگشتم يه چپ چپ بهش نگاه کردم که گفت "

- هامون جون ، حالا که زحمت کشیدن پاشو برین ناهاره رو بخوریم و ماها شب شام از بیرون بگیریم!

"دوتایی بلند شدیم و رفتیم تو آشپزخونه، سر میز نشستیم . سارا و مریم داشتن تند تند کار می کردن. یه خرده بعد عمه م اومد و ماها جلوش بلند شدیم که اونم اومد و نشست بغل ما و گفت"

- امروز رو فقرانه بگذرونین! غذای ما هر چقدرم خوب باشه در مقابل شماها نون و پنیره و به حساب نمی آد!

- اتفاقا برعکس! در شرایط فعلی ما این خوان هفت رنگه! ما الان انقدر نیازمندیم که به نون شب محتاجیم!

"محکم به پام زدم به پاش که گفت"

- یعنی از نظر محبت آ! یه قرون محبتهای شما رو رو چشممون میذاریم که شیکم مون سیر بشه! ببخشین عمه جون! نون سنگک الان دونه ای چنده؟ خشخاش نه آ! همین ساده ش!

عمه-میخواهی چیکار؟

مانی-میخوام بدونم تا چند روز می تونیم زنده بمونیم!

عمه-با نون سنگک؟!

مانی-نه با بربری م باشه مسئله ای نیس.

"اون داشت چرت و پرت می گفت و من داشتم رکسانا رو که تند تند کار می کرد و به مریم اینا می گفت که چیکار کنن نگاه می کردم. موهای طلایی قشنگش موقع کار کردن این ور و اون ور می ریخت! مثل یه مزرعه ی گندم که باد خوشه های طلایی شونو این ور و اون ور خم می کنه و موج توش میندازه!

تند و تند کار می کرد و هر چیزی که حاضر می شد می آورد و جلو من رو میز ، قشنگ و مرتب می چیند. ظرف ماست، سالاد، سبزی خوردن، نون بریده، ترشی. هز کدوم که میذاشت جلو من، تا روش رو بر می گردوند ، مانی می کشید و میذاشت جلو خورش!

ناهار خورشت قیمه درست کرده بودن . وقتی آماده شد و دیس برنج و ظرف خورشت رو آوردن و گذاشتن رو میز یه مرتبه رکسانا گفت"

- ای وای یادمون رفت نوشابه بخیریم!

- عیبی نداره! الان مانی می ره می خره! مانی بپر از همینجاها یه نوشابه بگیر بیار!

"مانی یه نگاه به من کرد و بعدش یه نگاه به همه و گفت"

- ببخشین عمه جون نوشابه خانواده الان چنده؟

عمه-الان که دیگه غذا رو کشیدیم که نمی شه بری نوشابه بخری! از دهن می افته غذا!

- هر جور صلاح می دونن. اصلا شب نوشابه می خریم!

عمه-حالا قیمتش رو برای چی می پرسی؟

ماني-نه اینکه از این به بعد می خوام خانواده تشکیل بدیم ، لازمه که قیمت مایحتاج زندگی رو دونه به دونه بدونم که وقتی این پدر سگ یه چیزه اُرد میده بدونم چه قیمتته!

"یه مرتبه همه زدن زیر خنده و رکسانا اینام نشستن سر میز که رکسانا گفت"

- ببخشین. ماها همیشه قبل از غذا خوردن دعا می کنیم! عیبی که نداره!؟

ماني-ببخشین! دعای شما چند صفحه س؟ یعنی می گم غذا از دهن نیفته!

- خجالت بکش مانی!

ماني-خب آگه بخواد نصف انجیل رو برامون بخونه که می شه ساعت سه بعدازظهر!

"دوباره همه زدن زیر خنده و بعدش همه چشماشونو بستن و دستاشونو به حالت احترام چسبوندن به هم و گرفتن جلو سینه شون و رکسانا گفت"

- پروردگارا ترا بخاطر نعمت هایی که به ما ارزانی داشتی شکر می گوئیم.

ماني-الهی آمین!بسم الله!

"دوباره همه زدن زیر خنده و رکسانا گفت"

- تموم نشده بود مانی خان!

ماني-ببخشین! من فکر کردم تموم شد! یعنی برای یه خورشت همین قدر کافیه!

"با پام محکم زدم به همون پاش که درد می کرد که گفت"

- آخ! یعنی الحمدالله رب العالمین!

رکسانا-اجازه می دین دعا رو بخونم؟

مانیج بدیم ندیم از ناهار خبری نیس! پس زودتر بخونین که غذا یخ نکنه و کفران نعمت بشه!

"دوباره همه خندیدن و بازم چشماشونو بستن و دستاشونو گرفت چلوشونو رکسانا گفت"

- پروردگارا ترا به خاطر نعمت هايي که به ما ارزاني داشتی شکر مي گوئيم و از تو مي خواهيم که ديگران را نيز از آنها محروم ننمايي. آمين!

"همه گفتن آمين اما عمه هم گفت آمين و هم گفت الحمدلله! بعد چشماشونو وا کردن که ماني گفت"

- تموم شد؟!

رکسانا - بعله اما شما آمين نمي گين؟

ماني - منکه همون اول گفتم الحمدلله! بعدشم خداوند خودش هر جور صلاح بدونه کار مي کنه و به هر کي م نخواد نمي ده! به حرف من و شمام نيس!

رکسانا - چرا! وقتي ما براي همون مون دعا مي کنيم خيلي اثر داره! شمام بايد دعا کنين!

ماني - حالا يه روز خداوند روزي ما رو حواله کرده به شماها! يه عمر خورديم و شکر نکرديم و بازم روزي مونو داده! امروز کارمون افتاده دست شما!

عمه - بخور همه جون! خدا احتياجي به اين چيزا نداره!

ماني - اصلاً من غذا نمي خورم! سالاد خالي مي خورم که دعماً نداره! نکنه براي سالادم دعاي مخصوص دارين شما؟!

"رکسانا اينا خنديدن و مريم گفت"

- نه! شما بفرمائين! ماها جاي شمام آمين گفتيم.

ماني - ببخود گفتين! مگه من خودم لال م؟! اولش مي گي بسم الله، آخرش مي گي الحمدالله. ديگه دو ساعت يکلمه کردن نداره که! از تو مي خواهيم که ديگران را نيز از آنها محروم ننمايي! دعا مي کنين يا نمايشنامه شکسپير رو مي خونين؟!

- ببين! يه دقيقه نمي توني خودتو نيگه داري!

ماني - د صبحي م منو فرستادين تو حموم و نداشتين يه لقمه کوفتم کنم! الانم که مي خوام دو تا قاشق بذارم دهن م نميذارين!

"زود عمه براش يه بشقاب برنج و خورش کشيده و همونجور که مي خنديد گذاشت جلوش و اونم شروع کرد به خوردن. رکسانام يه بشقاب برداشت و براي من غذا کشيد و گذاشت جلوم و گفت"

- بخور ببين دست پخت م خوبه يا نه!

"بهش خنديدم و يه قاشق خوردم. خيلي خوشمزه بود!"

- عاليه!

رکسانا - راست مي گي؟!

ماني - مجبوره بيچاره! اگه اينو ننگه چي بگه؟!

- تو حرف نزن! كي از تو پرسيد؟!

رکسانا - جدّي بد شده ماني خان؟!

ماني - نه بابا شوخي مي کنم! اتفاقاً خيلي خوشمزه شده! فقط نمي دونم چرا تو خورشت قورمه سبزي تون سبزي نمي ريزين؟!

مريم - قورمه سبزي چيه؟! اين قيمه س!

ماني - اي واي! پس چرا زودتر نگفتين! اتفاقاً خيلي م شبیه خورشت قيمه شده!

- به حرفاي اين گوش ندين! اين عادت شه از اين حرفا بزنه!

سارا - اتفاقاً تو ماها دست پخت رکسانا از همه بهتره!

ماني - البته! براي رژيم هاي طولاني مدت عاليه!

"همه زدن زير خنده!"

- غلط كردي! خيلي م خوشمزه س!

ماني - مگه من غير از اين گفتم؟! اصلاً اين قيمه، يه قيمه ي خاطره انگيزه! آدمو ياد خاطرات دوران سربازيش تو پادگان ميندازه! يعني اون لحظات شيريني كه با هم دوره اي آ اين قيمه ها رو مي خورديم و ازش پند و عبرت مي گرفتيم و به ياد غذاي مادر امون آه مي كشيديم!

عمه - دختر تا تو خونه س دست پختش معلوم نمي شه! وقتي رفت خونه ي شوهر تازه خودشو نشون مي ده!

ماني - حتماً نشونه شم بروز علائم مسموميت در شوهر شه كه توسط پزشك قانوني بعد از مرگ متوقّي كشف مي شه!

سارا - پس آقا يون كه تا زن مي گيرن و شيكم شون مي آد بالا چيه؟! خب نشونه ي غذاهاي خوشمزه ايه كه خانمهاشون درست مي كنن ديگه!

ماني - پس اين گشنه هاي آفريقا كه همه شيكماشون اندازه ي يه طبل اومده جلو، همه از زور سيري يه و خوردن غذاهاي خوشمزه؟!

"جواب همه رو مي داد و تند و تند غذاشم مي خورد!"

مريم - آقا يون كه هر كاري خانمهاشون مي كنن يه ايراد ازش مي گيرن!

ماني - آخه خانما يه كار بي ايراد نمي كنن!

سارا - پس اگه خانما انقدر ايراد دارن چرا آقا يون همه ش دنبال شونن؟!

ماني - واسه رضاي خدا! هامون جون اون سبزي رو بده به من!

مريم - راسته كه گفتن اگه مي خواي دل شوهرت رو به دست بياري بايد از راه شيكمش وارد بشي!

ماني - خدا رو صد هزار مرتبه شكر كه نگفتين از راه ديگه ش بايد وارد بشي يعني منظورم اينه كه خوبه نگفتين از راه سوراخ گوش و سوراخ دماغ و اين سوراخا! عمه جون قربون دست تون اون ظرف ماست رو بدين اين طرف!

ركسانا - براتون قيمه بكنم ماني خان؟

ماني - ركسانا خانم حالا از شوخي گذشته، جدّي اين خورشت قيمه س؟!

- ماني ساكت مي شي يا نه؟!

ماني - د همين ساكت شديد كه انقدر بلا سرمون اومد!

"بشقابش رو آورد جلو و ركسانا با خنده براش خورشت كشيد و دوباره شروع كرد به خوردن و چرت و پرت گفتن! يه قاشق مي خورد و يه چيزي به اين مي گفت! اونام همينجور مي خندين.

ناهار رو كه خورديم، طرفا رو جمع كرديم و سارا ميز رو تميز كرد و ركسانا رفت كه طرفا رو بشوره. بقيه م رفتن تو پذيرايي و منم واستادم كه كمك ركسانا كنم. يعني به اين هوا مي خواستم باهانش تنها باشم. يه دستمال ورداشتم و ظرفايي رو كه اون مي شست خشك مي كردم و باهانش حرف مي زدم."

- كي امتحان داري؟

ركسانا - چند روز ديگه.

- بدموقعي ما اومديم اينجا!

ركسانا - اصلاً! اتفاقاً چقدر خوب موقعي يه!

- آخه تو از درس خوندن مي افتي!

ركسانا - برعكس! همونكه ميدونم تو تو اين خونه اي، يه آرامش خاطري بهم دست مي ده كه مي تونم راحت راحت درس بخونم!

- راست مي گي؟!

ركسانا - آره به خدا! فقط ناراحتي م از اينه كه تو با خانواده ت قهري!

- راستي نمي خواي بقيه سرگذشتت رو برام بگي؟

ركسانا - چيزي ديگه نمونده كه!

- از اونجا كه از مادرت جدا شدي چيكار كردي؟

رکسانا - هیچی! همینجوری بی هدف راه می رفتم تا اینکه شب شد. جایی برای خوابیدن نداشتم! تو خیابونم که راه می رفتم مردم اذیت م می کردن! ولی خوب چیکار می شد کرد؟!

همینجوری رفتم و رفتم تا رسیدم به یه کلیسا و رو پله هاش نشستم. سرمو تکیه داده بودم به دیوار و فکر می کردم. نمی دونم چقدر گذشت! یعنی همونجوری که داشتم فکر می کردم، خوابم بُرد! یه مرتبه دیدم یکی داره صدام می کنه! چشمامو وا کردم و دو تا دختر با یه کشیش بالای سرم واستادن. زود از جام بلند شدم و یه ببخشین گفتم و خواستم برم که نداشتم. دخترا دستم رو گرفتن و با خودشون بردن تو کلیسا و تا وارد شدم صلیب کشیدم که هر سه تا تعجب کردن! خلاصه بعد از اینکه فهمیدن تنهام و جایی رو ندارم، آوردنم اینجا!

- دخترا همین مریم اینا بودن؟

رکسانا - آره. عمه ایام خیلی گرم و صمیمی منو قبول کرد. همین.

- دیگه از مادرت خبری نداری؟

رکسانا - نه! نمی خوام داشته باشم!

"یکی دو تا ظرف رو شست و بعدش گفت"

- هامون! یه چیزی ازت بپرسم؟

- بپرس!

رکسانا - ناراحت نمی شی؟

- نه!

رکسانا - دین من برات مهم نیس؟ یعنی برات مسئله ای نیست که من مسیحی م؟

- نه. رکسانا - بعداً چی؟ وقتی ازدواج کردیم منو وادار نمی کنی که دین م رو عوض کنم؟

- من ترو به هیچ کاری وادار نمی کنم!

"یه لحظه نگاهم کرد و خندید و گفت"

- بیا جلو!

فصل يازدهم

"ساعت حدود شيش عصر بود که با ماني از خونه ي عمه اينا اومديم بيرون که يه خرده قدم بزويم. راستش مي خواستم يه خرده با ماني حرف بزوم. راه افتاديم طرف بالا و بهش گفتم"

- تو اصلاً عين خيالت نيس آ!

ماني - چي؟

- آخه بي پول و کار چيکار کنيم؟!

ماني - مگه عمه قرار نيس خرج مونو بده؟

- خودتو لوس نکن.

ماني - بابا انقدر نترس! اينا مي آن دنبال مون!

- گيرم دو روز ديگه اومدن! فعلاً رو چيکار کنيم! يه قرون پول نداريم!

ماني - از اين ناراحتي؟ اينکه کاري نداره! بيا!

"دستمو گرفت و از وسط خيابان رد شديم و فتيم جلو بازار نصر. خيلي شلوغ بود! همونجا جلو پله هاش واستاد و گفت"

- الان جورش مي كنم!

- مي خواي چيكار كني؟!

ماني - گدايي!

- بيا برو گم شو اين ور! خجالت نمي كشي؟!

ماني - ما كه قراره چند وقت ديگه هم به گدايي بيفتيم، بذار حداقل از الان تمرين كنيم!

- به خدا قسم به جون خودت اگه لوس بازي دربياري ديگه اسمت رو صدا نمي كنم!

ماني - پس آخه چيكار كنم؟!

- يه فكر ديگه بكن!

"يه خرده فكر كرد و گفت"

- پيدا كردم اما علاج موقتي يه!

- چيكار كنيم؟!

ماني - تو برو دم اون گلروشي واستا تا بهت بگم.

- آخه مي خواي چيكار كني؟!

ماني - تو برو تا بهت بگم!

- كار بدي نكني آ!

ماني - نه بجون تو! خري آ!

"اروم چند قدم رفتم اون طرف تر كه يه مرتبه شروع كرد به داد زدن و گفت"

- خانما! آقايون! خواهش مي كنم يه لحظه تا نيروي انتظامي نيومده به حرفاي من گوش بدين!

"تا اينو گفت از خجالت عرق نشسته به تن م! زود يه خرده رفتم عقب تر! چند تا دختر خانم و چند تا خانم ديگه تا ماني اينارو گفت دورش جمع شدن!"

ماني - من يه جوونم كه به خاطر افكارم از خانواده طرد شدم! بهتونم بگم كه خانواده م بسيار بسيار ثروتمندن! به خاطر ثروت و دارايي شونم با افكار و ايده هاي من مخالفن! به همين دليل م اونا رو ترك كردم! فكر كنم همه تون مي دونين كه جامعه ي ما يه جامعه ي جوونه اما يه لحظه تأمل كنين و ببينين واقعاً كي به خواسته هاي ما جوونا بها داده؟! آيا فقط خواسته هاي خودتون رو به هر دليل به ما تحميل نكردين؟!

"اينارو كه گفت از تو پاساژم يه عده دختر و پسر و زن و مرد اومدن بيرون و دورش جمع شدن! داشتيم از خجالت و ترس مي مُردم!"

ماني - هر جا كه لازمه از ما جوونا صحبت مي كنن و پاي ما رو مي كشن وسط و از وجودمون سوءاستفاده مي كنن اما تا حالا قدمي برامون ورنداشتن! ايده هاي ما رو به هيچ عنوان قبول ندارن! ما رو نسلي سرکش مي دونن! هيچكدم از كارامونو نمي پسندن! اگه بخوايم با جنس مخالف مون فقط يه ارتباط سالم و معمولي برقرار كنيم و بلافاصله تنبيه مي شيم! تفريح مون مواد مخدر! آرزو هامون تبديل به حسرت شده! خنده هامون شده آه! جاي حرف زدن فقط اجازه نگاه كردن داريم! سال هاي جووني مون مثل روزهاي پيري پدر و مادرامون داره ميگذره! هيچ خاطره ي قشنگي با خودمون از جووني نداريم! بزرگترامون دوران گذشته ي خودشون رو فراموش كردن! فراموش كردن كه اونام يه روزي جوون بودن! فراموش كردن كه خودشون تو جووني چه كارايي كردن و چه جاهايي رفتن كه ما حتي يه كدوم شونم نداريم! وقتي سر حال ن و برامون از گذشته هاشون مي گن و مثلاً از دهن شون بعضي از چيزا در مي ره، تازه مي فهميم كه فقط بلدن براي ما موعظه كنن و گرنه خودشون واعظ بي عمل ن!

"همين ده دقيقه صحبت كافي بود كه پاساژ خالي بشه و همه جمع بشن جلو در! هر جمله اي كه مي گفت جوونا تأييدش مي كردن! كم كم با هر جمله ش براش كف مي زدن! منم از ترس فقط اين ور و اون ور رو نگاه مي كردم كه نيروي انتظامي پيداش نشه! ديگه از بس آدم دورش جمع شده بود خودشو نمي ديدم فقط صداشو مي شنيدم!

-

ماني - به جووناي مسخ شده ي دور و ورتون نيگا كنين! روزي چند تا جوون رو مي بينين كه راه مي رن و با خودشون حرف مي زنن! چند نفر رو در روز مي بينين كه مي خندن؟! اصلاً خنده اي مي بينين؟! آيا انگيزه اي براي ماها مونده؟! يك نفر تا چه حد مي تونه استرس و اضطراب رو تحمل كنه؟! فشارهاي درس! هزينه هاي تحصيل! هول و هراس كنكور! در نهايت براي چي؟! كه يه ليسانس بگيريم و با بدختي و التماس، تو يه شركت يا مغازه بشيم پادو يا آبدارچي يا دريون؟! به چه شور و شوقي درس بخونيم؟! با چه انگيزه اي حرف و نصيحت پدر و مادرامونو گوش بديم؟! پدر و مادرايي كه خودشون تو خرج زندگي شون موندن؟! تا كي بايد دختری رو كه دوستش دارم فقط نگاهش كنم و اونم منو نگاه كنه؟! تا كي بايد فقط با اميد ازدواج دلش رو خوش كنم؟! تا كي بايد بهش دروغ بگم كه حتماً تا چند وقت ديگه مي رم سر كار و يه جا رو اجاره مي كنم و با همدیگه ازدواج مي كنيم و صاحب يه بچه ي خوشگل مي شيم و ترو مامان صدا مي كنه و منو بابا؟! مگه هميشه به ما ياد ندادين كه دروغ نگويم؟! مگه به ما نگفتين كه دروغ زشت ترين خصلت انساني يه؟! پس تا كي بايد يه انسان زشت سيرت باشيم!؟

"يه مرتبه همه براش كف زدن و سوت كشيدن كه گفت"

- خواهش مي كنم دست نزنين! ديگه اين كف زدن آ و شعار دادن آ كافيه! اين همه شعار حتي نتونست خستگي زبون مونو در بكنه! ذهن من سراسر علامت سؤاله! چرا؟! چرا؟! چرا!؟

جواب اين چراها كجاس؟ كي بايد به اين چراها جواب بده؟ خواب هاي تعبير نشده مونو كي تعبير مي كنه؟ چرا جوونا تو روي پدر و مادراشون وايمستن؟! چرا پدر و مادرا هميشه خودشونو مثال مي زنن كه وقتي جوون بودم در مقابل بزرگتراشون هميشه سرشونو مينداختن پائين؟! براي اينكه

بزرگتر اشون مي تونستن از شون حمايت كنن اما الان خودشون نمي تونن حتي براي بچه هاشون رخت و لباس درست و حسابي بخرن چه برسه به حمايت هاي ديگه!

"دوباره همه بر اش كف زدن و سوت كشيدن!"

ماني - خواهش مي كنم ساكت باشين! من نه مي خوام شعار بدم و نه اينكه اعتقادي به اين شعارا دارم! من فقط از پدرا و مادرا سؤال مي كنم و از شون جواب مي خوام!

"يه مرتبه موبايلم زنگ زد و تا شماره ي روش رو نگاه كردم ديدم شماره ي خونه مونه! زود جواب دادم كه صداي پدرمو شنيدم!"

پدرم - الو! هامون!

- سلام پدرا!

- پدرم - كجايي تو؟!

- هستيم زير سايه تون!

- پدرم - قهر كردي؟! از دستم ناراحت شدي؟!

- نه پدرا! از تون خجالت كشيدم! حرفاي شما درست بود اما منم تقصيري نداشتم! دوست داشتن دست خود آدم نيس! شما و مامان براي من خيلي زحمت كشيدين! من نبايد نمك به حرومي مي كردم اما به جون خودتون اصلاً يه همچين خيالي نداشتم! همه ي اين جريانات خيلي سريع برام پيش اومد! پيدا شدن عمه ليا! فرستادنش دنبال مون! تعريف كردن سر گذشتش! كمك خواستن از ما! همه همچين اتفاق افتاد كه تا اومدم بفهمم چي به چيه كه متوجه شدم ركسانا رو دوست دارم! اما شما مطمئن باشين كه خلاف ميل شما عمل نمي كنم! قول مي دم!

"يه مرتبه ديدم كه صداش عوض شد!"

- پدرا! 1در! ترو خدا خودتونو ناراحت نكنين!

"يه مرتبه مادرم گوشي رو گرفت و گفت"

- هامون!

- سلام مادر!

مادرم - زود برگرد خونه! همين الان!

- آخه!

مادرم - آخه نداره! همين كه گفتم!

- چشم اما ماني چي؟!

مادرم – همین الان خان عمو زنگ می زنه بهش! زود دو تایي برگردین خونه! فهمیدی؟!!

"تا اومدم جواب بدم که دوباره پدرم گوشی رو گرفت! صداش گرفته بود! آروم گفت"

- پسر! اون دختر خانمم با خودت بیار می خوام ببینمش.

- چی پدر؟!!

پدرم – همون که شنیدی!

- رکسانا رو با خودم بیارم؟!!

پدرم – آره! آره! اون دختر خانمم که مانی دوستش داره بیارین! برای شام دعوت شون کنین!

- مطمئنین پدر؟!!

پدرم – آره! زود بیاین!

"انقدر خوشحال شده بودم که نمی دونستم چی بگم! فقط گفتم"

- قربون تون برم بابا جون!

«دوباره ساکت شد و یه خرده بعد گفت»

-بیاین دیگه!

«بعد تلفن رو قطع کرد! گریه م گرفته بود! برگشتم طرف مانی که دیدم «

بیا دیگه!

« بعد تلفن رو قطع کرد! گریه ام گرفته بود! برگشتم در طرف مانی که دیدم اونم موبایل دست شه و

داره خرف می زنه! فهمیدم با عمومه!

از لای جمعیت رد شدم و به زور رفتم جل! دروش پر از دختر و پسر همه م ساکت واستاده بودن و

مانی رو نگاه می کردن و منتظر بودن که بقیه یحرفاشو بزنه! رفتیم جلو و رسیدم بهش که تلفن رو

قطع کرد! آروم در گوشش گفتم»

خدا ذلیل ت کنه مانی!

مانی –چرا؟!!

-آبرو برام نداشتی! بیا بریم دیگه!

مانی –اینارو چیکار کنم؟! الان دیگه می خواستم کم کم ازشون پول جمع کنم!

-پول دیگه الان می خوام چکار؟!!

ماني -آخه نمي شه که بعد از نيم ساعت سخنراني همينجوري ول کنم برم!

-زودتر يه کاريش بکن الان پليس مي رسه آ!

« يه سري تکون دادو بلند گفت »

-بسيار خوب شما بفرمائين!

«بعد برگشت طرف دخندا و پسرا و گفت»

-دوستان! همين الان به من اطلاع رسيد که جاي ديگه به وجود من احتياج هس؟ من سخنانم رو کوتاه مي کنم!

بعد از تمام اين چيزا که گفتم و خود شما مي دونستيد بايد پرسيد که چاره چيه و راه حل کجاس؟! من به شما مي گم! اي مردم بهتره جاي حرف زدن بيائين همه با هم دعا کنيم که انشاءالله هر چه زودتر اين وضع رست بشه و جوونا مون سرو سامون بگيرن! لطفاً همگي دستاتونو به طرف آسمون بلند کنين و هر چي من مي گم، شما بگين آمين!

الهي، پروردگاري، ترو به بزرگي ات قسم مي دم که همه ي جووناي ما رو عاقبت بخير کني!

« مردم يه نگاهي به همدیگه کردن و بعد دستاشونو بردن بالاو همه گفتن»

«الهي آمين!»

ماني -خدایا مريضاي ما رو شفای عاجل عنایت فرما!

«الهي آمين!»

ماني -خدایا بلا و بدبختي رو از اين مملکت به مملکت مجاور منتقل بفرما!

«الهي آمين!»

ماني -عاقبت ما را ختم به خير بگردان!

«الهي آمين!»

ماني -خدایا کاسه چکنم چکنم رو از دست مردم کشور ما گرفته به دست مردم یک کشور ديگر برسان!

«الهي آمين!»

« يه مرتبه همه زدن زیر خنده که گفت »

-بگين الهي آمين!

«الهي آمين!»

ماني - هرکي تو هر لباسي ه اين مردم خدمت مي کنه مويد و منصورش بدار!

«الهي آمين!»

ماني - هرکي به اين ملت خيانت مي کنه ذليل و خوارش بگردان!

«الهي آمين!»

ماني - يواش تر! پرده گوشم پاره شد! حالا دستاتنئي بکشين به صورت تون و از همين لحظه شروع کنين با جديت و پشتکار، فعاليت کردن تا بتونم همه با هم چرخ اين مملکت رو بگردونيم! ناراحتم نباشين که دعاي خير من بدرقه ي ره تونه! ببخشين م از اينکه وقتت تونو گرفتم!

ايشالا هميشه خوش و خرم و موفق باشين! خداحافظ شما! همه تونو به خدا سپردم!

«اينو گفتم و يه اشاره به من کرد و خودشم از پله ها رفت پايين و از وسط خيابون گذشت و رفت طرف خونه ي عمه اينو و منم دنبالش را افتادم. سريه کوچي که رسيد و ايستاد تا من بهش برسم. تا رسيدم بهش گفتم»

-با بابات حرف زدي؟!

« سر مو انداختم پايين و همينجوري رفتم که گفتم»

-مگه با تو نيستم؟!

-با من حرف بزني!

ماني - براي چي؟

-آقاجون من نمي خوام با تو حرف بزني! همين!

« دوييد دنبالم و گفتم»

-آخه مگه چکار کردم؟!

-چيکار کردی؟! واقعاً که! کاشکي يه خرده از روي ترو خدا به من مي داد!

ماني - آخه براي چي؟!

-مي دوني اگه نيروي انتظامي سر مي رسيد چيکارت مي کرد؟! ماني اصلاً به کارايي که مي کنی فکرم مي کنی؟!

ماني - بابا من يه خرده دلم گرفته بود، خواستم با مردم دو کلمه حرف بزني و دلم واشه!

-برو برو! با من حرف نزن!

« تند تند راه مي رفتم و اونم دنبالم مي دونيد و حرف مي زند!»

ماني - اڳه حرفام بد بود پس چرا همه ش برام كف مي زدن؟!

-آخرش مي خواستي چيکار کني؟!

ماني - همون کاري که کردم! دعا کردم واسه همه ي جوونا و مردم!

-غلط کردي!مي خواستي پول جمع کني!

ماني- حالا که نکردم!

-اڳه يه دقیقه ديرتر بهتون زنگ زده بودن کرده بودي!

ماني - خب حالا که به موقع زنگ زدن!

-مي دوني اڳه يه نفر اون وسط ترو شناخته بود چي مي شد؟!

ماني- هيچي! مي شد باعث افتخارم! بلافاصله تو فك و فاميل پُر مي شد که ماني شده رئيس يکي از اين سازمانها و تشکيلات و انجمن آ! فقط م کافي بود که يه عکس ازم بگيرن و بدن به اين تلويزيون آ اونام بکنن ش « بک گراند» خودشون! مي دوني چقدر معروف مي شد؟!

« واستادم يه نگاه کردم بهش و گفتم»

-تو آدم نمي شي!

ماني- باورکن اون لحظه که مردم رو صدا کردم، درست نمي دونستم چي بايد بگم! اولش خواستم برانشون يه آهنگ بخونم! ديدم گيتار نيس! بعدش خواستم برانشون جوک بگم! ديدم جوک جديد ندارم! بعد يه آن فکر کردم و ديدم بهترين چيز اينه که مردم رو يه خرده ياد خودشون بندازم! همين!

-بديتم نمي اومد يه خرده اون وسط کاسبي کني!

ماني- اڳه بابام زنگ نمي زد! نداشت که!

-خجالت نمي کشي؟!

ماني- براي چي؟! مگه وقت و بي وقت اين مردم رو براي همياري و همکاري دعوت مي کنن خجالت مي کشن؟! اصلاً خجالت نداره که! يه وقته که بايد پول جمع کرد براي دانش آموزاي بي بضاعت! يه وقت بايد پول جمع کرد واسه شب عيد مردم بي بضاعت! يه وقتي بايد پول جمع کرد براي بيماران سرطاني بي بضاعت! يه وقتي بايد پول جمع کرد براي بيماران تالاسمي بيبضاعت! يه وقتي بايد پول جمع کرد براي معلولين بي بضاعت! خب حالا يه وقتي م بايد پول جمع کرد براي دو تا جوون بي پول ديگه! حالا شانس آوردي که شماره حساب ندادم بهشون!

-بسّه ديگه! خجالت بکش!

ماني - خيلي خب بابا! من خجالت کشيدم! حالا بگو ببينم خوش ت اومد از پيش بيني م؟! ديدي فرستادن دنبال مون!

-عمو بهت گفٽ ڪه ترمه رو هم بگي بياڊ؟

-اره!بڌار بهش زنگ بزئم!

«زود موبائيلش رو ڊر آورد و شماره ترمه رو گرفت و جريان رو بهش گفٽ و تا قطع ڪرد و رسيديم
خونه و جريان رو به رڪسانا گفٽم! اولش خوشحال شد اما بعدش ديدم ڪه انگار يه خرده ناراحته!
صبر ڪردم تا رفت تو اناقش و منم دنبالش رفتم و ڊر زدم»

رڪسانا- بله!

-منم!

رڪسانا- بيا تو!

« رفتم تو و ديدم نشسته رو تختش!»

-چي شده رڪسانا؟

« خنديد و گفٽ»

-راستش مي ترسم!

« رفتم جلو و رو تخت، بغلش نشستم و گفٽم»

-نترس! من باهاتم!

رڪسانا- فڪر مي ڪني براي چي مي خوان منو ببينن؟

-به همون دليل ڪه مي خوان ترمه رو ببينن!

رڪسانا- ميشه امشب من نيام؟

-اينطوري تا آخرش با مني؟

« يه نگاه بهم ڪرد و گفٽ»

-الان لباسامو عوض مي ڪنم!

« بلند شدم و از تو اتاقش اومدم بيرون و رفتم پائين. ماني رفته بود ڪه ماشين رو روشن ڪنه. رفتم
جلو عمه م و بهش گفٽم»

-شما صلاح ميدونين ڪه رڪسانا و ترمه ببريم اونجا؟

عمه – آره عمه! بايد اينڪار بڪنين!

« خندیدم و بعدش صورتش رو ماچ کردم که یه نگاهی بهم کرد و خندید! یه خرده بعد رکسانا اومد تو پذیرایی! یکی از همون لباسایی که براش خریده بودم پوشیده بود! روپوشی رو هم که دستش بود از همونا بود که خودم براش خریده بودم. یه عطر خوشبو ام زده بود. یه نگاه بهم کرد و گفت»

-خوب م؟!

-خیلی!

« بعد رفت طرف عمه و گفت»

-شما با من کاری ندارین؟

عمه- نه عزیزم برو! برو به امید خدا!

« یه مرتبه خودشو انداخت بغل عمه م و شروع کرد یه گریه کردن! عمه مم بغلش کرد و نازش کرد و نازش کرد و به من اشاره کرد. منم رفتم جلو و بازوش رو گرفتم که از تو بغل عمه اومد بیرون و اشک هاشو پاک کرد و گفت»

-خداحافظ!

« بعد برگشت طرف من. احساس کردم که الان احتیاج به یه تکیه گاه داره! دستش رو گرفتم و تو دستم فشار دادم که بهم خندید و دوتایی در راهرو رو وا کردیم و رفتیم تو راهرو. نگه ش داشتم و گفتم»

-چه ت شده رکسانا؟!

رکسانا- می ترسم!

-از چی؟

رکسانا- از همه چی!

-آخه چی؟!

رکسانا - می ترسم همه چی خراب بشه!

-نمی شه!

رکسانا - می ترسم من و ترمه رو مخصوصا! دعوت کرده باش اونجا که..

-اونجا که چی؟!

رکسانا- که یه جوی بهمون بفهمنن که در حد و اندازه ی شماها نیستم!

« بازو هاشو محکم گرفتم و خندیدم! اونم یه مرتبه سرشو جور قشنگی تکون داد که موهاشو ریخت یه طرف شده که نگوا!»

رکسانا - فکر مي کني ديونه شدم؟

-نه! فکر مي کنم خيلي خوشکل شدي!

« يه نگاهي بهم کرد و بعد يه نگاهي به کلید چراغ راهرو کرد و گفت »

-لامپ اضافه خاموش!

«بعد چراغ راهرو رو خاموش کرد!»

*** « ماني تو ماشين نشسته بود داشت با ترمه حرف مي زد. در عقب رو وا کردم و رکسانا رو سوار کردم و خودم نشستم جلو که ماني برگشت طرف من و همونجور که نگاهم مي کرد به ترمه گفت »

-الان سوار شدن! تو آماده باش که اومدم دنبالت! فعلاً خداحافظ.

« بعد موبایل رو خاموش کرد و همينجور که زل زده بود به من گفت »

-رنگ کاري داشتني؟

-چي؟

ماني-رنگ کاري! رنگ کاري!

-رنگ کاري چيه؟

ماني-رنگ کاري اونه که آدم با يه رنگ مخصوص مثلاً قرمز کار کنه و احيانا صورتش يا لپش قرمز بشه! يعني هيچ عيبي م نداره ها! البته به شرطي که بعدش رنگا رو از روي لپش پاک کنه!

"بعد يه دستمال کاغذي از تو جيب در آورد و داد دست من و يه دنده عقب گرفت و حرکت کردیم! من و رکسانا يه نگاه به همديگه کردیم و خنديدیم!

نيم ساعت بعد رسيدیم جلو خونه ي ترمه اينجا. ترمه دم در واستاده بود و تا ما رو ديد اومد جلو و يه سلام و عليک با ما کرد و بعدش شروع کرد با ماني دعوا کردن!"

ترمه-معلوم هست کجايي؟ يه زنگ بهم نمي زني! مگه نگفتي مي رم و بر مي گردم؟ اين طوري قول مي دي؟ خجالت داره والا!

"ماني يه نگاه بهش کرد و بعد از همون توي ماشين گفت"

-ذلکا ذليلکا کمر بسته خليلکا جونورا نجنيبنا نلولينا!

"بعد فوت كرد به ترمه! ترمه همينجوري واستاده بود و نگاهش مي كرد! بعدش اومد اين طرف ماشين سوار بشه كه ماني به من گفتم:

-بابا اين جادو جنبلا همه اش دروغه اگه راست بود الان اين ترمه بايد مي شد چوب خشك!

"من شروع كردم به خنديدن و از ماشين پياده شدم و با ترمه سلام و احوالپرسی كردم و در رو بر اش باز كردم و نشست بغل ركسانا و با اونم سلام و عليک دوباره كرد و بعد به ماني گفتم"

-آداب معاشرت رو خوبه از هامون خان ياد بگيري!

-ماني-ذلکا ذليلکا...

ترمه-زهر مار اين ديگه چيه ياد گرفتي؟

ماني-كمر بسته خليلکا جونورا نجنيينا نلولينا!

"من زدم زير خنده و سوار شدم كه ترمه گفتم"

-كجا بودي تا حالا؟

ركسانا-خونه ما بودن ترمه جون.

ترمه-يه زنگ به من نزده. اگه من بهش تلفن نكنم اصلا يادش مي ره كه منو مي شناسه ديوونه!

ماني-ذلکا ذليلکا...

ترمه-بس كن ديگه. چيز ياد گرفته!

ماني-نخير هيچ اثر نداره!

"بعد پاشو گذاشت رو گاز و حركت كرد كه ترمه گفتم"

-حق نداري يه كلمه ديگه با من حرف بزني، فهميدي؟

ماني-پس برگرد خونه تون. وقتي من و تو قراره حرف نزنيم بالطبع از دواجمونم منتفیه!

ترمه-نه اون سر جاش هس اين يكي منتفیه.

ماني-كدوم يكي؟

ترمه-زهرمار!

-ترمه خانم فيلم به كجا رسيد؟

ترمه-تموم شد رفت پي كارش!

-يعني چي؟

ترمه-اون روز کارگردان و اون چند نفر که مثلا سیاہي لشکر بودن رو گرفتن و بردن کلانتری.
فیلمم توقیف شد!

-آخه چرا؟

ترمه-بہش گفتن ہم خودت باعث تشویش اذهان عمومی می شی و ہم فیلمت! خب برای فیلمبرداری
مجوز نگرفته بود و جلو خوابگاه دانشگاه رو ہم شلوغ کرده بود! می دونین چند نفر بی گناه کتک
خوردن و زخمی شدن و بعضی هاشونم زندانی؟!

-پس بقیه ی اونایی که چوب دستشون بود کیا بودن؟

ترمه-اصلا معلوم نشد. نون شد و سگ خوردشون. شماها چه خبر؟ اشتهی کردین؟

-داریم می ریم که آشتهی کنیم.

ترمه-راستش هامون من می ترسم.

رکسانا-منم همین طور.

مانی-منم همین طور!

ترمه-تو زهر مار.

"زدم زیر خنده که ترمه گفت"

-تو رو خدا اون جا هوای ماها رو داشته باشین!

مانی- اصلا نگران نباش به خدا هیچی نیس!

ترمه-جون من راست می گی؟

مانی-اره به جون تو من تا حالا ده نفر مثل تو رو بردم خونه مون و به بابام نشون دادم و نپسندیده!
ابم از آب تکون نخورده!

ترمه-ببین حالا خودت تنت می خاره ها.

-اصلا ناراحت نباشین. ما اونجاییم.

ترمه-ممنون. مگه اینکه دلم به شما خوش باشه. اینکه انگار نه انگار داره نامزدش رو می بره به
پدرش معرفی کنه! ببینم هامون خان اخلاق پدرش چه جوریه؟

مانی-مگه می خوای زن بابام شی؟

ترمه-اگرم بشم حداقل هر چی باشه از تو بهتره. بدقول!

مانی-بابا اگه بہت زنگ نزدم برای این بود که وسط میتینگ بودم و داشتم برای هوادارام سخنرانی
می کردم!

ترمه-گم شو خر خودتي!

ماني-بي تربيت.

ترمه-انقدر چاخان مي کني که ديگه هيچ کدوم از حرفات رو باور نمي کنم.

ماني-باور نمي کني از هامون بپرس!

ترمه-آخه تو ميتينگ چي کار مي کردي؟ اصلا کدوم ميتينگ؟

رکسانا-ماني خان همه ش خونه بودن.

ماني-پس اون موقع که با هامون رفتيم قدم بزيم چي؟

رکسانا-يه ساعت بيشتتر طول نکشيد!

ماني-هامون براشون بگو بفهمن با کي طرفن!

"خنديدم و جريان رو براشون تعريف کردم. اولش باور نمي کردن اما وقتي فهميدن راست مي گم انقدر خنديدن که اشک از چشماشون اومد پايين! تا دم در خونه مون مي خنديدن. اما اونجا که رسيديم و ماني ماشين رو پارک کرد و تا چشمشون به خونه ي ماها افتاد هر دو گريه شون گرفت!

من و ماني پياده شديم و ترمه م پياده شد و رفت پيش ماني اما رکسانا همونج.ر نشسته بود و به خونه ي ماها نگاه مي کرد. سرمو بردم تو ماشين و بهش گفتم"

-چرا پياده نمي شي؟

رکسانا-من اين خونه تونو چند بار ديده بودم اما اون موقع اين طوري بهش نگاه مي کردم و ازش نمي ترسيدم!

-يعني چي؟

"بعد همونجور که چشمش به خونه بود گفتم"

-يعني اون موقع فکر نمي کردم اصلا امکانش باشه که يه روز بخوام برم توش!

-بيا پايين زودتر بريم تو.

رکسانا-هامون من خيلي ترسيدم. راستش قبل اين طوري فکر نکرده بودم. يعني مي دونستم پولدارين اما نه انقدر!

-تو ارزشت خيلي بالاتر از اين چيزاس.

رکسانا-داري شعار مي دي!

-نه جدي مي گم! من تو رو با تمام اين خونه و ثروت و اين چيزا عوض نمي کنم. خودتو دست کم نگیر.

"دوباره یه نگاهی به خونه مون کرد و بعد آروم پیاده شد اما ناراحت. مانی م ماشین رو قفل کرد و رفتیم به طرف خونه و در رو با کلید وا کردیم و رفتیم تو. وقتی داشتیم از حیاط رد می شدیم ترمه گفت"

-اینجا چند متره؟

مانی-شما واسه رهن می خواین یا اجاره؟

ترمه-لوس نشو!

مانی-مگه تو معاملات ملکی ای؟

ترمه-نه اما فکر کنم پدرت و عموت ما رو اینجا خواستن که اول یه خرده خجالتمون بدن و بعدش بیرونمون کنن که دیگه شماها رو ول کنیم و بریم دنبال کارمون!

"یه مرتبه مانی و استاد و بازوی ترمه رو گرفت و گفت"

-اولا که بابا و عموی من میشن دایی تو بعدشم اگه اینکارو بکنن ما دو تام با شماها از این خونه میایم بیرون!

"بعد برگشت طرف من که بهش خندیدم و سرمو تکون دادم که یه مرتبه مادرم از پشت پنجره ما رو دید و از نو خونه اومد تو تراس و تند از پله ها اومد پایین و استخر رو رد کرد و اومد طرف ما. من و مانی م تند رفتیم جلو که هر دومونو بغل کرد و زد زیر گریه! حالا هر چی ماچش می کنیم آروم نمیشه که!

بالاخره بعد از گریه و گلگی از ما دو تا اشکش رو پاک کرد و برگشت طرف رکسانا و ترمه که هر دو زود بهش سلام کردن!"

مانی-ترمه خانم! این عزیز مادر منم هس آ. منو عزیز بزرگ کرده!

"ترمه آروم گفت"

-مانی خیلی از شما تعریف می کنه. شاید شما رو از مادرشم بیشتر دوست داره!

"مادرم بهش خندید و گفت"

-می دونم که تو رو هم خیلی دوست داره!

"بعدش ترمه دستاشو وا کرد و مادرمو بغل کرد! مادرم بغلش کرد و ماچش کرد و بعدشم به مانی گفت که برین تو.

برگشتم و یه نگاه به پنجره های قدی خونه مون کردم از سر و صدا پدرم اومد پشت پنجره و تا ماها رو دید زود پرده رو انداخت و رفت. فهمیدم رفت که لباساشو عوض کنه اما دل تو دلم نبود! می ترسیدم همونجور که رکسانا و ترمه گفته بودن باشه! هر چند می دونستم که پدرم اینا اهل این حرفا

نیستن. برگشتم طرف مادرم که دیدم داره رکسانا رو نگاه می کنه. رکسانام صورتش سرخ سرخ شده بود و سرشو انداخته بود پایین. آروم به مادرم گفتم:

-مامان این رکساناس.

مادرم-می دونم.

"رکسانا آروم سرشو بلند کرد. کیفش رو تو دو تا دستاش گرفته بود و همچین فشار می داد که مطمئن شدم هر چی توش بو له شد!

یه لحظه مادرم و رو نگاه کرد و بعد آروم گفت"

-ببخشین.

مادرم-چی رو؟

"دوباره یه نگاه به مادرم کرد و گفت"

-نمی دونم. همه چی رو! باعث ناراحتیتون شدم!

مادرم-از کجا می دونی؟

رکسانا-خودم می دونم!

مادرم-اخلاقت رو نمی دونم اما همیشه دلم می خواست یه عروس به خوشگلی تو داشته باشم.

"رکسانا سرشو انداخت و پایین و یه قدم رفت طرف مادرم اما دوباره خجالت کشید و استاد اما یه مرتبه خودشو انداخت تو بغل مادرم! اونم محکم بغلش کرد. چون مادرمو می شناختم فهمیدم که از رکسانا خیلی خوشش اومده. یعنی مادرم وقتی کسی رو اینجوری بغل می کرد که دوستش داشته باشه! خیلی خوشحال بومد. خیلی خیلی!

یک مرتبه مادرم با تعجب رکسانا رو یه خرده داد عقب و نگاهش کرد و گفت"

-چرا گریه می کنی؟!

رکسانا-نمی دونم.

مادرم-تو الان باید خوشحال باشی.

رکسانا-می دونم!

مادرم-نیگاش کن چه اشکی می ریزه.

"بعد با دست هاش اشکاشو پاک کرد و صورتش رو ماچ کرد و گفت"

-بریم تو منتظرمون.

ماني-بيابن ديگه.

"بعد تا ديد ركسانا داره گريه مي كنه اروم به ترمه گفتم"

-توام دو قطره اشك مي ريختي بد نبودا. اينجور موقع ها اثر خوبي داره!

"ترمه يه چپ چپ بهش نگاه كرد و هيچي نگفتم و همه راه افتاديم طرف خونه و از پله ها رفتيم بالا و از تراس رد شديم و رفتيم تو.

اولين كسي كه اومد جلومون زري خانم بود كه اول با گريه ماها رو بغل كرد و بعدش ركسانا اينجا همونجور با گريه به ماني گفتم"

-به خدا اين چند وقته كه نبودي تو اين خونه صدا از صدا در نمي اومد!

ماني-يعني راحت بودين؟

زري خانم-خدا مرگم بده نه والا! انگار يه چيزي گم کرده بودم.

"يه دفعه عموم در خونه رو وا كرد و اومد تو كه زود ماني رفت پشت ترمه قايم شد و از همونجا گفتم"

-سك سك! يعني سلام باباجون!

"منم زود به عموم سلام كردم كه اول اومد طرف من و بغلم كرد. تو چشمات اشك جمع شده بود و نمي خواست گريه كنه. مي دونستم چقدر ماني رو دوست داره!

بعد برگشت طرف ماني كه ماني م از پشت ترمه كه داشت خودشو از جلو ماني مي كشيد کنار اومد طرف عموم و بغلش كرد و محكم فشارش داد به خودش و گفتم"

-خيلي مخلصيم باباجون آ!

عموم-برو پدرسوخته ي چاخان!

ماني-به جون خودتو اگه اين دفعه دروغ بگم! دلم خيلي براتون تنگ شده بود!

عموم-خيلي خب خيلي خب. برو کنار ببينم.

"بعد يه نگاه به ترمه كرد و يه مرتبه با تعجب گفتم"

-اين كه چيزه!

ماني-... اگه خيلي چيزه بريم عوضش كنيم!

"همه زديم زير خنده."

عموم-باز چرت و پرت گفتم؟

ماني-آخه شما ميگين چيزه.

عموم-يعني همونه كه تو اون فيلمه نقش چيز رو داشت!

ماني-عجب اطلاعا سينمايي دقيقي!

عموم-باز شروع كردي؟

ماني-آخه شما يه چيزايي ميگين كه آدم بالاخره...!

عموم-تو حرف نزن ببينم. حالا اسمش چيه؟

ماني-شما كه گفتين حرف نزنم.

عموم-فقط اسمش رو بگو.

ماني-يه قواره طاق شال!

عموم-چي؟

"ترمه زود اومد جلو عموم و دستش رو دراز كرد و گفت"

-ايم من ترمه س. خوشبختم!

"عموم يه نگاه بهش كرد و بعد خنديد و باهانش دست داد و گفت"

-ببينم اون فيلم كه بازي كردي جريانش راست بود يا نه الكي بود؟

ترمه-تا يه مقدار. يه مقدارم دستكاري شده بود. يه خرده م سانسور شد!

عموم-كجاهاش؟

ترمه-اونجا كه دختره و پسره...

عموم-نه اونجا رو ميگم كه دختره از خونه رفت بيرون. بعدش كجا رفت؟

ترمه-آهان. اونجاش درست بود. يعني واقعي بود!

عموم-عجب. فيلمش خيلي قشنگ بود! توام خوب بازي كرده بودي آ! بيا ببينم!

"دوتايي راه افتادن طرف سالن و ترمه م زير بازوي عموم رو گرفت و شروع كرد باهانش حرف زدن! مادر م به ماها گفت بريم تو سالن و خودش رفت طرف آشپزخونه كه ماني به ركسانا گفت"

-ترمه خودشو جا كرد! حالا نوبت شماس!

"بعد همونجور كه مي رفت طرف سالن آروم گفت"

-هر چند باباي اين...

"دیگه بقیه ی حرفش رو نزد که رکسانا آروم ازم پرسید"

-بابای تو چی؟ منظور مانی خان چیه؟

-بیا تا بهت بگم.

رکسانا- الان بگو!

-هیچی. فقط خودت باش!

رکسانا- مگه اخلاق پدرت چه جوریه؟

-دوست داره آدما رو همونجود که واقعا هستن ببینه. توام فقط خودت باش.

"بعد زیر بازوش رو گرفتم و بردم طرف سالن که تا نزدیک پله ها رسیدیم پدرم از طبقه ی بالا اومد تو پله ها و همونجا استاد و ما رو نگاه کرد. من و رکسانا هر دو سلام کردیم که یه سری تکون داد و آروم اومد پایین. چشمش فقط به رکسانا بود. رکسانام داشت نگاهش می کرد که رسید پایین پله ها. دوباره سلام کردم که برگشت طرفم و گفت"

-برگشتی؟

-نرفته بودم!

"سرشو تکون داد که گفتم"

-پدر معرفی می کنم! رکسانا!

"دوباره یه نگاه به رکسانا کرد و رکسانا باز سلام کرد و پدرم آروم جوابش رو داد و گفت"

-بفرمایین تو سالن.

"بعد خودش جلوتر رفت. جلو رکسانا خجالت کشیدم که رکسانا حرکت کرد طرف سالن. بازوش رو گرفتم و آروم در گوشش گفتم"

-می خوای برگردیم؟

رکسانا-نه! می خوام خودم باشم!

"یه لحظه تو چشماي قشنگش نگاه کردم و اراده رو توش دیدم و بهش خندیدم و گفتم"

-بریم!

"راه افتادیم طرف بالای سالن که مثلا مهمونخونه بود و چند دست میل خیلی شیک چیده شده بود. پدرم رسیده بود سر جای همیشگی اما همونجا و استاده بود تا من و رکسانا رسیدیم بهمون اشاره کرد که بریم بالا. رکسانا گفت"

-مرسی. همین جا خوبه!

پدرم-بفرمایین اینجا کنار من.

"رکسانا آروم رفت طرف پدرم. برگشتم این طرف که ببینم مانی کجاس که دیدم داره میاد جلو و تا رسید سلام کرد و گفت"

-عمو جون چقدر تو این چند ساعته جوون شدین!

"پدرم یه نگاهی بهش کرد و گفت"

-نقشه طرح می کنی، هان؟

مانی-به جون شما آگه نقشه در کار باشه!

پدرم-نامرد تو کو؟

مانی-نمی دونم. شما ندیدینش؟!

"پدرم یه لبخند زد و فهمیدم که زیادم ناراحت نیس چون موقع ناراحتی آگه بانمک ترین شوخی ها رو هم باهاش می کردن برایش فرقی نداشت!

خلاصه رکسانا بغل پدرم رو مبلی که پدرم بهش تعارف کرد نشست و کیفش رو همونجا گرفت تو دستاشو فشار داد! خیلی برایش ناراحت بودم. منم رفتم بغلش نشستم و مانی م رفت اون طرف پدرم نشست. که یه مرتبه پدرم بلند گفت"

-زری خانم!

"زور زری خانم اومد جلو و گفت"

-برمایین آقا!

پدرم-قهوه! مهمان مسیحی داریم.

"بعد برگشت طرف رکسانا و گفت"

-شایدم مشروب میل داشته باشین!

"یه مرتبه اخمام رفت تو هم. برگشتم طرف مانی نگاه کردم که دیدم داره لبش رو گاز می گیره یعنی هیچی نگو! منم هیچی نگفتم که رکسانا گفت"

-خوردن یا نخوردن این چیزا دلیل بر چند گانگی نیس! نباید مسلک ها و مرام ها رو با نوشیدن و خوردن قضاوت کرد!

پدرم-آخه شنیدم که مسیحیا هم قهوه می خورن و هم مشروب!

رکسانا-و مسلمونا نه قهوه می خورن و نه مشروب!

"تا اینو گفت مانی قاه قاه زد زیر خنده که پدرم چپ چپ بهش نگاه کرد و بعد به رکسانا گفت"

-حالا چي ميل دارين؟

رکسانا-هيچي. ممنون!

پدرم : زري خانم هم قهوه بيار و هم چايي و هم مشروب!

زري خانم به چشم گفت و رفت.

پدرم – خوابگاه رو هم که شلوغ کردین!

يه مرتبه سه تايي به هم نگاه کردیم که ماني گفت

تعقيبمون مي کردین؟

پدرم – بايد از وضعیت پسر و برادر زاده ام با خير باشم يا نه؟

رکسانا- ما شلوغ نکردیم ! فقط نخواستیم بهمون توهين بشه و پا روي حقمون بذارن!

پدرم-اما اگه شما حق کسه ديگه اي رو بردارين اشکال نداره؟

اينو گفت و به من نگاه کرد

رکسانا- حق ذات نيست! معني يه ! منم فقط همون معني رو خواستم ! اندازه ي کف دستم!

و بعد دستاشو که عرق کرده بود و او کرد و به پدرم نشون داد و گفت :

و همينجوري خالي و لخت!

پدرم طعنه اش رو فهميد و هيچي نگفت. سکوت بر قرار شد که ماني گفت

واقعا دلمون براتون يه ذره شده بود عمو جون! اين هامون که از دوري شما اشک مي ريخت به پهناي

صورتش!

پدرم – بي خود کرده! من اينطوري تربيتش نکردم! سعي کردم مثل مرد بارش بيارم مطمئنم هستم که

مثل ادمايه ضعيف گريه و زاري نکرده!

ماني – بعلـــــه ! اونکه درست ! تازه کلیم پشت سرتون براتون شاخ وشونه مي کشيد ! يعني

ازتون تعريف مي کرد که شما مرد بارش اوردين و مثل رستمه و از هيچي نمي ترسه! فقط دلم مي

خواست اونجا بودين و ميديدين موقع ميتينگ چه جوري در رفت!

پدرم برگشت طرف رکسانا و گفت :

اگه اينجا به حقتون ميرسين مي تونين برين فرانسه ! چرا اين کارو نمي کنين؟؟

رکسانا – چون نیمه ی ایرانیم بهم اجازه نمی ده این خیلی مهمه من با داشتن پناهگاهی مثل فرانسه ایرانم رو انتخاب کردم!

تو همین موقع زری خانم با یه سینی بزرگ امد نمی دونم چی شده بود که سرویس پلامونو آورده بود دم دست!

پدرم بهش اشاره کرد و اونم گذاشت روی میز و رفت کنار سالن و پار دستی رو که شبیه کالسه ی بزرگ بود و ور داشت و آورد جلو گذاشت و کنار میز رفت !

رکسانا یه نگاهی به سرویس چایی خوری انداخت و هیچ نگفت یه خورده که گذشت پدرم گفت :

بعضی ها به رسم و رسومات پایبندن تا حدودی هم فکر می کنم باید اینجوری باشه! باید یه سری از سنت ها پا برجا باقی بمونه!

رکسانا – مثل قربانی کردن ادم ها در مقابل بت های سنگی!؟

پدرم یه نگاهی بهش کرد و گفت :

البته نه رسومات خرافی!

رکسانا – هر رسم و رسومی شاید در زمان خودش معنا داشت هباشه ! بعضی هاشونم از روی ناچاری بوده و یا علتی داشته که در زمان خودش منطقی به نظر می رسیده اما بعد ها اون ناچاری یا منطق از بین رفته اما اون رسم هنوز باقی مونده!

پدرم : مثلاً چی؟؟

رکسانا : نذر کردن و روشن کردن شمع توی کلیسا ها ! علت اصلیش نبودن برق بوده در قدیم ها برای روشنایی فضای کلیسا مردم شمع نذر می کردن و می آوردن اونجا روشن می کردن تا محیط روشن بشه و همه بتونن در روشنایی به عبادت و کار های دیگه شون برسن ! در اثر اختراع برق دیگه مسئله تاریکی مطرح نبوده! همه جا با نیروی الکتریسیته روشن بوده و علت خود به خود از بین رفته بوده اما رسم روشن کردن بصورتی دیگر باقی می مونه!!

پدرم یه نگاهی بهش کرد و یه لحظه مکث کرد و بعد پاش رو از رو پاش انداخت پایین و یه خورده از رو مبل اومد جلو طرف میز و برگشت طرف رکسانا و گفت :

خواهش می کنم بفرمایید چی براتون بریزم؟؟ چایی یا قهوه؟؟

رکسانا : ممنون

پدرم : من اصرار می کنم!

رکسانا خندید و گفت:

قهوه لطفا!

پدرم : منم اکثرا قهوه رو ترجیح می دهم!

بعد یکی از قوری ها رو برداشت و شروع کرد به ریختن ! مانی م با دست جلو دهندش رو گرفته بود که نخنده!!

پدرم نرم شده بود.

رکسانا : من قهوه رو تلخ می خورم!

پدرم : کار بسیار خوبی می کنین ! این قند بلای حون ما ایرانی ها ست!

یه فنجون به رکسانا داد و خودشم یکی رو برداشت و گفت :

شما به شطرنج علاقه دارین؟

رکسانا : خیلی زیاد ! تا حالام چند بار تو دانشگاه جایزه بردم!!

پدرم : جدي!! چه خوب می خواین تا شام حاضر بشه یه دست بزنیم؟؟

یه مرتبه متوجه شد حواسش جلو ماها پرت شده و قافیه رو باخته اما

به رویش نیاورد و زود از جاش بلند شد و حرکت کرد طرف ته سالن که میز شطرنج بود اما دوباره برگشت و جلو رکسانا و استاد و یه لبخند بهش زد و بعد دستش رو دراز کرد طرفش! من و مانی همینجوری مات داشتیم بهش نگاه می کردیم که رکسانا فنجونش رو گذاشت روی میز و دست پدرمو گرفت از جاش بلند شد و خندید! پدرم بلند داد زد و گفت :

زری خانم!! زری خانم!! یه زحمت بکش این بساط ما رو بیار اون و ! دستت درد نکنه خانم ! بعد دست رکسانا رو کشید . همونجور که با خودش می برد گفت :

من همیشه گفتم کسی که به شطرنج علاقه داره ادم با فکر و اندیشه ایه ! همیشه به این بچه ها هم گفتم برن این دانشو یاد بگیرن !! متاسفانه خانم اصلا از شطرنج خوشش نمیاد ! ببینم بازیت در حد عالی نیست که نکنه زود ماتم کنی؟؟!!

رکسانا : اگر بتونم مطمئن باشم که تو جلسه ی اشنایی این کارو نمی کنم!

یه مرتبه پدرم شروع کرد قه قه خندیدن و دستش رو انداخت رو شونه ی رکسانا و گفت :

اولش خیلی تند رفتم ! نه؟؟

دیگه نشنیدم رکسانا بهش چی گفت اما باز صدای خنده ی پدرم بلند شد! موندیم اونجا منو مانی که گفت :

ترمه اینا کجا رفتن؟؟

رفتن تو حیاط!

ماني : خاک بر سر من و تو کنن ! این باباهای ما زن می خواستن و انقدر ناز و نوز می کردن ! می گم پاشو بریم برایه خودمون دو تا پیدا کنیم این دو تا که نصیب اینا شد !

خندیدم و از جام بلند شدم و فنجون رکسانا و پدرم رو برداشتم و با مانی رفتیم طرفشون پدرم میز رو چیده بود همونجور که حرفم می زد بازیم می کرد!

رکسانا : کاملاً صحیحه مثل دوست داشتن سیب یا گلابی ! اگر کسی سیب رو دوست داره ادم بدی نیست ! همون طور اون کسی که گلابی رو دوست داره!

فجونا رو گذاشتم رو میز بغلشون که رکسانا یه نگاه بهم کرد و لبخند زد ! منم بهش خندیدم !

پدرم : درسته ! ما خیلی بهشون بد کردیم !

رکسانا : حتما شنیده بودین که همشون رو کرده بودن تو دو تا ملحفه ی کثیف !

پدرم : درسته زمان قاجار بوده!

رکسانا : شنیدم زمانی که بارون می اومده حق نداشتن تو شهر رفت و امد کنن ! می گفتن چون بدنشون تر می شه و ممکنه تماسی با یکی داشته باشن و همون جور اون یکی نجس باشه پس نباید از لونشون بیرون بیان !

پدرم : درسته در واقع لونه بوده !

رکسانا : این خیلی بده !

پدرم خیلی بده شرم اوره نوبت شماست !

رکسانا یه حرکتی کرد که پدرم بهش نگاه می کرد و بعد شطرنج رو نگاه کرد و گفت :

چطوری حواسم به این نبود!

رکسانا : راه یکیه ! اگر کسی بخواد یه راه بره ! همشونم یه چیز می گن و به یه جا می رسن بقیه اش خوبه !

پدرم : درسته !

رکسانا : آگه اون حرکت رو بکین کیش می شین!

پدرم : ای وای به مهره دست نزده بودما!

رکسانا خندید و گفت :

قبوله !

پدرم : قرون وسطا رو چطوری میبینی؟

رکسانا : دوران گذرا ! از بدویت نسبی به پیشرفت نسبی ! تکامل عقلانی شروع می شه ببخشید الان
گارد می شین !

پدرم : ای بابا ! اینطوری که اسب می ره !

مانی : عیب نداره به جاش کلی خر داریم!

زدم زیر خنده که پدرم برگشت نگاهي بهمون کرد و گفت :

شما اینجائین؟

مانی : کی می خواین بریم برنامه کودک نگاه کنیم؟؟

پدرم : برین حداقل یه جابشینیین بالا سر ادم وایمسیتین ادم حواسش پرت می شه باختم دیگه!!

تو همین موقع در سالن وا شد و عموم و ترمه که داشتن می خندیدن اومدن تو که زود مانی گفت :

عمو جون! عمو جون ! پیداش کردم !

پدرم : چی رو ؟؟

مانی : نازمدمو !

پدرم : ا کوشن ؟؟

عموم و ترمه اومدن جلو و عمو مگفت :

خان داداش پای شطرنج پیدا کردین ! اینم عروس منه ! ایشونم حتما رکسانا خانم هستن !

رکسانا و پدرم بلند شدن و عموم صورت رکسانا رو ماچ کرد و پدرم سر ترمه رو بعدش گفت :

خودش از تو فیلمش قشنگ تره ! هر چند تو فیلمشم خوشگل بود اما نوار کیفیت نداشت از رو پرده
ضبط کرده بودن ! هامون دو تا مبل بکش جلو!

من و مانی دو تا مبل آوردیم جلو و عمو مو ترمه نشستن که مانی گفت :

بابا جون خیلی خوشحالی که من برگشتم خونه؟

عموم : هان؟؟

مانی : هیچی ! براتون چایی بیارم ؟؟

عموم : دخترم تو چی می خوری؟؟

ترمه : اگه باشه چایی.

عموم : مانی بپر یه فنجون چایی بیار ! بدو !

ماني : چيز ديگه اي نمي خواين ؟؟

عموم : هان ؟؟

ماني : قندم بيارم ؟؟

عموم : برو ديگه !!

ماني رفت اون طرف و يه فنجون چا ريخت و برگشت و داد ترمه که ترمه يواشکي زبونش رو بر اش در آورد.

عموم : ماني ! اين فيلمه رو چرا جلو شو گرفتن ؟؟ يادم بنداز به اين رفيقم يه زنگ بزنم ازادش کنه!

ماني : اون فيلم خيلي بو داره با با جون!!

عموم : اصلا چرا رفتي تو اين فيلم !

ترمه : خب ازم دعوت کردن !

عموم : يه فيلم مگه چقدر خرجش مي شه؟؟

ترمه : حدود صد ، صدو خرده اي مليون!

عموم : خب چيزي نمي شه که ! خودم مي دارم ! اتفاقا يکي دوتام کارگردان اشنا دارم ! اين پسره رو مي کنيم تهيه کننده اونام کارگرداني کنن و توام بازي کن!

ترمه : ممنون بابا جون

تا اينو گفت ماني مات به ترمه نگاه کرد که اونم بهش خنديد

ماني : ممنون چي چي جون؟؟

عموم : باز حرف زدي؟؟

ماني : بابا نمي تونم که لال بشم؟؟!!

عموم : تو چرا نمي ري به کارت برسي؟؟

ماني : بابا من کارم همينه ديگه ناسلامتي اينا رو اورديم اينجا که مثلا بگيريم شون!!

عموم : خب که چي؟؟

ماني : خب شما ها نمي دارين که اصلا امون به ماها نميدين!!

پدرم : بابا يه خرده ساکت ! اصلا بازي رو نمي فهمم!

برگشتم به رکسانا نگاه کردم داشت بهم مي خنديد تو دلم يه جوري شد!

پدرم : چه کردن با این مردم!!

رکسانا : تفتیش عقاید ! سوزوندن ! شکنجه !

عموم : چی؟؟

پدرم : قرون وسطا!!

عموم : گالیله رو؟؟

پدرم : همه رو

عموم : یعنی خودشون نمی دونستن کی برمی گرده؟؟

پدرم تنها گردیش نبود که !!

مانی : این حرفایه بی تربیتی چیه که می زنین!!

رکسانا و ترمه و من زدییم زیر خنده که پدرم و عموم یه نگاه به مانی کردن و پدرم گفت :

داریم زمین رو میگییم پسر!!

مانی : اهان!!

رکسانا : اونا می گفتن که زمین مرکز جهانہ !! گالیله ثابت کرد که نیست!!

مانی : خب خیام مام که چند سال قبلش اینو گفته بود !!

رکسانا : گفته بود اما نه بلند بلند !!

عموم : چرا نگفته بود؟؟

رکسانا : چون حتما در اون زمان بلافاصله اعدامش می کردن! چون ذهن کسی امدگی پذیرفتنش رو نداشت ! الانم همینطورہ! چون ذهن بعضی ها امدہ ی پذیرفتن بعضی حقایق نیست پس کسی نباید بگہ چون بر اش خطرناکہ!!

عموم : ولی بعدش خیلی پیشرفت کردن !

رکسانا : شاید مهم ترین چیزی رو که فهمیدن این بود که یاد بگیرن تا منافع خودشون رو تو منافع جمع ببینن ! هر ملتی که اینو یاد گرفته موفق شده!!

پدرم : کاملاً درسته ماها منافع خودمون رو فقط به صورت شخصی در نظر می گیریم!!

عموم : ما اصلاً بلد نیستیم کا گروهی بکنیم ! همیشه اخرش دعواست !

مانی : مثل الان که اصلا اجازه نمیدین ما دوتام که مثل چنار اینجا وایستادیم بشینیم بغل شماها و یه کار گروهی بکنی!!

عموم : باز چرت و پرت گفتی؟؟

رکسانا : داستان کبوتر و طوقی رو شنیدین؟؟ کلیله و دمنه!! موقعی که یه عده کبوتر تو دام یه صیاد گیر میوقتن!!

عموم : کدومه؟؟

رکسانا : هر کدوم به تنهایی سعی می کردن خودشون رو ازاد کنن ! برایه همین حرکت هایه تک نفره می کردن!!

پدرم : رئیس شون یه کفتر طوقی بود ! بهشون دستور می ده همگی با هم و یه مرتبه پ

رواز کنن ! اونام گوش می دن و یه دفعه دام رو برمیدارن و با خودشون می برن هوا و ازاد می شن!!

رکسانا : و بعد توسط یک موش که دوست کبوتر طوقی بوده بند های دام جویده و پاره می شه ! اینم به اون معناست که هر جنسیت می تونه با جنسیت دیگه دوست بشه و به همدیگه کمک کنن!!

پدرم : کاملا صحیحه!!

مانی : خوش به حالت هامون!! ایشالا وقتی با رکسانا خانم ازدواج کردی شبا برات می شینه و از این قصه ها میگه که حوصله ات سر نره!!

عموم : پسر تو چرا نمیری یه جا دیگه؟؟

همه زدیم زیر خنده که پدرم به رکسانا گفت :

سرت به حرف زدن گرم شده مهره هاتو یکی یکی زدم!!

رکسانا : در هر بازی مهم نتیجه است!!

عموم : می گن تو اون وقت وقتی یه دانشمندی یه چیزی اختراع می کرد به جرم جادو گری می گرفتن و می سوزوندنش!!

پدرم : خیلی ترس و وحشت زیاد شده بود ! برای همینم مردم یه دفعه ریختن سر به شورش برداشتن!!

رکسانا: خدا ترسی باید تو وجود ادم ها باشه و فقط مربوط به خوشون و به میل و اراده ی خودشون و نباید کسیم توش دخالتی داشت هباشه !! اگه یه عده یان و مردم و وادار کنن که خدا ترس بشناین دیگه نمی شه خدا ترسی می شه ترس از بنده ها !! می شه ترس از ادم ها یا به ظاهر ماموران خدا!! اون وقت می شه یه چیز دنیایی دیگه !! اون وقت می شه برایش تبصره گذاشت یا به هر صورت ازش گذر کرد یا دورش زد !! مثل پارک کردن ماشین در جای ممنوعه!! یا وارد شدن به خیابون یه

طرفه !! تا زماني که يه مامور راهنماي رانندگي سر و کله اش پيدا نديشه مي شه اين قوانين ورو
نقض کرد يا دور از چشم قانون جنایت کرد!! کلاهبرداری کرد !! چرا؟؟ چون اکثر ادم گیر نمیوفتھع
!! اکثرا ادم خطاکار بدون اینکه جریمه یا تاووني بده فرار مي کنه!! چون نمي شه که براي هر يه نفر
تقربا يه مامور گذاشت xx تازه اگر بشه از کجا معلوم که ماموره رو با رشوه نمي خرن!!

عموم : به ! بيا ببين ايجا چه خبره؟؟! کار نيست که با پول حل نشه !!

رکسانا : وقتي خدا ترسي تبديل بشه به مردم ترسي اين چيزا اجتناب ناپذيره !! وقتيم حقايق با دروغا
اميخته بشه و کمي ام افراط توش بشه ديگه مردم واقيعت ها رو هم اور نمي کنن و اون موقع هست
که ديگه گريز شروع مي شه!! در اون زمان هام در اروپا اين اتفاق افتاد ! وقتي با تمام وجود موانع
معلوم شد که مثلا زمين مرکز جهان نيست و کشيش ها اشتباه مي کردن!!

وقتي سطح عمومي کمي بالاتر رفت و مردم کمي از خرافات فاصله گرفتن و خيلي از واقيعت ها رو
فهميدن ديگه از هر چي کشيشه بدشون اومد واون اتفاقات رخ داد بعضي ها کليسا ها رو تحریم
کردن! بعضي ها دين و نهی کردن !! بعضي ها رسومات و رو که بعضي هاشون هم خيلي خوب
بودن!! کار به جايي رسيد که بعضي ها هم خدا رو انکار کردن ! هر چند بعد از يه وقفه و ارامش
دوباره برشگتن اماخيلي چيزا اون وسط خراب شد و از بين رفت و جاشونو چيزايه بد گرفت!!

عموم : بعله ! بايد مردم رو ازاد گذاشت تا هر جور که مي خوان فکر کنن!!

رکسانا : اصولا ورود به ذهن ادما هميشه کار اشتباهي بوده !! هر بارم کسي خواسته اين کارو بکنه
شکست خورده و خيلي ها مجبور شدن به خاطر اين شکست تاوان سنگيني بپردازن!!

داشتن حرفاشو گوش ميکردم يه مرتبه سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد و گفت :

شايدم اين تاوان ارزش يه تجربه باشه!! تجربه اي خارج سنت ها و چهار چوب هايي که دور خودمون
درست کرديم!! براي گذشتن از اينها بايدکم تاواني پرداخت کرد!!

اينو که گفت ديدم که مخصوصا با پاش زد به ميز ! يه مرتبه تموم مهره هاي شطرنج ريخت بهم !
بعدش زود شروع کرد به معذرت خواهي کردن و گفت :

واقعا عذر مي خوام ! اصلا متوجه نشدم!! ببخشيد پدر!!

خنده ام گرفت ! پدرم همين طور !! با همون خنده ام يه نگاه به رکسانا کرد و گفت :

شايد لازم بود که تاوان ضعفم رو پرداخت مي کردم!! ولي گريز قشنگي بود هم ثبوت برتري و هم
ملاحظه ي بزرگتریم ! بازم اشتباه کردم !! تو داشتني برنده ميشدي!!

رکسانا : شما عالي بازي مي کنين !! جدي مي گم!!

پردم : وتو عالي تر !! مهره هاي من بيشتتر بود اما برد با تو بود !!

يه مرتبه از جاش بلند شد و سر رکسانا رو بوس کرد و گفت :

نباید قبل از دیدنت قضاوت می‌کردم! برایه عذر خواهی هم یه هدیه قدیمی دارم که گذاش

فصل دوازدهم

اون شب همه دور هم گفتیم و خندیدیم و حرف زدیم و شام مونو خوردیم و بعد از شام ، وقتی برگشتیم تو سالن و داشتیم چایی می خوردیم پدرم یه مرتبه بی مقدمه گفت :

- دو تا عقد میگیریم! یکی ماها! یکی م تو کلیسا!

رکسانا - یه دونه کافیه! هر جوری م که باشه کافیه!

همون براي من مقدسه! من اين عقد و قرار داد رو همون روزي كه هامون رو براي اولين بار ديدم تو قلبم بستم! مگه منظور اين نيست كه انتخاب كنيم و وفادار بمونيم؟! پس يه قول كافيه! چون ميشه زير هر سندي زد و پشت به هر قراردادي كرد! آگه آدم ، آدم باشه يه قول كافيه! اما مي دونم سنت هايي هست كه بايد رعايت بشه! پس هر جور كه شما صلاح بدونين همونطور عمل مي كنيم!

پدرم - اين حرف تم درسته اما همونجور كه گفتي بايد يه چيزايي رو رعايت كرد! فقط چند تا مسئله حل نشده هست كه بايد حل بشه!

ركسانا - مربوط به منه؟!

پدرم - نه! مربوط به خودمه! يعني مربوط به من و برادره!

((فهميدم منظور پدر چيه! داشت به عمه ليا فكر مي كرد! يه خرده بعد برگشت طرف مادرم و گفت :))

- خانم شما درست مي گفتين! من در مورد ركسانا اشتباه كردم!

((مادرم خنديد و بعدش از جاش بلند شد و رفت طبق? بالا تو اتاقش و يه خرده بعد برگشت و رفت طرف ترمه و دست چپش رو گرفت و يه انگشتر دستش كرد و گفت :))

- من به عنوان مادر ماني ، تو رو براي پسرم خواستگاري و نامزد مي كنم! ايشالا

مباركتون باشه،ماني خيلي پسر خوبيه.فكر كنم لياقت تو رو داشته باشه.

ترمه ام كه گريه اش گرفته بود از جاش بلند شد اول مادرم و بعد عموم رو ماچ كرد و مادرم اومد طرف ركسانا كه ركسانا زودتر بلند شد.

داشتم نگاه شون ميكردم.گريه م گرفته بود.مادرم انگشتر خودش رو از دستش درآورد و گفت:-اين يادگاره مادرمه،خيلي دوستش دارم.بعد دست ركسانا رو گرفت و انگشتر رو دستش كرد و گفت:

-حرفاتو از تو آشپزخونه شنيدم.كاش مثل تو زياد تر بودند،اونوقت آدما بهتر خودشونو ميشناختن،از اين به بعد تو نه تنها عروس مني،دخترمم هستي.

بعد بغلش كرد و ماچش كرد!ركسانا كه فقط گريه ميكرده!آروم و بي صدا!هيچيم نگفت!نه تشكري نه چيزي!فقط گريه ميكرده!دلم ميخواست از جام بلند شم و بغلش كنم و

نذارم گريه كنه،مادرمم گريه اش گرفت و رفت توي آشپزخونه،برگشتم ديدم كه ترمه م هنوز داره گريه ميكنه.خلاصه يه خورده كه گذشت هر دو آروم شدن،پدرم گفت:

-يه روزي رو هم تعيين كنين براي جشن نامزدي.

عموم:-همين شب جمعه.

پدرم:- باید خودشون بگن.

ماني:- شب جمعه خوبه.

عموم:- تورو نگفتيم، منظور خان داداش ترمه و رکسانا جونه.

ماني:- پس ما نخودي ايم؟

ترمه:- منظور بابا جون اين بود که باید به خانها احترام گذشت.

ماني:- من بالاخره نفهميدم تو قراره همسر من بشي يا نامادري ام؟ از الان بگو من تکليف خودمو بدونم.

ترمه:- واقعا که ماني.

-ماني:- آخه اين بابام نه ميذاره من يه کلمه حرف بز نم، نه ميذاره يه نظر بدم، نه ميذاره بيام طرف تو. خوب خودشم عقدت کنه و منم از اين به بعد بهت ميگم مامان ترمه.

همه زدیم زیر خنده که عموم گفت:- باز مزخرف گفتي؟ خوب بيا بشين پيشش.

ماني:- الان که ديگه آخر شبه، و باید ببريم برسونيم شون خونه؟ چه فايده داره يه نيم ساعت بيام پيشش بشينم؟ من ميخواستم حداقل يه سئانس پيشش باشم، اين نيم ساعت هم خودتون همون جا بشينين.

پدرم شروع کرد به خندیدن و گفت:

-راست ميگه طفلک، ما از سر شب يه ضرب اينا رو گرفتيم به صحبت، پاشين، پاشين، پاشين باهمديگه بریم تو حياط، دوران نامزدیتون از همین الان شروع ميشه، پاشين برين ديگه.

ماني زود از جاش بلند شد. منم يه لحظه اوادم بلند شم که دیدم رکسنا و ترمه همونجوري نشستن و سرشونو انداختن پائين، منم از جام تکون نخوردم که عمو به ماني گفت:

-ببين از همه بي حيا تر تو بودي، پسر يه دقيقه بشين و جلوي خودتو بگير و حداقل دو تا تعارف کن بعد از جات بلند شو.

ماني:

-منم همین الان همین الان نميخواستم برم تو حياط که، اول ميخواستم برم روشويي، بعدش ميرفتم دستشويي، بعد دوباره بر ميگشتم روشويي بعدش آيا بيام طرفه ترمه آيا نيام. ديگه بستگي به اقبال اين خانم داره.

ترمه:- خيلي دلت م بخواد.

ماني:- کارد سلاخ به اون دلم بخوره انشاالله..

ترمه:- لگد اون دفعه يادت رفته؟ جلو بابا اينا نميخوام....

ماني: -ميدوني چيه اصلا...؟ من زن بگير نيستم، اگه بخوام يه روزي زن بگيرم، ميرم يه دختر خوب، فرمانبر پارسا رو ميگيرم. تو برو زن بابام شو.

ماها همه زدیم زیر خنده.

ترمه: -من اصلا باور نميکنم که تو پسر اين بابا جون باشي، ايشان انقدر آروم، متين، خوب، آقا. اونوقت تو اينطوري.

ماني:

-پسر کوه ندارد نشان از پدر

تو از خود ندنش نخانش پسر.

جات خالي بود پريروز که يکي از عكسهاي دوستان اين پدر آروم و متين و خوب و آقا رو ببيني. اصلا بابام فتوگالري داره.

عموم: -باز چرت و پرت گفتي؟ اون عکس خواهر يکي از دوستانم بود که يادگاري باهم گرفته بوديم.

ماني: -خوش بحالتون با اين دوستاي روشنفکر.

عموم: -بابا تو و ايسادي اينجا چيکار؟ مگه قرار نشد برين تو حياط قدم بزنين؟

ماني: -من که همون اول ميخواستم برم، شما ازم انتظار شرم و حيا و از اين چيزا داشتيم.

دوباره همه زدیم زیر خنده.

عموم: -بلند شين بچه ها، ترمه جون بلند شو.

ماها از جامون بلند شدیم که ماني گفت: -من ديگه از سر ذوق رفتم. ميرم تلويزيون تماشا کنم.

و تا اينو گفت ترمه يه چپ چپ نگاهش کرد و بعد گفت:

-ببخشيد تو رو خدا.

يه مرتبه از روي ميز يه پرتقال برداشت و پرت کرد طرف ماني که ماني م رو هوا گرفتتش.

عموم اينا شروع کردن به خندیدن و عموم گفت:

-الحمد الله که يکي پيدا شد از پس اين پسره بر بياد و انتقام منو بگيره..

ماني: -انتقام به اون دنيا س آقا جون، اينام از پس من بر نمياد. خيالتون راحت.

چهار تايي با خنده رفتيم توي حياط که ترمه يه نگاه به استخر و درختا کرد و گفت:

-اينکه حياط نيست، باغه.

از پله ها رفتیم پائین و از استخر رد شدیم که دوباره ترمه گفت:

-این درخت چیه؟

ماني:-گیلاسه، اینم بابام کاشته، گیلاس امیده این هوا.

ترمه رفت جلو و به یه درخت که بغل چراخ تو باغ بود و گفت:-این درخت چیه؟

ماني:-درخت لامپه، اینو ادیسون کاشته. لامپ امیده همه دویست وات. سیصد وات، مهتابی کم مصرف.

من و رکسنا زدیم زیر خنده که ترمه گفت:

-زهر مار بغلی ش رو میگم.

ماني:

-آهان اون چالبالویه.

ترمه:-باز چاخان کردی؟

ماني:-تو چرا همیشه فکر میکنی من دارم بهت دروغ میگم؟

ترمه:-آخه ما درخت چالبالو داریم؟

ماني:-چرا نداریم؟

حالا بذار داستانش رو برات بگم تا بفهمی چالبالو داریم یا نداریم. چند سال بابام پیش یه روز یه نهال کوچیک چنار خرید و آورد اینجا کاشت. برای اینکه نهال خم نشه، یه تکه چوب م کرد تو زمین، بغل چنار. خلاصه به این آب و کود و این چیزا رو داد اما از اونجایی که کار من بابام همیشه برعکس همه س یه مدت که گذشت چناره کم کم خشک شد اما جاش اون تیکه چوب ریشه داد و جوونه داد و شروع کرد به برگ دادن، دو سال بعد هم اون چوب خشک شد درخت آلبالو، ماهم به همین مناسبت اسمش رو گذشتیم چالبالو، یعنی چنار پیوند آلبالو، حالا دیدی دروغ نمیگم.

ترمه:-عجیبه والا.

ماني:-حالا بیا بریم اون ته باغ تا بهت نشون بدم اونجا بابام چی کاشته.

ترمه یه نگاهی بهش کرد و گفت:-دارم همینجا میبینم بابت چی کاشته.

ماني:-منو میگی؟ منو که بابام نکاشته.

ترمه:-پس کی کاشته؟

ماني:-من خودروم، خودم در اومدم.

بعد زیر بغل ترمه رو گرفت و همونجوری که حرف میزد رفتن اون طرف حیاط.

ماني: ببين ما توي اين مزرعه، يعني بابام تو اين باغ گ?ل رز رو پيوند زده به گ?ل کاکتوس.
ترمه: -آخه مگه ميشه؟

ماني: -چرا نميشه؟ مگه همين الان نيست که دارن منو پيوند ميزنن به تو؟
دست رکسانا رو گرفتم و ماهم رفتيم اين طرف. يه خرده که رفتيم بهش گفتم:
-داشتم حرفاتو گوش ميکردم. چيزاي قشنگي ميگفتي که تاحالا بهشون فکر نکرده بودم.
رکسانا:

-تو تقصيري نداري. جوي که توش زندگي ميکردي تو رو از خيلي چيزها دور نگاه داشته.
آگه يه مقدار از اين جو خارج بشي، مي بيني که داره چه اتفاقي ميافته، يه اتفاق خيلي خيلي بد.
-مثلا چه اتفاقي؟

رکسانا:
-بي تفاوتي.....
-اينکه اتفاق خيلي بدني نيست....

رکسانا: -چرا هست. وقتي توي يه جامه، جووناش که نيروي اصلي کار و آينده سازشن..، دچار بي تفاوتي بشن، جامعه به سقوط کشيده ميشه. يعني بي تفاوتي مهلکترين زهر براي يک جامه س. حالا تو هر طبقه و قشر.

-فکر نميکني اين يه خرده اغراق.
يه نگاه بهم کرد و گفت:

-آها، يعني من و دوستانم يه نظري داريم، يعني ميگيم شعار و حرف زدن ديگه کافيه. حالا نوبت به عمل کردن.

-خوب اين خوبه.
رکسانا:

-ميخواي جاي اينکه من برات توضيح بدم خودت ببيني؟
-خوب آره.

رکسانا: -ميشه يه دقيقه موبايلت رو بدني؟

از تو جيبم موبايلم رو در آوردم و دادم بهش و گفتم: -پيش خودت باشه ديگه.

رکسانا: -خودت چي؟

-من دارم، پيش تو باشه. حالا هم شماره ي اينو بهت ميدم و هم اوني که خودم بر ميدارم.

رکسانا گفت: -خوب حالا باشه بعدا ازت ميگيرم.

-ديگه تعارف نکن.

خنديد و تشکر کرد و بعد يه شماره گرفت و يه خرده بعد گفت:

-الو، محمد جان، سلام.

برگشتم نگاهش کردم، يه لحظه حسودي ايم شد که انگار فهميد و تکیه ش رو داد به من و بهم خنديد و به همون پسره که اسمش محمد بود گفت: -هنوز نرفتین؟ باشه ببين. قرارمون جاي هميشگي، تا سه روزه نيم ساعت ديگه ميام اونجا.

بعدش خداحافظي کرد ساعتش رو نگاه کرد و گفت:

-ساعت الان يه خرده از ده گذشته، اگه زود بریم ميرسيم.

-اين کي بود؟

رکسانا: -همکلاسيم و دوستم.

نگاهش کردم که خنديد و گفت: حسودي نکن عزيزم، اون فقط يه دوسته، شايدم يه همکار.

-حالا کجا بايد بریم؟

-رکسانا: -مگه دنبال جواب نميگري؟

-چرا.

رکسانا: -پس بریم.

يه خرده مکث کردم و بعد ماني اينارو صدا زدم که کمي بعد اومدن و بعد به ماني گفتم:

-من رکسانا ميخوايم يه جايي بریم. شماها ميايین؟

ماني: -کجا؟

-دنبال يه جواب.

بعدش يه نگاه به رکسانا کردم و خنديدم که ماني گفت: -خره جواب همين جاس. يعني هم سوال اينجاس و هم جواب. اصلا سوال و جواب همينجاس.

-پس شماها همينجا بمونين، ما ميريم.

ترمه:- اتفاقاً منم باید برم.

ماني: کجا؟

ترمه:- برم میگردم.

ماني:- کجا برم میگردی؟

ترمه:- پیش مامانم.

یه دفعه همه مون ساکت شدیم و ترمه رو نگاه کردیم که یه لیخند زد و گفت:

-دلم بر اش تنگ شده.

سرمو تکون دادم و خندیدم و گفتم:- کار خیلی خوبی میکنین.

رکسانا:- عالییه.

ماني:- من جای تو بودم بر نمی گشتم.

ترمه نگاهش کرد و خندید و گفت:- پس اون همه نصیحت چی بود که بهم کردی؟

ماني:- اشتباه کردم. حالا میخوای بری برو، اما وقتی رسیدی جلوی عمه سلام نکنی، بذار اول اون سلام کنه.

چهار تایی خندیم و برگشتیم تو خونه و رکسانا و ترمه از پدر و مادرم و عموم خیلی تشکر کردن و خداحافظی و من و مانی رفتیم و کیف پول رو مون برداشتیم و از خونه امیدم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

یه ربع بعد جلوی در خونه ی عمه اینا بودیم. ترمه یه لحظه مکث کرد و بعدش پیاده شد. مانی م میخواست باهاش بره که ترمه گفت نه

.میخواست تنها با عمه روبرو بشه. حق م داشت.

خلاصه زنگ خونه رو زد و رفت تو. ماهام دوباره سوار شدیم و حرکت کردیم و نیم ساعت بعد رسیدیم به جایی نزدیک دانشگاه و رکسانا یه خیابون رو بهمون نشان داد و رفتیم توش و بعدش رفتیم توی یه فرعی که از دور یک ماشین پیکان درب و داغون رو نشون مون داد و گفت جلوش پارک کنیم.

ماني م رفت جلوش پارک کرد و پیاده شدیم. توی ماشین سه تا پسر و چهار تا دختر همسن و سال رکسانا بودن.

تا رکسانا رو دیدن پیاده شدن و سلام و علیک کردن که رکسانا من رو نامزدش معرفی کرد که دخترا پریدن و بغلش کردن و بهش تبریک گفتن. بعدشم به من تبریک گفتن و با پسر ام آشنا شدیم که رکسانا گفت:

-زودتر بریم دیر نشه.

پسره که اسمش محمد بود یه نگاه به ماشین مانی کرد و گفت:

-با این ماشین که همیشه همه مونم که تو ماشین من جا نمیشیم.

مانی:-ببخشید،اونجا که میریم تپه ماهوره؟

محمد:-نه.

مانی:-خوب پس ماهام با ماشین خودمون میایم دیگه.

محمد:-برای راهش نیست منظورم اینه که با ماشین شما زشته بریم اونجا.

مانی یه نگاه بهش کرد و گفت:-یعنی انقدر موندبالان که بنزم واسه شون کمه؟

بعد یه نگاه به پیکان کرد و گفت:-ممد آقا منو گذاشتی سرکار؟

محمد:-نه بخدا.آخه این ماشین شما به درد بالایی شهر میخوره.

مانی:-مگه این پارتي که قراره بریم پائین شهر؟

محمد:-پارتي؟

مانی خندید و گفت:-آره دیگه،یعنی پارتي که نه،یه مهمونی ساده اما گرم گرم.

یه مرتبه محمد و اون دو تا پسرا که اسم شون محمود و سعید بود و اون چهار تا دخترا زدن زیر خنده.

مانی:زهرمار،خنده تون واسه چیه؟

اینو که گفت من و رکسانا هم زادیم زیر خنده که محمد گفت:

-مانی خان ما پارتي نمیخوایم بریم.

مانی:-پس کجا میخوایم بریم؟آهان از اون مهمونیهای خصوصیه که...فهمیدم،عجب کلکی هستین شماها،میترسین چشم شون به این ماشین بیفته و یه خرده بیشتر تیغ مون بززن،عیبی نداره فدای سرتون.پول واسه همین چیزاس دیگه.اصلا همه تون مهمون خودمین.

دوباره محمد اینا زدند زیر خنده.

مانی:-حناق،بازم که میخندین.

محمد:-مانی خان ما داریم میریم طرف یه جایی که تقریباً میشه گفت مردمش زاغ نشینن..

ماني: زراغ نشينا پارتي گرفتن؟

محمد که ميخنديد گفت: تقريبا به همچين چيزي.

ماني: دستتون درد نكنه. كميته ممينه نريزه اونجا يعني فكر ايناش رو كردن؟

محمد: خيالتون راحت. اون طرفا هيچ كميته اي پيداش نميشه...

ماني:

-خوب، الحمد لله، پس زودتر بريم دير نشه.

ركسانا: ماني خان اونجا که ما ميريم پارتي نيست.

ماني: ميدونم بابا، همين که يه عده دختر و پسر جمع بشن كافيه ديگه. حالا اسمش رو پارتي نذاريم بذاريم انجمن، گردهمايي، ميتينگ. چه فرقي واسه ما داره؟

دوباره همه زدن زير خنده.

ماني: درد بي دوا و درمون. چرا شما انقدر كشكي ميخندين؟

ركسانا: ماني خان ما داريم ميريم به يه عده آدم بيچاره ي فقير کمک كنيم. يعني ماهي بيار، پولامون رو جمع ميكنيم و ميريم اونجا کمک شون ميكنيم.

ماني يه نگاهي به ركسانا كرد و بعد يكي يكي به محمد ايننا نگاه كرد و بعدش برگشت طرف من و گفت: -جوابي که ميگفتي دنبالش اينه؟

بهش خنديدم که گفت؛

-مرتیکه من به هوای این جواب، نامزدم رو رد کردم و از خیر یه پارتي آنچنانی گذشتم. حالا منو ميخواي ببري پيش فقير فقرا؟ الهي که خدا دردي بهت بده که درمونش نباشه. منو تو امشب از هستي ساقط كردي. انشاالله ننه ت سياهتو بپوشه. نگاه کن عجب امشب مسخره ي ايننا شدم. مي ديدم ايننا هي دارن ميخنديدن. نگو تو دلشون داشتن منو مسخره ميکردن. الهي هامون روي خوش از زندگي نبيني که منو مسخره ي خاص و عام كردي.

اينو گفت و راه افتاد طرف ماشينش که دويدم دنبالش و يه خرده جلوتر دستش گرفتم و گفتم؛

-كجا؟ ماني:

-ولم کن وگرنه اينجا انقدر نعره ميزنم تا همه ي مردم بريزن از خونه هاشون بيرون.

-ببين، اينطوري م که ايننا ميگن نيست.

ماني: -پس چيه؟

-اونجام يه جور پارتيه، فقط سطحش يه خرده پايينه.

ماني:- بگو به جون تو.

-مگه براي تو فرقي ميکنه؟ ببين اين دختر و پسرا دارن ميرن اونجا.

ماني:- اينه که ميگن داريم پول ميبريم واسه فقرا.

-بالاخره حتما براي پارتي پولام ميدان ديگه.

برگشت يه نگاهي به دخترا که داشتن بهش ميخنديدن کرد و يه مرتبه خنديد و گفت:

-اين پسرا ميخوان به ما رکب بززن که سر خر توشون نباشه. من از اين زرنگ ترم، ميام. چرا نيام؟ انجام بهشون نشون ميدم که سربسر آقا ماني گذاشتن يعني چي. اگه گذشتم با يکي از اين دخترا برقصن. همه شونو جمع ميکنم دور خودم، حالا ببين، بيابن بريم.

خودش رفت سوار ماشين شد و منم رفتم و به رکسانا گفتم سوار بشه که دو تا از اون دخترا با ما اومدن و سوار ماشين شديم و محمد اينه جلو تر حرکت کردن و ماهام دنبالشون.

يه خرده که همينطوري ميرفتيم طرف جنوب شهر، ماني يه نگاه به من کرد و گفت:

-ميدونم باز گول تو رو خوردم.

-براي چي؟ ماني: بابا رسيديم جنوب شهر، اينجا نزديک چاله ميدونه. آخه کي تا حالا تو چاله ميدون پارتي گرفته که اينه بگيرن.

يه مرتبه اون دو تا دخترا زدن زير خنده و يکي شون گفت:

-ماني خان ما که گفتم پارتي در کار نيست.

ماني برگشت يه نگاه بهشون کرد و گفت:- دختر انقدر به اون شيشه ور نرو، فيوزش سوخت. توام انقدر رو اون صندلي بالا پائين نپر. فنر تشک در رفت.

دختره-آخه شيشه ش برقيه آدم خوشش مياد بالا پايين ميره!

ماني-آخه هر چي بالا و پايين رفت که هي نبايد کشيدش پايين و دادش بالا!

رکسانا خانم جلو اين رفيقاتو بگير ديگه! ماشينم رو نابود کردن!

«يکي از دخترا که داشت مي خنديد گفت»

-ماني خان شما ازدواج کردين؟

ماني-نخير!

دختره-چرا؟!

ماني-تومون رسم نيس!

دختره-يعني چي؟!

ماني-يعني تو خونواده ما ازدواج رسم نيس!نه بابام تا حالا ازدواج کرده و نه بابابزرگم و نه جدم!

دختره-پس شما چه جوري به دنيا اومدين؟!

ماني-خيلي ساده!مي خواين براتون تشریح کنم؟!

دختره-واي نه!خيلي ممنون!

ماني-پس آروم بشين و اندرم به اون شیشه ورنو!

دختره-چه بد اخلاق!

ماني-شمام اگه جاي من بودين و امشب هم از نامزدبازي مي افتادين و هم از يه پارتي گرم گرم گرم ، الان مثل سگ همين جاها بودين!يعني مثل سگ نازي آباد!الان حدود نازي آباديم ديگه؟!

رکسانا-خير ماني خان الان خيلي پايين تر از اونجاهاييم!

دختره-عوضش وقتي رسيديم اونجا چيزاي خيلي قشنگي هست که ببينين!مطمئنم که براتون خيلي جالبه!حتي جالب تر از اون پارتي!

«ماني يه نگاهی از تو ايینه به دختره کرد و بعد يه لبخند زد و گفت»

-ماني بميره راست مي گي؟!

دختره-خدا نکنه!ايشالا شما همیشه زنده باشين!

ماني-با شمائي دوست!زير سايه حق!

دختره-شما نامزد دارين؟

ماني-نامزد نامزد که نه!يعني هر وقت بخوام مي تونم بهمش بزدم!چطور مگه؟!

«دختره خنديد و گفت»

-هيچي!همينطوري گفتم!

ماني-ترو خدا اگه پيشنهاد خوبي دارين ملاحظه نکنين و بگين!

«همه زدیم زیر خنده»

ماني-بيخشين!شما اسم تون چيه؟

دختره-کنيز شما ستاره!

ماني-تاج سرَمين!چرا بيکار نشستين ستاره خانم؟!

ستاره-چيکار کنم؟

ماني-يه خرده با اون شيشه بازي کنين!

ستاره-آخه گفتين خراب مي شه!

ماني-فدا سرتون!اصلاً اين شيشه ها رو اينطوري سختن که هر کي سواز شد حوصله ش سر نره!بازي کن قربونت!بازي کن!

«برشت به اون يکي دختره ام گفت»

-شمام بير بالا بير پايين کن!دشک هيچي ش نمي شه!

ستاره-چه اخلاق تون خوب شد يه دفعه!

ماني-اخلاق بدم مالي اين ترافیک بود!اما اونجا رسيديم نرين طرف اين محمد آقا اينها!اون وقت بازم اخلاق بد مي شه ها!پيش خودم باشين که خودم مواظب تون باشم!

ستاره-چشم!

ماني-چشمت بي بلا!آفرين دختر خوب!مي گم آ!شکلات دوست دارين؟

ستاره-آره!خيليم دوست داريم!

«ماني زود از تو داشپورت يه بسته شکلات خارجي در آورد و داد بهش و گفت»

-بخورين نوش جونتون!

ستاره-خارجيه؟!چه ماهه!اينو ميذارم واسه عبدالله!

ماني-عبداله کوفت بخوره!اينو دادم شما بخورين!

ستاره-آخه عبدالله گناه داره!

ماني-اصلاً عبدالله کي هس؟!

ستاره-يه پسر کوچولوي بانمک!

ماني-عبداله منم که انقدر زود خر مي شم!خيلي خب!اونو بذار واسه عبدالله ، اين يکي رو خودتون بخورين!

«يه بسته ديگه شکلات در آورد و داد عقب!حالا ماها فقط داريم مي خنديم!»

ماني-بيبين ستاره خانم!اينا وقتي اينجوري مي خندن من شک مي افته تو دلم که داره سرم کلاه مي ره!

ستاره-نه!خیالتون راحت باشه!

ماني-من قول شمارو قبول دارم!

ستاره-اگه براتون جالب نبود خودم جبران مي کنم!

ماني-خدا از بزرگي کمت نکنه دختر!

«ماني که ديگه سرحال اومده بود شروع کرد به شوخي کردن و خندوندن ما که چند دقیقه بعد پيکان محمد اينجا پيچيد تو يه کوچه و يه گوشه نگه داشت. ماني م پشت سرش پارک کرد و همگي پياده شدیم. تا پياده شدم و چشمم افتاد به خونه ها جا خوردم! صد رحمت به زاغه! از خونه فقط اسمش رو داشتند! ديواراي بيرونش که هر لحظه ممکن بود بريزه پايين! در و پيکر حسابي م که نداشتند! کوچه م که فقط يه تير چراغ برق داشت با يه لامپ سوخته! وسطش يه جوب آب کثيف بود پر از لجن که بوي گندش همه جا رو ورداشته بود! يه مرتبه از ته کوچه ده دوازده تا سگ اومدن جلو که محمد و دوستاش زود چند تا سنگ از رو زمين ورداشتن و پرت کردن طرفشون که اونام گذاشتن و در رفتن! نمي دونم چرا يه مرتبه غم عالم ريخت تو دلم! هر جا رو که نگاه مي کردم غم بود و غصه! بغض گلمو گرفته بود!

ماني آروم اومد بغلم و همونجور که دور و ورش رو نگاه مي کرد گفت»

-ببخشيد ستاره خانم! اين پارتي که گفتين تو کدوم يکي از اين خرابه هاس!؟

«ستاره خنديد و گفت»

-تو همه شون!

ماني-ميگم دست خالي اومديم عيبي نداره؟

ستاره-نه! مهم اينه که دلمون پُر باشه!

«محمد و دوستاش رفتن و صندوق عقب ماشينشون رو وا کردن و از توش چند تا کيسه نايلون در آوردن و بعدش به ما گفتن»

-حالا ديگه بريم تو.

«همگي راه افتاديم و دري اولين خونه رو هُل داديم و رفتيم تو که کاشکي اصلاً نمي رفتيم!

خونه که چه عرض کنم! يه حياط پنجاه شصت متري بود با چهار تا اتاق چهار طرفش! يه حوض کوچيک يه متر در يه متر وسطش بود با يه شير آب يه گوشه حياطم بغل يکي از اتاقا يه در کوچيک بود که حتماً تواليتشون بود! همين!

دو سه تا قدم که رفتيم جلو يه مرتبه يه زن حدود سي سال از تو اتاقش اومد بيرون و يه نگاهی به رکسانا اينجا کرد و يه «ايشي» گفت و اومد که دوباره برگرده تو اتاق اما تا چشمش به من و ماني افتاد

برگشت يه نگاهي به ماها كرد و خنديد! داشت نگاهش ميکردم كه بهم يه اشاره كرد! اولش منظورش رو نفهميدم اما بعد متوجه شدم! داشت با سرش اشاره مي كرد كه بريم تو اتاقش!

برگشتم طرف ركسانا كه اروم گفتم»

-اگه برين بد نيس.

-چي؟!

ركسانا-برين ببين چي مي گه.

-يعني بريم تو اتاقش؟!

«ركسانا سرشو تكون داد كه يه خرده عصباني شدم و گفتم»

-مي دوني منظورش يه؟!

ركسانا-آره!

-پس چي داري ميگي؟!

ركسانا-مگه دنبال جواب نبودي؟! برو جوابت رو بگير!

«برگشتم طرف اون خانمه كه دوباره بهم اشاره كرد! مي دونستم داره چي مي گه! دلم مي خواست بدونم تو اون اتاق چه خبره! اروم رفتم طرفش كه ماني بازوم رو گرفت و اروم گفتم»

-كجا مي ري؟!

- اون تو!

ماني - اين همه جاي خوب بردمت و تو اتاق نرفتي! حالا ميخواي بري تو اين اتاق؟!

- بايد برم! ميخوام ببينم!

«راه افتادم طرف اون خانمه و وقتي رسيدم جلوش زود سلام كرد و گفتم»

- خوش اومدين! صفا آوردين! كلبه ي مارو روشن كردين! بفرمائين! بفرمائين!

فصل سیزدهم

«آخر شب بود. محمد اینا با حدود سه میلیون تومن پول، خوشحال از پارتي رفته بودن. ماني م اونجا موند و قرار شد که يکي دو ساعت ديگه برسونه ش خونه. منم رکسانارو و رداشتم و با ماشين ماني؛ بردمش که برسونه ش خونه شون.

دوتايي سوار ماشين شدیم و از اون خونه اومديم بيرون. يه چيزي تو دلم بود که ميخواستم بهش بگم اما نميدونستم چطوري بايد بگم! يه خرده که رفتيم گفتم»

- تو ديگه بايد کم کم به فکر زندگي باشي! يه زندگي زناشويي!

«خودشو کشيد طرف من و سرش رو گذاشت رو شونه م و گفت»

- هستم!

- منظورم اينه که ديگه تظاهرات و فعاليت دانشجويي و اين چيزارو بذاري کنار!

رکسانا - درس م رو بذارم کنار!؟

- نه! نه! منظورم کاراي سياسي يه!

رکسانا - من کار سياسي نميکنم!

«يه خرده ساکت شد و بعد سرش رو بلند کرد و گفت»

- هامون! وقتي ما به فکر آدمای فقیر هستیم؛ کار سیاسی یه؟! وقتي میخوام به اندازه ای داشته باشم که شیکم سیر باشه؛ کار سیاسی یه؟! آیا این نفت و گاز و هزار تا چیز دیگه؛ مال همه ی ما هست یا نه؟! آگه خواستم بدونم چی به چیه؛ کار سیاسی یه!؟

- نه خب! اما من دلم شور میزنه! برات نگرانم! برای زندگی مون نگرانم! من نمیخوام ترو محدود کنم اما توام باید نگرانی های منو درک کنی!

«دوباره سرشو گذاشت رو شونه م و بازوم رو محکم تو دستش گرفت و گفت»

- یه روزی شاید قصه های پدربزرگ آ و مادربزرگ آ می تونست مارو سرگرم کنه و برامون تازگی داشته باشه! یه روزی وقتي در مورد ماه و خورشید و این چیزا برامون قصه های تخیلی می گفتن شاید برامون جالب بود! اما حالا چی؟! جوون امروز؛ جوون دیروزی نیست! معیارهای دیروزم همیشه برای امروز در نظر گرفت و پیاده کرد!

یه روزی شاید جام جهان نما و قالیچه ی پرنده برای پدربزرگ هامون یه رویا بود، اما الان برای من واقعیت داره! من الان کامپیوتر و اینترنت رو دارم! اینا جام جهان نمایی من هستن! هر وقت که دلم بخواد تو یک لحظه میتونم تموم دنیا رو ببینم و آگه اون سر دنیا یه اتفاق بیفته بلافاصله من از این سر دنیا ازش باخبر بشم! من دیگه قالیچه ی پرنده یا پرواز برام آرزو نیست! من هواپیما رو دارم که با یه بلیت میتونم از این سر دنیا تو یه مدت کوتاه برم اون سر دنیا! من الان با این تکنولوژی پیشرفته میتونم حتی تخیل رو جامعه ی حقیقت ببوشونم! الان دیگه داستان جن و پری و غول و این چیزا برای من جذابیت نداره! الان زمان زمان واقعیت هاست! وقت شه که ماهام واقعی تر به دنیا نگاه کنیم! از اینکه به این فحش بدم و آرزوی مرگ اون یکی رو بکنیم چه فایده؟! جز اینکه «بایکوت» بشیم چه نفعی برامون داره! زمان زمان قدرته! تکنولوژی! اطلاعاته!

ما علاوه بر اینکه چیزی از خارجیا کم نداریم خیلی م از نظر هوشی از اونا سرتزیم! فقط مغز هامون فرار کردن! بازم دارن فرار میکنن! چرا همینجا نگه شون نداریم و خودمون از شون استفاده نکنیم!؟

چرا باید همه ی دنیا فکرکنن که ما عقب افتاده ایم؟! بهتر نیست که خودمونو به دنیا یه جور دیگه نشون بدیم؟! وقتش نشده که دنیا بفهمه ایرانی کیه؟! وقتش نشده که خودمونو، ذهن مونو پرورش بدیم؟! وقت شه که شاعرا حرفاشونو رک و صریح بزنن تا ماها مجبور نباشیم صدنوع تفسیر از شعرشون بکنیم! وقت شه که ترس آمونو بریزیم دور! وقت شه که رودرپایستی هارو بذاریم کنار و خواسته های واقعی مون رو به زبون بیاریم! وقت شه که جای نفرین کردن و مرگ برای این و اون خواستن و خشم و کینه و نفرت، مهربونی ها بشینن! وقت شه که دست به دست همدیگه بدیم و این خونه رو دوباره بسازیم! دیگه وقتش رسیده که گذشته هارو بذاریم پشت سرمون و به آینده نگاه کنیم! دیگه وقت قصه ی لیلی و مجنون نیست! الان صحبت از تسخیر مریخه! الان صحبت از شبیه سازی آدماس! یه روزی آگه من احتیاج به اطلاعات داشتم باید میرفتم از پدربزرگم که مثلا دوره ی فلان پادشاه رو دیده بود می پرسیدم! اما الان آگه پدربزرگم چیزی از اون دوره یادش رفته باشه باید بیاد از من بپرسه که براش از تو کامپیوتر و اینترنت دربیارم و بهش بگم! به خدا هیچکدوم از اینا؛ کار سیاسی نیست هامون! اینا همه دلسوزیه! اینا همه عشق به وطن و مردمه! من مردمم رو

دوست دارم هامون! من دلم میخواد هرچی دارم با اونا قسمت کنم! یعنی نه همه ش رو! اما از اون چیزایی که دوست دارم؛ دلم میخواد یه سهمی م به آدمای دیگه بدم!! حتی دلم نمیخواد وقتی وقت مردنم رسید؛ بدنم رو بیخودی بذارن تو خک که فاسد بشه و از بین بره! وقتی یکی از اعضای بدنم میتونه زندگی رو؛ عشق رو؛ شادی رو؛ دوست داشتن رو در یکی دیگه زنده کنه و ادامه بده؛ ادامه ی زندگی منه! وقتی قلب من تو سینه ی تو بتپه؛ وقتی چشم من تو یه بدن دیگه باشه و ازش استفاده بشه مثل اینه که من زنده م! مثل اینه که من حس میکنم و می بینم و لذت میبرم!

«بعد یه نگاه به من کرد و گفت»

- ماها باید اینو یاد بگیریم که آدمای در کنار همدیگه و با همدیگه زنده ن! تنهایی می میرن! الان وقت مردن نیست! وقت زنده بودن و شاد بودن!

«بعدش سرشو دوباره گذاشت رو شونه م و گفت»

- دوستت دارم هامون! وقتی سرمو میذارم رو شونه ت و حس میکنم که تو در کنارم هستی؛ دیگه از دنیا هیچی نمیخوام! به همه ی اون چیزایی که خواستم رسیدم! رویای من همین بود! این بود که تو دوستم داشته باشی! شاید من جز معدود آدمایی هستم که به رویای واقعی شون رسیدن!

«بعد سرشو بلند کردم و صورتم رو ماچ کرد و دوباره گذاشت رو شونه م و چشماتشو بست! منم آرامم می رفتم طرف خونه ی عمه اینا! اصلا دلم نمیخواست که زود برسم! میخواستم این زمان طولانی بشه! آرامم میرفتم و با خودم فکر میکردم! در مورد چیزایی که اون شب دیده و شنیده بودم! زنی که برای چرخوندن چرخ زندگی؛ تن به هرکاری میداد و بازم به شوهرش وفادار بود! تن فروشی رو وقتی در جهت حمایت خونواده ش بود خیانت نمی دونست! جوونای پولدار که شاید تا اون لحظه جز به فکر لباس و آرایش و ماشین و طلا و جواهر و خوشگذرونی و این چیزا به هیچی فکر نکرده بودن اما با دو کلمه حرف رکسانا؛ دست شونو دادن به دست خالی جوونای هم سن و سال خودشون و درد همدیگرو حس کردن! به این دختر نیمه ایرانی و نیمه فرانسوی خوشگل و ظریف و قشنگ فکر کردم که با همه ظرافت و تنهایی چقدر محکم و با اراده س! چطور بین دو نیمه ی خودش نیمه ایرانی ش رو انتخاب کرده و برای مردمش کار میکنه!

همونجور رانندگی که میکردم برگشتم و نگاهش کردم! انگار خوابش برده بود! ساعت حدود چهار صبح بود! دیگه فردا شده بود! ولی چه فایده اگه فردامونم مثل امروز باشه و امروزمونم مثل دیروز؟! حرفاش درست بود! یه لحظه حواسم رفت به ماشینینی که سوار بودم! ماشینینی که وقتی توش سوار بودی اصلا نمی فهمیدی که داره راه میره!

این ماشین م نوه نتیجه ی همون کجاوه های دیروزیه! اما درجا نزده و مثل همون کجاوه ها نمونده! پس ما چرا باید بمونیم؟!!

دیگه تقریباً رسیده بودیم. آرام رفتم تو کوچه ی عمه اینا و آرامم جلو خونه شون واستادم. دلم نمی اومد بیدارش کنم! همونجور سرجام نشستم و فقط نگاهش کردم! صورت ظریفش رو؛ چشمای قشنگش رو؛ موهای مثل طلایش رو! راحت راحت خوابیده بود! خودم از اینکه اینجوری سرش رو گذاشته بود

رو شونه م و خوابیده بود لذت میبرد و دلم نمیخواست که بیدار بشه! میخواست بیشتر نگاهش کنم! سعی کردم تکون نخورم که بیدار نشه و این زمان برام طولانی تر بشه! تازه معنی عشق رو داشتم می فهمیدم! وقتی آرامش برقرار میشه تازه آدم احساس خودش رو میفهمه!

خیلی خیلی دوستش داشتم! برای همین م دلم نمیخواست کوچکترین اتفاق بدی براش بیفته! از ندگی سختی داشته! دلم میخواست از اون به بعد دیگه غصه نخوره و ناراحتی نداشته باشه!

همچین معصوم خوابیده بود که دلم نمیخواست بیدار بشه! اما چرا از گوشش خون زده بود بیرون! معنی این چیه؟! نباید چیز بدی باشه!

لباسش خاکی و به جای روپوشش پاره شده! برای چی؟! حتما جایی گیر کرده! شاید پاش سرخورده و خورده زمین!

روسری چرا سرش نیس؟! خب نیس که نیس! عوضش راحت گرفته خوابیده! ولی چرا انقدر اینجاها شلوغه؟! سروصدا نیس اما شلوغه! این همه آدم برای چی دارن می دوئن! چرا یه عده دارن اینارو میزنن و اینا فقط مشت آسونو گره میکنن و یه چیزی میگن؟! حالا خوبه سروصدا نمیکنن که رکسانا از خواب بپره! ولی این چیه از گوشش اومده؟! انکنه چیز بدی باشه؟! شاید سنجاق سرش رفته تو گوشش و خون ازش واشده! حتما همینه! اما چرا اینجا رو زمین خوابیده؟! اما که اینجا نبودیم! تو ماشین بودیم که خوابش برد! سرشو گذاشته بود رو شونه ی منو داشت برام حرف میزد که خوابش برد! اینجا چرا انقدر شلوغه؟! چرا این جوونا همه دارن می دوئن این ور و اون ور؟!!

آروم از رو زمین بلندش کردم و گرفتمش تو بغلم! خدارو شکر خوابش سنگینه و هنوز بیدار نشده! سرمو دولا کردم و پیشونیش رو ماچ کردم! رو همه جای صورتش عرق نشسته بود! انقدر خوشگل شده بود که هرکاری میکردم نمیتونستم چشم ازش بردارم! رو دو تا دستام خوابیده بود و منم چسبونده بودمش به خودم! اما نمیدونم اینجا چرا انقدر شلوغه؟! باید بیرمش یه جا ساکت تر! اصلا می بیرمش خونه مون!

برگشتم که دیدم مانی پشت سرم و استاده! اون اینجا چیکار میکرد؟! اونکه تو پارتی مونده بود! چوب دستش چیکار میکنه؟! این دو سه نفر کی ن باهاشن؟! اونکه شبیه حاجی بازاریاس کیه؟! اون دوتا که ریش دارن کی ن؟!!

میخواستم ازش بپرسم داره چیکار میکنه اما زبونم تکون نمیخورد! فقط چشمم کار میکرد! همه چیز رومیدیدم اما هیچی نمی شنیدم! یه مرتبه دیدم مانی از پشت سرم دست یه دختره رو کشید و آروم جلو! مریم بود! پشت سرشم سار! بعد هر دو رو انگار سپرد دست اون یارو که شبیه حاجیای بازار بود! بعد هر دو رو هل داد که یعنی با اون یارو از اونجا برن! بعد اومد طرف من! همونجور که رکسانا تو بغلم خواب بود بازوم رو گرفت و با خودش کشید و به زور لای یه در رو وا کردن و همگی با همدیگه اومدیم بیرون که یه مرتبه چندنفر با چوب حمله کردن طرف مون! منم زود سر رکسانا رو کشیدم تو بغلم که چوب تو سرش نخوره که خورد تو گردن من اما نه دردم اومد و نه اصلا حسش کردم! فقط دیدم مانی با چوب گذاشت تو صورت یارو! بعدشم اون یارو و دو تا پسر دیگه دور مارو گرفتن و دستاشونو دادن بهم که کسی نیاد طرف ما! اما بازم داشتن هجوم می آوردن طرف مون که یکی از اون پسرا لبه ی پیراهنش رو زد بالا! نمیدونم درست دیدم یا نه اما یه چیزی شبیه هفت تیر یا یه چیز

دیگه بود!وقتي اونا که داشتن بهمون حمله میکردن این صحنه رو دیدن ول مون کردن و راه دادن که بریم!

همه جا پر دود بود!یه دود عجیب که چشم رو بدجوري مي سوزوند!خدا رحم کرده بود که چشماي رکسانا وانبود وگرنه اشک از چشماش مي اومد پائين!گله به گله وسط خیابون آتیش روشن کرده بودن!انگار چهارشنبه سوري بود!حتمًا جشن چهارشنبه سوري بود که هم آتیش روشن کرده بودن و هم این همه آدم ریخته بودن اونجا!

داشتیم از وسط شون رد مي شدیم!چرا بهمون چپ چپ نگاه میکردن؟!اصلا اینجا و این صحنه ها چقدر برام آشنا بود!کجا دیده بودمشون؟!یادم نمي اومد!نمیدونم چرا همه ش دونفر رو مي دیدم که شبیه پدرمو عموم بودن!؟

چقدر راه طولاني بود!تموم خیابون بسته شده بود!همه جا پر آدم و ماشین و این چیز بود!چرا مردم گریه میکردن؟!چهارشنبه سوري که گریه نداره!همه ش تو این فکر بودم که ماني اینجا چیکار میکنه؟!براي چي چوب دست شه؟!چرا انقدر این ور و اون ور من میگرده؟!مواظب چیه؟!اصلا نمي فهمیدم چه خبره!فقط محکم رکسانارو بغل کرده بودم که چوبی چیزی بهش نخوره!این دونفر که شبیه پدر و عموم بودن دو و ورمون میگشتن!نمیدونم مواظب چي بودن!؟

چقدر طول کشید تا رسیدیم به ماشین؟!یه ماه طول کشید؟!دوماه طول کشید؟!سه ماه طول کشید؟!اما بالاخره رسیدیم به ماشین و سوارش شدیم.آروم سوار ماشین شدم که سر رکسانا نخوره به جایی و از خواب بیره!ماني م رفت پشت فرمون.یه مرتبه در اون طرف وا شد و اون دو نفر که شبیه پدرم و عموم بودن سوار شدن!اما انگار خود پدرم و عموم بودن!پدرم نشست عقب پیش من!نمیدونم چرا تا رکسانارو نگاه میکرد و گریه ش میگرفت و یه چیزی با عصبانیت میگفت!؟

اومدم به ماني بگم که بریم خونه مون که دوباره از تو ماشین پیاده شد و تند در طرف منو وا کرد!انقدر از دستش عصبانی شدم که نگو!تو این شلوغ پلوغي هي دست دست میکردي!گفتم ولش کن!با تاکسي مي برم ش خونه!

اروم پیاده شدم که دیدم اینجا جای قبلي نیس!جلو یه بیمارستانیم و یه دونه تخت آوردن و میخوان رکسانا رو از دست من بگیرن و بخوابونن روش!محکم تر بغلش کردم و یه قدم رفتم عقب!حالا هي زور میزنم که یه چیزی بهشون بگم اما صدا از تو گلو م در نمي آد!

دو تا مرد که روپوش سفید تنشون بود میخواستن رکسانارو از من بگیرن!هي میخواستم داد بزنم و بگم بیدار میشه!ولش کنین!اما نمیتونستم!دوتا پرستارم حتما یه چیزاون بغل داشتن گریه میکردن!اصلا نمیدونم چرا همه داشتن گریه میکردن!

خدا رحم کرد که ماني یه چیزی بهشون گفت که رفتن کنار وگرنه با لگد پرت شون میکردم یه طرف!نمیدونم چي داشتن به همدیگه میگفتن؟!صداشونو نمي شنیدم اما مي دیدم که لب آشون تکون میخوره!یعني اینا دارن مسخره بازي درمي ارن؟!مگه میشه مسخره بازي دربیارن؟!نه!دارن حرف میزنن!پس چرا من صداشونو نمي شنوم؟!یعني کر شدم!؟

دوسه بار اب دهنم رو قورت دادم که آگه گوشم باد گرفته؛ واشه! اما گوشم طوریش نشده بود! پس صداها کجان؟!

بهشون محل نداشتم! به مرتبه دیدم مانی بازوم رو گرفته و یه چیزی میگه! داشت منو با خودش میبرد تو بیمارستان! اما چرا؟!

حتما یه چیزی بود دیگه! به مانی اعتماد داشتیم! باهاش رفتم! بقیه م دنبال من دوئیدن! تو بیمارستانم هرکی نگاه مون میکرد میزد زیر گریه! گریه برای چی؟! اینا چه مرگشونه؟!

تو یه اتاق بودیم که پر تخت و دستگاہ و این چیزا بود! همه میخواستن رکسانارو از تو بغلم دربیارم! محکم بغلش کرده بودم و نمیدادمش! آخه برای چی بدم؟! مانی جلوم و استاده بود و داشت به اونا کمک میکرد! یعنی چی؟! مانی دیگه چرا؟! داشت یه چیزایی بهم میگفت! نمیدونم چه م شده بود! باید حواسمو جمع میکردم! اینا همه دارن یه چیزی بهم میگن اما من نمی فهمم! یعنی صدا بهم نمیرسه! باید می فهمیدم که اینا چی میگن!

چشمامو بستم و حواسمو جمع کردم! دنبال صداها میگشتم! گوش دادم! گوش دادم! گوش دادم!

کم کم داشتن می رسیدن! اول خیلی ضعیف و بعد کم کم قوی و قوی تر! خیلی از ما عقب تر بودن اما داشتن کم کم بهمون می رسیدن! حالا دیگه داشتیم یه صداهایی رو از دور می شنیدیم!

بزنین شون! آزادی میخواین... کنین؟! بگیرین شون! گاز پرت کردن! بوق بوق بوق! نامردا کشتین شون! آزادی! بزنتش فلان فلان شده رو! جیغ، داد، فریاد! همه! صدای آژیر! صدای هزار تپا که میدوئیدن! صدای فریاد! صدای ترس!

اینارو نمیخواستم بشنوم! گشتم و از میون صداها اونایی رو که میخواستم پیدا کردم! صدا تو صدا و د! فریاد تو فریاد! اما دیگه همه ی صداها داشتن بهم میرسیدن! همه ی صداها و اون صدا! دو تا صدای آشنا!

هامون! هامون! مانی! اینجا! اینجا! کشتن رکسانارو! بدوئین! از بالای نرده ها پیرین! ابا چوب زدن تو سرش! بدوئین! بی شرف! آ! کثافت! آ! بدوئین! کشتینش!

یه مرتبه چشمم افتاد به خونی که از گوش رکسانا زده بود بیرون و بغل صورتش خشک شده بود! پس رکسانای من خواب نبود؟! این همه آدم با چوب اومده بودن که یه دختر ضعیف و مظلوم رو بزنی؟! آخه چرا؟!

برگشتم طرف مانی و گفتم:

- مانی رکسانا مرده؟!

مانی - بده ش به من پدرسگ! مگه کر شدی؟!

- کشتنش مانی؟!

مانی - بده ش به من! مرد! بده ش به من دیگه!

«دستم شل شد و ماني کشيدش از تو بغلم بيرون که يه مرتبه پرستارا دوئيدن جلو و خواوندنش رو يه تخت و چندنفر ريختن دورش! نميدونم داشتن چيکار ميکردن فقط تند تند داشتن يه کارايي ميکردن!
ماني بزور منو کشيد و برد بيرون! حالاديگه همه ي صداها بهم رسیده بودن و داشت مغزم ميترکيد!
نشستم رو يه نيمکت و سرمو گرفتم تو دستم! گوشامو گرفته بودم که اين همه کثافت رو نشنوم اما مگه ميشد؟! صداها از دستم رد ميشد و مي اومد تو گوشم! صداي گريه! صداي فریاد! صداي التماس! صداي فحش! صداي کتک زدن!

کاشکي همونجور کر بودم و اين صداهارو نمي شنيدم!

دستامو محکم محکم رو گوشام فشار ميدادم اما فايده نداشت! صداها داشت از تو چشمام ميرفت تو مغزم!

چشمامو بستم! يکي سرمو کشيد و چسبوند رو سينه ش! چشمامو وا کردم که ديدم پدرم بغلم کرده و داره گريه ميکنه!»

- بابا حالش خوب ميشه؟ ترو خدا بابا يه کاري بکن حالش خوب بشه! ترو خدا! جون من! بابا! بابا!

«سرمو از تو بغل پدرم آوردم بيرون و به ماني گفتم»

- ماني تو برو تو! برو ببين اگه چيزي ميخواد به من بگو! برو جون من! برو تو! برو ببين چي ميخواد! ببين چه ش شده! شايد چيزي بخوان! جون من برو!

«اومد جلوم نشست و گفت»

- اگه چيزي بخوان بهمون ميگن عزيزم!

- شايد نگو! تو حالا برو!

ماني - اخه چي بخوان!؟

- شايد قلبش طوري شده! برو بگو قلب هس! بگو همه چي هس! بگو هر چي ميخوان فقط بگو!

«سرشو گذاشت رو زانوم و شروع کرد به گريه کردن! تازه فهميدم چه خبره! وقتي ماني گريه ميکنه يعني ديگه...»

سرشو بلند کردم و گفتم»

- مرده ماني؟! راست شو بهم بگو!

«فقط نگاهم ميکرد و گريه ميکرد! سرش داد زد و گفتم»

- پاشو برو تو ديگه! پاشو!

«دیدم از جاش بلندشد! دیدم که رفت تو اتاق عمل! اما هنوز داشتم میگفتم برو تو مانی! برو ببین چي میخوان! پاشو! پاشو دیگه!»

پدرم دوباره سرمو گرفت تو بغلش! عموم اومد این طرفم نشست و بغلم کرد! یاد حرف رکسانا افتادم!

تو هیچوقت تنهایی گریه نکردی! همیشه یه عده بودن که همراه با تو گریه کنن!

میخواستم سرمو بزنم به دیوار! بغض گلمو گرفته بود اما گریه م نمی اومد! فقط خشم! خشم و نفرت! گریه برای چي؟! وقتی خشم و نفرت هس گریه چرا؟!!

از جام بلند شدم و راه افتادم! دو قدم رفتم اما زود برگشتم! شاید برای رکسانا چیزی بخوان! از قلبم دیگه بدم اومده بود! دیگه ازش دل کنده بودم! میخواستم زودتر بدمش به رکسانا!

جلو اتاق عمل و استاده بودم! خبری نبود! رفتم طرف دیوار و سرمو گذاشتم بهش و چشمامو بستم! دوباره صداها رسیدن بهم! صدای سارا و مریم بود که با گریه؛ فریاد میزدن!

"بیهوش شده! چه جوری برسونیمش بیمارستان؟! نمیذارن یه نفرم بره بیرون! اچیکار کنیم خدا؟!!"

صدای شیکستن شیشه! صدای یازها یا زهر! صدای گریه! صدای ظلم! صدای بیداد!

یه مرتبه دیدم دونفر از دو طرف بازوم رو گرفتن! سرمو از دیوار برداشتم و نگاهشون کردم! سارا و مریم بودن! داشتن گریه میکردن! پیشونی مریم شکسته بود و خون بالای چشمش خشک شده بود!

نگاهش کردم و فقط گفتم»

- چرا؟!!

«با همون گریه گفتم»

- گول مون زدن! تحریک مون کردن! گول خوردیم!

«نمی فهمیدم چي میگه! گفتم»

- رکسانا.

صفحه 544 تا 551

سارا- فقط داشت بچه ها رو آروم می کرد! جلوشونو گرفته بود که بیرون نرن! «بازوم رو از تو دستاشون درآوردم. یه مرتبه مانی از تو اتاق اومد بیرون! زود رفتم طرفش و گفتم:

- چي شد؟! چي می خوان؟!!

مانی- هیچی! فعلاً دارن کارشونو می کنن! الان می خوان ببرنش بیرون برای سیتی اسکن و این چیزا!

- راست شو بگو مانی! رکسانا چی شده؟!

مانی- دارم راستش رو بهت می گم! فعلاً هیچی معلوم نیس!

« تو همین موقع رکسانا رو با یه تخت آوردن بیرون! پریدم بالا سرش! همونجور خواب بود اما خون زیر گوشش رو پاک کرده بودن! داشتم بغل به بغل تختش می رفتم و نگاهش می کردم! مثل ماه بود! همچنین خوابیده بود که انگار ده ساله نخوابیده!

جلو آسانسور مانی بهم گفت:

- تو بیا بشین! من باهاشون می رم!

- مانی اگه یه بار دیگه بخوای جلو منو بگیري، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی آ!

« رفتیم پایین. نیم ساعت طول کشید! دوباره برگشتیم اما بردنش تو یه اتاق دیگه و رو تخت خوابوندش، منم همونجور بالا سرش واستادم و نگاهش کردم! همه از اتاق رفته بودن بیرون! یه عالم سیم و لوله بهش وصل کرده بودن! آروم دستش رو گرفتم تو دستام. یخ یخ بود! بردمش جلو دهنم و هاش کردم! یه خرده گرم شد. چسبوندم دست شو به صورتم! گرمتر شد.

دو سه تا پرستار اومدن تو و یه خرده بالا سرش واستادن. داشتن گریه می کردن!«

- چقدر خوشگله!

- خدا ذلیلشون کنه!

- ایشالا خوب بشه!

- حیف از این دختر!

« برگشتم نگاه شون کردم! زود از اتاق رفتن بیرون! وقتی در داشت بسته می شد مانی رو دیدم که داشت با دکتر حرف می زد! عصبانی بود! در بسته شد! دوباره دست رکسانا رو چسبوندم به صورتم که گرم بشه! یه مرتبه در وا شد و یه مرد با روپوش سفید اومد تو! یه پرستارم باهاش بود و دکتر صداس می زد!

یه قدم رفتم عقب! رفت جلو و شروع کرد به معاینه کردن رکسانا. خیلی طول داد! خسته شدم! به مانی نگاه کردم! اومد کنارم و دستمو گرفت و فشار داد.

دکتره م کارش تموم شد. برگشت طرف من و گفت:

- دختر خیلی قشنگیه!

« بعد سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون. بقیه م دنبالش رفتن. پتوش رو مرتب کردم و دست شو گرفتم جلو دهنم و هاش کردم که گرم بشه. یه پرستار اومد تو و یه نگاهی به رکسانا کرد و بعد یه صندلی کشید دم تخت و به من گفت که بشینم.

نشستم. رفت بالا سر رکسانا و یه خرده نگاهش کرد و زد زیر گریه و دولنا شد و صورتش رو ماچ کرد و بعدش اومد طرف من. دستش رو گذاشت رو شونه م و همونجور که گریه می کرد گفت:

- عشق تو همین دنیا تموم نمی شه ها!

بعد گذاشت و رفت. دوباره دست قشنگشو گرفتم جلو دهنم و هاش کردم که گرم بشه. دوباره در وا شد و یکی اومد تو. حوصله نداشتم برگردم و ببینم کیه! دو تا دست اومد سر شونه هام و محکم فشارشون داد. مانی بود! آروم گفت:

- پاشو بریم بیرون باهات کار دارم.

- همینجا بگو.

مانی- اینجا نمی شه.

- همینجا بگو.

مانی- بریم بیرون دو تا سیگار بکشیم بعد بهت می گم.

- همینجا بگو.

پیشونیش رو گذاشت رو سرم و یه خرده بعد گفت:

- می دونی چه ش شده؟

- نه! توام نگو چه ش شده!

مانی- می خوای چیکار کنی؟ - هیچی!

مانی- بالاخره چی؟

- نشستم

مانی- تا کی؟

- همیشه.

مانی- همیشه یعنی کی؟

- تا وقتی نفس می کشه.

مانی- که چی بشه؟

- گم شو بیرون

«یه دست کشید به سرم و آروم رفت بیرون. بازم در وا شد. بازم برنگشتم. بازم یه دست اومد رو شونه ام! پدم بود. نمی توانستم تو چشمات نگاه کنم! فقط رکسانا رو نگاه می کردم!

- پدرم- باباجون اینطوري اذیت مي شه ها!

- نه نمي شه!

پدرم- اون که دیگه اینجا نیس!

- هس!

پدرم- زندگیش دیگه مثل ما نیس! فقط نفس مي کشه! اونم معلوم نیس تا کي!

- منم همینجا مي مونم!

پدرم- تا کي؟!

- تا هر وقت!

پدرم - آخه که چي بشه؟!

- که چي؟! ول ش کنم؟! اگه مي خواستم ول ش کنم که همون دفعه مي کردم!

پدرم- آخه مي خوای چیکار کنی؟!

- نمي خوام بگم!

پدرم- چرا؟!

«دوباره در وا شد. همه اومدن تو! ساکت و بي صدا!»

پدرم- بگو مي خوای چیکار کنی؟!

- نمي خوام بگم!

پدرم- چرا!

- چون مسخره م مي کنين!

پدرم- مسخره ت نمي کنيم! بگو!

- مي خوام باهاش عروسي کنم! همینجوري که هس!

پدرم- چه طوري آخه؟!

«خجالت مي کشيدم برگردم و بهشون نگاه کنم! چشم فقط به رکسانا بود. وقتي نگاهش مي کردم،

قوي مي شد!»

- مگه شما اجازه ندادين که با همدیگه عروسي کنيم! خب حالا همونطوره دیگه! چه فرقي کرده؟! من

دوستش دارم و مي خوام همینجوري باهاش عروسي کنم! تنهاشم نمي دارم! شما مي خواين نفرين م

کنین! از ارث محروم کنین! هر کاري مي خواين بکنين بکنين، من اين دختر و ول نمي کنم! اون به اندازه کافي تنها بوده! حالا تنهاش نمیدارم! الانم نمي دونم چي لازم داره! قلب بخواد، بهش مي دم! کليه بخواد، مي دم! هر چي بخواد معطل نمي کنم و بهش مي دم! برام هيچ فرقي نداره! همين!

«يه مرتبه صداي گري؟ سارا و مريم بلند شد که زود گفتم:

- اينجا گريه نکنين! اين مي فهمه ناراحت مي شه! اصلاً همه برين!

«بعد سرمو گذاشتم رو دست رکسانا و چشمامو بستم! در واشد و يکي يکي از اتاق رفتن بيرون.

سرمو بلند کردم. هيچکس تو اتاق نبود. فقط من بودم و رکسانا و خاطرات خيلي کم مون! بلند شدم و صورتم رو چسبوندم به صورتم!

آروم دستمو بردم زير گردنش و بغلش کردم و سرشو چسبوندم به سينه م!

ضعيف ضعيف داشت نفس مي کشيد! آروم خوابوندمش سر جاش و دوباره صورتم رو چسبوندم به صورتم. در وا شد! ماني بود! زود خودمو کشيدم کنار که گفت:

- خجالت نکش! بغلش کن! عيبي نداره که! نامزدته!

«رفتم سر جام نشستم و دستش رو گرفتم تو دستم و هيچي نگفتم. ماني م رفت رو يه مبل نشست و گفت:

- چرا گريه نمي کنی؟

- چرا تو نمي ري خونه؟

ماني- واقعا مي خواي برم؟

- مي خوام حرف نزني!

ماني- باشه! حرف نمي زنم!

«سرمو گذاشتم رو دستش و چشمامو بستم! هيچ فکري تو سرم نبود! يعني به هيچي فکر نمي کردم! و اين عجيب بود! آدم هيچ فکري نکنه و ذهنش خالي خالي باشه! نه گذشته! نه حال! نه آینده! بي تفاوت! و اين بي تفاوتی بد بود!

يه ربع! نيم ساعت! يه ساعت يا هر چقدر گذشت! چند تا پرستار و دکترو اومدن و رفتن! اما بازم فکري تو سرم نبود!

سرمو بلند کردم! دستش رو گرفتم تو دستم و ماجش کردم! هيچ حرکتی نکرد! دفعه؟ آخري که اينکارو کردم، زود دستش رو کشيد و بغلم کرد!

حالا يه فکري تو سرم بود! از دنيا و آدماش بدم مي اومد! از اين روزا و شبا بدم مي اومد! خسته بودم و خستگی رو حس مي کردم اما از خوابيدن بدم مي اومد!

دست کشیدم به موهای قشنگش! بازم هیچ حرکتی نکرد! هر وقت اینکارو می کردم، چشماشو می بست و همونجور ساکت می موند تا من نازش کنم و وقتی بهش می گفتم موهاش مثل خورشیده، می خندید و سرشو میذاشت تو بغلم و می گفت حالا دیگه همه جا سایه شده و خورشید رفته تو دل تو!

سایه ها! حالا یه فکر دیگه هم تو سرم هس! سایه ها! ماها همه اسیر سایه هائیم! همه اسیر سایه ها شدیم! شاید همیشه اسیر سایه ها بودیم! همیشه رو سرمون یه سایه بوده! یه سایه سیاه که رو سرمون افتاده و ول مون نمی کنه!

دست زدم به تن ش! یخ یخ بود! تنی که همیشه مثل کوره می سوخت و هر بار که بغلم می کرد آتیش می گرفتم!

بغض دوباره خواست از تو گلوم بیاد بالا اما زود دادمش پایین! باید نگه ش می داشتم تا خشم بشه و خشم باقی بمونه!

پتو رو کشیدم تا زیر گلوش و دولتا شدم و گردن قشنگشو ماچ کردم! هنوز بوی گل می داد!

سرمو بردم در گوشش و آروم بهش گفتم به خدا زود بود عزیزم! به خدا زود بود گل من! ترو خدا یه دفعه دیگه چشماي قشنگت رو وا کن! به جون خودت بعدش دیگه هیچی از این دنیا نمی خوام! حیف که نتونستم باهات حرف بزنم! حیف که ازت خجالت می کشیدم! کاشکی این غرور مسخره رو کنار میذاشتم کنار و بهت می گفتم که چقدر دوستت دارم! قربون اون چشمات برم! فدای هر تار موی قشنگت بشم! منم برات جون می دم! قلب که چیزی نیس! تو فقط بیدار شو تا من همینجا برات جون بدم! قلب که چیزی نیس! تو فقط بیدار شو تا من همینجا برات جون بدم! فکر می کنی دروغ می گم! پاشو ببین! ببین که هامون ت بیچاره شده! پاشو ببین که منم دیگه تنهایی تنها شدم! دیگه غیر از تو کسی رو نمی خوام! تو فقط یه دقیقه چشماتو وا کن تا بهت بگم چی تو این دلم بود و بهت نگفتم! فقط یه دقیقه چشماتو وا کن و ببند! تو همون یه دقیقه همه رو بهت می گم قربونت برم! تو که گفتی هیچ وقت تنهام نمی ذاری! حالا که همه چی جور شده چرا!! بمیرم برات که سختی کشیدی! کاشکی اون موقع ها می دیدمت! به خدا تو پاکی! به خدا تو گلی! آخه چه جوری دل شون اومد؟!

نشستم سرجام و دست شو گرفتم تو دستم.

نمی دونم چرا یه مرتبه به دلم افتاد که باید صداش کنم! جلو مانی خجالت می کشیدم اما شروع کردم به صداش کردن!

رکسانا! رکسانا! رکسانا! من! صدامو می شنوی؟! ترو خدا آگه صدامو می شنوی یه کاری بکن که من بفهمم! رکسانا! رکسانا!

«دیگه تقریباً داشتم فریاد می کشیدم! مانی م بلند شد اومد جلو و مات شد به رکسانا! هر دو نگاهش می کردیم! هنوز امیدوار بودم که شاید یه تکونی بخوره یا یه طوری بهم بفهمونه که صدامو می شنوه! دستش تو دستم بود و مواظب بودم نکنه حتی یه حرکت کوچیک بکنه! اما نکرد! هیچی!

مانی برگشت و سرجاش نشست.

سر مو دوباره گذاشتم رو دستش.

چشمامو بستم. حالا يه فکر ديگه م تو سرم هس!

ترس! ترس! از موندن! ترس از رفتن! ترس از مردن! همیشه ترسيديم! همیشه ترس باهامون بوده!
از سايه ها مي ترسيدم! از خود ترس مي ترسيدم! از نترسيدن مي ترسيدم!

سر مو بلند کردم و گفتم:

- مي دوني دلم از چي مي سوزه؟

ماني - بگو!

- از اينکه اصلاً نتونستيم باهم باشيم! هر دفعه که بهم رسيديم، گذشته ها بود و گذشته ها! آنقدر گذشته
ها وسط مون بود که نفهميديم حال مون کدومه!

ماني- اصلاً کاري به کار کسي نداشت! خودت که مي دوني!

«دوباره سر مو گذاشتم رو دستاش! مثل گل ياس بود دستش! نرم و ظريف و قشنگ! انگشتاي کشيده
قشنگش بوي گل مي داد! بوي کمک! بوي گذشت و فداکاري!»

- مي دوني چي بهم مي گفت؟! مي گفت دلم مي خواد يه کاري براي تو بکنم اما نمي تونم! يعني تو به
چيزي احتياجي نداري که من بتونم بهت بدم! طفل معصوم همیشه دلش مي خواست که يه کاري براي
من بکنه که برام ارزش داشته باشه! ماني يادته اتاقتش رو خالي کرده بود براي من؟! طفلک فقط همين
از دستش برمي اومد! نه پول داشت که به من بده و نه چيزي! اين زجرش مي داد! ماني! حالا کي
ديگه مي ره به اون آدما کمک کنه؟! اين جواب خوبي بود؟! دختري که خودش نداشت بخوره، از همه
چيزش مي زد تا بتونه به آدماي بدبخت کمک کنه! اين بود دستمزدش؟! ماني اينو بايد پيداش کنيم! مي
خوام با همون چوب گردنش رو خرد کنم! من بايد پيداش کنم!

- که چي بشه؟! اگر پيداش کني بايد به حالش گريه کني! اين آدم زدن نداره که!

- ترو خدا ببين! اين همون رکساناس آ! همون رکسانايي که اون شب پدرمو عاشق خودش کرد! ديدي
تو شطرنج از پدرم برده بود اما شطرنج رو ريخت به هم که احترام پدرمو نگه داره؟! ببين چه
خوشگله ماني! ترو خدا حيف نيس با اين قشنگي رو تخت بيمارستان باشه؟! آخه اين دختر الان بايد
اينجا باشه؟! اين الان بايد خب و خوش باشه و از جووني ش لذت ببره! اين بايد خوب باشه تا بتونه به
مردم کمک کنه!

«دوباره سر مو گذاشتم رو دستاش که ماني اومد بغلم و دستاشو گذاشت رو شونه م و گفت:

- مي تونه اينطوري باشه که مي گي! مي شه که از اين رکسانا چند تا رکسانا ديگه بوجود بياد!

«سر مو بلند کردم و گفتم:

- ديگه نمي شه ماني، رکسانا فقط يکي بود!

ماني- مي دوني مرگ مغزي يعني چي؟!

- نمي خوام بدونم!

ماني- اون هر لحظه ممکنه که تموم کنه!

- حرف نزن! حرف نزن! حرف نزن!

ماني- مطمئنم که اگه خودش مي تونست الان حرف بزنه، همين رو بهت مي گفت! الان يه رکسانا ديگه تو همين بیمارستانه که يه قلب احتياج داره!

- خفه شو ماني! خفه شو! اگر کسي طرفش بياد مي کشمش! توام خفه شو!

ماني- تو چرا گريه نمي کني؟! رکسانا مرده هامون! نامزدت مرده! کسي رو که دوست داشتی مرده!

- خفه شو ماني! نذار دق دلي مو سر تو خالي کنم!

ماني- اين زندگي نيس که! معلوم نيس که کي تموم بشه! امروز يا فردا! يه دقيقه ديگه!

- اگه ترمه م اينطوري شده بود همينارو مي گفتي؟!

ماني- اره! چون مي خواستم زنده بشه! آدم مي تونه تو يکي ديگه زنده باشه! مخصوصاً کسي مثل رکسانا که فقط مي خواست به همه کمک کنه!

- خفه شو کثافت! اين همه بدبختي کشيد بر اش بس نيس که حالام مي خواي تیکه تیکه ش کنن؟!

ماني- تیکه تیکه ش مي کنن اما هر تیکه ش يه رکسانا مي شه! يه رکساناي تو! اونوقت ديگه نمي ميرد! يعني حالا حالاها نمي ميرد!

«يه مرتبه داد زدم و صندلي مو پرت کردم کنار و از جام پریدم و گفتم:

- گم شو بيرون! ديگه م برنگرد! گم شو حيون! تو آدم نيستي! تو احساس نداری! مثل گاوي!

«سرشو انداخت پايين! برگشتم و رو صندلي نشستم و دست رکسانا رو گرفتم

تو دستم! نمي دونم چرا به اون پریده بود! يه خرده صبر کردم! خيلي چيزا يادم اومده بود اما هنوز گيج بودم براي همين بهش گفتم

- ماني من هيچي يادم نيس! من اصلا نمي دونم چي شده! رکسانا تو بغل من خوابيده بود! يه مرتبه چي شد؟!

ماني - تو حالت خوب نيس!

- تو بگو چي شد!

((یه خرده ساکت شد و بعد گفت :))

- دو ، سه ساعت بعد از اومدن بود ! همون شب پارتی ! عمه زنگ زد و گفت بدوئین که رکسانا اینا رفتن! بهشون تلفن زده بودن که برن! من و توام رفتیم! همه جا رو بسته بودن! نمیداشتن بریم جلو! زنگ زد به بابا ! اونم زنگ زد به دوستش!

دوستشم با دو نفر اومدن! اونجا همه میشناختنش! حیف که دیر شده بود!

((تازه داشت یادم می اومد! جلومونو گرفته بودن و نمیداشتن بریم جلو! دعوامون شد! گرفتن مون! مانی زنگ زد خونه!

همه چی یادم اومد!

همونجور که رکسانا رو نگاه می کردم گفتم :))

- همه رفتن؟ ساعت چنده؟

مانی - ساعت 4 صبحه! دو روز از پریروز گذشته!

((برگشتم طرفش و گفتم :))

- پریروز؟

مانی - دو روز گذشته! دست بکش به صورتت ببین چقدر ریشت در اومده!

- دو روز؟

مانی - آره! دو روز

!ساخته شده مرتضی بناری

((سرمو گذاشتم رو دست رکسانا و گفتم :))

- همین یه خرده پیش بود! ساعت چهار صبح ! رکسانا تو بغلم خواب بود! کاشکی نمیداشتم بره!
کاشکی باهانش مونده بودم! کاشکی ولش نمی کردم!

((بغض داشت خفه م می کرد اما نمی تونستم گریه کنم ! مانی اومد پشتم و دستاشو گذاشت رو شونه م و گفت :))

- پاشو بریم بیرون! بریم یه سیگار بکشیم ! دکتر ا مواظب شن!

((دلم نمی اومد ول ش کنم اما مانی دستمو کشید و با خودش برد!

تو راهرو هیچکش نبود ! همه انگار خواب بودن! رفتیم تو حیاط بیمارستان و مانی دو تا سیگار روشن کرد و یکی ش رو داد به من))

- عمه نفهمیده!؟

((يه خرده نگاهم كرد و گفت :))

- بيرونش كردي! بهش گفتي تفصير اون بوده كه باعث شده تو ركسانا رو ببيني! بهش گفتي كه انتقام پدramونو از تو گرفته!

((فقط نگاهش كردم ! هيچي يادم نبود!))

ماني - عزيزم اومد! ترمه ام اومد!

- رفتم کنار ديوار واستادم كه اومد بغلم و گفت :

- هامون! همه چي تموم شده!

روم رو كردم اون طرف كه گفت :

- نميخواي براش گريه كني؟

- گريه براي چي؟!

ماني - فكر نمي كردم انقدر بي معرفت باشي! من آدم نيستم! حيونم! گاوم!

احساس ندارم اما من براش گريه كردم! همه بيمارستان براش گريه كردن! فقط تويي كه يه قطره اشك از چشمتا نيومده! مي دوني تو اون لحظه كه چوب داشته مي اومده تو سرش چي گفته؟!

يه مرتبه برگشتم طرفش!

ماني - اينطوري نگاه نكن! اگه نمي خواي بگم خب نمي گم! آدم فكر مي كنه الان مي خواي بكشيش!

بعد يه مرتبه بغلم كرد و زد زير گريه و گفت :

- طفل معصوم فقط داد زده و گفته هامون! همچين لند اسم تو رو گفته كه همه دور و وري آش برگشتن طرفش اما ديگه...!

همينجوري داشت گريه مي كرد كه بهش گفتم :

- خودتو جمع و جور كن ! گريه براي چي مي كني؟!

فصل چهاردهم

با هزینه زیاد یه دکتر رو از خارج آوردیم. باید مطمئن می شدم هر چند که چند تا دکتر متخصص
نظرشون رو داده بودن! یک ماه گذشت و به زور زنده نگه شدائیم! همه چی تموم شده بود!
قلب رکسانای من رفت تو سین؟ یه دختر دانشجو! هر کدوم از کلیه هاشم رفت تو تن یه نفر! کبدشم
همینطور!

همونجور که خودش خواسته بود ، تو بدن کسای دیگه زنده شد!

یه رکسانا چند تا رکسانا شد!

منم گریه نکردم!

هنوزم گریه نمی کنم!

دیگه م طرف خونه ی عمه نرفتم! طاقت دیدن خون؟ بدون رکسانا رو نداشتم!

3 ماه بعد عمه م که سرطان داشت ، مُرد!

همیشه فکر می کرده خرج زندگی ش رو برادرش یعنی پدرای ما می دادن اما یه روز یه نفر بهش
می گه که اینطوری نیس و این خونه و هزین؟ زندگیش رو یه آدم خیر می داده!

خبر نداشته که اون آدمی که این خبر رو بهش داده بوده یه دشمنی ای چیزی باهاش داشته! همون
آدم باعث قهر کردن ترمه شده بود!

بعد از اینکه رکساناي من مُرد ، معلوم شد که اون آدم خيّر ، پدر و عموم بودن!

برادرايي که خرج زندگي خواهرشون رو مي دادن!

عمه اشتباه کرده بود و بعدا متوجه اشتباهش بود اما چه فايده!

ترمه م بعد از اون جريان ديگه ايران نمودند! ماني با کار کردنش مخالفت کرده بود و اونم باهاش ازدواج نکرد و از ايران رفت!

مي خواست بره هاليوود! مي گفت اینجا يا بايد از اين فيلماي معمولي بازي کنه يا هيچي! چون اگه يه خرده فيلم بخواد حرف بزنه جلوش رو مي گيرن!

براي همينم رفت!

ماني خيلي کمکش کرد!

مثل يه دوست کمکش کرد و کاراش رو جور کرد تا تونست از ايران بره دُبي و از اونجا بره آمريکا.

همه چي بقدري سريع اتفاق افتاد و تموم شد که هنوزم گيچ و منگ فقط بهش فکر مي کنم!

اون قدر سريع شروع شد که نفهميدم چي شد و اونقدر سريع تموم شد که بازم نفهميدم چي شد!

فقط سال بعدش يه روز با ماني رفتيم گيشا! خودم ازش خواسته بودم که بريم!

رفتيم اونجا ، تو اون کوچه ، جلوي همون خونه!

فقط تونستم يه لحظه پياده بشم و سيگارم رو روشن کنم! يه لحظه ديديم درِ همون خونه وا شد و رکسانا ازش اومد بيرون!

پریدم تو ماشين و به ماني گفتم فقط بره! با سرعت بره!

تموم کوچه رکسانا بود!

وقتي ماني داشت با سرعت از کوچه رد مي شد ، برگشتم و پشت سرمون رو نگاه کردم!

رکسانا وسط کوچه ، بهم مات شده بود!

حالا چند سال از اون ساعت 4 صبح گذشته!

هنوزم رکسانا تو بغلم خوابيده و نمي خوام بيدار شه!

نميخوام بيدار شه تا زماني که اگه يه دختر مثل اون خواست بپرسه چرا ، اين بلا سرش نياد! حالا چقدر بايد راه بريم و بريم جلو تا به اون زمان برسيم ، نمي دونم!

اما اينو مي دونم که رکساناي کم زنده س!

اون دخترې که قلب رکساناي من تو سينه ش مي طپه زنده س! و دخترې با اراده که از صد تا مرد ،
قوي تر و محکم تره !

پس رکساناي من زنده س !

نه يکي نه دو تا نه...!

و هنوزم گريه نکردم !

پايان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنياي sms2012 (جاوا- آندرویدوتيلنت)

دانلود دنياي مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان گندم معروفترين اثر م.مودب پور(جاوا،آندروید تيلنت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدو pdf)

دانلود رمان من +تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر (جاوا و آندرويد)
دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1 (جاوا و آندرويد)
دانلود رمان ننگين (جاوا و آندرويد)
دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2 (جاوا و آندرويد)
دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندرويد و pdf)
دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندرويد و pdf)
دانلود رمان عشق بر نامه ريزي شده (جاوا ، آندرويد و pdf)
دانلود كتاب جاودانه ها (جاوا ، آندرويد و pdf)
دانلود رمان پريچهر (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان قصه ي عشق ترگل (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان مهرباني چشمانت (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود كتاب از دوست داشتن تا عشق (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان آرامش من (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان تو آرزوي مني (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان دالان بهشت (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf
دانلود رمان مسير عشق (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود كتاب عظمت خود را در يابيد (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود كتاب بالهاي شكسته (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)
دانلود رمان تكيه گاهم باش (جاوا ، آندرويد ، تيلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>